

آواز شهین

نویسنده: شاهین پارسی



رودابه

یادداشتِ نویسنده

در آغاز بهار سال ۱۳۷۶، هنگامی که نوشتن نخستین جلد داستان بلند شهین را آغاز کردم، هیچ نمی‌دانستم این داستان مرا به سوی چه ناشناخته‌های رازآمیزی خواهد کشاند.

پیش از «دست‌به‌قلم‌شدن»، سال‌ها دربارهٔ تاریخچه و روش‌های مبارزه‌های اجتماعی و سیاسی پژوهش کرده بودم (البته سطحی و ماجراجویانه)؛ در میان تجربه‌های گوناگون در این میدان دیرینه؛ آرمان، شیوهٔ کار و سرنوشت «مزدک و مزدکیان»، بیش از دیگر آموزه‌های کامیاب یا ناکام ملت‌های گوناگون، کُنجِ کاوم کرد.

پس از پژوهشی نه‌چندان ژرف و گسترده دربارهٔ کیستی مزدک؛ آغاز، روند و فرجام جنبش مزدکیان و اندیشهٔ برانگیزانندهٔ آن؛ در چهارچوب نگرش چپ‌گرایانه (بهتر است بگویم: «چیولانه»)، می‌پنداشتم: جنبش مزدک چیزی هم‌سان جنبش‌های مارکسیستی - لنینیستی روزگار خودمان بوده است!

آن روزها که تازه از چنگ پندارها و تلاش‌های بیهوده در راه سازماندهی گروهی برای براندازی «جمهوری اسلامی» از راه جنگ‌های پارتیزانی رها شده بودم، نگرشی خام به تاریخ و فرهنگ ایران باستان داشتم و می‌پنداشتم: در درازنای هزاران‌سالهٔ فراز و فرودهای گوناگون «ملت ایران»، مزدک تنها چهرهٔ مردمی ایران باستان بوده و جنبش او یگانه رویدادی است که می‌توان به آن بالید!

در آن چهارچوبِ تنگِ نگرشی، رنجور از گسترهٔ کم‌مایهٔ دانشی و کم‌ژرفایی شناختی، خودبزرگ‌بینانه می‌پنداشتم: دریافته‌ام که چرا ساسانیان از عرب‌های مسلمان شکست خوردند؟ راز اسلام‌پذیری و تشیع‌پروری آزادگان چیست؟ چگونه می‌توان از بند هزار و چهارصدسالهٔ سوفی‌گری پوست‌انداخته، اسلام‌گرایی و شیعه‌سانی رها شد!

گستاخی برآمده از «خودبزرگ‌بینی، خوددانا‌نگاری و خودرهبر‌پنداری»، وادارم کرده بود که ناکامی در سازماندهی گروهی چریکی را با نگارش زمینه‌ساز برای ماجراجویی در میدانی تازه، والایش دهم. در آن تنگنای پُرتنش، نوشتن را ابزاری می‌دیدم برای شناسایی کسانی که نگرش، پندارها و آرزوهایی همسان خودم داشتند تا به یاری هم جنبشی در میدان اندیشه برپا کنیم.

رویکرد چپولانهٔ پیشین، بندی تار عنکبوت‌گونه بود که می‌پنداشتم به سادگی می‌توانم از آن بگریزم، نخستین تلاشم آشکار کرد که رهایی از آن بند سست‌نما دشوارتر از آن است که می‌انگاشتم.

شتاب‌زدگی، سطحی‌نگری، فرصت‌طلبی و... پدیدآمده از نگرش و رویکرد چپولانه، بر نگارش نخستین داستان‌هایم چیرگی آشکار داشت، آن ویژگی‌ها در نخستین جلد داستان بلند شهین بیش از داستان‌های کوتاه نمایان بود.

هنگامی که نخستین جلد داستان شهین با عنوان «طغیان سرخ»، و دو مجموعهٔ داستان کوتاه: «زهرانگبین» و «جان‌کندن»، چهار سال پس از نگارش، در سال ۱۳۸۱، منتشر شدند؛ از خواننده‌ها، بازخوردهایی متناقض دریافت کردم: ازسویی، آشنایان ذوق‌زده هندوانه زیر بغلم می‌گذاشتند که... ازسوی دیگر، انگشت‌شماری دوستان دانا با نقدهای گزنده، مو را از ماست می‌کشیدند و نشان می‌دادند که راهی دشوار پیش رو دارم و باید بسیار بیاموزم.

از آشنایان ذوق‌زده کناره‌گیری کردم و پیوندم با دوستان منتقد را استوارتر کردم تا بازآموزی چیزهایی را آغاز کنم و پیش ببرم که می‌پنداشتم پیش‌تر آموخته‌ام. روند آشنایی ژرف و گسترده با فرهنگ و تاریخ ایران باستان و دیگر ملت‌های باستانی، آشنا شدن با زبان‌های باستانی، شناختن متن‌های نگاره‌ای، چگونگی - چرایی پدیدار شدن‌شان و روش‌های رمزگشایی آنها، نگارش‌آزمایی و ارزیابی‌های بی‌درپی نوشته‌ها،

پی گیری بی گسست رویدادهای علمی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، بین المللی، گفت و گو و گاه بگومگو با دوستان و... دوازده سال به درازا کشید.

هنگامی که می پنداشتم به اندازه بایسته و شایسته دانش آموخته، بینش پرورده و توانایی نگارشم شکفته شده، جلد یکم داستان بلند شهین را بازنویسی کردم و با عنوان «افسانه شهین»، در سال ۱۳۹۳، منتشر کردم تا باز سفره‌ای پهن کنم و... این بار دوستان انگشت‌شمارم ذوق زده شدند و آشنایان زبان به انتقاد گشودند. پیامی که دریافت کردم روشن بود: راه درست را پیدا کرده بودم. دروازه جهان ناشناخته‌ای را یافته بودم که می پنداشتم پردیسی در دسترس است، اما جنگلی رازمند و سرشار از رمز بود.

روزی که در جلد نخست داستان شهین از زبان موبد آتشکده آذرگشسپ در پاسخ به بانویی پرسش گر نوشتم: «کیش و دین یکی نیستند، آنها همیستار یکدیگرند.» در پندارم هم نمی گنجید که تلاش برای روشن‌گری درباره چستی این همیستاری و چرایی هم‌سان یا یک‌سان پنداشتن آنها، من و «شهین» را به کجاها خواهد کشاند.

اکنون که نگارش جلد هفتم (پایانی) داستان را آغاز می کنم، بی گمان هستم که در آستانه آغاز «جنگ بزرگ کی خسروی» ایستاده‌ایم: جنگی فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، برای پایان دادن به تبه‌کاری‌های «دین» و مردم‌کشی‌های «دین‌مردان».

کرج - ۲۵۶۲/۴/۱۴

سرآغازها

- ری ۱
- کاشمر ۵۳
- شوش ۱۰۳
- پارته ۱۵۳
- هگمتانه ۲۰۱
- تیسفون ۲۵۱
- ری ۳۰۱

پیشکش به مادر بزرگم: بانو خاتون حسینی

ری

آسمان قیرگون بی کرانه می نمود. ستاره‌های سوسوزن، تاریکی بی کرانه را آراسته و زیبایی چشم‌نوازی پدید آورده بودند. گاه شَخانه‌ای^۱ نگاهم را می‌ربود و به پنداری کودکانه در مغزم جان می‌داد و آه از نهادم برمی‌آورد. روی زمین، زیر آسمان دراز کشیده بودم و به آواهای گوش‌نوازی گوش می‌دادم که از هرسو شنیده می‌شدند و خاموشی اهریمن‌پسند را از دامنه‌های البرزکوه می‌تاراندند.

واپسین نیمه‌شب بهاری دگرگونه را پشت سر گذاشته و بامداد بلندترین روز سال را می‌آزمودم؛ روزی که هزاره‌ها چشم به راه فرارسیدنش بودم و نمی‌دانستم چگونه به پایان خواهد رسید.

«باد ثبا» همچنان می‌وزید. نوجوانانِ جویندهٔ آگاهی، دانایی و آزادی در جای جای دامنه‌های «البرزکوه» آتش برافروخته، چاره‌جویانه به گفت‌وگو نشسته بودند و گاه گفت‌وگویشان به بگومگو می‌انجامید.

چشم‌دوخته به آسمان بی کرانه، پیشینهٔ چندهزار سالهٔ مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد»^۲ را بازمی‌نگریستم. والایش در میدان فرگشت: تلاش برای فرارفتن از

۱- شَخانه: شهاب‌سنگ

۲- در شاهنامهٔ فردوسی مردم چنین توصیف شده است:

مرو را دد و دام فرمان برد»

«پذیرندهٔ هوش و رای و خرد»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۷، ب ۶۲)

آفریده‌ای جانورسان بودن تا آفریننده‌ای پری‌سان شدن؛ ما را به جایگاهی رسانده که می‌انگارم می‌توانیم از بندهای دیرینه «باورهای دینی» و «گرایش‌های سوفیانه» رها شویم و دین‌باوران را از زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی بازداریم و از «جنش زن زندگی آزادی» الگویی بسازیم برای رهایی مردمان جهان از بازدارنده‌های «سیاه» و «سرخ» کهن و نو.

پیش از شناختن ساختار «چرخه زندگی گیتایی» و ساختار «کالبد روانی مردم»، از کنش‌ها و واکنش‌های مردم دچار «خشم» می‌شدم و در نمی‌یافتم که چرا مردم، ابزار پندارپروری^۱ و اندیشیدن خود را به انبار «گوشان‌سرودخرد»^۲ دگرگون می‌کنند و در دام چرخه‌های پنداربافی‌های بی‌سروته گرفتار می‌شوند تا یا زندگی‌شان در چهارچوب تنگ «زندگی زیستی» سر شود یا با آلوده شدن به گرایش‌های «سوفیانه - دیندارانه»، زندگی خود و دیگران را به تباهی بکشانند.

پذیرندگی «هوش»^۳، مردم را به کُنج کاوی، پرسش‌گری و پژوهش درباره چگونگی پدیدار شدنش و چرایی ناگزیر بودن آن واداشت. تلاش برای شناسایی زمینه‌سازهای روندی که به هوش می‌انجامد یا چستی پدیدآورنده‌های هوش ناگهانی، پنداربافی درباره آنها و اندیشیدن به پندارهای بافته‌شده، نخستین گام‌ها در راه درازآهنگ خودشناسی بود که به پیدایش دانش «پزشکی»^۴ انجامید: شناسایی‌کننده چرایی پدیداری بیماری‌ها، سستی‌ها و ناتوانایی‌های پیکری و یافتن چاره درمان آنها؛ دانشی که پایه‌پای خود، دانش «داروشناسی»^۵ را پدید آورد و پیش راند.

۱- پندارپروری: ساختن فرضیه علمی برای دادن پاسخ موقت به پرسش‌ها که پیش‌درآمد آغاز پژوهش است.

۲- گوشان‌سرودخرد: در فرهنگ ایران باستان، خرد مردمان دو گانه به شمار می‌رفت، خردی را که از راه سروده شدن «دانش» یا «سوف» در گوش مردم پدید می‌آید، گوشان‌سرودخرد نامیده شده است؛ دیگری را آئن‌خرد می‌خوانده‌اند.

۳- هوش: پایان، مرگ

۴- پزشکی: درمان‌گری، دانش بیرون‌راننده درد، سستی و ناتوانی از پیکر

۵- دارو: روییدنی خوراکِ درمان‌گرِ بیماری

پذیرندگی «رای» مردم پندارپرور، اندیشه‌ورز و گریزان از هوش ناگزیر را وادار کرد راهی برای هم‌اندیشی با دیگران پیدا کند تا آنان را از پندارها، اندیشه‌ها و دانشی که داشت آگاه کند. هم‌رسانی پندارها، اندیشه‌ها و دانش‌ها از راه «رای‌زنی»^۱، بر توانایی چاره‌اندیشانهٔ مردم افزود تا راه‌های بهتر و کارآمدتری را برای دور راندن زمینه‌سازها و پدیدآورنده‌های هوش پیدا کنند.

نیاز روزافزون به رای‌زنی؛ سازماندهی، پیچیدگی و والایش «زبان» را در پی داشت. پدیده‌ای که با پدیدار کردن «گفتار»، پیوندی زنجیروار میان زایک‌های^۲ دور و نزدیک پدید آورد و زمینهٔ انباشت دانش را فراهم کرد تا مردم با دریافت دانش پیشینیان از راه برخورداری از آموزش و پرورش، ناچار به بازآزمودن آزموده‌های پیشین نشوند.

پذیرندگی «خرد» چشم مردم را به پدیده‌هایی گشود که انگار چرای و چگونگی آغاز، روند و فرجام پدیده‌های هوش‌آور را سامان‌دهی می‌کردند. دیدن پدیده‌های فروگیتایی در «جای دیگر» به هنگام خواب یا خواب‌بیداری^۳، «بینش» رازآمیزی را پدید آورد که نشان می‌داد: پدیده‌های فروگیتایی هم می‌توانند همانند پدیده‌های بیماری‌زا، سستی‌آور و ناتوان‌کنندهٔ گیتایی، مردم را دچار بیماری، سستی و ناتوانی روانی کنند و زمینه‌ساز هوش شوند یا هوش ناگهانی پدید بیاورند.

مردم به کمک دانش شناسایی‌کنندهٔ پدیده‌های گیتایی می‌توانست با پی‌ریزی روش‌های پیشگیرانه، درمان‌کننده و بازتوان‌ساز، پیکرش را از فرسایندگی پدیده‌های زمینه‌ساز هوش دور نگه دارد؛ بینش نمایان‌کنندهٔ پدیده‌های فروگیتایی، «امید» دروغین به آینده‌ای بهتر را پدید آورد: یافتن راه چاره برای دور راندن پدیده‌های

۱- رای‌زنی: هم‌اندیشی؛ گفت‌وگو

۲- زایک: نسل

۳- خواب‌بیداری: خلسه

آواز شهین ۶

برهم‌زننده آرامش روان، فرساینده توانمندی‌های شناختی، رسیدن به بی‌هوشی و دست یافتن به نامیرایی. امیدی سراب‌گونه که مردم را به سوی دامی سست‌نما، همانند تنیده دیوپا^۱ کشاند که رهایی به دام‌افتادگان در آن ناشدنی می‌نماید.

گرفتاری به «دین»^۲، پیامد تلاش مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» برای شناختن پدیده‌های فروگیتایی ترس‌برانگیز بود. پیوند پدیدآمده میان مردم و «دیو»، دیوانگی در پی داشت: بیماری فرساینده‌ای که پزشکان و داروسازان، راهی برای شناسایی پدیدآورنده‌ها و چاره‌ای برای درمانش نمی‌شناختند. بیماری رازآمیزی که آرامش «مردان» را در خواب و بیداری بر هم می‌زد و آنان را به خودآزاری و دیگرآزاری وامی‌داشت.

کششِ درونی ناشناخته‌ای مردان را به سوی پدیده‌های فروگیتایی می‌کشاند که می‌پنداشتند روزنه‌هایی هستند برای گریختن از هوش ناگزیر و دست یافتن به نامیرایی. به دام دیوانگی افتادن مردان، زنان دانش‌پرور پدیدآورنده پزشکی و داروسازی را به تلاش واداشت تا درباره چرایی پدیدار شدن آن کششِ درونی رازآمیز پژوهش کنند؛ کششی که مردان بی‌پروا را به سوی پدیده‌های فروگیتایی ترس‌برانگیز می‌کشاند.

کوشش در راه شناختن چستی کششِ درونی برانگیزاننده بی‌پروایی مردان، چرایی پدید آمدنش و چونی کارکردش، دانش‌جویان بینش‌پرور را با بخش ناشناخته‌ای از هستی مردم آشنا کرد که نامش را «فروهر» گذاشتند.

فروهر بخش ناشناخته جانداران است که درباره چستی آن، زمان پیدایشش و فرجامش دانش درخوری نداریم: پدیده‌ای که روند فروگشت در جهان فروگیتایی را

۱- دیوپا: عنکبوت

۲- دین: پیوند روانی میان مردم و دیو که به دیوانگی مردم می‌انجامد.

آزموده و در پی پدیداری چیز از ناچیز^۱، ثنبتایی شده تا با سپری کردن روند دگرگونش و فرگشت، والایش یافته، به پایهٔ آفرینندگی اثورایی فرابرد.

بایگانی رازمندی همهٔ آزموده‌های فروهر را بی‌کم‌وکاست از فراموشی دور نگاه می‌دارد؛ بخش بزرگی از بایگانی پنهان فروهر، اندوخته‌های روزگاران فروگشت در جهان آنغرمینو را در خود جای داده که برانگیزانندهٔ کشش روانی مردان به سوی پدیده‌های فروگیتایی است؛ چراکه، ساختار کالبدِ روانی مردانه، برای برانگیختن بخش تاریک «آئن‌خرد»^۲ توان‌مندی و کارآمدی بسیار دارد.

آشنایی با آئن‌خردِ فروهر پنجره‌ای پیش روی فرزندانگانشود، دریچه‌ای رو به روشنایی بی‌کرانه و نمایانندهٔ پدیده‌های فراگیتایی شادی‌برانگیز. فرزندانگانی‌ریز «خرتو» برای بازداشتن مردان از نزدیک شدن به پدیده‌های فروگیتایی و پیوند یافتن با

۱- در شاهنامهٔ فردوسی باور نیاکان پدیدآورندهٔ کهن‌داستان‌های ایرانی دربارهٔ آفریده شدن چیز از ناچیز چنین آمده:

«از آغاز باید که دانی درست	سر مایهٔ گوهران از نُخست
که بزدان ز ناچیز چیز آفرید	بدان تا توانایی آمد پدید
و زو مایهٔ گوهر آمد چهار	برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتش برشده تابناک	میان باد و آب از بر تیره‌خاک
نُخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
و زان پس از آرام سردی نمود	ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند	ز بهر سپنجی‌سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند	دگرگونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو	شگفتی نمایندهٔ نو به نو
درو ده‌ودو، هفت شد کدخدای	بیخشید داننده چونان سزید
ابر ده‌ودو، هفت شد کدخدای	گرفتند هر یک سزاوار جای
فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد	بجنیبید چون کار پیوسته شد»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵-۶، ب ۳۴-۴۵)

۲- آئن‌خرد: به باور ایرانیان باستان، مردم هم مانند جانوران، به هنگام زایش، از خردی مادرزاد برخوردار است که او را از یاد گرفتن برخی رفتارها بی‌نیاز می‌کند. این خردِ مادرزاد را آئن‌خرد نامیده‌اند.

آواز شهین ۸

دیوها، پس از آشنایی با پدیده‌های فراگیتایی، از فرزانیگی به فرهیختگی فرارفتند و «خرثو» را پی‌ریزی کردند تا برای پیوستن به پری‌های اثورا راهی بگشایند.

کوشش زنان فرزانه و فرهیخته، دانش و بینش پرورد: «کیش»^۱ آشکارکننده مرز میان تاریکی و روشنایی، خوبی و بدی، پاکی و پلیدی، زیبایی و زشتی، شادی و اندوه؛ کیشی درهم‌شکننده «دین» که مردان را به خودآزاری، دیگرآزاری، زندگی‌ستیزی، زن‌ستیزی و آزادی‌ستیزی وامی‌داشت تا «آزادگی» و اب‌نهند و به «بندگی» خدایان^۲ یا خدا تن بدهند؛ بدان امید که با بازگشت به آنچه پیش‌تر بوده‌اند، از مردم بودن درگذرند و خدایی نامیرا شوند.

تکاپوی مردان برای بازگشت به خداگونگی، «خدایگانی»^۳ آزارگر پدید آورد که برای بازگشت به «جنت»، در بهشت روی زمین، دوزخی پُررنج می‌ساختند تا با فراهم کردن خشنودی خدایان، راه خدا شدن خویش را هموار سازند.

کشمکش میان زنان کیش‌پرور و مردان دین‌گستر پیامدی ناگوار داشت و راه را برای گرفتار شدن مردمان به از خودبیگانگی باز کرد. ازسویی، زنان تلاش می‌کردند با پنهان نگاه داشتن ویژگی‌های روانی پسرچه‌ها، از شناسایی شدن پسرهای دارنده آمادگی روانی برای کشیده‌شدن به سوی خودآزاری و دیگرآزاری از سوی دین‌مردان پیش‌گیری کنند و زمان بایسته را برای آموزش و پرورش آنان داشته باشند تا به زنان، زندگی و شادی دل ببندند؛ ازسوی دیگر، دین‌مردان تلاش می‌کردند که تا می‌توانند چنان پسرهایی را هرچه زودتر شناسایی کنند و با کشاندن‌شان به دام دین‌داری، آنان را از آشنایی با خرتو و خرثو بازدارند.

۱- کیش: خط؛ روش جداکننده؛ مجموعه دانش و بینش ثبتی؛ دورراندۀ تاریکی و دیوها.

۲- خدا: مالک، صاحب، فرمان‌روا؛ پاژنام (لقب) برای دیوها.

۳- خدایگان: دین‌مرد، کسی که خود را نماینده خدایان یا خدا بر زمین می‌پندارد و به نمایندگی از آنها یا او بر تخت دژفرمان‌روایی می‌نشیند.

یاری جستن مردان از دیوها برای شناسایی پسر بچه‌هایی که توانمندی ویژه‌ای برای پویا کردن بخش تاریک آتن‌خردشان داشتند، زنان را به بررسی چیستی و چگونگی سامانهٔ چرخهٔ زندگی گیتایی واداشت تا دریابند: دین‌مردان چگونه می‌توانستند پسرهای دچار نارسایی‌های روانی پدیدآورندهٔ آمادگی برای پیوند یافتن با خدایان را پیش از زایش هم شناسایی بکنند؟ بنیان‌گذاران کیش، می‌پنداشتند با شناختن چیستی و کارکرد سامانهٔ چرخهٔ زندگی گیتایی می‌توانند برای پنهان کردن ویژگی‌های روانی پسر بچه‌ها از «چشم برزخی» دین‌مردان راهی پیدا کنند.

با افزایش شناختِ پروورانندگان دانش و بینش از ویژگی‌های کالبد روانی مردم، چیستی و کارکرد سامانهٔ چرخهٔ زندگی گیتایی و چگونگی پویاسازی توانمندی‌های گوناگون کالبد روانی، مادران فرزانه و فرهیخته توانستند روشی برای پنهان کردن ویژگی‌های روانی فروهر بازگشته به زندگی گیتایی پیدا کنند. آنان با شناختی که از ساختار و توانمندی‌های کالبد روانی خود پیدا کرده بودند، بسی پیش از تن دادن به هم‌آغوشی برای باردار شدن و آزمودنِ مادری، به یاری گفت‌وگویی درونی با خود و گفت‌وگو با زنانِ مادری‌آزموده، خود را برای پذیرش خویش‌کاری^۱ مادری آماده می‌کردند.

روندِ آموختنِ دانش بایسته و شایستهٔ آماده‌کنندهٔ زنان برای پذیرش خویش‌کاری مادری، سنجشِ توانمندی‌های پیکری خود در زمینهٔ داشتن یا نداشتن آمادگی برای مادر شدن و برگزیدنِ مردی شایستهٔ «هم‌تنی»، زنان فرزانه و فرهیخته را شایستهٔ پذیرش خویش‌کاری مادری می‌کرد.

مادران فرزانه و فرهیخته‌ای که یک‌دم از پندارپروری، اندیشیدن و رای‌زنی بازنمی‌ماندند، دریافتند که فراتر از ویژگی‌های پیکری، ویژگی‌های روانی گذرا یا

پایدارِ پیشابرداری، هنگام بارداری و روزگار فرزندپروری خودشان و همچنین ویژگی‌های روانی مردِ برگزیده‌شده برای هم‌تنی که آبتن‌شان کرده، در چگونگی پدیداری ساختار کالبدِ روانی فرزندشان و ویژگی‌های گذرا یا پایدار آن دست‌اندرکار است. این آگاهی، آنان را واداشت که در برگزیدن مرد برای بارورشدن، فراتر از شایستگی پیکری او، برازندگی روانی وی را هم ارزیابی کنند تا مردی «هم‌سر» با خود برگزینند.

فراتر رفتن زنان از گزینش مردانِ شایسته هم‌تنی برای آزمون مادری و برگزیده شدن مردی شایسته هم‌سری، آنان را از زندگی گله‌ای به همراه فرزندان‌شان، به سوی بنیان‌گذاشتن زندگی خانوادگی راهنمایی کرد که در آن، هم‌سر زن نیز در کنار او و فرزندانش زندگی می‌کرد و برای برآورده کردن نیازهای خانواده‌اش، انجام دادن خویش‌کاری‌های پدرانه را می‌پذیرفت.

آگاهی از در کمین بودن دین‌مردانِ شکارگرِ بچه‌های دارای ساختارِ روانی ویژه، زنان آماده‌شده برای پذیرش خویش‌کاری مادری را وامی‌داشت که راهی برای پنهان کردن ویژگی‌های روانی دشتک^۱ پذیرنده فروهر بازگشته به زندگی گیتایی پیدا کنند. تلاش چاره‌اندیشانه زنان در راه یافتن روشی کارآمد برای پاسداری از فرزندان خود و دور نگه‌داشتن‌شان از تبه‌کاری‌های دین‌مردانِ دیوانه، به پیدایش دانشی انجامید که به یاری آن می‌توانستند روشی برای دست‌کاری ساختارِ کالبدِ روانی و دگرگون کردن ویژگی‌هایش پیدا کنند تا پوششی پنهان‌کننده ویژگی‌های روانی دشتکِ پدیدار شده در زهدان‌شان پدید بیاورند.

«غلاف» پنهان‌کننده کالبدِ روانی مادر که ویژگی‌های روانی دشتک پنهان در زهدان را از چشم بدگمان‌های بدخواه پنهان نگه می‌داشت، با زایش فرزند پاره و

ناکارآمد می‌شد؛ بدین‌روی، دیومردانِ جادوپرووری^۱ که زنان آبستن را می‌پاییدند، پس از زایشِ نوزاد دست‌به‌کار می‌شدند تا با شناسایی نوزادِ دارای ساختارِ روانی ویژه، «آل»^۲ و آران را شکار کنند.

مادران باید برای پیش‌گیری از ربوده شدن فرزندان‌شان از سوی آل‌ها، گذشته از پاسداری شبانه‌روزی از نوزاد، به ساختن غلافی پنهان‌کننده و ویژگی‌های روانی نوزاد نیازمند بودند تا پیش از رسیدن او به پایهٔ اندیش‌مندی و گزینش‌گری، از درافتادنش به دام دین‌مردان دین‌گستر و جادوپروور پیش‌گیری کنند.

سرودن لالایی‌هایی آرامش‌بخش در گوشِ نوزاد از سوی مادر یا دایه، روشی بود برای دست‌کاری ساختار کالبد روانی نوزاد و ساختن غلافی پنهان‌کننده و ویژگی‌های روانی او: دورکنندهٔ بیگانگانی در کمین‌نشسته که چشم‌به‌راه بودند تا «دا»^۳ یا «دایه»^۴ نوزاد، دمی از پاسداری او چشم‌پوشی کنند؛ دمی سرنوشت‌ساز که می‌توانست ربوده‌شدن نوزاد از سوی آل‌های پرنده در آسمانِ روز یا خزنده در تاریکی شب را در پی داشته باشد.

مادران و دایه‌های برخوردار از دانش و آشنا با رازهای پنهان جهان، به یاری لالایی‌های سرشار از دانش و بینش، «گوشان‌سرودخرد» پرورانندهٔ پوششی پنهان‌گر را برای نوزادان و کودکان پدید می‌آوردند تا آنان را از تازش جادوگران دور نگاه دارند: جادومردانِ دیوانه‌ای که از جست‌وجو برای یافتن کَرپانی^۵ و برگزار کردنِ آئین‌های دینی یا یافتنِ کودکانِ دارای آمادگی برای دین‌دار شدن، یک‌دم نمی‌آسودند.

۱- جادو: توانایی به کار گرفتن خودآگاهِ توانمندی‌های کالبدِ اُتیری و انجام دادن کارهایی که بیرون از تواناییِ مردمانِ عادی است.

۲- آل: عقاب؛ دیوِ ربایندهٔ نوزاد

۳- دا: مادر

۴- دایه: جانشین مادر

۵- کَرپانی: قربانی کردن مردم در پیش‌گاه خدایان

هنگامی که رویارویی کیش‌پروران و دین‌گستران به جنگ انجامید، دانش‌مندانِ مینش‌پرور توانستند دیوهای زندگی‌ستیز و ویران‌گر کشور را شکست بدهند: گروهی را به یاری «گرزِ گران» پست گرداندند و گروهی دیگر را با به کار بستن «افسون»^۱ به بند کشیدند.

پس از پذیرش زینهارخواهی دیوهای به بند کشیده‌شده از سوی کیش‌پروران، دین‌مردان با مردمان آزاده درآمیختند و با فراگرفتن دانش آنان دربارهٔ چگونگی دست‌کاری کالبد روانی و کارآمدی گوشان‌سرودخرد در پدید آوردن غلافِ پنهان‌گر و پاسدار برای کالبد روانی، آن دانش را در راه دیوانه‌پروری و دین‌گستری به کار گرفتند تا با سرودن «سوف» در گوش کودکان، آنان را از جُستن دانش، پروردن اندیشه و دست یافتن به «خرد» بازدارند؛ گوشان‌سرودخردی برانگیزندهٔ «دَئینا»^۲ و ناکارکنندهٔ «بَؤذ»^۳.

با ناکار شدن بَؤذ، دسترسی خودآگاه مردم به اندوختهٔ سوی روشنِ ناخودآگاه سست یا گسیخته می‌گردد. دور از دسترس شدن بخشی از آتن‌خرد که بازدارندهٔ گرایش‌های سوفیانه و برانگیزندهٔ گرایش به دانش است، مردم دین‌دارشدهٔ گرفتار در بندهای پیدا و پنهانِ خُرافه‌های^۴ دینی و سوفیانه را دچار ازخودبیگانگی کرد که گرایشِ دیوانه‌وار به زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی را در پی آورد؛ گرایشی که مردمان ازخودبیگانه و گمراه را برای راه یافتن به بهشتی سراب‌گونه در ناکجاآباد، که در آن بجز مُفت‌خوری و هرزگی بی‌پایان هیچ نیست، به برگزار کردن آئین‌های دَمنشانهٔ خونریزانه، آزار دادن آزادگانِ آزادی‌ستا و برافروختن آتش

۱-افسون: جادو.

۲-دَئینا: ابزار روانی که توانمندی شناختن جهان تاریکی (فروگیتی) یا پیوستن به دیوها را پدید می‌آورد.

۳-بَؤذ: ابزار روانی که توانمندی شناختن جهان روشنایی (فراگیتی) یا پیوستن به پری‌ها را پدید می‌آورد.

۴-خُرافه: سخنان و باورهای بیهوده، بی‌پایه و یاوهٔ برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه.

جنگ‌های ویران‌گر و امی‌داشت تا به دست خود دوزخی بر روی زمین برپا دارند که آنان را به گونه‌ای روزافزون از آزادی، آزادگی و شادی دور می‌کند.

تکاپوهای ددمنشانه، فریبکارانه و دروغ‌پراکن دین‌داران و سوفیان در درازای هزاران سال گذشته، به‌ویژه پس از گرایش بزرگان کیش مزدیسنا به گیتی‌گریزی و دچار شدن ایرانیان به واپس‌گرایی ویران‌گری که آنان را به پیش گرفتن منش و روش روزگاران هوشنگی فروکشاند، مردمان را به اندازه‌ای از خرد دور کرد که تلاش بازماندگان «پارثی»^۱ پیرو مزدیسنا که پادشاهی هخامنشی را بنیان گذاشتند هم نتوانست ایرانیان را به پیش گرفتن منش و روش استوار بر خردستایی و ابدار د.

درآمیختن آموزهای برآمده از دانش و بینش استوار بر پرسش‌گری، پندارپروری، اندیشه‌ورزی و خردستایی: «کیش»، با باورهای خرافی دروغین، سرهم‌بندی‌شده، بی‌پایه و ناسودمند: «دین»، مردمان آزاد و آزاده را هم دچار سردرگمی و گیجی کرد.

امروزه، فراگیر شدن گرفتاری مردمان جهان به دین‌باوری و گرایش‌های سوفیانه کهن و نو، نگرش مردم به آزادی، آزادگی و خرد را گرفتار تنگنا و کم‌ثرفایی کرده است. فراموش شدن چیستی و کارکرد کهن‌داستان‌ها^۲، رازها و رمزهای نهفته در کهن‌واژه‌ها را پنهان نگاه می‌دارد و گرایش به برآورده کردن نیازهای زیستی

۱- پارثی: نام پایه پنجم کیش مزدیسنا. پس از گیتی‌گریز شدن پیران کیش مزدیسنا، خویش‌کاری پروردن دانش و بینش در «پارثه» به دوش کسانی افتاد که از پایه پنجم کیش مزدیسنا فراتر نرفته بودند. پس از گرفتار شدن جهان به جنگ‌های برپانده از سوی دین‌گستران مادی (به‌دین)، آشوری و بابلی، گروهی از پارثی‌ها با پادشاهی «کوروش» سر برآوردند تا ضحاکِ گرگ‌گونِ گریخته‌ازبند را از مردم‌کشی و ویران‌گری بازدارند. آنان با بنیان‌گذاشتن پادشاهی هخامنشی که پایه‌هایش به دست «داریوش» استوار گشت، سامانه‌ای برای کشورداری پی انداختند که یک هزاره دین‌داران زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز را از برپا کردن جنگ‌های دینی ددمنشانه و ویران‌گر بازداشت. ناکامی «خشایارشا» در زمینه مهار کردن دین‌پروران و کشته‌شدن نابه‌هنگامش، رویکرد دین‌ستیزانه هخامنشیان را دگرگون کرد؛ دین‌گستران باز برای فراهم کردن زمینه گریزانیدن ضحاک از بند، دستی‌گشاده پیدا کردند و با کشاندن پادشاهان هخامنشی به تبه‌کاری، پادشاهی هخامنشی را به سوی فروپاشی فروراندند.

پیش‌پافتاده و نادیده گرفتن نیازهای روانی، مردمان خردباخته را در چنگِ زندگی روزمرهٔ افسردگی‌آور گرفتار و به خوشی‌ها و سرخوشی‌ها سرگرم کرده تا درنیابند که شادی، آرامش و دوستی در زندگی‌شان جایی ندارد: ابزارهایی که بدون دسترسی به آنها، پیش رفتن در راه والايشِ فروهر، شدنی نیست.

دور شدن از آزادی، آزادگی، شادی، دانش و بینشِ ثپنتایی، مردمان را بی‌خرد کرده و آنان را به جای گفت‌وگو، رای‌زنی و خردستایی؛ به بگومگو، پیروی کورکورانه از دیگران و جادوستایی واداشته است تا میدانی فراخ برای تاخت‌وتاز در زمینه‌های گوناگون دین‌گستران و سوفیان فراهم گردد و جهان به آستانهٔ جنگی بزرگ و ویران‌گر کشانده شود که اگر برپا گردد: نه از تاک نشانی می‌ماند و نه از تاک‌نشان.

پس از گیتی‌گریزیدنِ پیرانِ کیشِ مزدیسنا، آزادگان ره‌اشده از سوی راهنمایان فرهیخته‌ای که تنها در پی بیرون کشیدن گلیم خود از آب بودند، به تاریکی «سوفی‌منشی» دیرینه فروکشیده شدند تا باز رنج برآمده از تازش اهریمن به آفریده‌های ثپنتایی را بیازمایند.

در پی ناکام ماندن تلاش فرزنانگانِ پارثی برای بازگرداندن ایرانیان به پیروی از کیش مزدیسنا، پروردن دانش و تلاش در راه آباد کردن زمین؛ آزادگان، هزاره‌ای به کشمکش میان خردستایان و خردستیزان خودی و بیگانه گذراندند تا در بزنگاهی سرنوشت‌ساز، با دست زدن به خودزنی شگفت‌انگیزی، زمینه‌سازِ چیرگی تازیان بر ایران‌زمین شوند.

فروغلتیدن در مُردابِ «اسلام‌پذیری» سپوخته‌شده^۱ به زورِ شمشیر هم آنان را به خود نیاورد و به جای تلاش برای گریختن از مُردابِ دین‌دارانه و تاریکی سوفیانه، در لجن‌زار «شیعه‌گری» خودساخته فرورفتند تا همهٔ گنج‌های نیاکانی اندوخته‌شده در

درازنای هزاره‌ها را به باد بدهند و آن‌چنان درمانده، وامانده، از خودبیگانه و خودباخته گردند که برای دست یافتن به یک زندگی روزمره در میان بیگانگان، ایرانی بودن‌شان را چون ننگی شرم‌آور پنهان نگاه دارند^۱.

گرگ‌خویی به‌یادگارمانده از روزگاران بهدینی گشتاسپی - اسفندیاری - بهمنی، شغال‌واری به‌جامانده از روزگاران چیرگی یافتن تازیان دین‌گستر و کلاغ‌گونگی برآمده از شیعه‌سانی، منش و روش زندگی شترگاوپلنگ‌گونه‌ای برایمان پدید آورده است که به سختی می‌توان در آنها نشانی از آزاده‌خویی، خودباوری، سرافرازی، فروتنی و درست‌کاری یافت.

آه سردی از نهادم برآمد. خشمی گذرا بر تپش دلم افزود. برخاستم و نشستم. دست‌هایم را بالا بردم و با کششی آرام، خمودگی را از پیکرم بیرون راندم. چنگ در گیسویم انداختم، سرانگستانم را به درون انبوه موهای پریشان‌سُراندم و از پس سرم بیرونشان آوردم و با هوئی تند، دم مانده در سینه‌ام را بیرون دادم.

گروهی جوان و نوجوان سرودخوان و پای‌کوب در تاریکی پیش می‌آمدند. به آن دسته کوچک سایه‌گون چشم دوختم که با سرداری سارینا سرگرم دویدن در کوهستان بودند. سردارشان فرماندهی سخت‌گیر بود و سرپیچی از فرمان را برنمی‌تابید؛ بی‌گمان کسی دسته‌گل به آب داده و گروه را به دویدن در تاریکی گرفتار کرده بود. نمی‌دانستم با دواندن گروه در تاریکی می‌خواهد چه چیزی به آنان بیاموزاند. او خوب می‌دانست که در هنگامهٔ رزم و پادرزم، لغزش و ندانم‌کاری کوچک کسی، می‌تواند گروهی را به کام نابودی بکشاند و جنبشی را ناکام گرداند.

۱- بسیاری از ایرانیان، پس از چیرگی شیعه‌سانان بنیادگرا بر ایران‌زمین، از میهن گریختند یا مهاجرت کردند؛ پناهجویان آواره بسیار تلاش کردند و می‌کنند که با به دست آوردن شهروندی کشورهای دیگر و حتی برگزیدن نام و نام خانوادگی غیرایرانی، هویت ملی خود را پنهان نگاه دارند تا مبدا سیاه‌کاری‌های جمهوری اسلامی دامان‌شان را بگیرد و در کار، رفت‌وآمد و زندگی روزمره دچار مشکل شوند؛ اما، همچنان به شیعه‌گری آویزانند و به شیعه بودن‌شان می‌بالند.

آواز شهین ۱۶

در چند روزی که در پایگاه البرزکوه سرگرم ارزیابی گروه‌های آموزندهٔ رزم و پادرم در میدان‌های گوناگون بودم، پس از ارزیابی‌ها و آزمون‌های پی‌درپی، دریافتم که گروه سارینا آمادگی و سخت‌کوشی چشم‌گیری دارد: زیردستانش در همهٔ زمینه‌ها بر کارآموزان دیگر گروه‌ها برتری آشکار داشتند.

گروه دونه در تاریکی، آرام به تخته‌سنگ سیاهی که رویش نشسته بودم نزدیک شد. سارینا که تیزی کمی داشت مرا دید و برایم دست جنباند، پاسخی هم‌سان به درودگویی‌اش دادم. رزم‌آموزان به سوی درهٔ راه کج کردند و در تاریکی ناپدید شدند. آوای دلنشین‌شان همچنان به گوش می‌رسید. دمی ژرف فروبردم و آن را با بازدمی تند بیرون دادم. بی‌گمان بودم که اگر نتوانیم اهریمن را به بند بکشیم، زایک سر برآورده در «جنبش زن زندگی آزادی» که سرشار از خشم، نفرت و کینه است، بی‌پروا به کشتاری بی‌مانند دست خواهد گشود تا با روشی بارها آزموده‌شده، در کوتاه‌ترین زمان، راه خود به سوی آزادی را باز کند.

دوباره دراز کشیدم و به آسمان چشم دوختم. اندیشیدن به بزرگی گیتی که تنها بخشی از جهان هستی است و سنجش بی‌کرانگی آن با اندازهٔ کوچک زمین، سرسام‌پدید می‌آورد.

خنده‌دار آن‌که بر روی این زمین کوچک، مردمان بیگانه‌شده با «خرد» آن‌چنان گرفتار خودبزرگ‌بینی شده‌اند که می‌پندارند پاسخ همهٔ پرسش‌ها در یاهوهای بافته‌شده به دست دین‌مردان خردستیز و پرداخته‌شده از سوی سوفیان خردپرهیز پیدا می‌شود و در درازای کوتاه زندگی چندده‌ساله می‌توانند با تن دادن به بندگی خدایان و خدایگان و دست آلودن به کشتارهای دین‌گسترانه و آزارگری‌های دین‌دارانه به رستگاری برسند و پاداشی «ناچیز» دریافت دارند.

دین‌داری و سوفی‌گری با فروکشاندن مردمان به واپس‌گرایی برآمده از دین و جادو، آرزوی بازگشت به «ناکجاآبادی» را در دل‌شان می‌پروراند که به باورشان «آدم و

حوا^۱ در پی پیروی‌شان از «ابلیس» از آن رانده شدند. «جنتی» که «الله» آمد در آن‌جا، پانداژمنشانه «حوری» و «غلمان» گرد آورده تا بندگانش را به هرزگی بی‌پایان وابدارد.

داشتم به ناآگاهی و نادانی مردمان فروافتاده در دام باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه می‌اندیشیدم که باز پرسشی در مغزم جان گرفت: پرسشی که از زمان کشته شدنِ مادرم با آن دست‌به‌گریبان بودم. آوای درونی‌ام در کاسهٔ سرم پیچید و بی‌درپی پژواکِ آزاردهنده‌ای یافت؛ از خود پرسیدم:

- چگونه می‌توانیم «ضحاک»^۲ گریخته‌ازبند به گونهٔ «مردِ آشموغ»^۳ را که همهٔ مرزها را زیر پا نهاده، بدون به کار گرفتن جنگ‌افزار و دست‌نگشادن به خون‌ریزی، از تخت دژفرمان‌روایی پایین بکشیم؟

از زمانی که دین‌مردان به بهانهٔ آموزش «نوهنر» نوشتن، دسترسی به کودکان پیدا کردند، با به کار گرفتن روش دست‌کاری کالبد روانی که از سوی مادران دانش‌پرور، پدید آمده بود، روند گام‌به‌گام از خودبیگانه‌سازی مردم را آغاز کردند. آنان با سرودن گوشان‌سرودخرد برآمده از گرایش‌ها و باورهای خرافی دینی و سوفیانه، هم سوی

۱- بر اساس باورهای دینی، خداوند آدم را از گِل ساخت و از روح خود در آن دمید تا زنده شود، سپس از دندهٔ او حوا را ساخت. حوا از فرمان خداوند سرپیچی کرد و آدم را هم به گناه واداشت؛ در نتیجه، آدم و حوا از بهشت رانده شدند. سپس خداوند برای بازگرداندن آنان و فرزندان‌شان به «راه راست» و فراهم شدن زمینهٔ بازگشت‌شان به جنت، پیغمبرانی را برانگیخت که نخستین‌شان خود آدم بود.

۲- ضحاک یا آزی‌دهاک در کهن‌داستان‌های ایرانی رمزواژه‌ای بوده است برای سخن گفتن از «دین» نهادینه‌شدهٔ استوار بر اهریمن‌پرستی (یگانه‌پرستی) که مردم آزاده را به تازی خونریز و ویران‌گری دگرگون می‌کرد و سه رکن داشته است: ۱. کشتار آئینی مردم در پیش‌گاه اهریمن (خوراندن مغز مردم به مارهای سیاه)؛ ۲. کشتار مردمان آزاده که به پذیرش دین تازی تن نمی‌دادند، بر اساس قانون برآمده از دین، به فرمان شاه‌دین‌مردان (دار)؛ ۳. در راه راست نگه‌داشتن ایمان‌آورندگان به دین، با به کار بستن دست و پا بریدن، شکنجه دادن، شلاق زدن، زندانی کردن، مصادرهٔ دارایی، تبعید از شهر و دیار و آزار زبانی (تازیانه).

۳- مرد آشموغ: دین‌مردِ دروغ‌گو، فریب‌کار و بدعت‌گذار

تاریک آئن خرد کودکان را برمی‌انگیختند، هم پوششی بر روی سوی روشن بایگانی فروهر می‌کشیدند تا کودکان را از پرسش‌گری، کُنج‌کاوی، کاوش و پژوهش بازدارند. پوششی که انگیزه آینده‌نگری و آرمان‌گرایی را سست می‌کرد تا کودکان به گونه‌ای روزافزون با کشش‌های برآمده از گوشان سرودخرد دینی، واپس‌گراتر شوند و آرزوی بازگشت به «ناکجا» و «ناچیزبودگی» را در دل پیوراندند: بازگشت به ناکجایی که پیش از پدیداری «چیز» از «ناچیز»، جایگاه خدایان بود.

دین‌مردان در گوش کودکان می‌سرودند که آنان هم زمانی، در جایی، دارای جایگاه خدایی بوده‌اند و سرنوشت‌شان آن است که با پذیرش بندگی خدایان، به سوی آنان بازگردند و از میرایی در خاکستان به نامیرایی خداگونه دست یابند که تنها راه آن رستن از گیتی ناپایدار و پُرنج و بازگشت به جهان خدایان نمایانده می‌شد. در باورشان راه رستگاری هم دوری گزیدن از «زن، زندگی و آزادی» بود.

دُژآگاهی بی‌پایه تراویده از مغز دیوانگان، کودکان را دچار سردگمی می‌کرد. با برانگیخته شدن سوی تاریک آئن خردشان، کششی درونی را درمی‌یافتند و یادمان‌هایی از روزگاران خدابودگی خویش به یاد می‌آوردند. از سوی دیگر، با ناکار شدن توانمندی روانی دسترسی داشتن به سوی روشن بایگانی فروهرشان، انگیزه‌ای برای پرسش‌گری و دانش‌آموزی نداشتند؛ بدان‌روی، خودبه‌خود برای دور ماندن از سرزنش و خُرده‌گیری مادرانه زنان، از ایشان دوری می‌گزیدند؛ چراکه، زنان فرزانه و فرهیخته نگران از درخودفرورفتگی و افسردگی کودکان، تلاش می‌کردند سرزندگی، شادی، کُنج‌کاوی و آزمایش‌گری را به زندگی آنان بازگردانند.

دوری گزیدن از زنان، کودکان را از زندگی دل‌سرد می‌کرد؛ چراکه، می‌پنداشتند راه بازگشت به خویشتن خویش و پیوستن به خدای‌شان پایان زندگی است؛ بدان‌روی، زندگی و زنده بودن را سنگی در راه رسیدن به آرزوی‌شان می‌دیدند. از سوی دیگر، برای رسیدن به آرزوی بدفرجام‌شان، خود را نیازمند تن دادن به پیشوایی دین‌مردان

می‌دیدند، پس باید از آزادی چشم‌پوشی می‌کردند و بندگی خدایگان را می‌پذیرفتند تا به یاری آنان به بندگی خدایان پذیرفته شوند و تا خداگونگی واپس بروند و روزی به آرزوی خود برسند و در جهان تاریک خدایان، خدایی شوند: زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز.

برای درهم شکستن چیرگی ضحاک بر جهان، بایستگی دور کردن دین‌مردان و سوفیان از دسترسی داشتن به کودکان بیش از هر کاری است. تا زمانی که این دشمنان زن، زندگی و آزادی به کودکان دسترسی دارند، چرخه سیاه‌کاری‌ها، تبه‌کاری‌ها، مردم‌کشی‌ها و ویران‌گری‌ها شکسته نخواهد شد. آزادگان دانش‌پرور و سازنده هرچه تلاش کنند، دانش‌پیروانند و سازه‌های پیشرفته بسازند؛ دین‌داران و سوفیان همان دانش‌ها و سازه‌ها را به کار خواهند گرفت: برای نابود کردن آزادگان، دانش و سازه‌های بایسته و شایسته برای دست یافتن به زندگی بهتر و آزادی بیشتر.

برای دور کردن دسترسی دین‌مردان و سوفیان به کودکان، باید کار زمینه‌سازی برخورداری آنان از یک زندگی به‌هنجار، شاد و پویا، پیش از بازگشت فروهرشان به زندگی گیتایی آغاز شود. نخستین نیاز فروهری که به زندگی گیتایی بازمی‌گردد، برخورداری از مادر و پدری شایسته است. اگر بپنداریم که همه زنانی که توانایی آبستن شدن را دارند، شایستگی به دوش کشیدن خویش‌کاری مادری را هم دارند، نخستین نیاز کودکان برای برخورداری از زندگی خوب را نادیده گرفته‌ایم.

بر پایه نگرش و اندیشه دینی، دین‌مردان گیتی را پست، بی‌ارزش و زندان‌گونه‌ای بازدارنده و گمراه‌کننده می‌نمایانند و زمین را خارستانی پُررنج می‌شناسانند که در پی گناه‌کاری نخستین زن، جایگاهی شد برای نخستین مرد رانده شده از «جنت» تا در آن دچار رنجی شود که «پادآفره»^۱ هم‌راهی با زن سرکشی و بزه‌کار^۲ بود؛ از این‌روی،

۱- پادآفره: سزای گناه؛ مجازات

۲- بزه: گناه، قانون‌شکنی

تلاش برای بازگشت و واپس گرایی یکی از بنیادی‌ترین ویژگی‌های باورهای دینی شده است. در همین چهارچوب، دین‌مردان بهترین و کوتاه‌ترین راه بازگشت به سوی خدا را که در باورشان رستگاری پنداشته می‌شود، دست‌گشودن به کشتار دین‌گسترانه یا کشته‌شدن در راه دین‌گستری نمایانده و می‌نمایانند. چرا؟ زیرا بزرگ‌ترین خواسته و آرزوی «خدای خدایان» تهی کردن جهان از «مردم» است.^۱

در آوردگاه مردپسندی که دین‌داران باید بکشند و کشته شوند تا بتوانند به بهشت بازگردند، زن جایگاهی نکوهیده دارد. در نگرش دینی به جایگاه زن در آفرینش و جهان، او «پتیاره‌ای» است که «خداوند» از سر ناچاری برای زایش «مرد» آفریده.^۲ در چنین دیدگاهی، زن تنها ابزاری است برای زاییدن مرد. چرا زاده شدن مرد در نگرش دینی چنین جایگاه ارج‌مندی دارد؟ زیرا ساختار روانی مرد آمادگی بسیار برای پویا کردن سوی تاریک آتن‌خرد دارد؛ از این رو، مرد ساده‌اندیش، با بی‌پروایی نابخردانه

۱- در کهن‌داستان «ضحاک» هدف اهریمن از پی‌نداختن کشتار آئینی (کشتن جوانان و خوردن مغز آنان به مارهای سیاه برآمده از دوش ضحاک) چاره‌ای اندیشیده‌شده از سوی اهریمن بود برای تهی ماندن جهان از مردم:

«بسان بزشکی پس ابلیس تفت	به فرزانیگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود	بمان تا چه گردد، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد	نبايد جزین چاره‌یی نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش	مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نرّه‌دیوان ازین جست‌وجوی	چه جست و چه دید اندرین گفت‌وگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخت ماند ز مردم جهان»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶، ب ۴۸)

۲- در بندهش، فصل «در باره چگونگی زنان» چنین آمده: «هرمزد هنگامی که زن را آفرید، گفت که ترا نیز آفریدم (در حالی) که تو را سرده پتیاره از جهی است. تو را نزدیک کون دهانی آفریدم که جفت‌گیری تو را چنان پسند افتد که به دهان مزه شیرین‌ترین خورش‌ها؛ (و) از من تو را یاری است، زیرا مرد از تو زاده شود؛ (با وجود این) مرا نیز که هرمزد می‌بازاری. اما اگر مخلوقکی را می‌یافتم که مرد را از او کنم، آنگاه هرگز تو را نمی‌آفریدم، که تو را آن سرده پتیاره از جهی است. اما در آب و زمین و گیاه و گوسفند، بر بلندی کوه‌ها و نیز آن ژرفای روستا خواستم و نیافتم مخلوقکی که مرد پرهیزگار از او باشد، جز زن (که) از (سرده) جهی پتیاره است». (بندهش، ترجمه مهرداد بهار، ص ۸۳-۸۴)

مردانه به سادگی از مرز مردم‌خویی می‌گذرد و دیو‌خویی پیش می‌گیرد تا از سوی خداوند پرهیزگاری شایستهٔ بهشت شناخته شود: پرهیز از زن، زندگی و آزادی، بهایی است گران برای راه یافتن به بهشتی ارزان.

با فروکاسته شدن ارزش و جایگاه زن، از مردمی آزاد و آزاده بودن، به زاینده‌ای که تنها هنرش زاییدن «شیران نر»^۱ دانسته می‌شود، خودبه‌خود او ابزاری دانسته می‌شود که باید پیوسته بستر مردان را گرم کند تا بار بگیرد، فرزند بزاید، دختران را برای زاینده‌گی آماده کند و پسران را به دین‌مردان بسپارد تا از آنان «شیرمردانی»^۲ بسازند نیرومند، سنگ‌دل و ددمنش که در راه خدا «جهاد» می‌کنند: دست به کشتار می‌کشایند و کشورها را به ویرانی می‌کشانند تا دین گسترش یابد و دین‌داران بر جهان چیره شوند.

فروکاهش جایگاه زن، دیر یا زود، هر فرهنگ و کشوری را به تباهی و ویرانی می‌کشاند. داشتن این باور که زن تنها ابزاری است برای زایش مرد، به مردان این گستاخی را می‌دهد که هر جا به هر زنی دست یافتند برای بارور کردنش دست‌به‌کار شوند؛ بدین‌روی، در نگرش دینی، تنها مرزی که برای ورن‌کامگی^۳ مرد نهاده شده، پرهیز از دست‌درازی به دارایی دیگر «مردان دین‌دار» است و دست‌دین‌داران برای دست‌درازی به زنان «بی‌صاحب»^۴ باز گذاشته می‌شود.

۱- در بیتی منسوب به شاهنامهٔ فردوسی چنین گفته‌اند:

«زنان را همی بس بود یک هنر نشینند و زایند شیران نر»

این بیت در هیچ‌کدام از نسخه‌های شاهنامهٔ فردوسی دیده نشده؛ در امثال و حکم دهخدا هم شاعر آن معرفی نشده است.
 ۲- شیرمرد: نام پایهٔ چهارم مهرپرستی - میتراپرستی؛ پیدایش گرایش‌های سوفیانه نشانه‌ایست از پویا شدن چاکرای چهارم و وارد شدن به این پایه. در پایهٔ سوفیانه، مردان تا جایی پس می‌روند که بندهٔ شش‌دانگِ خداوند می‌شوند و پانزدهم شیر خدا را دریافت می‌کنند تا همانند درنده‌ای به جان مردمان آزاده بیفتند: آنان را بکشند یا با آزارهای گوناگون باورهای دینی یا سوفیانه را به آنان بیاورانند.

۳- ورن‌کامگی: شهوت‌رانی

۴- پس از پیدایش جنبش زن‌زندگی آزادی و زورسری از سر برداشتن دختران و زنان آزاده، رهبر الدنگ جمهوری اسلامی در سخنانی رازگشا گفت: «زنی که حجاب دارد به دیگران پیام می‌دهد که صاحب دارد».

بی‌بندوباری کام‌جویانهٔ مردانِ دین‌دار و سوفی، آنان را به «مرزیتن»‌های گوناگون وامی‌دارد: بچه‌بارگی، هم‌بارگی، آمدربارگی، جانوربارگی. چنان مردان پلید و پلشتی، در آمیزش با زنان، آنان را به آلودگی‌های پیکری و روانی گوناگون گرفتار می‌کنند؛ آلودگی‌هایی که هم به تندرستی و آرامش روانی زنان آسیب می‌رساند و هم در کمین فرزندان‌شان می‌نشیند.

به هنگام آزمونِ هم‌آغوشی، نه‌تنها پیکرهای زن و مرد با هم درآمیخته می‌شوند، کالبد‌های رونی آنان نیز آمیزشی رازآلود را می‌آزمایند. در آمیزشِ پیکری - کالبدی، نه‌تنها بیماری‌ها پیکری، آشفتگی‌های روانی هم از مرد به زن و از زن به مرد سپوخته می‌شود. شاید بسیاری از زنان بتوانند در برابر بیماری‌های پیکری و روانی گرفته از مردان پایداری کنند یا بیماری‌ها در آنان نهفته بمانند و خودشان هم از آنچه بدان‌ها سپوخته شده ناآگاه باشند؛ آنچه آنان در برابرش توانایی پایداری دارند یا در درون‌شان نهفته می‌ماند، در زایک‌های آینده آسیب‌زایی، تباہ‌گری و فرساینده‌گی خود را آشکار می‌کند.

در پی دگرگونی‌هایی که پس از رانده شدن دین و دین‌داری در بخشی از «اروپا» رخ داده، در آن بخش، اندکی از دست‌درازی‌های مردان به زنان و کودکان کاسته شده است. در روزگاری که زنان کمی از بندهای کهن رها شده‌اند، بایسته است که تا می‌توانند، مردانی را به هم‌تنی برگزینند که به بیماری‌های پیکری و روانی آلوده نیستند یا گرفتار بیماری‌های سخت نشده‌اند. اگر هم خواهان آزمون هم‌سری و زاییدن فرزندان با پیکر و روانی پاک از بیماری‌های پیدا و پنهان باشند، باید پیش از هم‌سرگزینی، از تن دادن به هم‌تنی با مردان پرهیزند و مردی را پیدا کنند که او نیز از تن دادن به هم‌تنی با زنان پرهیزیده باشد. اگر هم بخواهند فراتر از پیوند هم‌سری،

«هم‌روانی» را بیازمایند، بایسته است مردی را به هم‌سری برگزینند که توانایی شکوفاندن توانمندی‌های روانی یکدیگر را داشته باشند تا زمینه‌ی والایش جهشی فروهرهایشان فراهم شود.

با فراتر رفتن گرایش‌های زنان و مردان از هم‌تنی و پرهیز از آلوده شدن به بیماری‌های پیکری و روانی آمیزشی، هم‌سرانی که یکدیگر را برای ساختن خانواده برگزیده‌اند، می‌توانند زمینه‌ای بایسته و شایسته برای بازگشت فروهرها به زندگی گیتایی فراهم کرده، نخستین نیاز فرزندان‌شان را برآورده کنند.

زنانی که به‌جای هم‌سرگزینی، می‌خواهند هم‌تن‌آزمایی پیش بگیرند، باید از آموزش‌های بایسته و شایسته برخوردار شوند تا از باردار شدن خود پیش‌گیری کنند و هرگاه بر آن شدند که مادر شدن را بیازمایند، باید پزشکان و روان‌پزشکان، از آلوده نبودن‌شان به بیماری‌های پیکری و روانی بی‌گمان شوند؛ و گرنه تا بهبود بیماری‌هایشان باید از بچه‌دار شدن پرهیز کنند. چنین زنانی، پس از درمان بیماری‌هایشان می‌توانند با برگزیدن مردی به هم‌سری که آلوده بیماری‌های پیکری و روانی برآمده از آمیزش با زنان نبوده یا بیماری‌هایش درمان شده، مزه مادر شدن و فرزندپروری را بچشند.

بایسته و شایسته است که زنان درباره‌ی خویش‌کاری مادر شدن و سنگینی بار آن بسیار بیاموزند و از کودکی با ریزوبم‌ها و چم‌وخم‌های آن آشنا شوند تا زمینه‌ساز گرفتار شدن فروهر فرزندان‌شان به بیماری‌های پیدا و پنهان پیکری و روانی نشوند. هم‌سرانی که خویش‌کاری ساختن پیکر - کالبد برای بازگشت فروهری به زندگی گیتایی را به دوش می‌گیرند، باید بدانند که خویش‌کاری‌های دیگری هم در برابر فرزندان دارند که باید انجام دادن‌شان را از دم پدیدار شدن دشتک در زهدان مادر آغاز کنند.

هم‌سرانی که بر آن می‌شوند که بچه‌دار شوند، بسی پیش از دست‌به‌کار شدن به ساختن دشتکی پذیرنده فروهری که آماده بازگشت به زندگی گیتایی است، باید خود

را برای پذیرش چنان خویش‌کاری بزرگی آماده کنند. تنها پس از به دست آوردن آمادگی پیکری و روانی بایسته و شایسته می‌توانند زمینه‌ساز بازگشت به زندگی گیتایی فروهری شوند که آنان را به مادری - پدیری برگزیده است.

از هنگام پدیدار شدن دشتک در زهدان مادر، هم‌سران، خویشاوندان، دوستان و آشنایان‌شان، خویش‌کاری‌هایی خواهند داشت؛ چراکه، پندارها، گفتارها و رفتارهای مادر می‌تواند بالیدن دشتک پنهان در زهدانش را دچار تنش و نابه‌هنجاری کند. از زمان پیدایش توان شنوایی دشتک، گفتارهای دیگران هم در گوش فروهر سروده می‌شود و در چگونگی سازماندهی ساختار روانی او دست‌اندرکار می‌شود. کردارهای پیرامونیان زن آستن هم می‌تواند به او آسیب پیکری بزند یا برایش تنش روانی پدید بیاورد؛ بدین‌روی، بایسته است که هم‌سر و پیرامونیان زن باردار، از آموزش و پرورش شایسته‌ای برخوردار شوند تا رفتارها و برخوردهایشان خواسته یا ناخواسته، دانسته یا نادانسته به پیکر یا کالبد دشتک فروهر بازگشته به زندگی گیتایی آسیب نزند.

سپری شدن روزگار بارداری و آزمودن زایش، پیکر نوزاد را بیش از پیش در برابر دست‌درازی‌های بداندیشان، بدخواهان، بدکارگان، نادانان و ناآگاهان آسیب‌پذیر می‌کند. مادر، پدر، دایه، خویشاوندان، دوستان و آشنایان نوزاد، باید پیش از زایش و پس از زایش او از آموزش و پرورش بایسته و شایسته‌ای برخوردار شوند تا دریابند که کدام گفتارها، رفتارها و برخوردهایی، دست‌درازی به نوزاد به‌شمار می‌رود تا هم خودشان از هرگونه دست‌درازی دانسته یا نادانسته به کودک بپرهیزند و هم دیگران را از چنان کارهای ناپسند و آسیب‌زایی بازدارند.

باین‌که ویژگی‌های پیکری و روانی نوزادها هم‌سان است، هیچ دو نوزادی را نمی‌توان یافت که از ویژگی‌های یک‌سان برخوردار باشند؛ نوزادان هم‌زاد هم که یک‌سان می‌نمایند، گاه ناهم‌سانی‌های چشم‌گیر، به‌ویژه در زمینه ساختار روانی نشان می‌دهند؛ بدین‌روی، گاه گفتار، رفتار و برخوردی که برای نوزادی سودمند است، برای

دیگری دست‌درازی به‌شمار می‌رود که می‌تواند به تندرستی پیکری یا آرامش روانی او آسیب بزند.

هرچه نوزاد بزرگ‌تر شود، توانمندی‌های مغزی و روانی او افزایش پیدا می‌کند: به‌گونه‌ای روزافزون بهتر می‌شنود، بینایی‌اش کُنچ‌کاوتر می‌شود و مغزش برای پردازش داده‌های دریافتی، به‌یادسپردن شنیده‌ها، دیده‌ها، دریافت‌ها - اندریافت‌ها و بازیابی به‌یادسپرده‌شده‌ها توانمندتر می‌گردد؛ بدین‌روی، نوزادپروری هم دشوارتر خواهد شد و بایسته است: کسانی که با نوزادان سروکار دارند، پیوسته دانسته‌های خود را به‌روز کنند و با پیشرفته‌ترین دستاوردهای پژوهشی نوزادپروری آشنا شوند و به ابزارهای شایستهٔ پرورشی - آموزشی دسترسی داشته باشند.

بنیادهای توانمندی‌های پیکری و روانی در نوزادی و سپس در کودکی پی‌افکنده می‌شود. اگر در این روزگار کوتاه و گذرا شالودهٔ استواری پی‌ریزی نشود، فروهرِ بازگشته به زندگی گیتایی، زندگی به‌سامان، شاد و کارآمدی نخواهد داشت و گرفتار خودآزاری‌ها و دیگرآزاری‌های گوناگون می‌شود. سرمایه‌گذاری برای نوزادپروری، کودک‌یاری و آموزش‌وپرورشِ پیوستهٔ نوزادپروران و کودک‌یاران هرچه بیشتر باشد کم خواهد بود؛ چراکه، هر نوزاد و کودکی با این توانمندی و آرمان به زندگی گیتایی بازمی‌گردد که: کاری نوآورانه در زمینه‌های گوناگون آغاز کند و پیش‌برد که اگر به انجام بایسته و شایسته برسد، می‌تواند زمینه‌سازِ جهشی سرنوشت‌ساز برای مردم زمینی یا جهانِ ثپنتایی به‌شمار برود.

هر فروهرِ بازگشته به زندگی گیتایی، دارای آرمانِ ثپنتایی برگزیده‌ای است که برای دست‌یافتن به آن، نیازمندِ توانمندی‌ها و ویژگی‌های پیکری - روانی و ابزارهایی خواهد بود که باید مادر، پدر و پیرامونیانش در روزگاران آّبستنی، نوزادی و کودکی زمینهٔ دسترسی به آنها را فراهم کنند.

برآورده کردن نیازهای پیکری - روانی هر نوزاد - کودکی و برخورداری‌اش از آموزش و پرورشِ بایسته و شایسته، نه تنها از خویش‌کاری‌های بنیادین مادر و پدر اوست، بخشی از خویش‌کاری شهروندی خویشاوندان، دوستان، آشنایان و دیگران نیز هست؛ چراکه، هر نوزاد یا کودکی که دچار نابه‌نجاری یا آسیب پیکری یا روانی شود، چه بسا ویژگی‌هایی پیدا کند که او را به دیو‌خویی زندگی‌ستیز و ویران‌گر دگرگون می‌کنند؛ چنان کسی می‌تواند به جایگاهی دست یابد و توانمندی به آتش کشیدن جهانی را به دست بیاورد یا با نوآوری‌هایی در زمینه‌های فرهنگ، آموزش، پرورش، سرمایه‌گذاری و پیوندهای میان کشورهای، بستری برای تباهی‌آفرینی، افزایش نابرابری و جنگ‌افروزی پدید بیاورد که چندین زایک را گرفتار سیاه‌روزی و رنج بکند؛ بدین‌روی، نابرخورداری یک نوزاد - کودک از برآورده شدن نیازهایش و نابرخورداری‌اش از آموزش و پرورش بایسته هم می‌تواند زمینه‌ساز آسیب‌های بزرگ برای همهٔ مردمان و زایک‌های آینده باشد.

فراهم شدن زمینه برای برخورداری همهٔ نوزادان و کودکان از نیازهای بایسته و شایسته و دسترسی برابر آنان به آموزش و پرورش شکوفانندهٔ توانمندی‌هایشان، نه تنها نیازمند پیش‌گیری از زایش نوزادانی است که دارای نابه‌نجاری‌ها، نارسایی‌ها و سستی‌های پیدا و پنهان پیکری، روانی یا هر دو هستند؛ به سرمایه‌گذاری گسترده در زمینهٔ برخورداری کردن همهٔ شهروندان از آگاهی، دانایی و کنش‌گری شهروندانه نیاز دارد؛ چراکه، همهٔ شهروندان در برخوردهایشان با نوزادان و کودکان، به گونه‌های گذرا یا پایدار، دانسته یا نادانسته، خواسته یا ناخواسته در آموزش و پرورش آنان دست‌اندرکار هستند.

برای ساختن زمینه‌ای درون‌خانوادگی - برون‌خانوادگی که بتواند فراهم‌کنندهٔ برخورداری نوزادان و کودکان از بستر بالندگی و شکوفایی بایسته و شایسته باشد، هم

نیازمند «داد»هایی^۱ برآمده از پژوهش‌های انجام گرفته در چهارچوب‌های دانشگاهی است؛ هم به ساختن زیرساخت‌های نهادی - شهری نیاز دارد. بدون داشتن سامانه دادگذاری پویا و نداشتن زیرساخت‌های نهادی - شهری، نمی‌توان شهروندانی آگاه، دانا و کنش‌گر پدید آورد که برای پدید آوردن زایک یا زایک‌هایی آزاد، آزاده، آرام، آشتی‌جوی، پیشرفت‌خواه، برخوردار از دانش و توانا برای پژوهش، انگیزه و توانایی بایسته و شایسته داشته باشند.

پی انداختن سامانه دادگذاری پویای استوار بر دانش و پژوهش هم نیازمند افزایش سرمایه‌گذاری در بخش‌های دانش‌پرووری و پژوهش‌گری است، همچنین بایسته است که از هرگونه کنش و واکنش دین‌دارانه و سوفیانه بازدارنده پژوهش‌های دانشگاهی یا سازماندهی آموزش و پرورش استوار بر آنها، پیش‌گیری شود.

چشم‌دوخته به آسمان به باید‌ها و نباید‌های در پیوند با پرورش و آموزش نوزادان و کودکان می‌اندیشیدم که ناگهان مارمولکی با پیکری سرد روی پام جهید و تا به خود بجنبم، به درون پاچه شلوارم خزید و شتابان تا کشاله رانم پیش دوید، شتابان دست بر روی پیکر خزنده خزیده به زیر جامه‌ام نهادم و او را از پیشروی بازداشتیم. پوف کردم، سر جنباندم و زیر لبی پرسیدم: به کجا چنین شتابان؟ سرمای پیکرش خوشایند بود، دُمش را می‌جنباند و پوستم را قلقلک می‌داد.

همان‌دم آوای فش‌فش ماری را شنیدم. از جا برخاستم، نشستم و چشم به تاریکی پیرامون تخته‌سنگ دوختم؛ هیچ جنبشی ندیدم؛ گوش تیز کردم تا اگر مار باز فش‌فش کرد یا از جا جنبید، دریابم که کجاست. زمانی گذشت و آوایی از خزش مار به گوشم نرسید. نیم‌خیز شدم، انگشتانم را لغزاندم و مارمولک چسبیده به پام را در میان‌شان گرفتم؛ شلوارم را پایین کشیدم و دست دیگرم را به زیرش فروبردم و

مارمولک پیچیده در میان پارچه و گرفتار در انگشتانم را گرفتم و بیرون آوردم. آوایی از دل تاریکی شنیدم: مار ناامید از شکار مارمولک دور شد و آوای خزش خاموشی گرفت. شلوارم را بالا کشیم، مارمولک را در برابر چهره‌ام گرفتم و پرسیدم: - چطوری؟

با سرانگشتم سرش را نوازش کردم و او را روی تخته‌سنگ نهادم، تا رهایش کردم شتابان دوید و پایین پَرید.

آوای سرودخوانی و پای کوبی گروه سارینا از دوردست به گوش می‌رسید. نگاه چرخاندم و آتش‌های برافروخته در جای‌جای البرزکوه را نگریدم که هیچ از فروزش‌شان کاسته نشده بود. دهانم ناخودآگاه باز شد، خمیازه کشیدم: باین که خواب می‌آمد، خواب به چشمم نمی‌آمد.

چهارزانو نشستم. دمی ژرف فرو بردم و آن را به آرامی از سینه‌ام بیرون دادم. کمی پیشانی‌ام را مالیدم، بوفِ شاخ‌دارِ بزرگی از راه رسید، چرخ‌های بالای سرم زد و بال‌زنان به سوی درختچه‌ای رفت و بر روی شاخ‌سار کوتاهش فرود آمد. از جا برخاستم. از فراز تخته‌سنگ پایین پَریدم و به سوی درختچه رفتم. آوای هوهو در کوهستان پیچید. با شنیدن آوای خشی‌خش‌مانندی از پشت سر، ایستادم، به سوی تخته‌سنگ چرخیدم و سیاهه‌گرگی را دیدم که بر فراز بلندی ایستاده بود. گرگ سر به سوی آسمان بلند کرد و زوزه سرداد.

در برابر گرگی زوزه‌کش ایستاده بودم. چشم از درنده تنها بر نمی‌داشتم. مغزم یک‌دم از بازنگری اندیشه‌هایی که پرورده بودم بازمی‌ماند. آغاز به خواندن آوازی کرده بودم که درست نمی‌دانستم چه فراز و فرودهایی خواهد داشت و چگونه به پایان خواهد رسید. در بامداد نخستین روزی تیرماهی دگرگونه، در دامنه‌های البرزکوه، نزدیک چکاد افسانه‌پرور دماوند، تنهایی شیرینی را می‌آزمودم و آوازی را می‌ساختم که میوه درخت زندگی‌ام بود.

جهان پیچیدگی‌های شگفت‌انگیزی دارد. رویدادهای رازآمیزی رخ می‌دهند که ما نه توانایی دریافتن چستی و چرایی پدیدار شدن‌شان را داریم، نه می‌توانیم از پیدایش‌شان پیش‌گیری کنیم. پس از برخورد با چنان رویدادهایی، باید آنها را بهانه‌ای برای پژوهش به‌شمار آوریم تا با شناخت‌شان بر دانش و بینش خویش بیفزاییم.

هرگاه زنی، پس از سنجش همهٔ بایستگی‌های پیش‌بینی‌پذیر فرزندی بزاید که دارای نارسایی یا نابه‌هنجاری پیکری، روانی یا هر دو باشد، باید زایش چنان کودکی را بهانه‌ای برای سرمایه‌گذاری پژوهشی به‌شمار آورد.

هنگامی که می‌خواستم به زندگی گیتایی بازگردم، زنی را به مادری برگزیدم که سری پُرشور داشت و پنداربانانه به «کودک‌هم‌سری» تن داده بود تا در باغ سبزی که درش را به او نمایانده بودند، به یاری مردی که دانش‌آموخته‌ای نوگرا و پیشرفت‌جو می‌نمود، برای دست یافتن به آرزوهایی بلندپروازانه تلاش آغاز کند. به سوی سرابی می‌دوید که با خوردن پایش به سنگی خردنما از هم پاشید و دریافت: مردِ واپس‌گرای رخت‌وریخت دگرکرده که آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌تواند برایش هم‌سری شکوفاناندهٔ توانمندی‌های نهفته‌اش باشد.

به چشم دین‌مردان و مردان‌دین‌دار، دختربچه‌ها از همان نوزادی ابزاری هستند برای کام‌جویی مردان. بر پایهٔ چنین نگرش تبه‌کارانه‌ای به بچه‌ها، مردِ دین‌دار می‌تواند کام‌جویی ناآمیزی از دختربچه‌ها را از شیرخوارگی آنان آغاز کند.^۱ آمیزش با دختربچه را هم از زمانی می‌تواند بیازماید که پیکر بچه به اندازه‌ای بالیده باشد که بتواند آبستن شود و بزاید.^۲

۱- در فقه شیعی، گذشته از احکام مربوط به کام‌جویی از جانوران، دربارهٔ «تفخیز» (کام‌جویی غیرآمیزی از دختربچه‌ها) هم احکام شرم‌آوری هست تا مردان شیعه‌سان با پرداخت حق مالکانهٔ پدر یا قیم دختربچه، دستی‌گشوده برای هرزگی با دختربچه‌های شیرخواره تا نه‌ساله داشته باشند: (نکته: نه سال قمری کم‌تر از نه سال خورشیدی است).

۲- در فقه اسلامی - شیعی احکامی هم برای کام‌جویی آمیزی از پسر بچه (غلام‌بچه) ساخته و پرداخته‌اند که ریشه در دژگنارهای الله در قرآن دارد که به مومنان وعده داده: در بهشت علاوه بر «حوری»، برایشان «غلمان» (پسر بچهٔ به بلوغ رسیده) هم فراهم خواهد کرد.

هم‌سرگزینی نابه‌نجار مادرم، روزگار دشتکی پُرتنشی برایم پدید آورد. شنیدن سخنان نادرخور و نامهربانانه، خُرافه‌ها، یاهه‌ها، گاه‌هایو و گاه‌ناسزاگویی، نخستین بهره‌ام از گوشان‌سرودخردی بود که مادر، پدر و پیرامونیان ناآگاه، نادان و بی‌خردم در گوشم سرودند. پس از زایشم، تنش‌ها و بگومگوهای میان مادر و پدرم افزایش یافت. باین‌که پدرم درآمد خوبی داشت، می‌پنداشت به خوراکی بیش از شیر مادر نیاز ندارم؛ بدان‌رو، نوزادی همیشه‌گرسنه بودم.

هرگاه هم‌سرانی بر آن شوند که بچه‌دار شوند، باید پزشکان و روان‌پزشکان توانایی و شایستگی آنان برای پذیرش خویش‌کاری مادری - پدری را ارزیابی کنند و بسنجند. از زمان باردار شدن مادر نیز باید او از سوی پزشک و روان‌پزشک خانواده پاییده شود تا نیازهای پیکری و روانی دشتک پنهان در زهدانش به شایستگی برآورده شود. پس از زایش نوزاد هم، باید پیش‌برنامه‌ریزی‌شده و بی‌گسست تندرستی پیکری و به‌هنجاری روانی مادر - نوزاد و همچنین روبه‌راهی پیکری و سربه‌راهی روانی پدر خانواده پی‌گیری شود.

هم‌سرانی که توانایی و شایستگی بچه‌دار شدن‌شان از سوی پزشکان و روان‌پزشکان گواهی شده، اگر درآمد و دارایی بایسته برای نوزاد - کودک‌پروری را نداشته باشند، باید کمیته^۱ هزینه‌پایش‌های پزشکی و روان‌پزشکی، برآورده کردن نیازهای خوراکی خانواده و ابزارهای بایسته برای نوزاد - کودک‌پروری تا چهارسالگی کودک، از سوی پادشاهی پرداخت گردد^۲ تا هیچ خانواده‌ای و هیچ نوزاد - کودکی دچار رنج و آسیب

۱- کمیته: کسری

۲- نوزاد - کودک تا چهارسالگی به مهر مادری شش‌دانگ و تمام‌وقت نیازمند است. نوزاد - کودک‌پروری باید به‌عنوان پیشه تمام‌وقت شناسایی شود و به مادرائی که درآمد - دارایی بایسته و شایسته ندارند، دستمزد مادرانه پرداخت گردد. اگر مادرائی به یاری گرفتن از دایه نیازمند بودند، باید هزینه گرفتن دایه نیز به دستمزد مادرانه افزوده شود. چنین پرداخت‌هایی سرمایه‌گذاری آینده‌نگرانه به‌شمار می‌آیند، نه هزینه. نوزاد - کودکی که نیازهایش به درستی برآورده نشود، با آسیب‌های پیکری یا تنش‌ها و نابه‌هنجاری‌های روانی رویارو خواهد شد، چنان‌که کودکی در نوجوانی، جوانی، ←

برآمده از برآوردن نشدن نیازهای بایسته و شایسته‌اش از برای کمی درآمد - دارایی مادر و پدرش نشود.

گرگ پس از چندبار زوزه کشیدن، سر و پیکرش را به تندی تکاند، خمیازه‌ای پُر هیاهو کشید، سپس چرخید و از روی تخته سنگ پایین پَرید و در تاریکی ناپدید شد. بوف شاخ‌دار هم هوهویی کرد، از روی شاخهٔ درخچه جهید و بالزنان از فراز سرم گذشت و رفت.

به گرد خود چرخیدم و نگاهی کاونده به پیرامونم انداختم. شبی بسیار تاریک بر البرزکوه فرمان می‌راند. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. دم‌به‌دم بر خنکی باد افزوده می‌شد. برای بازگشت نزد دوستانم دل‌تنگ بودم. بازدید از پایگاه چند روز بیشتر از برنامهٔ پیش‌بینی شده به درازا انجامیده بود.

خودم را به چشمهٔ جوشان از زیر دیواره‌ای کوتاه رساندم. کنار برکهٔ کوچکش نشستم. دست درون آب بسیار سرد آن فروبردم و مشتی آب برگرفتم، دست به سوی دهانم بردم و با نوشیدن گوارترین نوشیدنی جهان، جانی تازه در کالبدم دمیده شد. پاهایم را برهنه کردم، پاچه‌های شلوارم را بالا کشیدم و پا در برکه نهادم. سرمای گزنده به پاهایم آویخت. هویی کردم، دست‌هایم را در آب فروبردم و سرگرم مالیدن پاهایم شدم.

در کودکی بجز دخترکی پارچه‌ای که مادرم با پوشاک زندهٔ خودش ساخته بود، بازیچهٔ دیگری نداشتم. هر روز در کوچه، زمانی دراز را با هم‌بازی‌هایم می‌گذراندم. در زمینهٔ نداری یا ندارنمایی و نابرخورداری مادر و پدرهایمان از آگاهی، دانایی و

← بزرگ‌سالی و حتی سالمندی یا سربار دیگران خواهد بود یا با دست زدن به خودآزاری‌ها و دیگرآزاری‌های گوناگون، آرامش و شادی دیگران را برهم خواهد زد. چه بسا با هم‌پیوستن چنان کسانی، دارودسته‌ها و فرقه‌های تبه‌کار پدیدار شود و روند پیشرفت، استواری - آراستگی فرهنگی و پیوندهای اجتماعی دچار آسیب شود یا با دست یافتن آنان به قدرت سیاسی یا هم‌دست شدن‌شان با بیگانگان، هویت ملی و حتی تمامیت ارضی کشور به خطر بیفتد.

آواز شهین ۳۲

خرد هم‌سان بودیم. گاه زورگویی پسرها مرا خشمگین می‌کرد. دستی بزن و سری بی‌باک داشتیم و کم پیش می‌آمد با پسری گردوخاک راه بیندازم و تنها کتک‌خور باشم؛ در بیشتر زردوخوردها، بیش از آن‌که بخورم، می‌زدم.

یک‌بار که با پسری گلاویز شده بودم و او تلاش می‌کرد مرا بر زمین بزند، دست لای پاهایم برد تا مرا از جا بلند کند، ناگهان انگار به رازی پی برد که تا آن زمان بر او پوشیده بود. از تکاپویش کاست و رهایم کرد. از پاپس‌کشیدن ناگهانی‌اش شگفت‌زده شدم؛ کمی بروبر نگاهم کرد، سپس آهسته دستش را پیش آورد و به زیر شکمم مالید و ناباورانه پرسید:

- چرا دودول نداری؟

پرسیدم:

- دودول چیه؟

دستم را گرفت و به سوی خود برد، با خوردن دستم به برآمدگی لای پایش، سرشار از شگفتی پرسیدم:

- این چیه؟

- دودولمه دیگه.

- چی هست؟

شلوارش را پایین کشید. با دیدن آنچه لای پایش بود. سردرگم پسِ سرم را خاراندیم و دست دیگرم را لای پایم بردم. بچه‌هایی که پیرامون‌مان گرد آمده بودند هم سردرگم می‌نمودند. ناگهان پسرک شلوارش را بالا کشید و فریاد زد:

- شهین دودول نداره... شهین دودول نداره...

پسربچه‌های دیگر برانگیخته شده و با او هم‌آواز شدند. خشم و سرخوردگی سراپایم را فراگرفت و برای نخستین بار گریه سر دادم و گریان به خانه بازگشتم.

مادرم با دیدن گریانی‌ام جا خورد و مرا به پرسش گرفت تا دریابد چه شده که گریان شده‌ام. زاری کنان گفتم:

- من دودول ندارم.

- چی؟

- فرشید دودول داره، من ندارم.

- ای بی پدر نسناس...

مادرم خشمگین دستم را گرفت و راه افتاد. پسر بچه‌ها هم چنان هم‌آواز بودند و دودول نداشتن مرا جار می‌زدند. مادرم با دیدن فرشید دست مرا رها کرد، لنگه دمپایی‌اش را درآورد و به سوی پسر بچه‌ها تاخت. آن روز آشوبی در کوچه ما برپا شد، آن سرش ناپیدا. مادرم چند پسر بچه را با زخمه‌های دمپایی سیاه و کبود کرد، مادران آنان با او گلاویز شدند و به گیس و گیس‌کشی و ناسزاگویی سرگرم شدند. چند تن از مردان هم زدوخورد آغاز کردند و سرانجام، کار به شهربانی کشید.

آن روز رازی برایم آشکار شد و دریافتم: پسرهای لای پایشان چیزی دارند که دخترها ندارند. پس از گشوده شدن آن راز، بارها از مادرم پرسیدم: چرا دودول ندارم؟ گاه دست بر گونه می‌زد و هیس‌هیس می‌کرد، گاه لب به دندان می‌گزید و سر می‌جنباند.

پنهان‌کاری دربارهٔ دخترانگی - پسرانگی و پاسخ ندادن به پرسش‌های کودکان در این زمینه یا دادن پاسخ‌های یاهو و افسانه‌گون، روند درست و کارآمد شناخت کودکان از خود و دیگران را دچار نابه‌سامانی و نابه‌نجاری می‌کند. شانه خالی کردن مادر و پدر از پاسخ دادن به چنین پرسش‌هایی یا از سر باز کردن کودکان با پاسخ‌های نادرخور، نه تنها به کُنچ‌کاوی کودکان پایان نمی‌دهد، آنان را در برابر فریبکاری‌های تبه‌کارانهٔ بچه‌بازها آسیب‌پذیر می‌کند.

بیشتر فروهرها دارای پیشینه زندگی گیتایی هستند و در زندگی‌های پیشین بسیاری چیزها درباره زنانگی - مردانگی، آمیزش زن و مرد و چگونگی پدیدار شدن بچه آموخته‌اند. پس از زایش و بالندگی گام‌به‌گام مغز، چون فروهر به آئن‌خرد خویش دسترسی دارد، درباره دخترانگی و پسرانگی خود و دیگران کُنچ‌کاو نمی‌شود. با کاهش دسترسی کودک به آئن‌خرد که پیامد گوشان‌سرودخرد سروده‌شده در گوشش است، چون بسیاری از یادمان‌های زندگی‌های پیشین را به یاد نمی‌آورد، پرسش‌گری و کُنچ‌کاو روزافزون پیدا می‌کند. اگر به پرسش‌های کودک پاسخ درستی داده نشود یا کُنچ‌کاویش به هرگونه‌ای سرکوب شود، کار او در راه پی‌گیری آرمان برگزیده‌اش دشوار خواهد شد. دور شدن از روند آماده شدن برای دست یافتن به آرمان برگزیده زندگی گیتایی هم ناخودآگاه کودک را دچار تنش و ناسازگاری روانی می‌کند و به گفتارها و رفتارهایی می‌انجامد که چه‌بسا بر پنهان‌کاری و سرکوب‌گری مادر و پدر بیفزاید و چرخه‌ای تباہ‌کننده پدید بیاورد.

برخورداری کودکان از آموزش بایسته و شایسته در زمینه دخترانگی - پسرانگی و آموختن بهداشت، خودبانی و خودباوری هماهنگ با توانمندی‌های وابسته به دخترانگی - پسرانگی، نه تنها آنان را از افتادن در دام تبه‌کاران بازمی‌دارد، می‌تواند زمینه‌ساز رفتارها و پیوندهای دوستانه پایداری میان‌شان گردد که جایگاهی ارجمند در روند بالندگی و پدیداری پختگی روانی کودک دارد: پختگی روانی در زمینه‌های پندارپروری، اندیشه‌ورزی، رای‌زنی، آزمایش‌گری، بررسی ناکامی‌ها، بازنگری در روش‌ها، بازآزمایی و پی‌گیری در کوشش برای رسیدن به خواسته.

تا زمانی که مادرم مرا از شیر نگرفته بود، کودکی سست، ناتوان و همیشه گرسنه بودم. پس از آغاز خوردن خوراک سستی و ناتوانی و گرسنگی آزاردهنده‌ام پایان یافت؛ چراکه، پدرم بسیار شکم‌باره بود و همواره با آغوشی پُر از خوراکی‌های گوناگون به خانه بازمی‌گشت، او بجز خرید برای خوراکی، هر هزینه‌ای را دور

ریختن بول به شمار می‌آورد. هنگامی که دریافتیم بجز شیر چیزهای دیگری هم می‌توانم بخورم، دهانم از جنبیدن بازمی‌ماند؛ خوردن میوه، خشک‌بار و آجیل را بسیار دوست داشتم و هرچه می‌خوردم، بیشتر می‌خواستم.

از سویی، خوش‌خوراکی، پرخاش‌جویی و نترسی از زدو خورد، پیکرم را نیرومند و ورزیده می‌کرد؛ از سوی دیگر، برتری که در میان هم‌بازی‌هایم داشتم، انگیزه رهبری را در روانم پدید می‌آورد. برخورداری از پشتیبانی‌های پرخاش‌گرانه گاه‌وبی‌گاه مادرم هم بر پایداری جایگاه رهبرگونه‌ام می‌افزود. گاه خودباوری کودکانه مرا وامی‌داشت که به آموذن کارهایی دست بزنم که فراتر از توانایی‌هایم بود. هرگاه کار دست خودم یا دسته‌گل به آب می‌دادم، مادرم مانند استاد راهنمایی وادارم می‌کرد که درباره چگونگی انجام کار بیندیشم و تلاش کنم چرایی ناکام ماندنم را دریابم، سپس دوباره دست به آزمایش بزنم. او با نکته‌سنجی‌ها، خرده‌گیری‌ها و آموزش دادن چگونگی بررسی رویداد، یاری دادن به فراهم کردن پرسش درست برای ارزیابی چرایی ناکامی، سخن گفتن از آزموده‌های خودش و دیگران، خواندن کتاب برایم و برانگیختنم به بازگویی نوآورانه داستان‌ها؛ بر آرامش و پویایی روانم می‌افزود.

کودکان به بازی، هم‌بازی، بازیچه، شنیدن داستان و پندارپروری داستان‌پردازانه نیازی جایگزین‌ناپذیر دارند. داشتن جایگاهی شایسته و بی‌بیم هم که بتوانند در آنجا زیر پایش مادر یا دایه، آزمایش‌های گوناگونی را انجام بدهند، در پرورش پیکری و روانی آنان دست‌اندرکاری سرنوشت‌سازی دارد.

در برنامه‌ریزی و سازماندهی شهری - روستایی، باید به نیازهای کودکان اندیشیده شود تا بیرون‌خانه برایشان جهانی خوشایند باشد: برانگیزنده بی‌بیمی، شادی، دوستی، کُنج‌کاوی، پویایی، کوشندگی و نوآوری؛ تا هم پیکرشان ورزیده گردد و هم روان‌شان از افسردگی و خمودگی دور شود.

آموزش و پرورش نوزادان و کودکان زیر هفت‌سال باید به گونه‌ای سازماندهی شود که دسترسی آنان به آتن‌خرد سست یا گسیخته نشود. تلاش دین‌مردان برای باوراندن

سادگی و پیش‌پا افتاده بودن سامانهٔ زایش بدون پیشینه، زندگی، مرگ و زندگی پس از مرگ چه در بهشت و چه در دوزخ؛ نابودکنندهٔ خرد، اندیشه، آرمان‌گرایی و نوآوری است؛ بدین‌روی، کودکان باید دور از دسترس دین‌مردان پرورنده شوند.

در چهارچوب نگرش و باورهای دینی، زندگی درنگی کوتاه در خاکستانی انباشته از رنج، زشتی و پلیدی است که از هیچ آغاز می‌شود، باید به دین‌پذیری و دین‌گستری سپری شود تا زمینهٔ بازگشت به سوی «الله» فراهم گردد و اگر او خرسند و خشنود بود، بندهٔ دیوانه‌اش را در آخوری فراخ، انباشته از خوراکی‌های گوناگون و جفت‌های نر و مادهٔ همواره آمادهٔ هم‌تنی افساربند کند تا به مفت‌خوری و هرزگی بی‌پایان سرگرم باشد و دیگر هیچ!

مردم، زندگی و جهان پیچیده‌تر و رازمندتر از آن هستند که پندارباف‌ترین پنداربافان نیز بتوانند پیچیدگی آنها را در پندارشان بگنجانند. هزاره‌های بی‌شمار از زمان پیدایش چیز از ناچیز گذشته است؛ در گذر زمان از ازل تا امروز، دگرگونش‌ها، فرگشت‌ها، فروگشت‌ها و والایش‌های بسیاری رخ داده، روی می‌دهد و در آینده نیز پدیدار خواهد شد. پس از هزاره‌ها دانش‌پروری، هنوز دربارهٔ گیتی یا در دسترس‌ترین لایهٔ جهان ثنبتایی، چیزِ درخوری نمی‌دانیم و ناشناخته‌های پیش‌روی‌مان بی‌شمارند. فراتر از گیتی، با این‌که از هستی داشتن گیتی آثیری آگاه هستیم، دربارهٔ چیستی آن، داده‌های فرمان‌روا بر پدیده‌هایش و رازهای سربه‌مهرش چیزی نمی‌دانیم.

در جهان هستی چیزی ناگهانی و از هیچ پدیدار نمی‌شود. هر چیزی و هر رویدادی پدیدآورنده یا پدیدآورنده‌هایی دارد که در چهارچوب داده‌های شناخت‌پذیر می‌توان به چرایی پدیدار شدنش اندیشید و چگونگی آغاز شدن پدیداری، روند دگرگونی و فرجام کارش را بررسی کرد، شناخت و برای دست‌کاری آن نوآوری نمود.

پس از گذشتن کودکان از مرز چهارسالگی، باید از پایش مادر - دایه کاسته شود و آنان برای شکوفاندن بیش از پیش توانمندی دوست‌یابی و آزمایش‌گری خود، به

«کودکستان»^۱ سپرده شوند و در آنجا زیر پایش کودک یاران پژوهنده زن، گرایش‌ها، توانمندی‌ها و ناتوانی‌هایشان در زمینه‌های گوناگون شناسایی گردد.

کودک یار پژوهندگان کودکستان‌ها باید از ابزارهای کودک‌یاری، آموزش و پرورش بایسته و بازآموزی‌های به‌روزکننده برخوردار گردند تا نه تنها جانشین شایسته‌ای برای مادر - دایه باشند، بتوانند برنامه‌های پژوهشی - دانشگاهی را پیش ببرند: برنامه‌هایی برای سنجش و شناسایی گرایش‌ها و توانمندی کودکان و برنامه‌ریزی برای شکوفاندن آنها از آغاز «پیش‌دستانی» تا پایان «پیش‌آهنگی».

سرمای آب تگری^۲ چشمه از پاهایم بالا می‌خزید، در سرتاسر پیکرم می‌پراکند و پیکرم را به لرزه می‌انداخت. به درنگ کوتاهم پایان دادم و پاهایم را از برکه بیرون کشیدم. تنم را به بر گرفتیم و سرگرم نوازش پهلوهایم شدم. خروسی به خروش درآمد و بانگش در کوهستان پیچید. دمی ژرف فروبردم و خنکی دل‌انگیزی به درون شش‌های گرمم کشیده شد. درنگی کردم و بازدمی گرم را آرام بیرون دادم.

از جا برخاستم و سرگرم انجام دادن دم‌بازدمی ویژه شدم تا سرمای لنگراندخته در دریای آرام درونم را بیرون برانم. کودکی‌ام آزمون دوگانه تلخ و شیرینی بود. در نگرش کودکانه‌ام، پدرم کسی مانند پادوی خواروبارفروشی بود که کیسه‌ها، بسته‌ها و گاه زنبیل خریداران را به آغوش می‌کشید و تا خانه‌شان می‌برد. او هم روزی دوبار با آغوشی انباشته از کیسه‌ها و بسته‌های کوچک و بزرگ به خانه می‌آمد. پس از خوردن ناهار و خوابی کوتاه، باز از خانه بیرون می‌رفت و شب باز می‌گشت. کم سخن می‌گفت، همواره با خودش درگیر بود و گاه با خودش سخن می‌گفت.

۱- آموزش و پرورش فراخانوادگی کودکان از آغاز پنج‌سالگی آغاز شده و در آغاز بیست‌ویک‌سالگی پایان می‌یابد. همه کودکان باید به گونه‌ای برابر از این فرایند برخوردار گردند.

بخش‌های آموزش و پرورش همگانی - اجباری فراخانوادگی کودکان و نوجوانان عبارت خواهند بود از: ۱. کودکستان (سه‌ساله)؛ ۲. پیش‌دستانی (یک‌ساله)؛ ۳. دبستان (چهارساله)؛ ۴. فرهنگستان (سه‌ساله)؛ ۵. دبیرستان (سه‌ساله)؛ ۶. پیشاهنگی (یک‌ساله). درباره این بخش‌ها در فصل سوم سخن گفته خواهد شد.

۲- تگری: تگری؛ سرد چون تگرگ

مادرم تنها زمانی با او سخن می‌گفت که می‌خواست سفارش خرید بدهد. پدرم همیشه در پاسخ به سفارش خریدن خوراکی بی‌درپی هوم می‌گفت یا سر می‌جنباند و با شنیدن سفارش برای خریدن پوشاک، کفش، طلا و جواهر، چشم‌روشنی برای این و آن یا «کاجال»^۱ برای خانه، واکنشی دگرسان داشت: گاه غرغر می‌کرد، گاهی پوزخند می‌زد و زمانی ناسزا بر زبان می‌راند. چنان واکنش‌هایی، مادرم را به پی انداختن بگومگو و ناسزاگویی وامی‌داشت. پدرم هم پایه بود؛ گاه ارّه دادن و تیشه گرفتن زن و شوهر هم‌خانه که هم‌زیستی ناسازگارانه‌ای داشتند، به اندازه‌ای تند می‌شد که پدرم چون درنده‌ای خشمگین از کوره درمی‌رفت و به مادرم می‌تاخت. برخی روزها نواخته شدن کشیده‌ای زیر گوش کدبانو، به کوتاه آمدن او می‌انجامید؛ روزهایی هم دهان و بینی مادرم خونین می‌شد و پیکرش زیر کوبش مشت و لگد به کبودی می‌گرایید.

مادرم هرگز در برابر پدرم نمی‌گریست. هرگاه کتک می‌خورد، چند روزی بستر خوابش را دور از بستر پدرم می‌گسترده و گاه تا سپیده‌دم آرام می‌گریست. در نمی‌یافتم که او، با این‌که پیکری نیرومند داشت و سروگردنی بلندتر از پدرم بود، چرا دست روی پدرم بلند نمی‌کند. کوچک‌تر که بودم، هر بار پدرم برای کتک زدن مادرم از جا می‌جست، جیغ می‌کشیدم و گریه سر می‌دادم. پس از آزمون کتک‌کاری با پسرهای زورگوی کوچه، زبان به خُرده‌گیری از مادرم گشودم. هرگز پاسخی به پرسشم درباره‌ی چرایی پذیرش آن رفتار ددمنشانه نداد.

روزی که بگومگویشان بالا گرفت و می‌دانستم پدرم در آستانه‌ی افسار پاره کردن است، برخاستم و با دست‌های مشت‌شده میان او و مادرم ایستادم. خشمگین، سرشار از نفرت و دندان‌سای به مردی چشم‌دوخته بودم که همواره بودنم را نادیده می‌انگاشت.

مادرم دریافت که در آستانهٔ پرده‌داری ایستاده‌ام. به سویم آمد، دستم را گرفت و مرا به سوی در برد، پولی کف دستم گذاشت و آهسته گفت:

- اینو ببر بده مامان بزرگ زودی برگرد.

می‌دانستم که هرگاه می‌خواست مرا دنبال نخودسیاه بفرستد، پولی به من می‌سپرد تا برای مادر بزرگم ببرم. گویا با هم زدوبندی داشتند؛ در چنان روزهایی، مادر بزرگم مرا نزد خود نگه می‌داشت تا مادرم به دنبالم بیاید. آن روز به جای رفتن به خانهٔ مادر بزرگم، پس از باز و بسته کردن در کوچه، پاورچین خودم را به پنجره‌ای رساندم که می‌دانستم چگونه می‌توان از بیرون چفت پشتش را باز کرد. تا به پنجره رسیدم از هیاهوی برپا در خانه شگفت‌زده شدم. انگار جنگی خانگی در گرفته بود. آهسته پنجره را باز کردم و لبهٔ پرده را بالا زدم.

آنچه دیدم در باورم نمی‌گنجید. هرگاه پدرم دست روی مادرم بلند می‌کرد او یک‌دم از ناسزاگویی باز نمی‌ایستاد و پدرم دندان‌سای مشت و لگد بر سر و تن زن دست‌بسته می‌کوفت. آن روز کنشی وارونه نشان می‌دادند، مادرم می‌زد و پدرم ناسزا می‌گفت. شادمان از دگرگونی رفتار مادرم، آن رویداد را می‌نگریستم. هنگامی که پدرم کمر بندش را باز کرد تا پاتک بزند، مادرم خشمگین‌تر شد، کمر بند شتابان به سوی چهره‌اش را گرفت، پدرم را به سوی خود کشید و با زانو به لای پای او زخمه‌ای زد. پیچیدن بانگ گوش‌خراش او در گوشم، لرزه بر پیکرم انداخت. کمر بند از دست پدرم رها شد. مادرم برافروخته و پوف‌پوف‌کنان کمر بند را به گرد دستش پیچاند و به جان پدرم افتاد.

ترسیده از دیدن خشم مادرم، از پشت پنجره گریختم و دوان‌دوان خودم را به خانهٔ مادر بزرگم رساندم. می‌دانستم که مادرم نمی‌خواست آن رویداد را بینم. هنگامی که پول را به مادر بزرگم دادم، اندوهگین سر جنباند، سرم را نوازش کرد و برایم خوراکی آورد. آن روز برای نخستین بار برایم درد دل کرد و پشیمانی‌اش از واداشتن مادرم به پذیرش خواستگاری پدرم را آشکار نمود. پرسیدم:

- بابابزرگ هم تو رو کتک می‌زد؟

- نه مادرجون، ای کاش کتکم می‌زد. زخم‌زبونش از هر کتکی درناک‌تر بود.

- واسه چی زنا شوهر می‌کنن؟

- شوهر نمی‌کنن مادرجون، شوهر داده می‌شن که نون خور کم بشه.

- من که شوهر نمی‌کنم، آه آه آه آه آه آه گفته باشم.

خندید و هیچ نگفت. آن روز مادرم نزدیک نیمه‌شب به خانهٔ مادربزرگم آمد. زمانی نه‌چندان کوتاه در گوشِ هم پیچ کردند. مادربزرگم بارها لب به دندان گزید، پنجه بر گونه کوفت و پره‌های میان انگشتان شست و نشانهٔ دو دستش را گاز گرفت. می‌دانستم که او آن نشانه‌های نمادین را زمانی به کار می‌برد که رویدادی شرم‌آور، باورناپذیر یا بیم‌انگیز رخ داده باشد. هنگامی که هم‌راه او از خانهٔ مادربزرگم بیرون رفتم، با دیدن پدرم که سرافکنده در تاریکی کوچه به این‌سو و آن‌سو می‌رفت، درماندگی، واماندگی و شکست‌خوردگی را در رفتارش دیدم. رفتاری که بارها از پسرها دیده بودم و دیدنش برایم بسیار خوشایند بود.

آرامشی که پس از آن روز بر خانهٔ ما فرمان‌روا شد زندگی را به کامم شیرین‌تر کرد. واکنش پدرم به سفارش خریدن ناخوراکی دگر شد. چند روز پس از آن رویداد، برای نخستین‌بار من و مادرم به جای چشم‌به‌راه نوروژ ماندن، به بازار رفتیم و جامه‌هایی زیبا خریدیم. تا آن روز هرگز بدون هم‌راهی پدرم به بازار نرفته بودیم. ستم‌پذیری زنان که برآمده از گرفتاری در چنگِ باورهای دینی، پای‌بندی‌های بی‌پناهانهٔ برآمده از وابستگی به درآمد و دارایی شوهر، نداشتن پشتیبانی خانوادگی یا خودناباوری است، بیش از خودشان به کودکان‌شان آسیب می‌زند.

زنی که در چنگ شوهری ددمنش و دیوخوا گرفتار می‌شود، نه‌تنها نیازمند پشتیبانی خانوادهٔ خود است، به توانمندسازی فراخانوادگی هم نیاز دارد؛ وگرنه نخواهند توانست، برای بالیدن به‌هنجارِ فرزند یا فرزندانش بستری بارورکننده بسازد.

هرگز آگاه نشدم که آن روز، پس از گریختنم از پشت پنجره، چه بر سر پدرم آمد. پیامدش را دوست داشتم. او دیگر ناسزایی بر زبان نیاورد، بدون غرغر پول به مادرم می‌داد، دربارهٔ رفت‌وآمدهایمان پرسوجو نمی‌کرد. گاه به خواستهٔ مادرم تن می‌داد و با دلخوری به سخنانم گوش می‌داد یا به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد. کم‌کم یخش باز شد و به هم‌بازی شدن با من هم تن داد.

سرخوشی‌ام از چشیدن شیرینی برخوردار از رفتار پدران به درازا نینجامید. از زمانی که مادرم بو برد که زنان دیگری هم در زندگی پدرم هستند، گرمای نوپدید در پیوندهای خانوادهٔ کوچک‌مان به سردی گرایید. پدرم در پاسخ به خُرده‌گیری‌ها و کُنج‌کاوی‌های آرام مادرم تنها یک پاسخ داشت: اگر هم کسی باشه، «خلافِ شرع» نیست، کم‌وکاستی دارین بگو. هر بار کار به جای باریک می‌کشید و مادرم به جای پرسش‌گری سیم‌جیم کردنی هم‌راه با بیم‌دهی پیش می‌گرفت، از بیخ، بودن زن دیگری در زندگی‌اش را گردن نمی‌گرفت و برای باورندان سخنانش به خوردن سوگندهای آب‌دار چنگ می‌زد.

آگاهی کودک از پیمان‌شکنی پدر یا مادر، می‌تواند سازمان ارزشی او را به هم بریزد. کودکان پیمان‌دار بودن مادر و پدر در پیوند زناشویی را تکیه‌گاه پایداری جایگاه خود و چشم‌اندازی از آیندهٔ خویش به شمار می‌آورند. ناتوانی آنان از دریافت چرایی شکستن پیمان و پیامدهای تنش‌آفرین آن برای خانواده، شنیدن سخنان و پیچ‌پیچ‌های دیگران دربارهٔ آنچه پیش آمده و پنداربافی‌های کودکانه، دست به دست هم می‌دهند تا به کودک بباورانند که نمی‌توان به دیگری دل بست و از پیمان‌دار بودنش بی‌گمان بود.

تلاش مادرم برای بی‌گمان شدن از پیمان‌شکنی پدرم، با پنهان‌کاری، دروغ‌گویی و فریب‌کاری برآمده از باورهای دینی، هوده‌ای نداشت. انگار خوره به جان او افتاده بود و ریزه‌ریزه خورده می‌شد. از نگاه‌های زیرچشمی خشم‌آلودش به پدرم، دزدکی بیرون

رفتن از خانه برای پاییدن او، واری جیب و کیف پدرم هنگام که او به دستشویی می‌رفت یا در بستر خواب بود، پرس‌وجو از دوستان و آشنایان دربارهٔ رفت‌وآمدهای او، هیچ‌کدام از چشم‌کنج‌کاوم پنهان نمی‌ماند.

زمانی که برای گردش و آسودن از هیاهوی شهر به خانهٔ جنگلی که پدرم در مازندران ساخته بود پناه برده بودیم، سرانجام مادرم توانست، پدرم را به هنگام هم‌آغوشی با زنی آشنا گیر بیندازد. آن هنگام هفت‌ساله بودم و داشتم برای رفتن به دبستان آماده می‌شدم. روزی که راز پیمان‌شکنی پدرم از پرده بیرون افتاد، پشت بوته‌ای پنهان شده بودم و داشتم خرگوش‌هایی را می‌پاییدم که نزدیک خانهٔ جنگلی ما لانه داشتند.

آن روز زنی روستایی را دیدم که پاچین رنگارنگ و زیبایی پوشیده بود و پاورچین به خانهٔ پنهان در دل جنگل نزدیک می‌شد. او را می‌شناختم، از خویشاوندان پدرم بود که مادرم چشم دیدنش را نداشت. نزدیک خانه، در پس بوته‌ای بلند پنهان شد و پس از پاییدن پیرامونش، دست کنار دهانش نهاد و آوایی برآورد که همانندش گاه‌وبی‌گاه در جنگل می‌پیچید و مادرم می‌گفت آوای گوزن است. پس از چندبار برآوردن آوای گوزن از سوی آن زن، او سرک‌کشان و پامرغی از پس بوته دور شد. کنج‌کاوی چون خوره به جانم افتاد. پاییدن خرگوش‌ها را وانهادم و برای پاییدن آن زن راهی شدم.

داشتم دورادور به دنبال زنی می‌رفتم که نمی‌دانستم نزدیک خانهٔ ما چکار دارد که آوای خش‌خشی شنیدم، پشت تنهٔ درختی پنهان شدم که پیکرش پوشیده از نوشته‌ها، شماره‌ها و نگاره‌های گوناگون بود. پدرم پاورچین بدان‌سو می‌آمد. ترسیدم مرا ببیند. از درخت بالا رفتم و در میان شاخ‌سار انبوهش پنهان شدم. پدرم به درخت نزدیک شد، کنارش ایستاد و نگاهی کاونده به پیرامونش انداخت. آه کشید و زیر درخت نشست و به آن تکیه داد. آرامشی دل‌انگیز بر جنگل فرمان می‌راند. با دیدن زن

پاچین پوش که خرامان و خندان به درخت نزدیک می‌شد، دریافتم که رویدادی در راه است.

پدرم تا آوای دلدارش را شنید از جا برخاست و برانگیخته برایش آغوش گشود. داشتم آنان را می‌پاییدم که آوایی نگاهم را به سوی دیگر کشاند، از پنهان‌گاه بلندم که میدانی فراخ برای دیدبانی فراهم می‌کرد، مادرم را دیدم که همانند گربه‌ای شکارگر، پاورچین و پیرامون پای به آرام‌گاه شوهر ورن کامه‌اش نزدیک می‌شد. آنچه آن روز از بالای درخت دیدم، نمایشی ددمنشانه بود. آوای ناله‌ها و گاه فریادهای دردمندانه زن پاچین پوشی که چون چهارپایی کوچک، زیر پیکر پدرم به خاک افتاده بود، کام‌گیری مرد از زن را در نگاهم کاری بسیار آزارسان از سوی مرد و شکنجه‌گون برای زن نمایاند.

تازش مادرم با چوب‌دستی به کام‌جویان بزه‌کار آنان را از سرخوشی سرمستانه بیرون کشید و نمایشی خنده‌آور پدید آورد. پدرم و دلبرش پس از نوش جان کردن چندین زخمه کاری، افتان‌وخیزان هرکدام به سوی گریختند. مادرم به جای دنبال کردن شوهرش، در پی زن گریزان رفت و پس از گرفتنش جیغ‌کشان و ناسزاگویان سرگرم کشیدن گیس بلند او شد.

آن روز پس از رها شدن پیکر درهم‌کوفته و بی‌هوش دلبر پدرم از سوی مادرم و بازگشت غران او به خانه جنگلی، از درخت پایین رفتم و خودم را به بالای سر زن نگون‌بخت رسانم. مادرم بر جای‌جای چهره‌اش چنگ زده و گیس بریده‌اش را به گرد گلویش پیچانده بود. درنگم به درازا نکشید. نمی‌دانستم آن زن زنده است یا مرده. ترسی کودکانه مرا واداشت که به خانه بازگردم.

هنگامی که به خانه رسیدم، پدرم را وارفته در ایوان دیدم؛ موهایش پریشان بود و لبش پاره. بی‌هوش می‌نمود؛ رخت و ریختش نشان می‌داد که تا جا داشته، کتک خورده است. سردرگم سرم را می‌خاراندم که مادرم از خانه بیرون آمد و با دیدنم

پرسید:

- کجا بودی؟

- داشتم با خرگوشا بازی می‌کردم... بابا چرا این‌جا خوابیده؟

نگاهی خشم‌آلود به او انداخت و سپس با جنباندن دستش مرا به سوی خود فراخواند و گفت:

- بیا برو تو.

شانه بالا انداختم، چرخیدم تا به جنگل بازگردم. آوای مادرم در گوشم پیچید که فرمان می‌داد:

- واستا بینم...

نمی‌دانم چرا پا به فرار گذاشتم. مادرم فریاد زد:

- نرو تو جنگل... گم می‌شی...

دوان دوان تا می‌توانستم از خانه دور شدم. هرچه در جنگل ناشناخته پیش می‌رفتم، هیاهویی که در مغزم برپا شده بود رو به کاهش می‌رفت. هنگامی که از گفت‌وگوی درونی بازماندم، پاهایم هم از دویدن بازماندم. دم‌زنان ایستادم. هویی کردم. سر برافراشتم و جز سبزی شاخ‌سار درختان، چیزی بر فراز سرم ندیدم. باد آرامی سرشاخه‌ها را می‌جنباند و گاهی پرتو زرّین آفتاب نمایان می‌شد. چرخ زدم و پیرامونم را از نگاه کاونده‌ام گذراندم.

آوای جینگی آشنا در گوشم پیچید. آوایی هم‌سان برآوردم. خرگوشی که زیر پیکرم در میان چنگالم گرفتار بود همچنان می‌جینید و تلاش می‌کرد بگریزد. بال‌های گشوده‌ام را جنباندم. سر پایین بردم. آرام پای دیگرم را بر پشت خرگوش نهادم و پنجه در پیکرش فرو بردم، پنجه دیگرم را هم جنباندم تا پشت گردنش را بیش‌تر بفشارم. بی‌گمان از رها نشدن شکارم، بال زدن آغاز کردم و از زمین برخاستم و به سوی آشیانه‌ام پرواز کردم تا چشم‌به‌راهی جفتم به پایان برسد.

برفراز دیوارهٔ سنگی کوه‌مانند که از دل جنگل سر برآورده بود، آشیانه‌ای دور از دسترس گزندگان و درندگان ساخته بودیم. هنگامی که به آشیانه رسیدم، خرگوش هنوز جان داشت و گاه یا می‌جنباند.

گریختنم از نابه‌نجاری فرمان‌روا بر خانه و زندگی مادرم، مرا به ژرف‌ترین لایهٔ ناخودآگاهم کشاند. واپسین زندگی در لایهٔ جانوری را در پیکر شاهینی بلندپرواز آزموده بودم. روزگاری آرام داشتم و تا واپسین‌دم با همراهی جفتی هم‌بشن سرگرم جوجه‌آوری و جوجه‌پروری بودم. به جوجه‌های بی‌شماری شکارگری آموزاندیم تا آنها هم جوجه‌های بی‌شمار بپروراندند و نگذارند مارها و جوندگان بر زمین چیره گردند.

نخستین زندگی در لایهٔ مردمی را در پیکر - کالبدی زنانه آزمودم. روزها را همراه مادرم در کوهستانی پوشیده از درختان بلوط به گردآوری دانه و چیدن میوه سرگرم بودم و شب‌ها به غاری در بالای دیواره‌ای سنگی پناه می‌بردیم که پناه‌گاه بُزهای کوهی در شب‌های سرد و پُربرف زمستان بود.

روزها با شنیدن آوای بَعَبِ بُزهای کوهی از خواب بیدار می‌شدیم. ما و بُزها هم‌زیستی دوستانه‌ای داشتیم. هم‌بازی بُزغاله‌ها بودم و به هنگام زایمان ماده‌بُزها، همراه بُزغاله‌ها از پستان مادران‌شان شیر می‌خوردم. زمان زایش ماده‌بُزها، مادرم آسوده از دسترس‌ام به شیر، گاه چند روز مرا در میان بُزها تنها می‌گذاشت؛ سبد بزرگی که با علف بافته بود را به دوش می‌انداخت و برای گردآوری دانه و میوه به دشت می‌رفت.

روزی که دیدم از اندام زنانهٔ مادرم خون می‌چکد، پنداشتم زخمی شده است. ترسیده از دیدن خون، انگشت به سوی اندامش گرفتم و آوای اوف‌اوف سر دادم. مادرم خم شد و زیر شکمش را نگرید، زیرچشمی نگاهم کرد، خندید و سرجنبان به سوی رودخانه رفت. همان روز با علف‌هایی که سبد می‌بافت، چیزی هم‌سان برگی

بزرگ بافت که دو رشته دراز داشت. بندهای آن را به کمرش پیچاند و گره زد. با دیدن آن بافته آویزان از شکمش، با جنباندن دست و برآوردن آواهایی خواستم برای من هم درست کند. خندید و آوازخوان دست به کار شد و کمربندی برایم بافت و آن را به کمرم بست، سپس سبدهایمان را برداشتم و به جست و جوی خوراک رفتیم.

مادرم هرگاه مردی می‌دید بسیار پرخاش‌گر می‌شد و با نشان دادن چنگ و دندان و غریدن‌های بیم‌آور آنان را از نزدیک شدن باز می‌داشت. یاد گرفته بودم که آن کارها باید انجام شود و گرنه مردها به ما می‌تاختند تا خوراکی‌های گردآوری شده را بدزدند، گاه هم با مادرم گلاویز می‌شدند و بر پیکرش زخم می‌زدند. هر بار مردی را می‌دیدیم، نخست تلاش می‌کردیم با چنگ و دندان‌نمایی و غریدن دورش کنیم؛ اگر گستاخی می‌کرد دست به سنگ می‌زدیم یا با چوب‌های بلند که مادرم نوکشان را با سنگ تیز کرده بود او را دور می‌رانیدیم.

روزی که در مرغزاری پوشیده از سبزه‌های شاداب و سپرغم‌های رنگارنگ گردش می‌کردیم و گیاهانی را برای خشک کردن می‌چیدیم، مرد جوانی را دیدم که دورادور ما را می‌پایید. بی‌درنگ چنگ و دندان‌نمایی و غرّش آغاز کردم. مادرم کنارم ایستاد و چشم به آن مرد برهنه دوخت که آرام ایستاده و ما را می‌پایید. رفتار آن مرد هم‌سان دیگر مردها نبود. مردهایی که تا آن روز دیده بودم، جانورانی پشمالو و ناآرام بودند. برآمدگی پوشیده از پشمی که لای پای مردها دیده بودم کُنج‌کاو کرده بود و نمی‌دانستم چرا من و مادرم لای پایمان چنان چیزی نداریم.

مردی که آن روز دورادور ما را می‌پایید پوستی روشن و بی‌پشم داشت، موهای سر و رویش هم خورشیدگون می‌درخشید. تا آن روز مردمی با موهای زرد ندیده بودم. لای پایش هم چیزی آویزان نبود، انگار چوب کوتاهی از زیر شکمش بالا آمده بود. مادرم پس از کمی نگریستن به آن مرد، به جای غریدن هوم‌هومی کرد، سپس سبزش را

از زمین برداشت و به دوش انداخت. سبدم را به دوش انداختم و دست او را گرفتم. راه افتادیم. مادرم آرام بود. گاه سر برمی گرداندم و مردی را نگاه می کردم که دورادو دنبالمان می کرد.

از مرغزار گذشتیم و به درخت ها و درختچه هایی پُربار رسیدیم. مادرم سبش را بر زمین نهاد، کنار درخت سیبی نشست و به مرغزار چشم دوخت. سبدم را کنار سبد او گذاشتم و از درخت بالا رفتم. از آن بالا چشم اندازی فراختر را می دیدم. مرد زرین مو را دیدم که روی زمین نشسته بود و سرش پایین بود. درنیافتم چکار می کند، از سینه به پائینش را علفها پنهان کرده بودند. سیبی کندم، با برآوردن آوای «ما» مادرم را فراخواندم، سر به سویم برافراشت، سیب را برایش پایین انداختم، دست جنباند و آن را گرفت و بی درنگ گاز زد؛ سیب دیگری کندم و بی درنگ آن را گاز زد و چشم به مردی دوختم که درنده خو نمی نمود.

زمانی گذشت. سرگرم چیدن و پایین انداختن سیب بودم که مرد نشسته در میان علفها از جا برخاست. به جای چوبکی که زیر شکمش دیده بودم، برآمدگی آویزانی لای پایش دیدم. چیزی هم سان کمر بند ما بافته بود، آن را ورنانداز کرد و به شکمش چسباند، تا رهایش کرد آن بافته برگ مانند بر زمین افتاد. خنده ام گرفت. مادرم که سرگرم گردآوری سیبها بود سر برافراشت و نگاهم کرد. خندان، با انگشت مرد را نشان دادم که باز بافته اش را به شکمش چسباند و تا رهایش کرد پایین افتاد.

سبدهایمان که پُر شد، راه افتادیم و به کوهستان بازگشتیم. مردی که همانند مادرم پیکری سیم گون و بی پشم داشت تا نزدیکی دیواره به دنبالمان آمد. مادرم پیش از بالا رفتن از راه سخت گذری که به غار می رسید، سنگی برداشت و با بالا گرفتن آن و نیزه اش و برآوردن غُرشی نه چندان بیم آور به مرد زرین موی هشدار داد که پی کارش برود و آسوده مان بگذارد.

مرد نگاهی به بافته اش انداخت و باز تلاش کرد آن را زیر شکمش بایستاند. باز ناکام شد. خنده سر دادم. مادرم با جنباندن دستش فرمان داد که بالا بروم. راه افتادم.

پشت سرم آمد. به غار رسیدیم و سبدهایمان را بر زمین گذاشتیم. چند سیب برداشتم و به سوی بُزهایی رفتم که نزدیک غار به نشخوار سرگرم بودند.

مرد زردموی چندین روز دورا دور ما را می‌پایید و گاه که نزدیک می‌شد با دست‌به‌سنگ شدن یا نیزه‌جنبانی مادرم فرار می‌کرد. روزی که مادرم سنگی به سوی او پرتاب کرد و سنگ بر سرش خورد، نالان و فریادکشان گریخت. چند روزی پیدایش نبود و می‌انگاشتم دیگر او را نخواهم دید. هنگامی که دوباره سروکله‌اش پیدا شد، بافته‌اش را به کمرش بسته بود و با دست‌هایی برافراشته به ما نزدیک می‌شد. چیزی در دست داشت که میوه می‌نمود. مادرم دست‌به‌نیزه شد. مرد به ما نزدیک شد، چند گام دورتر ایستاد، آرام دست‌هایش را پیش آورد و میوه‌ای را نشان‌مان داد که برایمان ناشناخته بود. پوستی سرخ و کُرک‌دار داشت. آهسته نشست و آنها را روی زمین نهاد، برخاست و پَس‌پَسکی دور شد.

به سوی میوه‌های پیشکشی رفتم و آنها را برداشتم و بوییدم؛ بویی بسیار خوش داشتند. خندان نزد مادرم بازگشتم و میوه‌ها را نشانش دادم. یکی از آنها را گرفت و بویید. لب‌خندی روی لب‌هایش شکفت. میوه را گاز زد، چشمانش درخشیدند. برانگیخته بی‌درپی بر میوهٔ آب‌دار گاز می‌زد و گوشت نرمش را با دندان می‌کند. آب میوه از لب و لوجه‌اش پایین می‌ریخت و آوای سرشار از شیرین‌کام شدنش در گوشم می‌پیچید. پنداشتم واکنشش نشان می‌دهد که آن میوه خوراکی دل‌پذیر و نیکو است. برای پروانه^۱ دادن مادرم چشم‌به‌راه نماندم، میوه‌ای که در دست داشتم را گاز زدم. مزه‌ای شیرین داشت و گوارا می‌نمود.

مردی که به مادرم دل‌باخته بود، هر روز برای‌مان میوه می‌آورد. روزی که با دست‌هایی تهی نزدمان آمد و با جنباندن دست و برآوردن آواهایی دوستانه خواست به دنبالش برویم، باین‌که مادرم بدگمان می‌نمود، به دنبالش رفتم. او ما را به دره‌ای

برد که چند درخت پُربار در آن دیدیم. مرد رفت و روی تخته‌سنگی نشست تا ما با آسودگی سبدهایمان را پُر کنیم.

پس از آن روز، مادرم رفتاری دوستانه با مرد در پیش گرفت. با هم به گردآوری خوراک می‌رفتیم و گاه او شب به غار ما می‌آمد و نزدمان می‌خوابید. چندی پس از هم‌زیست شدن با مرد زردموی، شکم مادرم همانند ماده‌بُرها بالا آمد. نمی‌دانستم او هم به زودی، همانند ماده‌بُرهایی که شکم‌شان بالا می‌آمد، خواهد زایید. چند روز پس از بالا آمدن شکم مادرم، شبی با شنیدن آوای کشمکش مادرم با مرد از خواب پَریدم. پنداشتم می‌خواهد به او آسیب بزند، بی‌درنگ دست‌به‌نیزه شدم و غُرش‌کنان به پیکر مردِ درآویخته به مادرم زخم زدم. مرد زردموی، زخم‌خورده و فریادزنان از غار گریخت و هرگز بازنگشت.

پس از فراری‌شدن مردی که مادرم به او دل بسته بود؛ چند روزی اندوهگین و افسرده می‌نمود و گاه با خشم به من چشم‌غُرّه می‌رفت و زیر لب غُرغر می‌کرد. سرانجام روزی از راه رسید که درد زایمان بی‌تابش کرد. آن روز از شنیدن ناله‌ها و فریادهای او ترسیده بودم. می‌پنداشتم بیمار شده و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند. درمانده پیرامونش می‌چرخیدم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. در پیش‌گاه غار، روی دسته‌ای علف تازه که آن روز با خود به غار آورده بود نشسته و نالان زور می‌زد. پیش‌تر، زاییدن بُرها را دیده بودم. بُرها زایمانی آسان داشتند، کمی پاهایشان را خم می‌کردند، پیشاب بیرون می‌ریختند و به دنبالش بُزغاله‌ای زاده می‌شد.

دیدن تلاش مادرم برای زاییدن، آزمونی آزاردهنده بود. ازسویی نمی‌دانستم که می‌خواهد بزاید؛ ازسوی دیگر، می‌پنداشتم دارد می‌میرد. فریادهای گوش‌خراشش دم‌به‌دم بر دلهرام می‌افزود. او بجز زمانی که در رودخانه تنش را می‌شست، پوشش کمربندگون به کمرش می‌بست، آن روز پس از آغاز شدن دردش، کمربندِ آویخته از شکمش را باز کرد و روی علف‌ها نشست و نالیدن آغازید.

آواز شهین ۵۰

خورشید پایین رفته و سرخ‌گون شده بود. مادرم همچنان نالان زور می‌زد و گاه فریاد می‌کشید. ناگهان پیشاب بیرون ریخت و بر زور زدنش افزود. دست‌هایش را پشت سرش بر زمین نهاد، دندان بر هم فشرد و با رویی برافروخته و خوی‌کرده^۱ تا می‌توانست زور زد. چشم به میان پاهایش دوخته بودم که با دیدن چیزی سیاه و آغشته به خونابه که از زیرشکمش بیرون می‌لغزید، شگفت‌زده دهانم گشوده ماند.

مادرم با زاییدن نوزاد، دمی آسوده فروبرد، هویی کرد و روی علف‌ها نشست. پاهای نوزاد آغشته به خونابه را گرفت، او را از روی علف‌ها بلند کرد و دست بر پشتش کوفت؛ ناگهان نوزاد گریه آغاز کرد. شنیدن گریه او و دیدن جنبش دست و پایش بر شگفت‌زدگی‌ام افزود. مادرم تکه‌سنگ تیزی را برداشت که با آن سر نیزه‌ها را تیز می‌کرد. نوزاد گریان را روی پاهایش نهاد و رشته‌ای را برید که به شکم نوزاد پیوسته بود. پس از گره زدن مانده آن رشته، سنگ را کنار گذاشت، از جا برخاست و از غار بیرون رفت. به دنبالش رفتم تا ببینم چکار می‌کند. خودش را به چشمه‌ای رساند که نزدیک دهانه غار از زمین می‌جوشید. نوزاد را زیر ریزش آب گرفت و پس از شستن سر و پیکرش او را به من سپرد و خود زیر آبشار ایستاد و سرگرم شستن سر و پیکرش شد.

نمی‌دانستم با نوزاد گریان چه کنم. او هم مانند مردها میان پاهایش برآمدگی داشت. مادرم پس از شستن سر و تنش، نزد آمد و نوزاد را گرفت. روی تخته‌سنگی نشست و سرگرم مالیدن پستان‌هایش شد. سردرگم رفتار ناآشنای او را می‌نگریستم. او پس از کمی مالیدن پستان‌هایش، کمی نوکی یکی از پستان‌هایش را فشرد و پس از بیرون پاشیدن شیر از آن، پستان به دهان نوزاد گریان گذاشت. نوزاد بی‌درنگ آرام گرفت و سرگرم مکیدن شد. مادرم آه کشید، با جنباندن دست مرا نزد خود فراخواند. به او نزدیک شدم، مرا به بر گرفت و بوسه بر سرم نهاد.

در آن بیگانه^۱ چشم‌نواز و خنکِ تابستانی، دریافتیم که مردم هم مانند بُزغاله‌ها از زیر شکم مادرشان زاده می‌شوند. گویا بارداری از مردی که دل‌باختهٔ مادرم شده بود و دوباره آزمودن زاییدن، ترس مادرم از آمیزش، بارداری و زایش را تاراندن بود. در گردش برای گردآوری خوراک، هرگاه مردی می‌دید به جای چنگ‌و‌دندان‌نمایی و غُریدن، آرام می‌ایستاد و رفتار مرد را می‌پایید. سه بهار پس از زاییده شدن برادرم، نشانه‌های رسش در پیکرم نمایان شد. با این که مادرم به تلاش مردها برای نزدیک شدن به او واکنش تندی نشان نمی‌داد؛ پس از برآمدن پستان‌هایم، هرگاه مردی برای ربودنم تلاش می‌کرد، پرخاش‌گر و خشم‌گین چنگ‌و‌دندان‌نمایی و غُرش آغاز می‌کرد و گاه با سنگ و نیزه به مرد نزدیکی‌جو می‌تاخت و او را می‌گریزاند.

هنگامی که دوشیزه‌ای بالابند شده بودم، پس از زایش هفتمین فرزند مادرم، کارمان برای سیر کردن شکم‌مان بسیار دشوارتر شد. مادرم که به راز رویش گیاه از دانه پی برده بود، بخشی از دانه‌هایی که گرد می‌آوردیم در زمین‌های نزدیک جوی یا رودخانه می‌کاشت. گاه به کاشته‌هایمان سر می‌زدیم و آنها را آبیاری می‌کردیم.

با افزایش فرزندان مادرم، فرزندآوری من و خواهرهایم، در همان کشت‌زار کوچک، روستایی ساختیم. در خاک دشت پناه‌گاه‌های دست‌کند همانند لانهٔ جانوران می‌ساختیم تا به هنگام افزایش گرما یا تازش درندگان در آنها پناه بگیریم. بهار، تابستان و پاییز، یک‌دم از تکاپو برای گردآوری خوراک و رسیدگی به کشت‌زارمان بازمی‌آسودیم. هر سال پیش از فرارسیدن زمستان، دانه‌های گردآوری‌شده یا برداشت‌شده و میوه‌های خشک‌بارشده را به غارمان می‌بردیم و آن‌جا در انبارهای ساخته‌شده با گل و سنگ می‌انباشتیم تا از دسترس بُزها دور باشند.

گم‌شده در جنگل، بیهوده تلاش می‌کردم راه بازگشت به خانه را پیدا کنم که خرسی سیاه بر سر راهم پدیدار شد. با دیدن خرس ایستادم، نمی‌دانستم جانوری که با

آواز شهین ۵۲

چشمانی ریز مرا می‌پایید چیست. آرام پیش آمد. دندان‌هایی تیز داشت و آب دهانش از لب و لوجه‌اش سرازیر بود. ناگهان گیتی از راه رسید و با بانگی هشداردهنده خرس را از نزدیک شدن به من بازداشت. گیج شدم، درنیافتم او از کجا پیدایش شد، به سویش دویدم، نشست و برایم آغوش گشود. گریان خودم را به آغوش افکندم. پیکر لرزانم را در آغوش فشرد و سرم را نوازش کرد. نالان و بریده‌بریده به او گفتم چه پیش آمده و چرا به جنگل گریخته‌ام. دلداریم داد و مرا نزد مینو برد.

شب نزد گیتی و مینو ماندم و آنان داستان‌هایی دل‌نواز در گوشم سرودند. فردای آن شب، هم‌راه دوستان مادرم تا نزدیکی خانه جنگلی رفتم، گروهی روستایی در سرای خانه گرد آمده بودند. مادرم را بی‌تاب و پریشان دیدم: با گیسوانی پریشان روی زمین نشسته بود، گریان و نالان خودش را کتک می‌زد و به پدرم نفرین می‌کرد.

گیتی و مینو از من خواستند به خانه بازگردم و از آنچه آزموده بودم هیچ نگویم. رویم را بوسیدند و به جنگل بازگشتند. راه افتادم و به خانه رفتم. با از راه رسیدنم هیاهو فروخواهید. مادرم تا مرا دید از جا جهید و گریان، با لبی پُرخنده به سویم شتافت و مرا به بر گرفت و بوسه‌بارانم کرد.

کاشمر

شبِ قیرگون بر البرزکوه فرمان می‌راند. به هر سو می‌نگریستم، تاریکی زمین به سیاهی آسمان پیوسته بود، مرزی میان زمین و آسمان نمی‌دیدم و می‌پنداشتم: ستاره‌ها در دوردست‌ها بر خاک نشسته‌اند. در جای‌جای کوهستان آتشفشان‌های فروزان تاریکی را می‌شکافتند و زبانه‌هایشان در آغوش باد پیچشی دل‌انگیز می‌نمود. گاه آوای زنگولهٔ بُزها به گوش می‌رسید و گاه شب‌پره‌ای^۱ بال‌زنان از فراز سرم می‌گذشت و پت‌پتِ بال زدند خاموشی شبانه را می‌خراشید.

مادرم پس از آنچه در خانهٔ جنگلی پیش آمد، پا در یک کفش کرد و خواهان جدایی از پدرم شد. او که پس از بستن پیوند زناشویی، تنها یک‌هفته خوشی و آرامش را آزموده بود، پس از بی‌گمان شدن از پیمان‌شکنی پدرم، کارد به استخوانش رسید و می‌خواست به هم‌خانگی و هم‌زیستی بیگانه‌وار با پدرم پایان بدهد.

پس از ناکام ماندن نخستین تلاشش برای جدا شدن از شوهرش، به دنبال آگاه شدن از آبستن بودنش و نگرانی از جدایی از من، تن به زندگی زناشویی ناخوشایندی داده بود که به پندارش مرا از آب‌وگل درآورد و سپس خودش را از بند برهاند.

۱- شب‌پره: خفاش

تا به شهر بازگشتیم، دست مرا گرفت و به خانهٔ مادرش بازگشت. کوششی پُرکشمکش آغازید تا جدا شود. آن سال برنامه ریخته بودند که سراسر تابستان را در خانهٔ جنگلی بیاساییم و خوش بگذرانیم. ماندن مان در آن آسایش گاه یک هفته هم نشد. با تلخ کامی به شهر بازگشتیم تا مادر و پدرم در آوردگاهی به نبرد برخیزند که در آن جنگ نابرابر، مادرم بختی برای پیروز شدن نداشت.

ناباورانه می دیدم که هیچ کس از او پشتیبانی نمی کند و همه به روش های گوناگون تلاش می کردند او را از لگد زدن به بخت سیاهش بازدارند. پدرم هم مرغش یک پا داشت و نمی خواست از دارایی زیبا و برانده اش که پول بسیاری برای پروردنش هزینه کرده بود، دل بکند.

با نزدیک شدن مهرماه و فرارسیدن زمان نام نویسی من در دبستان، مادرم که کفش آهنی به پا کرده بود و هر روز میان دادگستری و خانه های خویشاوندان، دوستان و آشنایان رفت و آمد می کرد، سرخورده و ناامید از کامیابی، به چاره جویی افتاده بود تا راهی برای گریختن از تنگنای خودساخته پیدا کند.

سرانجام با راهنمایی مینو چاره ای اندیشید. شی که باید فردایش برای نام نویسی در دبستان می رفتیم، تنها به خانهٔ پدرم رفت. نیمه شب همراه او به خانهٔ مادر بزرگم بازگشت و با هم به خانهٔ پدرم بازگشتیم. نخست درنیافتم چگونه با پدرم کنار آمده است. فردای آن شب با هم به دبستان رفتیم. پس از نام نویسی، پدرم به سر کارش رفت و من همراه مادرم به خانه بازگشتیم.

خانهٔ پدرم دو بخش داشت. در آهنی سیاهی از کوچه به سرایی کوچک و دلگیر باز می شد. در سرای سنگ چین شده، لولهٔ آبی از زمین سر برآورده بود که شیری زردرنگ بر سرش خودنمایی می کرد. ساختمان خانه نمایی آجری و ساده داشت که فرسوده می نمود. یک در، چهار پنجرهٔ چوبی رنگ و رو رفته و ناودان زنگ زدهٔ حلبی، به دیوار فرسودهٔ بیرون خانه ندارنمایی فریبکارانه ای می داد.

در خانه به هشتی نیمه‌تاریکی باز می‌شد که دیوارهایش را با کاه گِل پوشانده بودند و بر فراز آسمانه گنبدگون کوتاهش بادگیری کوچک ساخته بودند که از روزنه‌هایش کبوترها به درون می‌آمدند. پیرامون هشتی سکوهایی ایوان مانند ساخته بودند و در میانه‌اش آبدگیری سنگی دیده می‌شد. هشتی به چهار کتک^۱ راه داشت که دوبه‌دو تودرتو بودند. کتک‌های تودرتوی سوی راست، نشیمن خانه به‌شمار می‌آمدند و در آن‌جا خوراک می‌خوردیم و می‌خوابیدیم. سوی چپ، کتکی که پنجره‌ای رو به باغچه داشت آشپزخانه بود و دیگری انبار. از هشتی، دری هم به باغچه باز می‌شد که درختانش بخش دیگر خانه را پنهان می‌کرد.

آن سوی باغچه مهمان‌خانه‌ای بزرگ ساخته بودند، با نمایی باشکوه. در برابر ساختمان مهمان‌خانه ایوانی ستون‌دار خودنمایی می‌کرد؛ بر دیوارهای سپیدش نگاره‌هایی رنگارنگ کشیده بودند. پنجره‌هایی بزرگ با شیشه‌های رنگارنگ به ایوان باز می‌شدند که در پس آنها گنجینه‌ای از کاجال‌های گران‌بها پنهان بود. آشپزخانه‌ای هم کنار ساختمان مهمان‌خانه به چشم می‌خورد که در آن هم مانند در مهمان‌خانه همواره بسته بود و کلید کلیدان‌هایشان را پدرم پنهان می‌کرد.

پس از بازگشت به خانه، مادرم دست‌به‌کار شد و خرت‌وپرت‌های انباری را بیرون ریخت. کتک را گردگیری کرد. از خرت‌وپرت‌های انبار برخی چیزهای به‌دردبخور را جدا کرد و آنچه مانده بود را به سرای خانه برد. پدرم نه دلش می‌آمد آنها را دور بریزد، نه می‌فروخت‌شان که در انبار جا باز شود. مادرم دورریختنی‌ها را دور ریخت و آنچه ماند را فروخت.

هنگامی که دریافت: بر پایهٔ بیدادهای برآمده از باورهای دینی، تنها بخش کوچکی از دارایی شوهرش است و بجز پذیرش او راهی برای جدا شدن نیست، به شوهرش

آواز شهین ۵۶

پذیراند که برای کنار آمدن با آنچه پیش آمده، نیازمند زمان است. مهریهٔ ناچیزش را گرفت و خوابگاهش را از پدرم جدا کرد. با پول مهریه و آنچه از فروش خرت‌وپرت‌های انباری به دست آورد، چیزهایی که برای جدازیستی نیاز داشتیم خرید. پس از جدا شدن خوابگاه‌ها، تنها برای خوردن ناشتایی، نهار و شام به کتک پدرم می‌رفتیم. بی هیچ گفت‌وگویی، بگومگویی یا پرس‌وجویی، در خاموشی خوراک می‌خوردیم و سپس به کتک خود بازمی‌گشتیم.

مادرم تلاش می‌کرد افسردگی برآمده از شکست خوردن در زندگی زناشویی را با دل سپردن به ساختن آهنگ و نواختن ساز دور براند. برای رهایی از تلخ‌کامی آگاهی از کالاپنداری زن در نگرش و باور دین‌داران هم پیش از پیش با مینو همکاری می‌کرد تا کودکان و نوجوانان را با «آشا»^۱ آشنا کند.

جووانی مادرم در بیست‌ویک‌سالگی به پایان رسید و مهرآزمایی در راه پیر شدن را آغاز کرد. هرروز پس از خوردن ناشتایی، مرا به دبستان می‌رساند و خود به آموزشگاه مینو می‌رفت. نیمروز به دنبالم می‌آمد، به خانه می‌رفتیم، نهار را آماده می‌کرد. پدرم به خانه می‌آمد، نهار می‌خوردیم و سپس با هم به آموزشگاه می‌رفتیم. بیگاه هم که به خانه بازمی‌گشتیم شام درست می‌کرد و پس از خوردن شام به کتک خود می‌رفتیم. مادرم به ساز زدن سرگرم می‌شد و من به انجام دادن خویش‌کاری‌های دبستان می‌پرداختم. گاه‌به‌گاه هم به گفت‌وگوی شبانه می‌نشستیم یا ساز برمی‌داشتیم و هم‌نوازی پیش می‌گرفتیم.

در ساختارهای برآمده از باورهای دینی، زن و فرزند دارایی مرد به‌شمار می‌روند. چیرگی یافتن بی‌چون‌وچرا بر زن، آرزوی دیرینهٔ مرد بوده است. بر پایهٔ ساختار پیکری - روانی مرد، گرایش جفت‌جویانهٔ او، فراتر از جانوران نر است و دوازده ماه

۱- آشا: دادهای برآمده از دانش و بینش در برابر پیدادهای برآمده از سوف و دین

سال، چه شب و چه روز، توان برانگیختگی جفت‌جویانه و تخم‌ریزی دارد؛ پس، مرد آرزومند دسترسی آسان و بی‌مرز کام‌جویانه به زنان بوده و هست. این گرایش افسارگسیخته مردان، با تلاش چندین‌هزاره‌ای زنان در میدان فرهنگ‌پروری، در چهارچوب خانواده دادمند گردید. در روزگار پیدایش و بالش فرهنگ مزدیسنايي، ایرانیان در جهان به پیمان‌داری شکست‌ناپذیر پُرآوازه شدند. آن منش باشکوه در خانواده پی‌انداخته می‌شد و ایرانیان، از کودکی، پیمان‌داری را با دیدن پای‌بندی پدرشان به پیمان هم‌سری می‌آموختند.

پس از کشته شدن خشیارشا، روند دور شدن ایرانیان از فرهنگ مزدیسنايي کار را به جایی رساند که دین‌مردان بهدین، با هم‌دستی ساسانیان، توانستند پای‌بندی مرد ایرانی به تک‌هم‌سری را در هم بشکنند و زمینه‌ای فراهم سازند که فیل مرد ایرانی هم یاد هندوستان بکند. بر پایه بیدادهای برآمده از باورهای زن‌ستیزانه بهدینی^۱، مرد بهدین برخوردار از زر و سیم، تا می‌توانست «چگرزن» می‌ستاند^۲ و در شبستانش به

۱- نمونه آشکار این دیدگاه در بندهشن دیده می‌شود. نگاه کنید به پاورقی شماره ۲ در صفحه ۲۰.

۲- بر پایه داده‌های دیرینه و دیرپای مزدیسنايي، در ایران باستان تک‌هم‌سری، پیمان‌داری و مهرآزمایی ارزش‌هایی بودند که بخشی از هویت ملی ایرانیان را می‌ساختند. پس از به سر آمدن روزگار بزرگ‌پادشاهان بنیان‌گذار پادشاهی ساسانی (اردشیر بابکان و پسرش، شاپور یکم) دین‌مردان بهدین تلاشی دامنه‌دار آغاز کردند تا با چیره شدن بر پادشاهان ساسانی، از گرایش روزافزون ایرانیان به بازشناسی فرهنگ مزدیسنايي (که از زمان پادشاهی بلاش یکم اشکانی آغاز شده بود) فریبکارانه و با این‌همان نشان دادن کیش مزدیسنا و بهدینی، دست‌مایه و دستاویزی بسازند، برای جاه‌جویی و دین‌گستری. تلاش دین‌مردان بهدین در این راه، کوتاه‌زمانی پس از روزگار شاپور یکم، به قتل مانی و سرکوب مانویان انجامید.

هم‌دستی دین‌مردان بهدین با ساسانیان، زخم‌های بزرگی بر فرهنگ و هویت ملی ایرانیان زد. یکی از بزرگ‌ترین و ماندگارترین آن زخم‌ها، برهم خوردن نظام تک‌هم‌سری بود که به پدیدارشدن پدیده شستن‌داری (حمرسازای) در میان مردمان کوچک‌وبازار انجامید و کار را به جایی رساند که جامعه ایرانی به آستانه فروپاشی فرهنگی - اجتماعی کشانده شد. در روزگار پیروز یکم و پسرش، قباد یکم، با افزوده شدن بحران اقتصادی - سیاسی به بحران ریشه‌دوانده فرهنگی - اجتماعی، زمینه‌ای فراهم شد تا جنبش مزدکی آغاز شود. تلاشی آغاز شد تا با نوسازی منش و روش مزدیسنايي، ایران از فروغلتیدن در مَعَاکِ فروپاشی اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی بازداشته شود. ←

بند می‌کشید تا با چکرزن داری بر دارایی خود بیفزاید؛ چراکه، فرزندان آنان هم دارایی شوهر به‌شمار می‌رفت. چکرزن چه از سوی شوهر و چه از سوی دیگر مردان بارور می‌شد، کودکی که می‌زاید فرزند شوهرش به‌شمار می‌آمد.^۱

پس چیرگی دین‌گستران تازی بر ایران زمین و دیگر کشورهای فرهنگ‌پرور، مرد ایرانی بیگانه‌شده با مردم‌خویی، گرایش به کام‌جویی از دختربچه‌ها را هم از تازیان بدکاره فراگرفت. بر پایهٔ باورها و نگرش تبه‌کارانهٔ تازیان، زنان و دختربچه‌ها کالاهایی بودند که پیروزمندان به‌هنگام چپاول دارایی‌های مردمان شکست‌خورده از آن خود می‌کردند تا از آنان کام بگیرند، به دیگری ببخشند یا بفروشند.^۲

پس از فروپاشی پادشاهی ساسانی و به دنبال آن، فروپاشی فرهنگی ایران و کاسهٔ داغ‌تر از آش شدن مردان ایرانی گردن‌نهاد به پذیرش دین تازی، آنان بدکارگی تازیان در کام‌گیری از کنیزان را به کام‌جویی از دختربچه‌های کم‌سال‌تر فروگستردند و با

← با ناکام ماندن مزدکیان و کشتار آنان، واپسین فرصت برای نوسازی فرهنگ مزدیسنايي و پیش‌گیری از فروپاشی اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ایران از دست رفت. کوتاه‌زمانی پس از آن رویداد تلخ و گزنده، پادشاهی ساسانی در برابر تازیان مسلمان از پای درآمد. تازیان بر ایرانیان چیره گشتند و زهر دین ضدفرهنگ‌شان را به کام آزادگان ریختند.

۱- در متن مائیکان هزاردانیستان (یکی از متن‌های فارسی میانهٔ زرتشتی بازمانده از روزگار پادشاهی ساسانی)، احکام فقهی مربوط به جایگاه و حقوق پادشاه‌زن و چکرزنان آمده است. یکی از شرم‌آورترین آن احکام، باز بودن دست شوهر برای اجاره دادن چکرزنان به دیگر مردان بود. به این معنی که شوهر می‌توانست برای کاستن از هزینهٔ نگهداری از چکرزنانش، آنان را به مردی که توانایی خریدن زن را نداشت و ابگذار تا با پرداخت پولی ناچیز یا به دوش گرفتن هزینه‌های زندگی زن، زمانی کوتاه یا بلند از او کام بگیرد. هرگاه چنین زن واگذار شده‌ای بردار می‌شد و می‌زاید، فرزندش دارایی شوهرش به‌شمار می‌رفت.

۲- در ایران باستان به دختربچهٔ در آستانهٔ بلوغ جنسی یا رسیده به بلوغ، کنیز می‌گفتند بدان پسوند تحبیب «ک» افزوده می‌شد تا دوست‌داشتنی بودن دختربچه نشان داده شود. با تازش تازیان مسلمان به ایران و چیرگی یافتن آنان به شهرها، دختربچه‌ها به غنیمت گرفته می‌شدند و چون دارایی تازیان به‌شمار می‌رفتند، به‌عنوان بردهٔ جنسی یا غیرجنسی فروخته می‌شدند. ددمنشی فروش دختربچه‌های ایرانی، به واژه‌های زیبای کنیز و کنیزک مفهومی زشت داد و آن واژه‌های باستانی، لقبی شدند برای زنان و دخترانی که برای بردگی جنسی و غیرجنسی خرید و فروش می‌شدند.

ساختن «شیعه‌سانی»، گرایش‌های بیمارگون‌شان را نهادینه کردند تا کام‌جویی از دختربچه‌ها از نوزادی تا کنیزی هم روا به‌شمار آید. بر پایهٔ نوآوری دَدَمَنشانهٔ پیریزان شاخهٔ ایرانی ساختهٔ دین تازی، پدرِ دختربچه می‌تواند با دریافت پول، او را از شیرخوارگی به مردان دین‌دار و ابگذار تا آن بیماران روانی بچه‌باز، کام‌جویی ناآمیزی از کودک را بیازماید.^۱ در چنین ساختاری، دیگر مردان دین‌دار باورمند به کالابودگی و دارایی پدر به‌شمار آمدن دختربچه‌ها هم که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسد، دختربچه‌هایشان را گوهرهایی ناسفته به‌شمار می‌آورند که باید از دسترس دین‌داران ورن‌کامهٔ بچه‌باز دور نگه داشته شوند تا پس از رسیدن‌شان به رَسش پیکری، گران‌تر فروخته شوند.^۲

در ساختارهای برآمده از دیدگاهی که زن و فرزندانش کالا و بخشی از دارایی شوهر به‌شمار می‌آیند، آزادی، آزادگی و مردم بودن زنان و کودکان پایمال می‌شود و دست مردان برای پیش گرفتن رفتارهای سرکوب‌گرانه و دَدَمَنشانه با آنان باز می‌شود؛ بدین‌روی، مردان می‌توانند به‌بهانه‌های گوناگون زنان و دختران را از بیرون رفتن از خانه، تلاش برای آموختن دانش و پرداختن به کار و پیشهٔ درآمدزا در بیرون از خانه بازدارند یا برای بیرون رفتن آنان از خانه و چگونگی پوشش‌شان در خانه و بیرون خانه هم بیدادگزارای خودسرانه پیش بگیرند.^۳

در ساختارهای برآمده از باورهای مردسالارانهٔ دینی، هرگاه مرد، به هر بهانه‌ای رها کردن زن یا شوهر دادن دختر را سودمند بیندارد، با دستی گشاده، بدون این‌که

۱- در فقه شیعی، این کار زشت و تباهی‌گستر «تفخیز» خوانده می‌شود.

۲- در میان بسیاری از ساختارهای برآمده از باورها و بیدادهای دینی، آئین خواستگاری نشستی است برای مشخص کردن قیمت دختر یا زن و چانه‌زنی دربارهٔ چگونگی پرداخت آن. برای پول یا معادلی که پرداخت می‌شود هم نام‌های گوناگون و گاه فریب‌دهنده گذاشته‌اند.

۳- گذشته از بیدادهای دینی زن‌ستیزانه، حقوق دینی مردان، دست آنها را باز می‌گذارد که به بهانهٔ پاسداری از حق مالکیت خود، برای محدود کردن زنان و دختران‌شان، بیدادهایی سخت‌گیرانه‌تر از بیدادهای دینی بگذارند.

آواز شهین ۶۰

کسی بتواند کار و خواسته‌اش را به پرسش بگیرد، می‌تواند با پرداختن مهریه زن او را رها کرده^۱ و از خانه‌اش بیرون کند یا با پذیراندن خواسته‌هایش به خواستگار، دخترش را شوهر بدهد.

ساختارهای دینی، با بازداشتن دختران از دانش‌آموزی، کارآزمایی و آزمایش‌گری، زمینه‌ای فراهم می‌کنند تا به بهانه ناآگاهی، نادانی و ناتوانی زنان، پرسش‌گیشان برتابیده نشود. با واداشتن آنان به پرده‌نشینی، به بهانه پیش‌گیری از دست‌درازی دیگر مردان دین‌دار هم، زنان را از پرداختن به کار و پیشه در بیرون خانه بازمی‌دارند تا با نداشتن درآمد، برای برآورده کردن هزینه‌های زندگی خود و فرزندان‌شان، چشم‌شان به دست شوهر باشد.

با پذیراندن برخورداری نابرابر دختران از مرده‌ریگ^۲ بازمانده از پدر و فراهم کردن زمینه چیرگی یافتن شوهر بر دارایی زن هم، برای تهی کردن دست زن از دست‌مایه و سرمایه راهی گشوده‌اند تا اگر روزی از سوی شوهر رها شد، دست‌مایه و سرمایه‌ای نداشته باشد که آن را برای راه انداختن کار و به دست آوردن درآمد به کار بگیرد.

دختری که آزاد نبوده، دانش نیندوخته، کار و پیشه‌ای نداشته که درآمد داشته باشد و دارایی بیندوزد، دارایی به دست آمده از بخش‌بندی مرده‌ریگ پدرش هم به چنگ سرپرستش افتاده باشد، زبانش کوتاه می‌شود و پایش در بند. چنان دختری، پس از واگذار شدن به شوهر، گرفتاری به شوهرداری، خانه‌داری و بچه‌داری آن‌چنان زمان و توانش را می‌مکد که آرزوی دانش‌اندوزی، دست‌یافتن به آزادی و

۱- با دادن حق بی‌چون و چرای طلاق به مرد، دست او باز می‌شود که اگر نخواهد مهریه زن را پرداخت کند، می‌تواند زن را به اندازه‌ای در تنگنای شکنجه‌گون قرار دهد که زن وادار شود با پذیرش: مهرم حلال، جانم آزاد؛ از شکنجه درون‌خانگی شوهر بگریزد.

۲- مرده‌ریگ: ارثیه

دست‌به‌جیب‌شدن را در دلش می‌میراند. در پی زایمان‌های بی‌درپی و نداشتن خوراک و آسایش بایسته و شایسته هم دچار پیری زودرس می‌شود تا زمینه برای خریدن زن دوم و سوم و چهارم فراهم شود.

در ساختاری که زن ناچار می‌شود به پذیرشِ دارایی شوهر بودن تن بدهد، چگونه می‌تواند فرزندان را که رنج بارداری، زاییدن و بزرگ کردن‌شان را به جان خریده، از آن خود بداند؟

برای پایان دادن به تباهی کالاپنداری زن و کودک، باید دگرگونی‌های بنیادینی در نگرش مردمان گرفتار به دین‌داری پدید بیاید. چنین کاری تنها با گزاردن دادهای برآمده از دانش و پژوهش شدنی نیست، نیازمند دگرگون کردن ساختارهای کشوری هم هستیم تا زمینهٔ دسترسی برابر همهٔ کودکان به دانش‌اندوزی فراهم گردد؛ در به دست آوردن کار و پیشه، سنگی پیش پای دختران انداخته نشود؛ آنان برابر با برادران‌شان از مرده‌ریگ برخوردار شوند و چیرگی بی‌چون‌وچرا بر درآمد و دارایی خود داشته باشند.

دین‌باوران با گزاردن بیدادِ نابرابر بودن خون‌بهای زن و مرد نیز مردمی برابر با مرد بودن زن را پایمال کرده‌اند. برای ساختن ساختارهای کشوری و لشکری مردم‌نهاد، بایسته است که همهٔ باورها، زمینه‌ها، بیدادهای نوشته یا نانوشته و ساختارهایی که مردم برابر با مرد بودن زن را به پرسش می‌گیرند یا به چالش می‌کشند، برچیده شوند

۱- فرزند را دارایی پدر به‌شمار آوردن، زمینه‌ساز به بیگاری کشیده‌شدن کودکان از سوی پدر را فراهم می‌کند، اگر هم کودکان سرکشی کنند و از پذیرش فرمان و خواست پدر سر باززنند، دست پدر را برای اعمال خشونت‌های گوناگون برای فرمان‌پذیر کردن آنان باز می‌گذارد. چه بسا کودکانی که برای واداشته شدن به پذیرش فرمان‌های پدر کتک می‌خورند، ناقص می‌شوند یا به قتل می‌رسند، بدون این‌که بر اساس بیدادهای برآمده از باورهای دینی، پدران جنایتکارشان مورد بازخواست قرار بگیرند یا به سزای جنایت‌شان برسند. بر پایهٔ بیدادهای دینی، حق مالکیت پدر بر قیم بچه‌هایش انتقال‌یافتنی است؛ بر این اساس، هرگاه مرد دین‌داری بمیرد، مالکیت او بر فرزندان به پدر، برادرها و حتی برادرزاده‌های او انتقال می‌یابد.

و زمینه جایگزین کردن باورها، دادها و ساختارهایی مردمی فراهم گردد تا مردمان، چه زن و چه مرد، آزاد شوند و آزادگی از سر بگیرند تا بتوانند گام‌هایی بلند در راه پیشرفت بردارند.

برای رسیدن به چنان آرمان‌شهری پیش از هر کاری، باید آموزش و پرورش دختران و پسران از دسترسی دین‌داران، به‌ویژه دین‌مردان دور شود تا بتوان زایک‌هایی آزاداندیش، برابری‌خواه و پیشرفت‌جو پرورش داد.

بریدن دست دراز دین‌داران و دین‌مردان از آموزش و پرورش کودکان کار ساده‌ای نیست. باورهای دینی، دین‌داران را دروغ‌گو، پنهان‌کار و فریب‌دهنده بار می‌آورد؛ بدین‌روی، کودکان و نوجوانانی که پدر، مادر یا پدر و مادری باورمند به دین و پای‌بند به آیین‌های دینی دارند، باید از نوزادی تا آغاز بیست‌ویک‌سالگی، بی‌گسسته پاییده شوند و هرگاه آشکار شود که پدر، مادر یا هر دوی آنان، به هر گونه‌ای دانسته یا نادانسته، در روند آموزش و پرورش و فرهنگ‌پذیری نوین کودکان‌شان نابه‌سامانی پدید می‌آورند، باید سرپرستی کودکان از آنان گرفته شود.

با نگرش به تاریخ چند هزارساله مردم زمینی، بررسی روند چیرگی یافتن اندیشه دینی بر زندگی مردمان و ارزیابی پیامدهای ویران‌گر سازماندهی ساختارهای فرهنگی، کشوری و لشکری بر پایه باورهای دینی، آشکار می‌شود که اگر این چرخه ویران‌گر و تباهی‌آفرین شکسته نشود، دیر یا زود، با فراموش شدن خوی مردمی، ناپدید شدن گرایش به آزادی و دست‌نیافتنی شدن آزادگی، زمین و زمینیان به سوی نابودی فروکشیده خواهند شد.

شاید سخت‌گیری برای بریدن دست دین‌داران از روند آموزش و پرورش کودکان خود کنشی ناسازگار با مردم‌خوبی بنماید، این کار نوش‌دارویی است که باید پیش از مرگ سهراب به او نوشانیده شود.

کنار آتشی فروزان دراز کشیده، دست زیر سر ستون کرده و به زبانه‌های سرخی چشم دوخته بودم که پیچ‌وتابی چشم‌نواز داشتند. گرمای دل‌پذیرش گونه‌هایم را

نوازش می‌کرد و آهنگ گوش‌نواز چرت‌وپرتش گوشم را می‌نواخت. سرخی ذغال‌های برافروخته، یادمان‌هایی را در مغزم برمی‌انگیخت که یادگارانی بازمانده از هزاران سال کوشش برای فروزان نگه داشتن آتش گیتایی در آتشگاه‌های خانه‌هایمان و آتش مینوی پنهان در کالبدمان بودند.

به یاد می‌آورم که مادرم پیش از پی بردن به راز رویش گیاهان از دانه‌های پنهان‌شده در زیر خاک، بر ترس خود از آتش چیره شده بود. به هنگام بهار گاه آذرخش به درختی می‌خورد و آتش پدید می‌آورد؛ تابستان‌های گرم هم با تابیدن آفتاب بر شبنم‌های نشسته روی برگ‌ها، علف‌های خشک آتش می‌گرفتند. گاه هم از زمین آتش به بیرون افشانده می‌شد.

در پی آتش‌سوزی‌های بزرگ، یافتن خوراکی بسیار دشوار می‌شد. گاه دانه‌ها و میوه‌ها یا پیکر جانورانی را پیدا می‌کردیم که گرمای آتش آنها را پخته بود. با خوردن آنها مادرم دریافت که گوارش پخته‌شده‌ها آسان‌تر انجام می‌شود و نیازمان به پُرخوری کاهش می‌یابد. با پی بردن به گوارا بودن خوراکی‌های پخته، هر جا آتشی برافروخته می‌شد، مادرم به آن نزدیک می‌شد تا گرمایش را برای پختن دانه‌ها و گوشت به کار بگیرد.

کم‌کم یاد گرفت که با ساییدن دو تکه چوب به هم یا بر هم زدن سنگ‌های آتش‌زنه آتش بیفروزد. با آموختن چگونگی برافروختن آتش، هر گاه که به آن نیاز داشتیم آتشی فراهم می‌کردیم، خوراک‌مان را می‌پختیم، از آن برای دور راندن درندگان بهره می‌بردیم، زیر پرتوهای روشنایی خوشایندش شبی‌نشینی برپا می‌کردیم و گاه با ذغال‌های برجامانده از آتش، روی دیوارهای غارمان نگاره‌هایی می‌کشیدیم.

آغاز پخته‌خواری زندگی‌مان را دگرگون کرد و نیازهای روزافزونی پدیدار ساخت. پیش از پیش گرفتن پخته‌خواری، تنها ابزارهایی که نیازمندشان بودیم چند چیز بود: سبد، سنگ، نیزه و گرز چوبی. برای گردآوری دانه‌ها و میوه‌ها، جابه‌کردن

آنها و بردنشان به غارمان نیازمند سبد بودیم؛ سنگ را هم برای خرد کردن دانه‌هایی سخت یا شکستن دانهٔ میوه‌ها برای بیرون آوردن هسته به کار می‌بردیم؛ از نیزه و گرز هم برای دور راندن تازندگاه بهره می‌بردیم. پختن دانه‌ها، میوه‌ها و گوشت نیازمند ابزارهای دیگری بود که باید می‌ساختیم.

نگرانی شبانه‌روزی مادران دربارهٔ تندرستی، سیری، بی‌بیمی و آرامش فرزندان‌شان از یک سو و از سوی دیگر، تلاش بی‌گسست برای برآورده کردن نیازهای کودکان، آنان را به کُنجِ کاوی و کاوش وامی‌داشت تا با شناسایی خوراکی‌هایی گوارا، به‌ویژه برای کودکان، هم به گرسنگی آنان پایان بدهند، هم از بیمار شدن‌شان پیش‌گیری کنند و اگر بیمار شدند، برای درمان‌شان چاره‌ای بیندیشند.

تلاش برای دور راندن درندگان و مردها از کودکان، مادرانی که نیرومندی پیکرشان کم‌تر از تازندگان بود را به چاره‌اندیشی واداشت. بی‌گمان سنگ و چوب نخستین ابزارهایی بوده‌اند که زنان به کار گرفتند تا به یاری آنها از اندازهٔ نابرابری نیرومندی پیکری خود بکاهند. آنان کم‌کم یاد گرفتند که با دست‌کاری سنگ و چوب، از آنها ابزارهایی کارآمدتر بسازند.

ابزارسازی چاره‌اندیشانهٔ زنان برآمده از خویش‌کاری‌ها مادرانه بود؛ چراکه، زنان به‌هنگام آبستی یا نوزاد - کودک‌پروری، همانند دیگر زنان یا مردان نمی‌توانستند به سادگی از برابر تازندگان بگریزند، نیازمند خوراک بیشتری بودند و به هر جا می‌رفتند ناچار به ساختن پناه‌گاهی بودند که بشود از آن با به کار گرفتن ابزارهای افزاینده بر نیروی کم‌شان، پاسداری کرد.

به کار گرفتن سنگ و چوب، بافتن سبد با علف، پیدا کردن غار در کوهستان، به کارگیری نشانه‌گذاری برای گم نکردن راه بازگشت به پناه‌گاه، کندن پناه‌گاه‌های غارگون در دشت، افروختن آتش یا پرستاری از آن، انبار کردن خوراک، کاشتن دانه، ساختن ابزارهای بایسته برای کشت - داشت - برداشت، پدید آوردن آب‌راه برای

آبیاری کشت‌زارها، نگارگری بر دیوارهٔ پناه‌گاه برای افزودن بر توانایی یادسپاری مغز و ساختن «زبان» ابزارهایی یاری‌گر بودند که زن - مادران ساختند تا بتوانند به کمک آنها: دشتک، نوزاد یا کودک‌شان را از آسیب و مرگ دور نگاه‌دارند.

بی‌گمان، زبان برترین ابزاری بود که زن - مادران ساختند تا با سازمان دادن به آواهای خود، زمینهٔ پدیدار شدن «گفتار خوب»^۱ را فراهم کنند: مردمی که سر برافراشته بود تا سروگردنی بلندتر از جانورانی شود که در زندگی تنها «خور و خواب و آرام و کام» می‌جویند.^۲

جانوران توانایی پدید آوردن آواهای گوناگون را دارند که ساختار و کاربرد آنها وابسته به گونهٔ جانور است. توانایی برآوردن آوا، بخشی از آشن‌خرد جانوران است که بدون نیاز به آموزش، هر جانوری می‌تواند همانند مادر و پدرش آنها را برآورد و به کار بگیرد. توانایی آواسازی و گونهٔ کاربرد آواها در هیچ جانوری دچار دگرگونی نمی‌شود؛ چراکه، نیازهای جانوران از چهارچوب «خور و خواب و آرام و کام» فراتر نمی‌رود.

در میان جانوران، نوزاد - کودکِ مردم ناتوان‌ترین به‌شمار می‌رود که بدون پشتیبانی مادر، یک روز هم زنده نمی‌ماند؛ زیرا، نوزاد مردمی پس از زایش، شنوایی شش‌دانی ندارد، بینایی‌اش چندان کارآمد نیست^۳، توانایی ایستادن - راه رفتن ندارد و

۱- در شاهنامهٔ فردوسی، ویژگی‌های «مردم» متمایز شده از جانوران چنین توصیف شده است:

«سرش راست برشد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مرو را دد و دام فرمان برد»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۷، ب ۶۱-۶۲)

۲- در شاهنامهٔ فردوسی، ویژگی‌های «جانور» چنین توصیف شده است:

«نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خاناک‌ها خویشان پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار
نخواهد ازو بندگی کردگار»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۷، ب ۵۵-۵۶)

۳- بر پایهٔ پژوهش‌های عصب‌شناختی انجام‌شده در سال‌های اخیر، آشکار شده که رشد ساختار دستگاه بینایی کودک‌ان تنها در شانزده‌سالگی به اندازه‌ای می‌رسد که کارآمدی بینایی کودک، هم‌سان بزرگ‌سالان می‌شود.

نمی‌تواند دست‌هایش را برای انجام کاری به کار بگیرد. گذشته از نارسایی‌های پیکری، توانایی شناختی مغز نوزاد - کودک هم بسیار ناچیز است؛ بدان‌رو، مغز نارس او نمی‌تواند در برابر آنچه پیرامونش می‌گذرد، کنش و واکنشی را سازمان‌دهی کند که برای زنده ماندن نوزاد - کودک بایسته و شایسته به‌شمار می‌روند.

نارسی اندام‌های گوناگون کودک - نوزادِ مردم، وابستگی بی‌چون‌وچرای او به مادر یا دایه را در پی دارد. زن - مادران برای پشتیبانی از یکدیگر و برخوردار شدن از دانشِ همدیگر نیازمندِ دگرگون کردن آواها به ساختار زبانی پویا بودند تا بتوانند دربارهٔ روند آبتنی، زایش، چگونگی یاری رساندن به نوزاد برای انجام دادن نخستین بازدم، گره زدن بند ناف نوزاد، چگونگی پاک کردن سر و پیکرِ نوزاد از خونابه، زیرِ پستان گرفتنش برای شیر خوردن و پاسداری از او در برابر تازش درندگان - گزندگان با یکدیگر گفت‌وگو کنند.

همهٔ جانوران ماده توانایی زایشی یک‌سانی دارند. زایمان آنها هم بسیار ساده و بدون درد انجام می‌شود. توانایی زایشی زنان یک‌سان نیست و گاه زن بدون یاری دیگری نمی‌تواند بزاید؛ برخی زنان دچار نارسی در دستگاه شیرساز هستند یا شیرشان پیش از بالیدن نوزاد خشک می‌شود؛ گاهی هم افسردگی پس از زایمان گریبانش را می‌گیرد و انگیزهٔ نوزادپروری را پایمال می‌کند؛ بدین‌رو، زنده ماندن برخی نوزادان به داشتن دایه وابسته می‌شود. همین‌نیاز، زن - مادران را به هم‌زیستی وامی‌داشت.

هم‌زیستی زن - مادران، به دوش گرفتن خویش‌کاری دایگی برای نوزاد - کودکان یکدیگر و تلاش بی‌گسست برای چاره‌اندیشی در راه دور کردن گرسنگی، بیماری و مرگ از نوزاد - کودکان، زن - مادران را به گسترش روزافزون زبان و کارآمدتر کردن آن وامی‌داشت تا گفتارشان به‌اندازه‌ای خوب شود که دیگری بتواند به سادگی از خواسته‌اش یا آنچه در سرش می‌گذرد آگاه گردد.

پیش از آغاز پی‌انداختن زبان، مردمان نیز مانند جانوران در واکنش به دیدن چیزهای گوناگونی که پیرامونشان بود یا رویدادهای که رخ می‌داد، آواهایی برمی‌آوردند که دیگران با شنیدن آنها، درمی‌یافتند که برآورندهٔ آوا چه چیزی دیده یا روی دادن چه رویدادی او را به واکنش واداشته است. از آن‌جا که دستگاه شنوایی مردم چندان نیرومند و کارآمد نیست، رساندن آن به ریش و کارآمدی بایسته و شایسته، به آموزش و پرورش نیاز دارد؛ بدان‌روی، زن - مادران برای آموزش و پرورش توانایی شنوایی نوزاد - کودکان که توانایی شنوایی - شناختی ناهم‌سانی داشتند، باید آواهای هم‌سان‌نما را به گونه‌ای برمی‌آوردند که نوزاد - کودک، ناهم‌سانی آنها را دریابد.

پس از یافتن راهی برای نشان دادن ناهم‌سانی آواهای هم‌سان‌نما، نیاز به آواهای تازه برای شناساندن ناهم‌سانی پدیده‌های هم‌سان‌نما، پیریزان زبان را واداشت که با چسباندن آواها به هم، آواهای تازه‌ای پدید بیاورند تا بتوانند با یک آوای ساخته‌شده از پیوستگی دو یا چند آوا، از چند ویژگی یک پدیده سخن بگویند^۱.

۱- در دانش زبان‌شناسی، به نادرستی فرض بنیادین بر این دیدگاه گذاشته شده است که: واژه‌های بنیادین زبان به خودی خود بی‌معنی هستند و در ترکیب با هم معنی قراردادی پیدا می‌کنند، به‌عنوان نمونه، گفته می‌شود: در واژه «آب» دو واژه «آ» و «ب» به‌تنهایی بی‌معنی هستند، اما با ترکیب شدن آنها به گونهٔ قراردادی، واژهٔ آب ساخته شده تا دربارهٔ پدیده‌ای بارنده از آسمان، جوشنده از زمین یا روان در کوه و دشت سخن گفته شود که نوشیدنی، گوارا، پاک‌کننده و آرامش‌بخش است. باورمندان به درستی چنین دیدگاهی، در پاسخ به این پرسش که: چرا در چنان قراردادی برای ساختن واژه‌ای برای سخن گفت از آن پدیده از ترکیب واژه‌های «آ» و «ن» استفاده نشده؛ ساده‌اندیشانه پاسخ می‌دهند که ترکیب آواهای نخستین بی‌معنی برای ساختن واژه‌های دارای معنی قراردادی در میان گروه‌های گوناگون تصادفی بوده است؛ بدان‌روی، در زبان‌های گوناگون ترکیب‌های ناهم‌سانی برای سخن گفتن از یک پدیده ساخته شده است. این استدلال نادرست است؛ چرا که، با بررسی زبان‌شناختی کهن‌واژه‌های بازمانده در زبان‌های باستانی درمی‌یابیم که برخی واژه‌های کهن در زبان‌های گوناگون هم‌زمان، ساختار و معنی یک‌سان یا هم‌سان داشته‌اند که بیان‌گر ویژگی‌های بنیادین پدیده بوده‌اند. در گذر زمان، در برخی زبان‌های دارای ریشهٔ یک‌سان، واژه‌های بیان‌گر ویژگی‌های فرعی پدیده جایگزین واژهٔ بیان‌کنندهٔ ویژگی‌های بنیادین آن شده؛ واژهٔ کهن‌تر فراموش شده، واژهٔ تازه باقی مانده و امروزه این تصور را برای برخی زبان‌شناسان پدید آورده که در آن زبان، برای سخن گفتن از آن پدیده، ترکیب قراردادی متفاوتی ساخته شده بود.

پیوند زدن آواهایی که هر کدام به تنهایی از پدیده‌های شناخته‌شده سخن می‌گفتند، ابزاری بود که به مردم بنیان‌گذار گفتار خوب کمک می‌کرد تا واژه‌هایی بسازد که با بر زبان راندن‌شان، از دو یا چند ویژگی بنیادین و به‌هم‌پیوسته پدیده سخن بگوید. در گامی دیگر، با پیوند زدن واژه‌ها، واژه‌هایی چندبخشی ساخته شد.^۱

۱- اگر در بررسی‌های زبان‌شناختی زبان‌های باستانی، فرض را بر این بگذاریم که آواهای نخستین سازنده کهن‌ترین واژه‌ها (واژ: آوای طبیعی دست‌کاری‌شده برای شناساندن ناهم‌سانی آواهای هم‌سان‌نما) دارای معنی غیرقراردادی و به‌یادگارمانده از روزگاران جانوربودگی مردم بوده‌اند؛ می‌توان با توجه به کاربرد آنها برای ساختن تک‌واژه‌ها و واژه‌های هم‌خانواده، حدس زد که کهن‌ترین معنی آوای سازنده واژ چه بوده است. به عنوان نمونه: با توجه به معنی تک‌واژه‌ها و واژه‌های هم‌خانواده به‌یادگارمانده از زبان‌های باستانی ایرانی، می‌توان گفت: واژ «آ» پیشوندی بوده برای نشان دادن پستی، وارونگی، نفی‌کنندگی، ستیزندگی؛ واژ «ژ» برای سخن گفتن از زندگی، دانایی به کار می‌رفته است؛ واژ «ی» ابزاری آوایی بوده برای نشان دادن شایسته ستایش بودن یک پدیده. با توجه به این فرض‌ها می‌توان گفت: تک‌واژ «ژ» برای سخن گفتن از پدیده زندگی یا دانایی به کار می‌رفته است و ایرانیان در پی افزایش شناخت خود، زندگی را پدیده‌ای شایسته ستایش به‌شمار آوردند، آوی «ی» را به تک‌واژ «ژ» افزودند تا واژه‌ای بسازند که شایسته ستایش بودن پدیده زندگی را بیان می‌کند. هنگامی که با پدیده‌های به‌پستی‌کشاننده یا سیزنده با زندگی آشنا شدند، با افزودن پیشوند «آ» به واژه «ژ»، واژه تازه «آژی» به معنی زندگی‌ستیز را ساختند. زمانی که دریافتند: برخی پدیده‌های «آژی» فراتر از زندگی‌ستیزی، دارای ویژگی ویران‌گر سازه‌هایشان هم هست، با پیوندان واژه بیان‌کننده ویران‌گری پدیده زندگی‌ستیز تازه، واژه‌ای ساختند تا هر دو ویژگی آن را نشان بدهد. با بررسی کهن‌واژه‌های هم‌خانواده به یاری الگوی پیش‌گفته، آشکار می‌شود که در زبان‌های باستانی ایرانی، واژ «د» برای سخن گفتن از مرز، آفرینش، آفریننده، زاینده، مادر، جانشین مادر به کار می‌رفته است؛ واژ «ث» هم ابزاری آوایی بوده برای سخن گفتن از روشنایی، آفریده‌های روشنایی یا پدیده‌های برآمده از روشنایی، آوای «آ» به عنوان پسوند هم نشان‌دهنده برتری پدیده بوده است، با ترکیب این آواها، واژه «دث» ساخته شده، که می‌توان آن را کهن‌ترین واژه برای سخن گفتن از روستا، شهر یا روستایی به‌شمار آورد که مجموعه‌ای بوده از سازه‌های گوناگون ساخته‌شده به دست زن - مادران. همچنین در زبان‌های باستانی ایرانی، واژ «آ» به عنوان تک‌واژ یا پیشوند نشان‌دهنده برتری بوده است، واژ «ک» هم برای نشان دادن بریدگی، ویرانی و کجی کاربرد داشته است، با ترکیب این دو تک‌واژ با پسوند «آ»، کهن‌واژه «آک» را ساخته‌اند به معنی ویران‌گر برتر. ایرانیانی که واژه‌های «ژی»، «آژی»، «دث» و «آک» را ساخته بودند، هنگامی که با پدیده «دین تازی» زندگی‌ستیز و برترین ویران‌گر پدیده‌های برآمده از روشنایی آشنا شدند، با ترکیب آن واژه‌ها، کهن‌واژه «آژی دثاک» را ساختند تا تنها با بر زبان راندن یک واژه چندبخشی کوتاه، رسا و خوش‌آهنگ، از بنیادی‌ترین ویژگی‌های آن پدیده اهریمنی سخن بگویند. کهن‌واژه‌ای که شالوده‌ای شد برای پردازش کهن‌داستانی رازمند و سرشار از رازهای گوناگون، تا چرایی پدیدار شدن آن «دین»، چگونگی کارکردش و هدفی که دنبال می‌کرد، فراموش نشود.

آواهای جانوری آشکارکنندهٔ واکنش جانور به دیدن پدیده‌ها، شنیدن آواها، دریافت بوها، داشتن درد، آزمودن کامیابی، هشداردهی دربارهٔ شکارچیان یا بیم‌دهی به دیگران است، زن - مادران بنیان‌گذار زبان، کارکرد آواهای جانوری را فراتر بردند تا با ساختن تک‌واژها و واژه‌ها، کودکان دارای شنوایی و بینایی نارس و توان شناختی اندک، ویژگی‌های پدیده‌های گوناگون را همانند بزرگ‌سالانی بشناسند که شنوایی، بینایی و توان شناختی پرورده داشتند.

مغز پرشش‌گر، کاونده و چاره‌جوی زن - مادران، تنها درگیر پدیده‌های جهان بیرون نبود. خواب‌دیده‌ها و اندریافت‌های^۱ گوناگون هم که گاه آرامش‌شان را بر هم می‌زد، آنان را وامی‌داشت تا از چیزهایی سخن بگویند که دیگران توانایی دیدن، شنیدن، بوییدن، دریافتن، اندریافتن و آزمودن آنها را نداشتند؛ چراکه، پدیده‌هایی درونی بودند.

فراتر رفتن کارکرد زبان، از سخن گفتن دربارهٔ پدیده‌های گیتایی بیرونی، به گفت‌وگو دربارهٔ چیستی پدیده‌های درونی و چرایی پدیدار شدن‌شان، راه را برای شناختن «روان» ناپیدای مردم باز کرد.

هرگاه بچهٔ جانوران ماده بمیرد، مادرش به سادگی و پس از گذشت زمان کوتاهی رویداد مرگ یا کشته‌شدن بچه‌اش را فراموش می‌کند. بسیاری از جانوران نر، برای فراهم شدن زمینهٔ جفت‌پذیری جانور ماده، بچه یا بچه‌های او را می‌کشند و جانور ماده‌ای که نتوانسته جانور نر را از ددمنشی بازدارد، پس از کشته شدن بچه یا بچه‌هایش، با نر کشتهٔ بچه‌اش جفت می‌شود تا دوباره مادر شود. زن - مادران که دلی سرشار از مهر مادری داشتند، واکنشی دگرساز به مرگ یا کشته شدن بچهٔ خود نشان می‌دادند و چه‌بسا با سرگرم شدن به سوگواری و خودداری از به‌اندازه خوردن و

خوابیدن تندرستی خود را از دست می‌دادند، یا با پرهیز از سخن گفتن، پرهیز از انجام دادن کارهای روزمره یا همراهی نکردن با دیگران، آرامش روانی را از کف داده و دچار افسردگی می‌شدند و گاه بیماری و افسردگی‌شان از اندازه می‌گذشت و مادر سوگوار، زندگی خود را از دست می‌داد.

زن - مادر سوگوار، هرگاه فرزند خود را در خواب می‌دید، مغزش به تکاپو می‌افتاد که دریابد، چرا فرزندش را که مرده بود در خواب زنده دیده است؟ آن «جای دیگر» که در آن فرزندش زنده می‌نمود کجاست؟ چرا در پی گذر سال‌ها هر بار فرزندش را در خواب می‌بیند، هیچ دگرگون در پیکر او دیده نمی‌شود؟

زن مادری که مرگ یا کشته‌شدن فرزندش، گنبدیده و پوسیده شدن یا دریده و خورده شدن پیکر او دیده بود، نمی‌توانست زنده بودن فرزندش در جایی دیگر را نادیده بگیرد و فراموش کند؛ بدین‌روی، درباره خواب‌دیده‌اش و جای دیگری که هم‌سان گیتی می‌نموده، به پنداربافی، پندارپروری و اندیشه‌ورزی می‌پرداخت یا تلاش می‌کرد با واژه‌های ساخته‌شده برای سخن گفتن درباره پدیده‌های گیتی، با دیگران درباره چیزهایی ناشناخته و آزمون‌ناپذیر سخن بگوید.

خواب دیدن پدیده‌ای آشنا برای همه مردمان است؛ بدین‌روی، زن - مادران رای‌زنی چاره‌جویانه خود را از گفت‌وگو درباره پدیده‌های گیتی فراتر بردند تا به یاری هم‌سان‌نمایی پدیده‌های ناشناخته روانی با پدیده‌های شناسایی‌شده گیتی، بتوانند برای پرسش‌هایشان پاسخی درخور پیدا کنند و به یاری آنها آرامش را به روان رنجورشان بازگردانند.

راه یافتن به جای دیگر دل‌بخوایی نبود، گاه‌به‌گاه رخ می‌داد و زن - مادران همیشه در آن‌جا، در گذشته‌ای را که شیفته دیدنش بودند نمی‌دیدند. تلاش زن - مادران برای یافتن یا ساختن ابزاری که بتوانند به یاری آن هرگاه خواستند جای دیگر را ببینند یا در آن‌جا گمشده خود را بجویند؛ دروازه شناختی تازه‌ای به روی آنان گشود. آنان که

برای درمان بیماری، دانش داروشناسی را بی‌انداخته بودند، دریافته بودند که خوردن برخی داروها یا بیش از اندازه خوردنشان، برای خورنده دارو آزمون‌هایی هم‌سان خواب‌دیدگی پدید می‌آورد. به یاری آن دانش، با آزمایش کارکرد خوردن اندازه‌های گوناگون برخی داروهای روان‌گردان، ابزاری ساختند برای راه یافتن خودخواسته به جای دیگر و آغاز پژوهش برای شناختن آن جهان ناشناخته.

کاوش و پژوهش در جای دیگر، به آشنایی زن - مادران با پدیده‌هایی انجامید که برخی بسیار روشن می‌نمودند و بر آرامش آنان می‌افزوند، برخی دیگر سیاه‌گون بودند و برانگیزاننده ترس و افسردگی. آشنایی با پدیده‌های تازه، نیاز به واژه‌سازی، بالاندن زبان و گستراندن گفتار خوب را افزایش داد.

توانایی ابزارسازی زن - مادران کرانه‌ای نمی‌شناخت. برای برآورده کردن هر نیاز نوپدید، چاره‌اندیشی برای ساختن ابزاری گره‌گشا آغاز می‌شد و دانش برآمده از آزمایش‌های گوناگون به یاری «رای‌زنی» هم‌رسانی می‌شد.

پس از آشنایی با گیتی دیگر، شناختن پدیده‌هایی در جای دیگر که انگار از دو گوهر دگرسان برآمده بودند، بستری فراهم کرد تا تخم اندیشه «دوین» پنداری بنیانی جهان هستی در مغز زن - مادران کاشته شود و پرسش‌های تازه‌ای پدید بیاورد.^۱ آشنا شدن با دو جهان ناشناخته دگرگونه همیستار^۲، زمینه را برای پدیدار شدن باور به

۱- آشنایی با پدیده‌هایی که انگاره پدیداری جهان از دو گوهر نخستین را پدید آورد، برای اندیشه‌ورزان پرسش‌هایی برانگیخت که پس از هزاران سال اندیشه‌ورزی، هنوز نتوانسته‌ایم پاسخ روشن و درخوری به آنها بدهیم: «کیستم؟ که را خویشم؟ از کجا آمده‌ام؟ باز به کجا شوم؟ از کدام پیوند و تخمه‌ام؟ مرا چه خویش‌کاری گیتی و چه مزد مینو است؟ از مینو آمده‌ام یا به گیتی بوده‌ام؟ هرمزدخویشم یا اهریمن(خویش)؟ یزدان‌خویشم یا دیوان(خویش)؟ بهان‌خویشم یا بدتران(خویش)؟ مردمم یا دیو؟ راه چند؟ مرا دین کدام؟ مرا چه سود؟ مرا چه زیان؟ مرا که دوست؟ مرا که دشمن؟ بُن یکی (است) یا دو؟ از که نیکی؟ از که بدی؟ از که روشنی؟ از که تاریکی؟ از که خوش‌بویی؟ از که گندگی؟ از که داد؟ از که بیداد؟ از که بخشایش؟ از که نیامرزش؟» (متون پهلوی، ص ۸۶، متن چیده اندرز پوریوتکیشان، بند ۱)

فروانروایی دوگانگی فراگیر بر همه پدیده‌های جهان هستی، فراهم کرد. باوری که در واژه‌های ساخته شده در زبان‌های باستانی ایرانی، بازتابی چشم‌گیر پیدا کرد.^۱

تلاش خردگرایان برای شناختن پدیده‌های ناشناخته فراگیتی که آنها را «آثورا»^۲ خواندند و فروگیتی که نام «دَیَو»^۳ را برای سخن گفتن درباره آنها ساختند، بینش‌پروران بنیان‌گذار «پوریوتکشی»^۴ را به سوی آشنایی با «خرد» راهنمایی کرد تا سومین ویژگی بنیادین مردم بودن هم در آنان شکفته شود. فراتر رفتن از پذیرندگی

۱- در زبان‌های ایرانی می‌توان واژه‌هایی را یافت که آن کهن‌باور بنیادین را بازمی‌تابانند؛ واژه‌هایی رازمند که برای سخن گفتن از یک پدیده ساخته شده‌اند، اما یکی مفهوم نیک و پسندیده دارد و دیگری مفهوم بد و ناپسند؛ مانند: سر - کله؛ پا - لنگ؛ بوسه - ماچ؛ فرزند - بچه؛ بو - گند؛ خرثو - خرثو؛ رای‌زنی - سگالش؛ کیش - دین؛ آفریدن - کردن؛ آفریدگار - کردگار.

۲- آثورا: بر پایه الگوی واژه‌شناختی که پیش‌تر به آن اشاره شد، می‌توان این واژه را «نفی‌کننده روشنایی» یا «برترین روشنایی» معنی کرد، به این معنی که کاوش‌گران گیتی دیگر پدیده‌های روشنی را می‌دیدند که اندازه روشنایی آنها به اندازه‌ای بود که روشنایی دیگر پدیده‌های روشن به چشم کم‌سو می‌نمود؛ بدین‌رو، آن پدیده‌ها را نفی‌کننده روشنایی‌های دیگر یا برترین روشنایی خواندند.

۳- دَیَو: مرز تاریکی، جایگاه سیاهی

۴- پوریوتکشی: نخستین کیش ایرانی که به دست زن - مادران ایرانی، بر بنیاد باور به «دوئی» آغازین بنیان گذاشته شد. آن کیش کهن بر پایه پرسش‌هایی بی‌انداخته شد که برآمده از دانش شناخت پدیده‌های گیتی، بینش پدیده‌های گیتی دیگر و آگاهی از پدیده‌های فراگیتی - فروگیتی بودند. تلاش برای یافتن پاسخ آن پرسش‌های نمایاننده سرگشتگی مردمی گزینش‌گر و مانده بر سر دوراهی دوگانه‌ها، کم‌کم دو گونه منش زنانه - مردانه پدید آورد که به پدیدار شدن دو رویکرد زندگی‌گرا - مرگ‌گرا انجامید. منش زنانه، زن - مادران را به سوی آثوراها فرابرد تا با تلاش در راه افزایش آگاهی، پرورش دانایی، ژرفا بخشیدن به مهرورزی، گستراندن دوستی و کام‌آزمایی در میدان آفرینش‌گری از آفریده‌ای در بند خاک بودن، به آفریننده‌ای بلندپرواز والایش یابند و در آسمان بی‌کرائه تپتنامینو به پرواز درآیند. منش مردانه، مردان بی‌پروا را به سوی دَیَوها فروکشاند تا با نابود کردن مردم‌خویی، تندرستی و آرامش روان خود و دیگران، روزنه‌ای برای بازگشت به خداگونگی خود بگشایند و در ناچیزی تاریک، سیاه، درهم‌فروریزنده و خردگرا فروبروند و از بندگی خدایان به خدایی بر بندگان برسند. منشی که به پیدایش دینی آژی‌دهاک انجامید. ازدهایی که به زمانه درخشان جمشیدی پایان داد، دستاوردهای فرهنگی - تمدنی آزادگان را به نابودی کشاند و کار به جایی رسید که:

«نهان گشت کردار فرزنانگان	پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	به نیکی نبودی سخن جز براز»

«هوش» و «رای»، با دست یافتن به «خرد»، دوراهه‌ای پیش روی مردم زمینی باز کرد: یکی دروازه‌ای به سوی روشنایی بی‌کرانه و گسترش‌یابنده، با یاری گرفتن از «خرثو» و دیگری، روزه‌ای به سوی تاریکی خُرد و فروکاهنده، با دست یازیدن به «خرتو».

پس از چیرگی شب‌زمستان‌های دیرباز بر ایران‌زمین که هر شبانه‌روزش یک سال به درازا می‌انجامید، زن - مادران دانش‌پرور، بینش‌مند و خردآزما، برای پیش‌گیری از نابودی مردم، بسیاری از داده‌های گزارده‌شده برای پی‌ریزی زندگی شهری را شکستند. با زیر پا نهادن داده‌هایی که برای والایاندن مردم از جانورسانی به پری‌گونگی^۱ گزارده شده بودند، زمینه برای چیرگی یافتن مردان دیوانه‌خو بر آزادگان فراهم شد. با فروغلتیدن مردان در دام دین‌داری دیوانه‌کننده و گرفتار شدن‌شان به گرایش‌های

۱- پری: ایرانیان باستان باور داشتند که مردمانی آسمانی که آنان را پری، از مهابهران یا فرشته می‌خواندند، مردم زمینی را از خطرهای مرگ‌آفرین پیش‌رو آگاه می‌کنند تا یا از پدید آمدنش پیش‌گیری کند یا برای از سر گذراندنش چاره‌ای بیندیشد. در شاهنامه فردوسی، نخستین بار در داستان کیومرث - سیامک از پری یاد شده است:

«یکایک بیامد خجسته سروش	بسان پری پلنگینه‌پوش
بگفتش به راز این سخن دربه‌در	که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون به گوش سیامک رسید	ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه‌بچه برآمد به جوش	سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۳، ب ۲۶-۲۹)

پری فروهری ثبتی است که در آباختری هم‌سان زمین، دگرگونش خود را از گیتی بی‌جان آغاز کرده و پس از سپری کردن روزگاران آغازیانی، گیاهی، جانوری؛ روند والایش در لایه مردمی را تا پایه بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتی پشت سر نهاده، در والایش ثبتی، از پایه‌های آفرینندگی تا جایی فرارفته که دیگر در خاستگاهش چیزی برای آموختن و آزمون نمانده است؛ پس از رسیدن به چنان پایه ارج‌مندی، آن فروهر فرهیخته به‌سان فرشته‌ای از آسمان به زمین فرودآمده تا به مردمان زمینی گرفتار در چرخه زندگی گیتی یاری برساند که پایه‌های خودشناسی و جهان‌شناسی را سپری کنند تا از زیستی جانورسان به زندگی والای بی‌کرانه‌گرایی فرابروند.

مردم زمینی هم همانند پری‌های آسمانی، دیر یا زود از چرخه زندگی گیتی بیرون خواهد رفت و تا پایه‌ای والایش خواهد یافت که بتواند به‌سان پری برای یاری رساندن به مردمان آباختری دیگر بدان‌جا بشتابد و زمینه‌ای فراهم کند برای والایش بیش‌تر فروهر خود که در زمین نیاموخته و نیازموده‌ای برایش باقی نمانده بود.

سوفیانه، پس از بیرون آمدن آزادگان از چالهٔ «ورزیستی»^۱ فروکاهندهٔ زندگی آزاده‌خویانه، آنان در چاه سر برآوردن تازیان دیوخوی دین‌گستری افتادند که برای نابود کردن دستاوردهای فرهنگ و «شاروندی»^۲ نوپای مردم زمینی کمر بر بسته بودند: در پیش‌گاه خدایان به «کشتار آئینی» دست می‌گشودند، آزادگانی که تن به پذیرش دین تازی نمی‌دادند را به «دار» می‌زدند و دین‌پذیرفته‌ها را با به کار گرفتن «تازیانه» در «راه راست» نگاه می‌داشتند.

زن - مادرانی که در روزگار تیرهٔ ورزیستی، برای پیش‌گیری از نابودی تخمهٔ مردم، چاره‌جویانه با پرخاش‌گری و چیرگی‌جویی مردان شکارگر دیوانه کنار آمدند، امیدوار بودند که اگر آن روزگار آفت‌گون پایان بیابد، با از سر گرفتن کشاورزی، دام‌پروری، ابزارسازی و کان‌کاوی، زندگی شهری را بازسازی کرده و باز مردان را رام خواهند کرد.

دیرپاز شدن روزگار ورزیستی به خو گرفتن چندین زایک با سالاری - سرداری مردان شکارگر پرخاش‌جوی انجامید. ناسازگاری گوشت‌خواری با ساختار گوارشی زنان نیز، زن - مادران را دچار سستی و کم‌توانی پیکری نمود. دور شدن از ابزارسازی برانگیزانندهٔ اندیشه‌ورزی هم روان‌شان را به افسردگی کشاند.

پس از پایان یافتن روزگار ورزیستی، زن - مادران با پیکرهایی به سستی گراییده و روان‌هایی افسرده، برای بازسازی زندگی شهری تلاش آغاز کردند. کوششی که واکنش

۱- ور: پناه‌گاه - شهرهای زیرزمینی که به هنگام پیشروی آب‌وهوای قطبی در نیم‌کرهٔ شمالی در دشت‌ها کنده می‌شدند تا مردمان تندرست در آن‌جا پناه بگیرند و از دام‌های نیک‌شان و تخمهٔ گیاهان سودمند در برابر مرگ‌آوری و تباہ‌کنندگی شب‌زستان‌های دیرپاز پاسداری کنند. در کاوش‌های باستان‌شناختی، نمونه‌هایی از چنان شهرهای زیرزمینی دیرینه‌ای در فلات ایران و فلات آناتولی پیدا شده‌اند. امروزه دانش زمین‌شناسی آشکار کرده که واپسین عصر یخبندان در نیم‌کرهٔ شمالی، حدود یازده هزار سال پیش به پایان رسیده است.

۲- شاروندی: تمدن

مردانِ چیره‌شده بر کشور را در پی داشت. مردانِ دیوانهٔ گرفتار شده به خودبزرگ‌بینی دین‌دارانه - سوفیانه که با تکیه بر نیروی شکارگری - جنگاوری بر تخت سالاری نشسته بودند، کوششِ زن - مادران برای بازسازی سامانهٔ زن‌پادشاهی را بر نمی‌تابیدند؛ بدان‌رو، چاره‌جویانه گرد هم آمدند.^۱

مردانِ شیفتهٔ جاه و ترسان از تن دادن به چیرگی مادرانهٔ زنان و گریزان از دانش و بینش، در پی آن سگالش^۲ بر آن شدند که: از یک سو با پیش‌گرفتنِ ناسزاگویی، «سالخورده‌مِهان» را به خاموشی و ابدارند؛ چراکه، آنان از پیشینهٔ روندِ پیدایش فرهنگ - شاروندی آگاه بودند و می‌توانستند با روشن‌گری، مردانِ جاه‌جو را ناکام گردانند و راه بازسازی سامانهٔ زن‌پادشاهی را هموار کنند؛ از دیگر سو، با دروغ‌پراکنی، خود را بی‌افکنندهٔ شهری‌نشینی درخشانِ روزگار جمشیدی جا بزنند.^۳

زن - مادرانی که در روزگار ورزیستی، سده‌ها زیر چیرگی مردان زیسته و از برانگیختن خشم مردانِ دیوانه پرهیزیده بودند تا خود و فرزندان‌شان از ناسزاگویی، پرخاش‌گری و تازندگی آنان دور بمانند؛ گرفتار ترسی بازدارنده از مردان شده بودند که به خاموشی در برابر یاوه‌گویی و جاه‌جویی آنان و ادارشان می‌کرد. خاموشی

۱- در شاهنامهٔ فردوسی داستان آن چاره‌جویی جمشید چنین بازگو شده است:

«گرانمایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سخن پیش ایشان براند»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۴، ب ۶۳)

۲- سگالش: مشورت

۳- در شاهنامهٔ فردوسی داستان آن رویداد چنین بازگو شده است:

«چنین گفت با سالخورده‌مِهان	که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید	چو من نامور تختِ شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم	چنان‌ست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از من‌ست	همان پوشش و کامتان از من‌ست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست	که گوید که جز من کسی پادشاست»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵، ب ۶۴-۶۸)

سالخورده مِهان یا «موبدان» فرهیخته جهان‌آزموده برخوردار از دانش و بینش در برابر ناسزاگویی و دروغ‌پراکنی، به پُرگفت‌وگو شدن جهان انجامید.^۱

شب‌زمستان‌های تباه‌کننده زندگی و ویران‌گر کشور، گرایش روزافزون مردان به تازی‌منشی روزافزون را پدید آورده بود که آنان را از هم‌دستی پایدار بازمی‌داشت؛ بدان‌روی، باین‌که آن مردان خداخوی‌شده برای پیش‌گیری از بازسازی زن‌پادشاهی هم‌دستی پیش گرفتند، دیوخویی تازی‌منشانه آنان را از تن دادن به تک‌فرمان‌روایی بازداشت؛ بدان‌روی، جاه‌جویانه برای دست یافتن به «کدخدایی» خودسرانه، خروش برمی‌آوردند و در هر سویی جنگ‌وجوش پدید می‌آوردند.^۲

پس از سپری شدن روزگار ورزیستی، زن - مادران امیدوار به بازسازی سامانه زن‌پادشاهی، زمان بایسته را نیافتند که برای دوباره رام کردن مردان چاره‌اندیشی کنند و آنان را به زیر چتر سامانه آموزش و پرورش خردگرایانه بکشانند. با پیوستن مردان تازی خوشه‌ای ایران‌زمین به تازیان پدیدآورنده دین تازی آژی‌دهاک، آزاده‌خویان جان‌به‌دربرده از روزگار تیره چیرگی آفت یخبندان بر جهان، در چاه روزگار سیاه دُزفرمان‌روایی دین‌مردان اهریمن‌پرست تازی فروافتادند.

۱- فردوسی به زیبایی و رسایی، چرایی کامیابی مردان جاه‌جو را بازگو کرده است:

«همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن، نه چون
چُن این گفته شد، فرّ یزدان ازوی
بگشت و جهان شد پُر از گفت‌وگوی»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵، ب ۶۹-۷۰)

۲- در اوستا، بخش وندیداد، داستان فرارسیدن زمستان بزرگ و ورزیستی آزادگان آمده است. در شاهنامه فردوسی بدون اشاره به روزگار ورزیستی و پیامدهایش، از گرفتار شدن جمشید به خودبزرگ‌بینی و پیامدش سخن گفته‌اند:

«از آن‌پس برآمد از ایران خروش
سپه گشت رخشنده روز سپید
پدید آمد از هر سویی خسروی
سپه کرده و جنگ را ساخته
بپدید آمد از هر سویی جنگ‌وجوش
گسستند پیوند با جمشید
به کژی گرایید و نابخردی
یکی نامجویی به هر پهلوی
دل از مهر جمشید پرداخته»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۱، ب ۱۶۷-۱۷۱)

در هزارهٔ دژفرمان‌روایی دین‌مردانِ دینِ آژی‌دهاک، درندگی و گزندگی روزبان‌های دژخیم تازی، زن - مادران را بیش از مردان آزاده‌خو دچار درد و رنج می‌کرد. تازیانِ چیره‌شده بر ایران‌زمین، زنانِ آزادهٔ بارور، فرهیخته و ابزارساز را به «پوشیده‌روی» کشاندند تا با آلوده کردن‌شان به «جادو»، آنان را «بدخو» گردانند.^۱

تن دادنِ زنانِ آزاده به پوشیده‌روی، نخستین گام در راه پی‌ریزی کالانگاری زنان بود؛ چراکه، تازیان می‌پنداشتند: اگر دیگر مردانِ تازی، روی زیبای زنان‌شان را ببیند، افسار پاره کرده و به دارایی ایشان دست‌درازی خواهند کرد. بیدادِ کالاپنداری زنان، نه‌تنها نیمی از مردمانِ آزاد را به بندگانی پوشیده‌روی و پرده‌نشین دگرگون کرد، نیمهٔ دیگر را نیز از آزادمردی، به زندانبان‌هایی همیشه و همه‌جا نگران فروکاست که همهٔ مردان را تازیانی ورن‌کامه می‌پنداشتند که هرگاه به زنِ کس دیگری دسترسی داشته باشند، از دست‌درازی پرهیز نمی‌کنند.

ساختارِ زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیزِ دینِ تازی بجز دین‌مردان، برای هیچ‌کس سودمند نبود. کشتارِ فرزندانِ «مردمانِ کوچک‌وبازار»^۲ در پیش‌گاه خدایان، به دار زدنِ آزادگانی که تن به پذیرشِ دینِ تازی و دژفرمان‌روایی دین‌مردان نمی‌دادند و به زورِ تازیانه در راهِ راست نگه داشتنِ دین‌داران، روزگاری سرشار از تلخ‌کامی فراگیر پدید آوردند تا با گرفتار شدنِ مردمان به درد، رنج، اندوه و سوگ بی‌پایان‌نما، کام اهریمن

۱- در شاهنامهٔ فردوسی از این رویداد در داستان به بندِ ضحاک افتادن شهرناز و آرنواز یاد شده است:

«دو پاکیزه از خانهٔ جمشید	برون آوردند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بُدند	سر بانوان را چو افسر بُدند
ز پوشیده‌رویانی یکی شهرناز	دگر پاکدامن به نام آرنواز
به ایوانِ ضحاک بردندشان	بدان آژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی	بیاموختشان کژئی و بدخویی»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۵، ب ۶-۱۰)

۲- مردمان کوچک‌وبازار: تودهٔ مردم

شیرین گردد و جهان به سوی «مَعاکِ» تهی‌شدگی از مردم آزاده‌خویِ والایش‌جو فروکشانده شود.

زنان آزاد و آزاده بر پایهٔ بینشِ ثنبتایی برآمده از کاوش و پژوهش در گیتی دیگر، همواره از نزدیک شدن به جهان تاریکی و دیوهای برآمده از آن می‌پرهیزیدند تا از دین‌داری و دیوانگی دور بمانند و بتوانند با پاسداری از تندرستی و آرامش روانی خود، فرزندانِ شایسته بزایند و بپرورانند تا کشور را در راه پیشرفت پیش ببرند و زمینه را برای والایش بیش از پیشِ آزادگان آماده کنند.

زنانِ آزاده، در پی از دست دادن آزادی، در بندِ بدکارگیِ بی‌مرز دین‌مردانِ تازی گرفتار شدند. زن - جادوگران پرورده‌شده در دامان دینِ تازی نه‌تنها باید بستر آنان را گرم می‌کردند، از سوی آن دیوخویان، ناچار به آزمودنِ هم‌آغوشی جادویی با دیوها می‌شدند. با برهشتن دیو بر زنان، ساختار کالبد روانی آنان دچار فروپاشی می‌شد تا توان باروری‌شان دگرگون شود و توانایی زاییدنِ کودکانِ «دیوزاد» را پیدا کنند.^۲

دین‌مردان با روا نمایاندنِ تن‌فروشی زنان، زنانِ بندهٔ زیبا و خوش‌اندام را در پرستش‌گاه‌ها به روسپی‌گری آئینی وامی‌داشتند تا با آلوده کردن روان آنان به نابه‌هنجاری‌ها و بیماری‌های پیکری و روانی مردان دین‌دارِ دیوانه‌خو، آنان را به ابزارِ زایندهٔ کودکانِ دگرگون کنند که به بیماری‌های پیکری و روانی مادرزاد دچار بودند و توانایی بایسته و شایستهٔ پذیرندگی آموزش و پرورش را نداشتند یا کم‌تر داشتند. آن دیوخویانِ اهریمن‌پرست، برای دور نماندنِ دختران و زنانِ آزادِ دین‌پذیرفته، از چُنان

۱- مَعاک: گودال

۲- در بندهش، فصل دربارهٔ چگونگی زنان، چنین آمده است: «ضحاک در پادشاهی (خود) بر زنی جوان دیو برهشت و مردی جوان را بر پری هشت و ایشان زیر نگاه و دیدار او جماع کردند. از این کنش نوائین، زنگی پدید آمد». (بندهش، گزارش مهرداد بهار، ص ۸۴)

آلودگی‌های پدیدآورنده زایک‌هایی نابه‌هنجار، آئین‌های «نثار»^۱ دخترانگی به خدایان و روسپی‌گری زنان شوهردار را در پرستش‌گاه‌ها بنیان گذاشتند تا با پرداختن به چنان بدکارگی ویران‌گری، برآورده شدن نیاز یا آرزو را از خدایان درخواست کنند یا سپاس‌گزاری از برآورده شدن آنها را آشکار کنند.

زنانی که پیش از چیرگی دین‌تازی بر جهان، برگزیننده مرد برای هم‌آغوشی بودند تا مادر شدن را بیازمایند، با فروکاسته‌شدن جایگاه‌شان به دارایی مردان و بندگی خدایان، با زور برآمده از بیدادهای دینی، سالاری - سرداری بر پیکر خود را هم از دست دادند و به کالا دگرگون شدند: کالایی که در بازارهای مردانه داد و ستد می‌شد و هرگاه توان باروری یا خانه‌داری را از دست می‌داد، با گرسنگی و بی‌خانمانی دست به گریبان می‌شد.

زنی که خودش به کالا - بندگی فروافتاده بود و بر پیکرش هم سالاری - سرداری نداشت، نمی‌توانست درباره چگونگی زندگی یا سرنوشت بچه‌هایی که می‌زاید دست‌اندرکار باشد. بچه‌های زن هم بر پایه بیدادهای دینی، دارایی شوهرش و بنده خدایان به‌شمار می‌رفتند؛ بدین‌روی، دین‌مردان بر پایه خواست خدایان، نوزادان، کودکان و جوانان را در پیش‌گاه خدایان کربانی می‌کردند و داغ بر دل مادران می‌نهادند.

با چشمان خواب‌آلود به آتش خیره می‌نگریستم. داشتم داستان‌های تلخ پایمال کردن آزادی و آزادگی زنان را بازبینی می‌کردم که به آتش افکنده شدن کودک گریانم از سوی آرمیا، در برابر چشمانم نمایان شد. پیکرم به لرزه درآمد. تنم آن‌چنان می‌جنبید که پنداشتم زمینی که رویش دراز کشیده بودم هم از لرزش پیکرم به جنبش درآمده

۱- نثار: پیشکش کردن آئینی چیزی با ارزش (جان فرزند، باکرگی دختر، مردانگی پسر، جنگاوری مرد، پیمان‌داری زن یا دارایی) به پیش‌گاه خدایان، برای درخواست برآورده شدن نیاز - آرزو (نذر) یا به‌جا آوردن سپاس‌گزاری از برای برآورده شدن نیاز - آرزوی درخواست‌شده.

است. ناگهان جنبش زمین افزایش یافت و خروش ریزش کوه برخاست و در گوشم پیچید. تا از جا جستم، سنگ بزرگ‌تر از بالای سرم گذشت و به جایی خورد که آن‌جا دراز کشیده بودم، سنگ پس از خوردن به زمین جهید و از فراز آتش گذشت. سر برافراشتم و بالا را نگریدم، در تاریکی چیره بر کوهستان، سایه سنگ بزرگی را دیدم که چرخان به سویم می‌آمد. خودم را پس کشیدم، سنگ بزرگ بر روی آتش افتاد و با پراکندن ذغال‌های برافروخته، آتش‌فشانی زیبا پدید آورد.

زمین همچنان می‌لرزید، سنگ و سنگ‌ریزه از آسمان قیرگون می‌بارید و آوای جانوران برانگیخته از آرمودن زمین‌لرزه، از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. آوایی بم و غرش‌گونه هم از سوی چکاد دماوند به گوشم می‌رسید که آن را پیش‌تر هم شنیده بودم و مردمان گرفتار در بند خرافه‌های دیرین، می‌پنداشتند بانگ تنوره‌کشی ضحاک است که در ژرفای غاری بُن‌ناپدید به بند کشیده شده و تلاش می‌کند بند را بگسلد، بگریزد و برای نابود کردن آفریده‌های تپنتایی، باز تازش دین‌گسترانه را از سر بگیرد.

لرزش زودگذر زمین خواب را از سرم پراند. پیرامونم ذغال‌های برافروخته پراکنده‌شده آسمان‌گونه‌ای پُرسواره بر روی زمین پدید آورده بود. سر چرخاندم و نگاه به‌این‌سو و آن‌سو دواندم. همه جا آتش «آثوربان»‌هایی که در البرزکوه گرد آمده بودند تا برای آغاز «جنگ بزرگ کی‌خسروی» آماده شوند، از هم پاشیده و پاره‌های تابان‌شان بر روی زمینی سیاه‌روی از چیرگی شی دیرپاز، سوسو می‌زدند. انگار زمین نیز آسمانی شده بود پُر از ستاره‌های سوسوزن امیدآفرین.

دست کنار دهانم گذاشتم و با همه توان آوایی همانند جیغ شاهین برآوردم. گوش تیز کردم، پاسخی نیامد. دلشوره‌ای در دلم جوشیدن گرفت. دوباره جیغ کشیدم، باز پاسخی جز خاموشی دریافت نکردم؛ پژواک آوای جیغ خودم هم باز نیامد. نگران شدم، سه‌باره از بُنی جان جیغ کشیدم. اشک در چشمانم جوشید و برای فروچکیدن

بی‌تابی آغاز کرد. دلم تپشی دیوانه‌وار داشت. چنگال درنده در ماندگی روانم را می‌خراشید که بانگ جیغی هم‌سان جیغ جوجه‌شاهین در کوهستان پیچید. پرده اشکم پاره شد. اشک‌باران خندیدم. در پی به گوش رسیدن خروش آن جیغ نازک دخترانه، آوای جیغ نوجوانانی که در جای‌جای البرزکوه پنهان بودند، هیاهویی دل‌انگیز برپا کرد. با درهم شکستن خاموشی فرمان‌روا بر زمین خفته در آغوش تاریکی، جان تازه‌ای در کالبدم دمیده شد.

چندان نگذشت که آوای بَع بَزها و بُزغاله‌ها هم در کوهستان پیچید. دست‌به‌کار شدم و پس از گردهم‌آوردن ذغال‌های پراکنده و نهادن هیزم بر روی آنها، آتشی تازه برافروختم تا سرمای بامدادی افزاینده را دور برانم.

پس از پایمال شدن آزادی و آزادی زن - مادران چاره‌جو، اندیشه‌ورز، دانش‌پرور، ابزارساز و خردگرا، مردم‌خوبی و والایش‌جویی در سرایش واپس‌گرایی افتاد. با فراگیر شدن زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی تازیان، دین‌پذیرفتگان هم همانند آزادگان از بیدادگری‌های ویران‌گر دین‌اژی‌دهاک، کارد به استخوان‌شان رسید و جان به لب شدند. زن - مادران برای بازگرداندن آزادی به ایران‌زمین و از سر گرفتن زندگی استوار بر آزادی، جنبشی مهرورزانه بر پا کردند تا با پی‌انداختن «پیمان نوین» دادخواهان رنجور از مردم‌کشی‌های روزبان‌های ضحاک را به سوی آزادی‌خواهی راهنمایی کنند. از آن‌جاکه آزادی‌خواه شدن مردم، پیش‌نیازهای بنیادین داشت، فرهیختگان و فرزنانگان بازمانده از روزگاران روایی پوریوتکیشی گرد هم آمدند و انجمنی را بنیان گذاشتند تا به‌گونه‌ای سازمان‌دهی‌شده، در میان مردمان فروافتاده در مَعاکِ بندگی خدایان و خدایگان، تخم «آگاهی» از خود، دیگران، زندگی و جهان را بپراکنند و «دانایی» آنان را بپرورانند تا بتوانند از آگاهی خود پاسداری کنند و بر آن بیفزایند؛ آتش «مهرورزی» را در دل‌شان برافروزند تا دوباره هم‌گرایی، هم‌بستگی،

همراهی و هم‌کاری را از سر بگیرند و گوشان سرودخرد «خردگرا» در گوش‌شان بسرایند تا یارایی^۱ دل‌کندن از خدایان و بیرون راندن‌شان از خانه دل را پیدا نمایند و هم‌زمان با کوشش برای رها شدن از بندهای پیدای خدایگان، زنجیرهای ناپیدای باورهای دینی را هم بگسلند.

بالین‌که زن - مادران توانستند جنبشی دادخواهانه - آزادی‌خواهانه برانگیزانند و به دژفرمان‌روایی دین‌مردان دینی تازی پایان بدهند، نتوانستند مردمان خوکرده به بندگی، به‌ویژه زنان بدخوشده گرفتار به دژآگاهی، نادانی، ناتوانی، نامهربانی و خرافه‌باوری را از زنجیرهای ناپیدای باورهای دینی بنده‌پرور، زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز رها کنند.

زنان دژآگاه، نادان، ناتوان، نامهربان، خرافه‌باور و خودکشت‌زارپندار^۲، نیرومندترین، سرسخت‌ترین و پُرشمارترین دشمنان زنانگی استوار بر آزادی، آزادگی، زندگی‌گرایی و شادی‌پسندی بوده و هستند.

برای پایان دادن به فرودست‌پنداری زنان، به‌ویژه زن - مادران، باید گام‌هایی بلند برداشته شود که بی‌گمان، نخستین گام، برجیدن بیدادهای بازدارنده و نابرابری‌ساز برآمده از دین‌باوری مردسالارانه خواهد بود که بندهایی پیدا و پنهان پدید می‌آورند که دست و پای زنان را می‌بندند، دل‌شان را می‌افسرانند و مغزشان را کُند می‌کنند.

بایسته و شایسته است که خود زنان، بیش از مردان، در فرایند داد‌گزاری برای برجیدن دادهای زن‌ستیز دست‌اندرکار باشند و بر پایه نگرش‌ها، انگیزش‌ها و خوی زنانه - مادرانه خویش، برای دست یافتن به برابری، آزادی، آزادگی و پیشرفت، دادهایی پویا، کارآمد و پیشرو بگزارند.

۱- یارایی: جرأت

۲- در قرآن، زنان کشت‌زار مردان (دارایی افزاینده دارایی) معرفی شده‌اند: «زنان کشت‌زار شماستند، پس برای کشت بدان‌ها نزدیک شوید...» (سوره بقره، آیه ۲۲۳).

یکی از بیدادهای کشاننده دختران به فرودستی، گرفتن آزادی هم‌سرگزینی یا کاستن از آن و باز گذاشتن دست پدر یا جانشینش در زمینه چرای و چگونگی گزینش شوهر برای دختر بوده و هست که باید بدان پایان داده شود.

دیگر بیدادی که دختران شوهر داده‌شده را در زندان خانه شوهری به بند می‌کشد، گرفتن آزادی جدایی خودخواسته از شوهر آزارگر یا بدکاره است. این بیداد برآمده از باورهای دینی هم باید با دادی آزاده‌خویانه جایگزین گردد.

سومین بیدادی که باید درهم شکسته شود، بیداد بازدارنده‌ای است که راه‌گریختن از زندان خانه شوهری را به روی زنان می‌بندد: سپردن سرپرستی بچه‌های زن به شوهرش که پیامد کالاپنداری زن و کودک به شمار می‌رود؛ پنداری دژخیمانه که زن و بچه‌هایش را به بخشی از دارایی شوهر - پدر فرومی‌کاهد و آنان را در برابر آزارها، ددمنشی‌ها و تبه‌کاری‌های مرد دژسالار بر خانه و خانواده، آسیب‌پذیر و بی‌پناه می‌کند.

چهارمین بیداد فروکاهنده آزادی و تباه‌کننده آزادگی زن، گرفته شدن آزادی برخوردار از دانش و پرداختن به کار بیرون از خانه و وابسته کردن برخوردار از این آزادی به پروانه پدر، جانشینش یا شوهر است. باید این آزادی پایمال‌شده به زنان بازگردانده شود تا بتوانند با فراگرفتن دانش و پرداختن به کار در بیرون خانه، توانمندی‌های نهفته خود را بشناسند و بپروراند تا بتوانند آرمان زندگی خویش را دنبال کنند.

دیگرگام بایسته برای فراکشیدن زنان از جایگاه فرودستی برآمده از مردسالاری دین‌بنیان، پی‌ریزی و سازماندهی کردن آموزش و پرورش پویا و کارآمد است تا زایک‌هایی ببالند و سر برآورند که به جای گوشان‌سرودخرد برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، از گوشان‌سرودخردی برآمده از دانش، بینش و پژوهش

برخوردار شوند. با پرورش چنان زایک‌هایی، می‌توان امیدوار بود که: مردمانی آزاد، آزاده، پرسش‌گر، پندارپرور، پژوهنده، اندیشه‌ورز، رای‌زن و خردستای بار ببینند.

سرمایه‌گذاری در بخش آموزش و پرورش، چه برای پروردن نوزادان، کودکان و نوجوانان؛ چه برای بازپروری جوانان، بزرگ‌سالان و سالمندان، هرچه بیش‌تر باشد، کم خواهد بود؛ زیرا، باید فرهیختگان و فرزنانگان برای بازداشتن مردمان از گرفتار شدن به ایستایی یا واپس‌گرایی، به گونه‌ای بی‌گسست بر گستره دانش، ژرفای بینش و کارآمدی خرد بیفزایند و دستاوردهایشان را از راه سامانه فراگیر آموزش و پرورش در دسترس دانش‌آموزان، دانش‌جویان، پژوهندگان و مردمان کوچک و بزرگ بگذارند.

بازگرداندن زن - مادران به جایگاه فرهنگ‌پروری، سازندگی و خردورزی، کار چندان دشواری نیست؛ چراکه، ساختار پیکر - کالبد زنانه برای پویا نگاه داشتن سوی چپ آتن خرد فروهر بسیار کارآمد است. اگر راه برای پرورش یا بازیابی زنانگی زنان باز باشد، بی‌گمان آنان، شتابان فرهنگ‌پروری، دانش‌اندوزی و سازندگی پیش خواهند گرفت و خود را از زیر سایه باورهای دینی پدیدآورنده، پایدارکننده و پاینده سامانه مردسالاری بیرون خواهند کشید.

بی‌گمان خویش‌کاری مادری، دشوارترین، پیچیده‌ترین و آینده‌سازترین کار جهان مردمی است. به دوش گرفتن چنین بار سنگینی، به پیکری تندرست - نیرومند - بالیده و روانی پخته - روشن - پویا نیاز دارد.

آماده کردن دختر بچه‌ها برای به دست آوردن ویژگی‌های بایسته و شایسته به دوش کشیدن بار سنگین مادری، باید از روزگار بارداری مادر آغاز شود. از زمانی که دختر بودن دشتک آشکار می‌شود، مادر نیازمند پروردن پندارها، ورزاندن اندیشه‌ها، به زبان آوردن گفتارها و پیش گرفتن کردارهای ویژه‌ای است؛ چراکه، پندارها، اندیشه‌ها، گفتارها، کردارها، شنیده‌ها و دیده‌های مادر آستن، می‌تواند شادی، آرامش و پویایی روانش را به چالش بکشانند؛ گرفتار شدن به افسردگی، آشفتگی و پَریشانی

گذرا یا پایدار، به هر اندازه‌ای، سازماندهی ساختار روانی دشتک را دچار نابه‌هنجاری خواهد کرد. از سوی دیگر، مادر بارداری که دشتکی دختر در زهدان خود دارد، نیازمند خوراک، نوشاک و پوشاکی ویژه است تا از آسایش پیکری بایسته و شایسته ویژه‌ای برخوردار شود که برای پیکر دشتک دختر، پرورنده‌تر به‌شمار می‌رود.

پس از زایش نوزاد دختر هم، مادر، دایه و دیگران باید از گفتارها و کردارهایی که شادی، آرامش و پویایی مادر را به چالش می‌کشند، پرهیز کنند. از آنجایی که شنوایی نوزادان دختر تیزتر و نازک‌تر از نوزادان پسر است، پیرامونیان مادر باید فراتر از سنجیده‌سخن گفتن، چگونه‌سخن گفتن خود را هم بپایند؛ زیرا، گونه گویش و آوای کسانی که نوزاد سخنان‌شان را می‌شنود، در چگونگی سامان‌دهی ساختار روانی او دست‌اندرکار است.

با آغاز روزگار کودکی، نیاز به سروده شدن گوشان‌سرود خرد برآمده از دانش در گوش کودک افزایش می‌یابد. نیاز روزافزون کودک به پروردن اندام‌های پیکری و توان‌مندی‌های روانی: کُنچ‌کاوی، پرسش‌گری، پنداربافی، پندارپروری، اندیشه‌ورزی و آزمایش‌گری، پویایی بی‌پروایانه‌ای پدید می‌آورد که گاه می‌تواند زمینه‌ساز رویارو شدنش با آسیب‌های گوناگون باشد؛ بدین‌روی، کودکان تا پایان چهارسالگی به پایش و پشتیبانی هم‌راه با آموزش و پرورش شکوفاننده توانمندی‌های پیکری و روانی نیازمند هستند.

هیچ دایه‌ای نمی‌تواند جایگزینی شش‌دانگ برای مادر بشود؛ بدین‌روی، برای برخوردار شدن کودک از پایش، پشتیبانی و آموزش و پرورش شکوفاننده تا چهارسالگی، باید کودک‌پروری کار یا پیشه‌ای «دانش‌بنیان» دانسته شود و مادر کودک‌پرور از سرمایه، دستمزد و پشتیبانی‌های بایسته و شایسته برخوردار گردد تا بتواند فرزندی شایسته برای به دوش گرفتن خویش‌کاری مادری ببالاند.

پروردنِ کودکِ پسر هم گذشته از بایستگی‌های هم‌سان با پروردنِ دختر بچه، بایستگی‌های ویژه‌ای دارد که باید مادر، دایه و پیرامونیانِ کودک بدان‌ها پای‌بند باشند تا پسر بچه‌ها هم فرزندانِ بار بیابند که شایستگی به دوش گرفتنِ خویش‌کاری‌های سرنوشت‌سازِ هم‌سری و پدری را به دست بیاورند.

در روزگارانِ پیشاکودستانی و کودکستان، بازی، هم‌بازی و بازیچه ابزارهایی بایسته برای پروردنِ پندار، اندیشه، گفتار و کردارِ کودکان به‌شمار می‌روند. دسترسی داشتن به بازیچه‌های یاری‌رسان، نیازی فراگیر برای همهٔ کودکان است که باید برای همهٔ کودکان به‌گونه‌ای برابر فراهم گردد. برآورده کردنِ نیاز به بازیچه فراتر از خویش‌کاری خانواده است؛ بدین‌روی، خانواده‌هایی که توانایی برآوردن این نیازِ کودک‌شان را ندارند یا کمبود دارند، باید در این زمینه کمک‌هزینه دریافت کنند.

ساختنِ پردیس‌هایی ویژه در روستاها و شهرها برای هم‌بازی شدنِ کودکانِ زیرِ پنج‌ساله، زیرِ پایش و پشتیبانیِ مادران، نه‌تنها زمینه‌سازِ پرورشِ رویکردهای دیگری‌پذیری و دوست‌یابیِ کودکان می‌شود، بستری بارور برای هم‌نشینی و هم‌سخنیِ مادران پدید می‌آورد که می‌توانند در آن‌جا گرد هم بیابند و با رای‌زنی و هم‌رسانیِ آموخته‌ها و آزموده‌هایشان بر تواناییِ کودک‌پروری خود بیفزایند. فراتر از این دو کارکرد، چنین پردیس‌هایی، می‌تواند جایگاهی باشد برای پژوهندگی پژوهندگان در زمینهٔ رفتارشناسی کودکان و مادران.

کودک با رسیدنِ به آغاز پنج‌سالگی، باید به کودکستان سپرده شود. کودکستان نخستین بخشِ روندِ کودک‌پروری فراخانوادگی خواهد بود که به مدت سه سال زمینهٔ پرورشِ بیش از پیشِ توانمندی‌های پیکری - روانی کودک را فراهم خواهد کرد. در این بخش، باید آموزگارانِ پژوهندهٔ کودک‌یار، جایگزینِ مادر - دایه شوند تا کودک‌پروریِ مهرورزانهٔ خانوادگی به کودک‌پروریِ فراخانوادگیِ سنجندهٔ توانایی‌های پیکری و روانی کودکان پیوند زده شود.

ساختمان‌های ویژه‌ای که برای کودکان‌ها ساخته می‌شود، باید پردیس‌هایی باشند: دارای باغ‌نازی‌گاه، خانه‌بازی‌گاه، بازی‌افزارهای گوناگون، استخر آب‌بازی، نرمش‌گاه و آزمایشگاه رفتارسنجی. برای آراستنِ ساختمان‌ها و باغ‌های کودکانی، باید آرایه‌ها، رنگ‌ها و نگاره‌هایی به کار گرفته شود که برای کودکان خوشایند و آرامش‌بخش باشد.

کودک‌یارانِ پژوهنده در چهارچوب برنامه‌ای کشوری، زیر پایش پژوهش‌گاه‌های دانشگاهی، سه‌سال زمان خواهند داشت تا با پاییدن، سنجیدن و آزمودن رفتارها، گرایش‌ها و توانمندی‌های کودکان، چشم‌اندازی از آرمانِ برگزیدهٔ کودک برای زندگی گیتایی خود پدید بیاورند. بر پایهٔ چنین چشم‌اندازی، باید هم‌زمان با برخوردار کردن همهٔ کودکان از آموزش و پرورش همگانی برابر، برای پروردنِ گرایش‌ها و توانمندی‌های ویژهٔ گروه‌های هم‌سان، برنامه‌های ویژه‌ای ریخت و در بخش‌های پیش‌دستانی تا پیش‌آهنگی به کار گرفت.

پس از سپرده شدنِ کودک به کودکان و آزاد شدنِ نیمی از زمانِ روزانهٔ مادران، آنان می‌توانند کار و پیشهٔ درآمدزای خود را از سر بگیرند.^۱ در روزگاری که آنان به بچه‌داری بادستمزد سرگرم هستند، نباید به هیچ کاری جز آموزش و پرورش کودک پردازند.

کنار آتشِ نوافروخته نشسته بودم و به پیشینهٔ هزاران ساله‌ام می‌اندیشیدم که دوباره زمین به لرزه درآمد. همان‌دم، خروسی خروشِ برآورد و بانگِ قوقولی قوقوی رسایش

۱- باید یکی از بایستگی‌هایی سنجش شایستهٔ مادری به‌شمار آمدنِ زنان، داشتن کار و پیشهٔ درآمدزا باشد؛ چراکه، زنِ ناتوان از به دست آوردن یا ساختن کار و پیشهٔ درآمدزا چگونه خواهد توانست بچه‌ای را چنان بیوراند که فرزندی خودباور و کارا بار بیاید؟ زنانی که پس از به دست آوردن کار درآمدزا، بخواهند بچه‌دار شوند، از زمان آشکار شدنِ آبستنی تا زمان سپرده شدنِ کودک به کودکان، باید از مرخصی بادستمزد برخوردار شوند. مادران در زمان بچه‌داری، اگر برای به‌روزماندن در زمینهٔ تخصص‌شان نیازمند برخورداری از آموزش یا بازآموزی باشند، باید دایه‌ای را به کمک بگیرند تا در روند نگهداری و آموزش و پرورش کودک، مشکلی پیش نیاید.

در البرزکوه پیچید. دست دراز کردم و کوله‌ام را پیش کشیدم. آب‌دانی بیرون آوردم، درونش آب ریختم و آن را بر روی آتش نهادم.

ساختارهای برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، مردان را به هرزگی بی‌مرز پیدا و پنهان فرومی‌کشاند و از آنان دیوانگانی همیشه‌برانگیخته و نیازمند بیهوده تخم‌ریزی می‌سازد که هر سولاخی^۱ را شایستهٔ سپوزیشن^۲ می‌پندارند.

مردانی که دیوانه‌وار از سپوزیشن‌جویی بی‌تاب هستند، اگر دست‌شان برسد به هر جانور، کودک، زن و مردی دست‌درازی می‌کنند و اگر نتوانند، تلاش می‌کنند با چشم‌پرانی یا هرزه‌درایی^۳ بی‌تابی خود را آرام کنند. در ساختارهای مردسالار، زنان به هر گونه سخن بگویند، رفتار کنند، هر پوششی که داشته باشند، هر جا بروند و سرگرم هر کاری باشند، نمی‌توانند بی‌گمان باشند که دست‌درازی، آزار زبانی یا اگر بخت یارشان باشد، متلک^۴ را نخواهند آزمود.

زنان و کودکان نیازمندِ برخورداری از آموزش‌های ویژه هستند تا بتوانند مردان را از دست‌درازی یا هرزه‌درایی بازدارند. فراتر از آموزش‌ها و بازآموزی‌های بایسته، باید دادهایی گزارده شود تا مردان آزارگر از روان‌درمانی برخوردار گردند؛ در هنگام دریافتِ روان‌درمانی باید از سوی شهربانی پاییده شوند؛ نشانه‌هایی برای شناساندن آنان به دیگران به کار رود و اگر درمان‌ناپذیر شناخته شدند، در آسایش‌گاه‌هایی دور از دیگران نگهداری شوند.

۱- سوراخ به روزندای گفته می‌شود که در چیزهای سخن مانند چوب و سنگ پدید می‌آید یا ساخته می‌شود تا از راه آن روشنایی (سو) به سوی دیگر برود. اگر سوراخ در چیزی نرم مانند گل (لاخ/ لاق/ لبق) یا گوشت پدید آمده باشد، هم‌آینده خواهد بود و برای دوباره باز کردنش باید چیزی در آن سپوخته شود، به چنین سوراخ‌های هم‌آینده‌ای سولاخ هم می‌گویند.

۲- سپوزیشن: تجاوز جنسی

۳- هرزه‌درایی: یاوه‌گویی جنسی، متلک‌پرانی، آزارگری جنسی زبانی

۴- متلک: یاوه‌گویی لطیف و شوخی‌مانند که گاه ظاهری مهرورزانه دارد.

ساختارهای برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، در روندی هزاران ساله، به مردان باورانده‌اند که: نمی‌توانند بر گرایش‌های جفت‌جویانه خود افسار بزنند یا آن خواهش همیشه‌جوشان در چهارچوب زناشویی استوار بر تک‌هم‌سری پیمان‌دارانه برآورده‌شدنی نیست. این باور نادرست جانداخته‌شده در پندار مردان، آنان را از زمان پیدایش نشانه‌های رسش پیکری، دچار بی‌تابی می‌کند و چون می‌پندارند اگر گرایش جفت‌جویانه با تخم‌ریزی فروکش نکند آسمان به زمین خواهد آمد؛ بدان‌روی، دیوانه‌وار سولاخی می‌جویند تا در آن بسپوزند، بیهوده تخم‌ریزی کنند و اندکی آرام بگیرند تا کی دوباره بهانه‌ای برای برانگیختگی زودجوش‌شان جور شود.

چنین منش فروجانورگونی، مردان دین‌باور را به تازندگانی آسیب‌رسان برای زنان، کودکان و جانوران دگرگون می‌کند. برای پایان دادن به این فروجانورخویی مردان باید فراتر از بازآموزی باورمندان به پنداشت نادرست چیرگی‌ناپذیری گرایش‌های جفت‌جویانه و برآورده‌ناشدنی بودن آن در چهارچوب زناشویی پیمان‌دارانه، در کنار آموزش و پرورش همگانی، کودکان را از آموزش و پرورش ویژه برخوردار کرد که دریابند: با والا‌یاندن گرایش‌های جفت‌جویانه در بستر بارور آفرینش‌های فرهنگی و هنری؛ نوآوری در زمینه دانش و سازندگی یا کوشش در میدان ورزش و کارآفرینی، نه‌تنها می‌توان به سرآمدی و بلندآوازی در روزگار دست یافت، نام نیک ماندگاری هم پیدا کرد.

مادران، دایه‌ها، کودکان، آموزگاران، فرهنگیان و دبیران، باید فراتر از آموزش و پرورش همگانی و آموزش‌های ویژه، با به کار گرفتن گفتارها و نشان دادن رفتارهای آموزنده، الگوهایی همواره پیش چشم کودکان و نوجوانان باشند تا آنچه در گوش‌شان سروده می‌شود، با جان‌شان سرشته شود و دریابند که گرایش به جفت‌جویی و برانگیختگی برآمده از آن دستاویزی نیرومند است که اگر والا‌یش یابد، پیش‌ران‌های کارآمد خواهد بود در راه پیشرفت و دست یافتن به آرمان برگزیده زندگی گیتایی.

زن - مادر از زمان آشکار شدن آبستنی تا پایان آموزش و پرورش همگانی کوچک‌ترین فرزندش باید از پشتیبانی‌های گوناگون خانوادگی و کشوری برخوردار باشد تا بتواند با آرامش و دسترسی داشتن به هرآنچه برای فرزندپروری در روزگاران نوزادی، کودکی و نوجوانی بدان‌ها نیاز دارد، خویش‌کاری مادری خود را به درستی انجام بدهد. پشتیبانی از مادران را باید سرمایه‌گذاری برای ساختن آینده‌ای بهتر به‌شمار آورد.

بی‌گمان هرگز نمی‌توان به جایی رسید که: تنها کودکانی بدون هیچ نارسایی پیدا و پنهان پیکری یا روانی زاده شوند؛ کودکانی که در آینده دارای شایستگی شش‌دانگ برای بچه‌آوری - بچه‌پروری به‌شمار بیایند؛ اگر هم رسیدن به چنان جایی شدنی باشد، در فرایند آمیزش هم‌سران، چگونگی بارور شدن تخمک سازنده دشتک پیش‌بینی ناپذیر است. بر این پایه، می‌توان گفت: همه دختران و زنانی که دارای توانایی آبستن شدن هستند، توانایی پیکری بایسته برای پدید آوردن و پروردن دشتک دارای تندرستی پیکری و به‌هنجاری روانی را ندارند یا پس از زایش بچه توانایی بایسته و شایسته نوزاد - کودک‌پروری را ندارند؛ بدین‌روی، باید گروه نخست را از بچه‌دار شدن بازداشت و به آنان پذیراند که می‌توانند با پذیرش دایگی بچه‌های بی‌سرپرست یا بدسرپرست، مادری - پدری را بیازمایند؛ گروه دوم را هم باید واداشت که تا رسیدن کودک به پنج‌سالگی، برای نوزاد - کودک‌پروری از یاری دایه‌ای شایسته بهره بگیرند؛ اگر پس از رسیدن کودک به پنج‌سالگی هم مادر نتواند خویش‌کاری‌های کودک‌پروری را انجام دهد باید دایه تا پایان یافتن آموزش و پرورش همگانی نوجوان، یاری رساندن به مادرش را پی‌گیری کند.

هیچ زنی، به هیچ بهانه‌ای، از سوی هیچ کس و هیچ نهادی، نباید برای آبستن شدن و بچه آوردن یا به دوش گرفتن خویش‌کاری کودک‌پروری زیر فشار نهاده شود. زنانی که ناخواسته آبستن شده باشند یا پس از زایش و آشکار شدن نارسایی پیکری - روانی

بچه، نخواهند سرپرستی بچه را بپذیرند، باید بچهٔ آنان بی‌سرپرست - بدسرپرست به‌شمار آید و به دایه‌ای شایسته سپرده شود که خواهان داشتن فرزندخوانده است.

دایه‌های پذیرندهٔ فرزندخواندگی بچه‌های بی‌سرپرست، باید از همهٔ پشتیبانی‌های ویژهٔ مادران برخوردار شوند. اگر سرپرستی کودکان بدسرپرست هم برای زمانی کوتاه یا بلند به دایه‌ای سپرده شود، دایه، در زمانی که خویش‌کاری دایگی را انجام می‌دهد باید از پشتیبانی‌های ویژهٔ مادران برخوردار باشد.

بسیاری از کودکان در پی زندانی شدن مادرشان، به گونه‌ای آسیب می‌بینند که سایهٔ پیامدهایش تا پایان زندگی‌شان بر سرشان سنگینی می‌کند. گاه چنین کودکانی، پس از گسیخته‌شدن یا سست شدن پیوندشان با مادر، رویکردهای بزهکارانه پیش می‌گیرند. برای پیش‌گیری از آسیب خوردن بچه‌ها از زندانی شدن مادر و نیفتادن‌شان در دام بزهکاری برآمده از زندانی بودن مادر، باید داده‌هایی ویژه گزاردده شود که بر پایهٔ آنها: از هنگام آشکار شدن آبستنی زن تا زمان به پایان رسیدن آموزش و پرورش همگانی کودک، هیچ مادر - دایهٔ بزه‌کاری زندانی نشود^۱.

تا آب جوش آمد، کیسهٔ کوچکی از کوله‌ام بیرون آوردم و کمی گل‌گاوزبان درون آبدان ریختم. آن را از روی آتش برداشتم و کنارش روی زمین نهادم، نمدی رویش انداختم تا جوشانده دم بکشد.

تلاش برای دریافتن چرای - چگونگی به فرودستی فروکشاندن زن - مادران در ساختارهای برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه و چرای - چگونگی تن دادن زن - مادران به پذیرش آن، مرا سال‌ها به اندیشیدن و پژوهیدن واداشت تا با ریشه‌های درهم‌تنیدهٔ آنها آشنا شوم.

۱- اگر مادر - دایه‌ای دست به بزه‌هایی بزند که شایستگی او برای سرپرستی کودک را از بین می‌برد یا برای سوءاستفاده از داده‌های پشتیبانی‌کننده از مادر - دایه‌ها، به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده دست به بزه بزند که پادافره زندانی شدن دارد، نخواهد توانست از پشتیبانی‌های پیش‌بینی‌شدهٔ ویژهٔ مادر - دایه‌هایی که ناخواسته و نادانسته بزه‌کار شده‌اند، استفاده کند.

زن - مادران بنیان‌گذار، پروراننده و گستراننده فرهنگ و سازندگان توانای سازه‌های کوچک و بزرگی بودند که به پیدایش زندگی شهری انجامید. آنان با پیش گرفتن رویکردی مادرانه، توانایی ابزارسازی خود را برای ساختن نرم‌افزارهای فرهنگی و سخت‌افزارهای شهری به کار انداختند تا بستری بارور برای بالیدن و به بار نشستن بچه‌هایشان فراهم کنند و آنان را از بچه‌هایی به‌گرددخودچرخان در گرده کوچک نیازهای زیستی، به فرزندان برومند و بلندپرواز دگرگون کنند تا با به پرواز درآمدن در آسمان و فرارفتن از آبرپایه - ماه‌پایه و بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتی، از خورشیدپایه نیز درگذرند، در سپهرهای آفرینندگی پرواز بیازمایند و به سوی پری شدن فرابروند^۱.

هنگامی که زیر سایه شب‌زمستان‌های افسراننده فرهنگ و ویران‌گر زندگی شهری، زندگی سامان‌مند، درخشان و برکشیده‌شده از سوی زن - مادران به زیست شکارگرانه وابسته به مردان جاه‌جو واپس رفت، با تباه شدن بسیاری از دستاوردهای فرهنگ و شاروندی، زن - مادران هم جایگاه سالاری - سرداری خود را از دست دادند.

پس از پایان یافتن آفت یخبندان، مردان با نگرشی دگرگونه به جایگاه برتر خود می‌نگریستند و از نوسازی زن‌پادشاهی مادرسالارانه بیمناک بودند. انگیزه جاه‌جویی آنان دگرسان از انگیزش مادرانه پشتیبانی‌کننده از زیردستان بود. رویکرد جاه‌جویانه مردانه نه تنها پشتیبانی‌کننده، پروراننده و سازنده نبود، آنان را به سوی چیرگی جویی، سرکوب‌گری، جنگ‌افروزی و ویران‌کنندگی روزافزون فرومی‌کشاند.

۱- در کهن‌داستان‌های ایرانی از هفت آسمان سخن گفته‌اند که نمادهایی هستند از هفت پایه دگرگونش، والایش و فراگشت فروهر ثبتایی در جهان روشنایی فراگسترده و بی‌کرانه‌گرا. در بندهش بزرگ نام هفت آسمان به یادگار مانده است که عبارتند از: ۱. آبرپایه (گیتی بی‌جان)؛ ۲. سپهر اختران نیامیزنده (پایه زیستی آغازیانی که به گونه تقسیمی تکثیر می‌شوند)؛ ۳. سپهر اختران آمیزنده (پایه زیستی جانداران دوجنسی که به گونه آمیزشی تکثیر می‌شوند)؛ ۴. ماه‌پایه (گیتی اثری، جهان مردگان، مازندان)؛ ۵. خورشیدپایه؛ ۶. جایگاه آماشاسپندان؛ ۷. جایگاه هرمزد. (صمدی، مهرانگیز، ۱۳۸۳، ماه در ایران، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ص ۸۷)

مردان دیوانه شیفته دست یافتن به خداگونگی و بازگشت به خدابودگی، نه تنها گیتی، جانوران، زنان و کودکان، دیگر مردان را هم کالا پنداشته و تلاش می کردند شمار بیش تری از آنان را به بندگی درآورند و بر دارایی خود بیفزایند.

تلاش دیوانه وار مردان در راه افزایش چیرگی بر دیگران، افزودن بر دارایی و خداگون شدن، به گسترش «جادو» انجامید. جادو ابزاری بود که توان مندی های روانی مردمان به بندگی کشیده شده را به زنجیر می کشید تا آنچه را که مردان بر سرشان آورده بودند، خواست خدایان بپندارند و سرنوشت دگرگونی ناپذیر خویش. مردان برای سربه راه نگه داشتن چنان بندگان خردباخته ای که دل و مغزشان با جادوی باورهای دینی - سوفیانه به بند کشیده می شد، نیازی به زنجیر و روزبان نداشتند؛ چراکه، آن بندگان بی خرد، به امید راه یافتن به بهشت، با خشنودی به بهره کشی روزافزون دین مردان تن می دادند.

جادوی برآمده از تاریکی، فروکاهنده، درهم فروکشنده و نابودگر است؛ چراکه، جهان تاریکی گرایش به «ناچیز» شدن دارد؛ بدان روی، همه چیز را به سوی فشردگی، یکپارچگی، تکینگی و یگانگی فرومی کشاند تا به «هیچ بودگی» برسد که ژرفای «خدابودگی» است.

جادوگران شیدای بازگشت به پیشینه تاریک خود نیز از همان الگوی بنیادین جهان تاریکی پیروی می کنند و تلاش می کنند همه چیز و همه کس را زیر نگین دژفرمانروایی خویش گرد بیاورند تا خدا بودن شان را به نمایش بگذارند. همان گونه که در جهان خدایان، هیچ خدایی بودن دیگری را بر نمی تابد، جادوگران نشسته بر تخت خدایگانی نیز چشم دیدن یکدیگر را نداشتند؛ بدان روی، دارایی و بندگان خود را برای چیره شدن بر یکدیگر به کار می گرفتند، درفش سیاه برمی افراشتند و جنگ برپا می کردند تا با نابود کردن دیگر جادوگران و دست یافتن به دارایی های آنان، یگانه خدایگان زمین شوند.

ساختارهای دینی مردسالار و جادوپرور، دستاوردهای نرم‌افزاری و سخت‌افزاری زن - مادران را به کار گرفتند تا جهانی تیره‌وتار بسازند: جهانی سرشار از نابرابری روزافزون، زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز. در چنان جهان نابهنجاری، زنان که دیگر سالار بر پیکرشان هم نبودند، به پُرشمارزایی وادار می‌شدند تا بر دارایی مردان دین‌دار و دین‌گستر بیفزایند. چنان مادران بیگانه با آزادگی و مهرورزی، تنها کودکان را بزرگ می‌کردند تا دخترها، پُرشمارزایانی چشم‌وگوش‌بسته چون خودشان بار بیایند و از پسرها، بندگانی گوش‌به‌فرمان و تهی‌مغز ساخته شود تا بی‌چون‌وچرا در میدان‌های گوناگون، برای افزودن بر جاه و دارایی خدایگان خویش دست به کشتار بکشایند، آزادگان را به بندگی بگیرند و دارایی آنان را چپاول کنند.

روند تهی‌سازی زمین از مردمان آزاده‌خوی با به‌زیرکشیده شدن زن - مادران از تخت زن‌پادشاهی استوار بر پندار نیک، اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک آغاز شد. با فروافتادن زن - مادران به فرودستی، فرهنگ و شاروندی مردم زمینی در سرایشی فروافتاد که به‌گونه‌ای روزافزون، با به کار گرفته شدن روش‌های گوناگون، آزادی مردمان در چهارچوب تنگ باورهای دینی «چهارمیخ» شد تا مردمان فروافتاده به مرداب باورهای دینی و گنداب گرایش‌های سوفیانه از اندیشیدن به آزادی‌های شکوفانده توان‌مندی‌های پنهان، دگرگون‌کننده ساختارهای فرهنگی - شاروندی و والاینده گرایش‌ها و آرزوها به برنامه‌هایی آرمان‌گرایانه بیمناک شوند و بپندارند: برخورداری از آزادی، مردم را به گمراهی و گناه می‌کشاند، خشم خدایان را برمی‌انگیزد و آتش دوزخ را برایش تیزتر می‌کند.

با پدیدار شدن زایک‌هایی بیگانه با آزادی، دانش، بینش و خرد، آتش جنگ‌های دین‌گسترانه بی‌پایانی برافروخته شد. دین تازی آژی‌دهاک درفش سیاهی برافراشت تا جاه‌جویان دین‌گستر، زیر سایه‌اش لشکر بیارایند و آماده تازش به آزادگان شوند. از زمان گرفتاری آزادمردان به خودبزرگ‌بینی برپادارنده مردپادشاهی جاه‌جو، ستیزه‌گر

و جنگ افروز، هرگاه آزادگان پادشاهی نابخرد بر تخت می‌نشاندند یا پادشاه به نابخردی می‌گرایید و کشور گرفتار پَریشانی و پُرگفت‌و‌گویی می‌شد، تازیان جاه‌جو یا دین‌گستر به کشور آزادگان می‌تاخند.

جاه‌جویان یا دین‌گستران، زیر سایهٔ جنگ‌هایی که به راه می‌انداختند، فراتر از فرستادن مردان به کشتارگاه، با واداشتن آنان به دست‌درازی به زنان و کودکان شهرهای شکست‌خورده، به بندگی گرفتن شکست‌خوردگان، چپاول دارایی‌هایشان و باخاک‌یکسان‌سازی شهرها و روستاهای آبادشان، مردم‌خویی آسیب‌دیده از دین‌گستری آنان را هم درهم می‌شکستند.

برخی از مردانی که مردم‌خویی خود را از دست می‌دادند، مانند دین‌مردان برآغلانندهٔ آنان به جنگ، جاه‌جویی و دین‌گستری پیش می‌گرفتند تا با پیش گرفتن دیو‌خویی، به جایگاهی هم‌سان خدایگان فروافتند؛ برخی دیگر، با مردم‌خویی درهم‌شکسته، جاه‌جویی زیردستانه‌ای پیش می‌گرفتند تا با بهره بردن از نابرابری نهادینه‌شده از سوی خدایگان، به افزودن بر دارایی به دست‌آمده از چپاول‌گری بیفزایند و سری میان سرها دریاورند و با سرگرمی به زیستی سرخوشانه، روزگارشان را به بیهودگی سر کنند.

از آن‌جاکه ساختار زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز مردپادشاهی بنیان‌یافته بر دین‌داری و سوف‌گرایی مردسالارانه، با گرایش‌های درونی برآمده از آتن‌خرد و آرمان برگزیدهٔ زندگی گیتایی مردان ناسازگار بود، خدایگان و ساختارهای مرد‌ستیز، همواره نگران بودند که فیل مردان یاد هندوستان بکند؛ بدین‌روی، برای بازداشتن مردان دین‌پذیرفته از پروردن خوی زن‌ستایی، زندگی‌گرایی و آزادی‌خواهی، نیازمند به‌روزرسانی «تازیانه» بودند.

سرمایه‌گذاری دژفرمانروایی‌های خودکامه برای سازمان‌دهی و نگهداری نهادهای جنگ‌سالارپرور و سرکوب‌گر، همواره زندگی در آرامش و بی‌بیمی را شکننده و

زودگذر می‌نمود و ازسویی، به گرایش‌های خوش‌باشی‌های سبک‌سرانهٔ زیستی دامن می‌زد؛ ازدیگرسو، کشورهای دیگر را بیمناک می‌کرد و وامی‌داشت که به جای سرمایه‌گذاری در زمینه‌های فرهنگ‌پرورانه و سازنده، سرمایه‌های کشور را برای خریدن یا ساختن جنگ‌افزار و سازماندهی نهادهای جنگ‌آور هزینه کنند تا اگر تازشی روی داد، بتوانند از «خودسری»^۱ کشورشان پاسداری کنند.

کاهش سرمایه‌گذاری در بخش‌های فرهنگ‌پروری و سازندگی، نه‌تنها مردمانِ کوچه‌وبازارِ روزگارِ دژفرمانروایان خودکامه را به تهیدستی و نداری روزافزون گرفتار می‌کند، می‌تواند چندین زایکِ کشور را با پیامدهای برآمده از بی‌دانشی، کم‌دانشی، بی‌خردی و واپس‌گرایی دست‌به‌گریبان کند.

در چلهٔ پایانی دژفرمانروایی دین‌مردانِ دینِ آژی‌دهاک، آزادگانِ دادخواه به جان آمده از کشتارهای آئینی و به‌دارزدن‌های تازیان، پس از آزمودنِ بارها^۲ خیزشِ ناکام، با دست یافتن به دانشی نو دربارهٔ چیستی و کارکردِ «آئن‌خرد»، «کاوه‌ای»^۳ شدند: بی‌باک، پُرخروش و روشن‌گر که توانست «محضر» فریب‌کاری و وارونه‌نمایی ضحاک را به پای بسپَرنَد و مردمانِ کوچه‌وبازار را به خیزش و گرویدن به «مهرپرستی»^۴ فرباخواند تا به آزادی برسند و آزادگی از سر بگیرند.

۱- خودسری: استقلال

۲- در کهن‌داستان‌های ایرانی از کربانی شدن هفده پسر کاوه، پیش از رفتن او به درگاه ضحاک، برای رها کردن هجدهمین پسرش سخن گفته‌اند که می‌توان آن را نمادی از هفده خیزش برای برانداختن کشتار آئینی تازیان به‌شمار آورد.

۳- کاوه: در کهن‌داستان‌های ایرانی، می‌توان کاوه را نمادی به‌شمار آورد برای سخن گفتن از زایکِ آزاده‌ای که با آگاه شدن از چیستی و کارکردِ آئن‌خرد، پیشینه و آرمان زندگی گیتیایی خویش، توانستند «کو» یا جادوی سفید را در برابر جادوی سیاه تازیان پی‌افکنند و آن را برای ناکار کردن جادوی آژی‌دهاک به کار بگیرند تا هزاره‌ای به پایان برسد که زمین را تا آستانهٔ تهی شدن از مردم آزاده‌خوی فروکشاند.

۴- در کهن‌داستان‌های ایرانی از پیدایش «مهرپرستی» و سه‌شاخه بودن یا سه‌شاخه شدنش با نام - رمزِ «فریدون» سخن گفته‌اند.

مهرپرستان پس از درهم شکستن آئین‌های دینی خودآزار و دیگرآزار تازیان، «تن‌آسانی» پیش گرفتند تا زیر پرتوافکنی «پیمان نوین» برآمده از باور به «سه‌بُنی»^۱، نوسازی ساختارها و نهادهای استوار بر «کیش» هرکس و هرچیز را به جایگاه بایسته و شایسته خود بازگردانند. مهرپرستان آزادشده تلاش می‌کردند: با برپا کردن «سور»ها^۲ و «بزم»ها^۳، با شادخواری، شادنوشی و نغزگویی^۴ از افسردگی و سردرگمی به‌جای‌مانده از هزارهٔ ضحاک دور شوند.

گرایش‌های سه‌گانهٔ مهرپرستان، به کشته شدن ایرج و آغاز جنگ‌های کین‌ورزانه و دیرپای ایرانیان و تورانیان انجامید. مهرپرستی آمیخته‌ای بود از نگرش‌ها و باورهای بازمانده از «آن‌پرستی»، «پوریوتکیشی» استوار بر دوئیی و «پیمان نوین» استوار بر سه‌بُنی.

مهرپرستی ایرانی، پس از کشته شدن ایرج، راه خود را از مهرپرستی‌های تورانی و رومی جدا کرد. ایرانیان سرخورده از «سامانهٔ پادشاهی تبارسالار» که در آن پسر بدون سنجش شایستگی‌اش، خودبه‌خود جانشین پدر تاج‌دارش می‌شد؛ سامانهٔ پادشاهی نوینی پی‌ریزی کردند که در آن برترین «کی» روزگار به پادشاهی برگزیده می‌شد. رویکرد نوپادشاهی کیانی، روزگار درخشانی پدید آورد که در آن دانش‌پروری نهادینه شد تا دانش‌ورزان و بینش‌پروران در جایگاه‌هایی که «پارته» خوانده می‌شد، گرد هم بیایند و با رای‌زنی، پژوهش و آزمایش بر گنجینهٔ دانش بیفزایند و در کنارش، زایک‌هایی پرورش‌گر، پندارپرور، اندیشه‌ورز، پژوهنده و خردورز را در چهارچوبی نهادینه پرورش بدهند.

۱- سه‌بُنی: بنیان‌گذاران مهرپرستی به دانش - پنداری دست یافته بودند که بر اساس آن، سه گروه پدیده یا نیرو در آغاز، روند و فرجام رویدادهای گیتی دست‌اندرکار هستند: ائوراها، دیوها و «مردم کاوه» یا مردم آگاه از آئن‌خرد، پیشینه و آرمان زندگی گیتایی خود.

۲- سور: جشن روزانه

۳- بزم: جشن شبانه

۴- نغز: سخن نرم، شیرین و خوش

پژوهش‌های نهادینه مهرپرستان روزگار کی کاوسی، در چهارچوب جادوی سفید یا کَوَ نماند و پادشاهی کیانی رویکرد پژوهش در میدان جادوی سیاه را هم به رویکرد کیش‌بنیان دانش‌پروری و خردورزی افزود.

پیش‌گرفتن منش و روش سوفیانه، کی کاوس را به مازندران کشاند تا گستره پادشاهی خود را به گیتی دیگر بگستراند و بر دیوها هم سروری پیدا کند. اندک بودن شناخت ایرانیان از ویژگی‌های گیتی دیگر که میدان کارآزمایی دین‌داران سوفی بود، کی کاوس بخت‌آزما را به دام سوفی - جادوگرانی کشاند که بر گیتی دیگر فرمان می‌راندند: دیوهای سپیدی که ایرانیان تازه‌کار در میدان سوفی‌گری را به نابینایی گرفتار کردند تا درمانده شوند و نیازمند یاری جستن از جهان‌پهلوان زابلی.

مهرآزمایان با راهنمایی زال سیمرغ‌پرورد، هفت پایه مهرپرستی را درنوردیدند^۱ تا به پایه پیری برسند و توانایی ناکار کردن جادوی دیوهای سپید را به دست بیاورند. رستم پس از کشتن دیو سپید، بینایی را به چشم سوفیان گیرافتاده در چرخ چهارم بازگرداند.

شناخت ویژگی‌های گیتی دیگر و دادهای فرمان‌روا بر سرزمین همیشه‌بهار، دروازه‌ای را به روی ایرانیان والایش‌جو گشود که با گذشتن از آن می‌توانستند برای بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی و پرواز کردن در سپهر آفرینندگی آماده شوند. فراتر رفتن از چرخ چهارم هم، ایرانیان روزگار کی کاوسی را از کُنچ کاوی درباره جادوی سیاه بازنداشت. تلاش برای آشنایی با شاخه‌های نوپدید جادوی سیاه، کی کاوس را به کشور هاماوران کشاند و او را به دام جادوی سوداوه‌ای انداخت. با راه یافتن جادوی سوداوه‌ای به ایران‌زمین هم، زمینه پدید آمدن سوگی بزرگ و ماندگار پدید آمد: سوگِ تکان‌دهنده‌ای که بستری بارور شد، برای والایش یافتن مهرپرستی و پیدایش کیشِ مزدیسنا.

۱- هفت‌خان رستم عبارت بودند از: ۱. کشته شدن شیر از سوی رخس؛ ۲. گذشتن از کویر با راهنمایی غُرم؛ ۳. کشتن آژدها؛ ۴. کشتن زُن جادو؛ ۵. دستگیر کردن اولاد؛ ۶. رفتن به مازندران و یافتن کی کاوس و ایرانیان؛ ۷. کشتن دیو سپید.

فرارفتن مهرپرستان زاوولی تا پایه پیری، آنان را شایسته به دوش گرفتن خویش کاری آموزش و پرورش زایکی نواندیش کرد که می‌توانست روزگاری دگرسان را جانشین روزگار کی کاوس بکند^۱.

شکست خوردن مهرپرستان نواندیش در برابر جادوی سیاه سوداوه‌ای، آنان را از ایران زمین گریزند تا دور از کارشکنی‌های جادوگران دل‌برده از کی‌شهریاران کی کاوسی، سامانه شهری نوینی پی‌افکنند. هرچند دستاوردهای سازندگی نواندیشان مهرپرست به دست تورانیان نابود شد، اندیشه‌ای که پرورده بودند، بالید و به بار نشست.

زایک بازمانده از مهرپرستان نواندیش، در دامان زن - مادران دل‌بریده از پیشینه تورانی، از پایه پیری فراتر رفتند. آنان دریافتند که مردم می‌تواند با فراتر رفتن از پایه پیری، از چرخه زندگی گیتایی بیرون برود و با به پرواز درآمدن در سپهر آفرینندگی آماشاسپندی، به پایه آثورایی برسد.

با آشکار شدن توانایی مردم برای رسیدن به پایه آفرینندگی، فرهیختگان رازگشا، با افزودن بُنی تازه به سه بُن بنیادین مهرپرستی، کیشی نو بر پایه خردستایی پی‌انداختند. اندیشه مزدیسناپی پرورده شده در میان بازماندگان سیاوش، از توران راهی ایران شد تا با پدیدار شدن پادشاهی استوار بر شایسته‌سالاری، ایرانیان برای رفتن به میدان «جنگ بزرگ» آماده شوند و به تاخت و تازهای تازیان افراسیابی پایان بدهند.

۱- در شاهنامه فردوسی درباره آموزش و پرورش سیاوش چنین آمده:

نشستن گهش ساخت در گلستان	«تهمن ببردش به زاوولستان
عنان و رکیب و چه و چون و چند	سواری و تیر و کمان و کمند
همان باز و شاهین و یوز شکار	نشستن گه مجلس و می‌گسار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه	زداد و ز بیداد و تخت و کلاه
بسی رنج برداشت و آمد به بر	هنرها بیاموختش سرسبر
همانند او کس نبود از میهن»	سیاوش چنان شد که اندر جهان

کیش مزدیسنا راه چگونگی بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی را به ایرانیان نشان داد و آنان را آگاه کرد که همه آزادگان، دیر یا زود، باید گام در این راه بگذارند و با بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی، از آفریده‌ای در بند گیتی به آفریننده‌ای وارسته از گیتی والایش یابند.^۱

تلاش فرهیختگان کیش مزدیسنا برای بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی، آنان را از «بار دادن» به بزرگان کشور و مردمان کوچه‌بازار بازداشت. رها شدن آموزش و پرورش همگانی، زمینه گرفتار شدن ایرانیان به واپس‌گرایی لهراسپی را فراهم کرد. بزرگان ایران زمین هم نتوانستند بندی استوار باشند در برابر آن سیل بنیان‌کنی که راه افتاده بود.

پس از گیتی‌گریز شدن بزرگان کیش مزدیسنا، ناکام ماندن پهلوانان ایران زمین برای واداشتن آنان به انجام خویش‌کاری‌شان در زمینه آموزش و پرورش همگانی گستراننده دانش و دل‌خوش داشتن پهلوانان بزرگ به گرفتن «منشور» پادشاهی‌های خودسر، ایرانیان در دام واپس‌گرایی لهراسپی فروافتادند که بسترساز پیدایش «به‌دینی» بود. واپس‌گرایی شگفتی که آنان را به پیش گرفتن منش و روشی هم‌سان روزگاران «هوشنگی» بازگرداند^۲ و به سر برآوردن جاه‌جویان گشتاسپی انجامید.

۱- کی خسرو پس از یافتن راه چگونگی بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی، به ایرانیان گفت که آنان نیز باید گام در همان راهی بگذارند که او پیش گرفته است:

«به ایرانیان گفت فرخنده‌شاه
که فردا شما را همین‌ست راه
چو من بگذرم زین فرومایه‌خاک
شما را بخواهم ز یزدان پاک»

(شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۶۱، ب ۲۹۵۹-۲۹۶۰)

۲- کی خسرو به واکنش تند و پرسش‌گرانه پهلوانان در برابر به‌جانشینی برگزیده شدن لهراسپ، چنین پاسخ داد:

«جهان‌آفرین بر زبانه گواست
که گشت این هنرها به لهراسپ راست
نیبره جهان‌داهوشنگ هست
همان راد و یینادل و پاک‌دست»

(شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۶۰، ب ۲۹۴۶-۲۹۴۷)

یادآوری تبار لهراسپ (نیبره هوشنگ) را می‌توان نمادی از میزان واپس‌گرایی زمانه لهراسپی به‌شمار آورد.

دُزفرمانروایی گُشتاسپی، زایکی پدید آورد که از چرخ چهارم، فروگشتی سوفیانه را آزمود: هفت‌خانی دگرگونه از هفت‌خانی که رستم دستان را به پیری رساند.^۱ با رسیدن بهدینان اسفندیاری به ناپیری در میدانِ سوفی‌گری، تلاش بهدینان برای گستراندن بهدینی به جهانیان با «شمشیر اسفندیاری» آغاز شد؛^۲ روندی که به تلاش برای به بند کشیدن نیمروزیان پاسدار کیش مزدیستا انجامید و با ناکار شدن اسفندیار ناکام ماند.

پس از ناکام ماندن تازش سوفیانه بهدینان به اندیشهٔ مزدیستانی به یاری سیمرغ، تلاش خردستایان برای برخوردار کردن بهمن از آموزش‌وپرورشِ ثپتایی به بار نشست و گرگ‌زاده گرگ شد.

با تازش بهمن به سیستان، ضحاک از بند گریخت تا دین‌گستران گرگ‌گونه به آزادی و آزادگی مردمان و آبادانی جهان بتازند. تازشی برای نابود کردن بازماندگانِ روزگارانِ خردگرایی، خردورزی و خردستایی که پس از به سر آمدنِ روزگار کی‌خسروی، در جهان پراکنده شده و ناهم‌بسته زندگی می‌کردند.

۱- هفت‌خان اسفندیار عبارت بودند از: ۱. کشتن گرگان؛ ۲. کشتن شیران؛ ۳. کشتن اژدها؛ ۴. کشتن زنِ جادو؛ ۵. کشتن سیمرغ؛ ۶. گذشتن از برف؛ ۷. رفتن به رویین‌دژ.

۲- گشتاسپ پس از پیروزی بر ارجاسپ، به اسفندیار فرمان می‌دهد که برای گستراندن بهدینی، جنگ دین‌گسترانه راه بیندازد:

ز جان و جهانش به دل برگزید	«چو شاه جهان روی او را بدید
همی آرزو نایدت کارزار؛	بخندید و گفت: ای یل‌اسفندیار
...	
هنوزت نَبُد گفت هنگام گاه	درفشش بدو داد و گنج و سپاه
همه کشوران را به دین اندر آَر	برو گفت و پا را به زین اندر آَر
به گرد همه کشوران با سپاه	بشد تیغ‌زن گُردکش پور شاه
ز دریا و تاریکی اندرگذشت	به روم و به هندوستان در بگشت
...	
که ما دین گرفتیم از اسفندیار»	همه نامه کردند زی شهریار

آواز شهین ۱۰۲

با چیرگی یافتن بهدینی بر ایران زمین، باز زن - مادرانِ آزاده، زیر سایهٔ جاهجویی
نابخردانهٔ مردانِ دین گستر، جایگاه بایسته و شایستهٔ خود در چندوچونِ کشورداری را
از دست دادند^۱.

۱- داستان تلاش ناکام کنایون در راه بازداشتن اسفندیار از رفتن به جنگ رستم را می‌توان نمادی به‌شمار آورد از ناکار

شدنِ خردمندی زنانِ آگاه از پیشینهٔ ایرانیان و بی‌توجهی جاهجویان دین گستر به دانش و راهنمایی آنان:

«مده از بی تاج سر را به باد که با تاج شاهی ز مادر نژاد

...

مرا خاکسارِ دوگیتی مکن ازین مهربان‌مأم بشنو سخن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای مهربان این سخن یاد دار:

همین‌ست رستم که دانی همی هنرهاش چون زبَد خوانی همی

نکوکارتر زو به ایران کسی نیایی وگر چند پویی بسی

...

چگونه کشم سر ز فرمانِ شاه چگونه گذارم چنین پیش‌گاه»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر پنجم، ص ۳۰۶-۳۰۷، ب ۱۷۴-۱۸۴)

شوش

روی زمین، زیر آسمان، کنار آتش نشسته بودم. باد خنکی می‌وزید. زبانه‌های سرخ آتش در آغوش هم پیچ‌وتاب می‌خوردند. آبخوره نازک و پندارپروری از سوراخ آبریزِ آبدان بیرون می‌زد و چندان بالا نرفته پراکنده و ناپدید می‌شد. چشم به سیاهی نمایشگرِ گوشی آرمیده در دست چپم دوخته بودم و چشم‌به‌راه بودم تا زمانِ آغازِ نشست فرابرسد و دوستانِ نوجوانم را ببینم.

نیکا ویژه‌کاری^۱ شایسته‌ستایشی در زمینه برنامه‌نویسی رایانه داشت و به سادگی چگونگی بهره‌برداری از نرم‌افزارهای ساخته‌دیگران را فرامی‌گرفت یا نرم‌افزارهایی نو می‌ساخت. او با هم‌راهی دوستانِ گروهش که هرکدام ویژه‌کارانی کارآمد و نوآور بودند، پیش از به دوش گرفتنِ خویش‌کاریِ سرداری در پایگاه البرزکوه، دامنه‌ی روشن‌گری درباره‌ی چستی آموزه‌ها و آرمان «انجمن دوستی آزادگان» را با پدید آوردنِ گروه‌های دوستی در کوچه‌وبازارِ جهانِ آزاد^۲ «ترازیشن»^۲ رایانه‌ای، نه‌تنها اندیشه‌ی «نومزدیستایی» را در سراسر کشور در گوش کودکان و نوجوانان می‌سرود، ایرانیانِ پراکنده در جهان را هم از آنچه در ایران زمین می‌گذشت آگاه می‌کرد.

۱- ویژه‌کاری: تخصص

۲- ترازیشن: موازی

از زمانی که نیکا و دوستان گروه دوستی‌اش سرداری پایگاه البرزکوه را پذیرفتند، راهبری گروه‌های دوستی جهان‌ترازیش رایانه‌ای را به گروهی دیگر سپردند. هر روز بامداد در نشستی با آنان به گفت‌وگو می‌نشستم؛ برایشان از دستاوردهای «پژوهش‌گاه فرهنگ ایران» سخن می‌گفتم تا با پیشینه، چستی و آرمان «کیش نومزدینا» آشنا شوند و آنچه در گوش‌شان می‌سرودم را در گوش دیگران بسرایند.

با فرارسیدن زمان آغاز نشست، هم‌زمان، چهره خندان هفت نوجوان در نمایشگر گوشی‌ام پدیدار شد. لبخندی بر روی لب‌هایم شکفت، به آنان درود گفتم و از آنان، پاسخ‌هایی سرشار از مهر و دوستی دریافت کردم. یکدیگر را به پرسش گرفتیم. کوتاه‌زمانی به پرس‌وجو از روز و روزگارمان گذشت؛ سپس سخن‌رانی آغاز کردم تا بخش دیگری از آوازم را در گوش آینده‌سازان کشور بسرایم.

در نشست‌های پیشین از چرایی و چگونگی گرویدن فرهیختگان کیش مزدینا به گیتی‌گریزی و تلاش برای به پرواز درآمدن در سپهر آفرینش‌گری کران‌مند آماشاسپندی، سخن‌ها در گوش دوستان نوجوانم سردوه بودم. در آن بامداد دگرگونه، برآن بودم که از چرایی و چگونگی تن دادن آزادگان به بهدینی واپس‌گرا آواز سر بدهم.

«بهدینی» آمیخته‌ای بود از آموزه‌های مزدیسناپی، نوخرفه‌های واپس‌گرایی لهراسپی و «میت‌پرستی»^۱ رومی - گشتاسپی. پدیده زرتشتی‌گری^۲، از زمان پذیرش زینهارخواهی

۱- میت - میت‌یکی از دوگانه‌های بازمانده از پوریوتکیشی استوار بر دئوبی بود که پایه‌ای شد برای پیدایش جادوی سپید (کو) که چستی و کارکرد دوگانه آن‌خرد را آشکار کرد و زمینه‌ساز شکست خوردن و به بند کشیده شدن اژی‌دهاک گردید. آزادگان پیروز شده بر دین تازی، پس از بازیافتن آزادی، سه گرایش را دنبال کردند: ۱. میت‌پرستی (مهرپرستی) پورراننده آزادی و آهستگی‌جویی که ایرج - ایرانی خوانده شد؛ ۲. میت‌پرستی (میت‌ائیسیم) پدیدآورنده بندگی و ستیزه‌جویی که به نام تور - تورانی پُراوازه گشت؛ ۳. آن‌پرستی گیتی‌گرای دم‌غنیمت‌شمار که سلم - رومی نام گرفت.

۲- زرتشتی‌گری: آمیزش آموزه‌های کیش برآمده از دانش‌ورزی، پژوهندگی و آزمایش‌گری با باورهای دینی برآمده از سوف دریاقتی از دیوها یا آزموده‌های جادویی سوفیانه.

دیوهای پست شده با گرزِ گران یا افسون، از آزادگانِ زیناوند^۱ آغاز گشت و پس از گرایش فرهیختگانِ مزدیسناپی به گیتی‌گریزی و پرهیزشان از بار دادن به دیگران، در روزگارانِ لهراسپی - گشتاسپی نهادیه شد تا دینِ تازی گرگ‌خو از بند بگریزد و زیر پوششِ پوستینِ «قوچ» مردپادشاهی، زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی را از سر بگیرد و دوباره با به راه انداختن جنگ‌های دین‌گسترانه، مردمان زمین را از والا یاندن گرایش‌ها و توانمندی‌هایشان در راه بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتابی و آزمودنِ پرواز در سپهرِ آفرینش‌گری آماشاسپندی بازدارد.

مردپادشاهی بنیان‌یافته بر بهدینی، با پنبه‌سربردن را پیش گرفت و آزادگان را دچار سردرگمی کرد. بهدینی گشتاسپی - اسفندیاری مرزهای روشنایی - تاریکی؛ آزادگی - بندگی؛ خوبی - بدی؛ به‌هنجاری - نابه‌هنجاری را ناپیدا کرد و زمینه را برای سر برآوردن «بهن» آماده گرداند.

با چیره شدنِ اندیشهٔ وهم‌برانگیز، گمراه‌کننده و ستیزه‌جویانهٔ بهدینی بهمنی بر ایران زمین، برای نخستین بار، در سرزمین آزادگان جنگ‌های درون‌کشوری پدیدار شد. پس از کشته شدن اسفندیار به دست رستم، کشته شدن رستم به دست برادرش و تاختن بهمن به سیستان، زمینه برای پیدایش پادشاهی «همای»^۲ آماده گردید که به دژفرمانروایی ضحاک‌گون واپسین فرمانروای مادها انجامید.

در دامان دژفرمانروایی مادها، پارثی‌هایی بالیدند که از منش و روش مزدیسناپی در هنگامهٔ توفان بهمنی پاسداری کرده بودند. با سر برآوردن کورش بزرگ از میان

۱- زیناوند: دارای جنگ‌افزار؛ پاژنام طهمورت

۲- همای، نام نمادینی بوده است برای سخن گفتن از پیدایش فرمانروایی مادها در کشور میانین (همای/ هومای: سرزمین نیک میانین). در کهن‌داستان‌های ایرانی، جهان شناخته‌شده به هفت سرزمین - کشور تقسیم می‌شد: ۱. خونیرث (سرزمین میانین)؛ ۲. آرزه (سرزمین شرقی)؛ ۳. سوه (سرزمین غربی)؛ ۴. وروجشن (سرزمین شمال شرقی)؛ ۵. دروبرشن (سرزمین شمال غربی)؛ ۶. ویدوفش (سرزمین جنوب شرقی)؛ ۷. فرودفش (سرزمین جنوب غربی).

پارث‌ها، چیرگی یافتن او بر فرمان‌روای آژی‌دهاک^۱ خوانده‌شدهٔ مادها و بنیان‌گذاشته شدن پادشاهی هخامنشی، جنگ‌های دین‌گسترانهٔ مادی - آشوری - بابلی پایان یافت تا جهان هزاره‌ای بیاساید و به نوسازی فرهنگ و شاروندی بپردازد.

از روزگار پادشاهی «نوذر»^۲، «پارته»^۳ جایگاهی بود برای سامان‌دهی نهادینهٔ پندارپروری، پژوهندگی، آزمایش‌گری، آموزش، پرورش، رای‌زنی، بازآموزی، بازپروری، نامک‌نویسی^۴ و گنج‌نپشت‌سازی^۵ تا آزادگان و کشورشان در زمینه‌های گیتی‌شناسی، مردم‌شناسی و اخترشناسی^۶ پیشرفت کنند.

روزی که کورش، پیروزمندانه در بابل رژهٔ پیروزی برگزار کرد، هم‌راه خاله‌ام و آسینات به خیابان رفتم تا پادشاه پُراوازهٔ آئشان را ببینم. میکائیل پس از ربودنم، مرا در

۱- نخستین تاریخ‌نگاری که آخرین فرمان‌روای مادها را آستیاگ - ضحاک خوانده، موسی خورنی، تاریخ‌نگار ارمنی قرن پنجم میلادی بود. آن فرمان‌روای دیوخو را بابلی‌ها «ایشتومیگو» می‌خواندند. جرای و چگونگی تعمیم یافتن جیستی و کارکرد اسطورهٔ ضحاک به شخصیت‌های تاریخی را بانو ساقی‌گازرانی در مقالهٔ «ضحاک، تاریخ از دل اسطوره» بررسی کرده است. بنگرید به: «ضحاک، تاریخ از دل اسطوره»، نشر مرکز، ۱۳۹۸.

۲- نوذر: جانشین منوچهر (کُشندهٔ تور و سلم) که به دست افراسیاب کشته شد و پس از به سر آمدن روزگار پادشاهی جانشینش (زَوَ طهماسب)، زمانهٔ «پادشاهی پیشدادی» به پایان رسید و با بر تخت نشستن کی‌قباد، زمانهٔ «پادشاهی کیانی» آغاز شد.

۳- در کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامهٔ فردوسی از چند پارته یاد شده است: ۱. پارتهٔ ری در روزگار پادشاهی نوذر؛ ۲. پارتهٔ اصطخر در روزگار پادشاهی کی‌قباد؛ ۳. پارتهٔ بغداد (در نزدیکی آتشکدهٔ آذرگشسپ) در روزگار پادشاهی کی‌کاوس - کی‌خسرو. بر پایهٔ شواهد باستان‌شناختی هم می‌توان گفت که پارتهٔ آذربایجان (پارثوا - پارثواش) پس از آغاز جنگ‌های مادی - آشوری به هند (خوزستان امروزی) منتقل شد و چهارمین پارته در سرزمین مسجدسلیمان کنونی ساخته شد. پس از پیدایش پادشاهی هخامنشی نیز، پنجمین پارته در کوه مهر، نزدیک دخمه‌های کهن نقش رستم ساخته شد که امروزه تخت جمشید نامیده می‌شود.

۴- نامک: نامه؛ کتاب

۵- گنج‌نپشت: کتابخانه

۶- اختر: در کهن‌داستان‌های ایرانی، اختر یا ستاره نمادی بوده است برای سخن گفتن از فروهر ثپنتایی. در متن‌های نگاره‌ای از ستارهٔ پنج‌پر برای نشان دادن فروهر استفاده می‌شد؛ ستارهٔ تنها نشان‌دهندهٔ بویایی فروهر در گیتی (آبرپایه)، ستارهٔ همراه با ماه بیان‌کنندهٔ ایستایی فروهر در جهان مردگان (ماه‌پایه) و ستارهٔ همراه با خورشید نماد فروهر راه‌یافته به خورشیدپایه بود. برای نشان دادن فروهرِ انغرمینویی (دیو) هم ستارهٔ پنج‌پر وارونه را به کار می‌بردند.

بود، شاه‌بانوی آنشان جا زد تا با گران فروختنم گنج بیدوزد. هنگامی که کورش را دیدم تپش دلم تندی گرفت. تا آن روز مردی باشکوه‌تر و خوش‌چهره‌تر از کورش ندیده بودم. آهسته از پروانه پرسیدم:

- چرا پادشاه ردای ارغوانی به دوش انداخته؟

- نشانهٔ پیر بودن پادشاه است.

- چرا آن خروس را آن‌جا نشانده‌اند؟

- نشانهٔ سروش پایندهٔ پادشاهی است.

- چرا...

- هیس... به خانه که بازگردیم به همهٔ پرسش‌هایت پاسخ خواهم داد.

هشدار خاله‌ام مرا به خاموشی واداشت. پس از پایان یافتن رژه، در راه بازگشت به خانهٔ خاله‌ام، او را به پرسش گرفتم تا دربارهٔ منش و روش زندگی پارثی‌ها بیشتر آگاه شوم. خاله پروانه‌ام از چندی پیش از پیروزی کورش بر ضحاکِ مادی، کارگزارِ پنهان پادشاه آنشان در بابل شده بود.

پس از بازیافتن خاله‌ام در بابل، چند روزی من و آسِنات را به گردش در شهر می‌برد تا جای‌جای آن شهر پُرآوازه و افسانه‌پرور را ببینیم و بشناسیم. سپس دست‌به‌کار شد تا خواندن، نوشتن، نوازندگی، آوازخوانی و بازرگانی یادمان بدهد.

گنج‌نپشتِ خانهٔ خاله‌ام، دفتر کار او هم بود. او در آن‌جا به کارهای بازرگانی خود رسیدگی می‌کرد و گاه کارگزارانش می‌آمدند و به او گزارش می‌دادند. خاله‌ام بازرگانی سرشناس بود و همبازی^۱ در شوش داشت: پَری‌چهر، خالهٔ کوچکم؛ او هم‌سری پارثی داشت که گنجور^۲ دربار آنشان بود.

۱- همباز: هم‌بخ؛ هم‌کار، شریک

۲- گنجور: مسئول انبارهای پادشاهی؛ انبارهایی برای ذخیره کردن زرینه‌ها، سیمینه‌ها، گوهرها، جنگ‌افزارها و غلات که گنج پادشاهی به‌شمار می‌رفتند، پستوانه‌ای برای بازار، بازرگانی و سپاه کشور.

دیوارنگاره‌ای در گنج‌نپشت بود که در بوستانش، مادر بزرگم را در کنار سه دخترش نمایانده بودند که در پس‌زمینه‌اش دورنمای کوهی دیده می‌شد که در آن چهار دخمه کنده‌شده در دل سنگ و نگاره‌هایی رازآمیز خودنمایی می‌کرد. تا آن نگاره را دیدم، درباره آن دخمه‌ها و نگاره‌ها پرس‌وجو آغاز کردم. خاله‌ام گفت که آن‌جا کوهی نزدیک کوه مهر است و آن گوردخمه‌ها آرامگاه پادشاهان سرزمین نیمروز هستند. نه سرزمین نیمروز را می‌شناختم، نه چیزی درباره پادشاهانش شنیده بودم. پروانه از گرشاسب، نریمان، سام، زال و رستم سخن‌ها گفت و آتش کُنج‌کاوی را در دل و مغزم برافروخت.

پس از آن روز، خاله‌ام با یاری گرفتن از دیوارنگاره‌ها، نگاره‌های نامک‌ها و سازه‌های دارای نگاره، کهن‌داستان‌ها را در گوش من و آسِنات می‌سرود و درباره چستی و کارکردِ رازها و رمزهایشان روشن‌گری می‌کرد. با فراگرفتن خواندن، همانند تشنه‌ای به آب رسیده، شب و روز نامکی به دستم بود و از آموختن نمی‌آرمیدم.

هرگاه کاروانی از هند به بابل می‌رسید، کاروان‌سالار پیش از بار بر زمین نهادن و بردن آنها به انبار، نزد خاله‌ام می‌رفت و نامه‌ای را به او می‌سپرد؛ پیش از بازگشتن به هند هم باز نزد او می‌آمد و پاسخ نامه را می‌ستاند و می‌رفت.

سرانجام روزی فرارسید که خود پری‌چهر هم هم‌راه کاروانی بزرگ به بابل آمد. از دیدن آراستگی چشم‌نوازِ سر و روی، جامه برازنده، زرینه‌ها، سیمینه‌ها، گوهرها و کفش‌های خوش‌دوختش انگشت‌به‌دهان ماندم. انگار شاه‌بانویی بود که تنها تاج کم داشت. آوای نرم و سخنان چربش، نرم‌آوایی و چرب‌آوازی مادرم را به یادم آورد.

پس از آرمیدن از بوسه‌دهی - بوسه‌ستانی، ستودن یکدیگر با واژه‌هایی دل‌انگیز و شادمانی‌نمایی آمیخته با اشک و آه، به گفت‌وگو نشستیم. پس از دیدن پری‌چهر،

می‌پنداشتم خوش‌بختی هستم نشسته بر آبرهای آسمان که دیگر دست هیچ بدکاره‌ای به من نخواهد رسید و هرگز آزادی و آزادگی‌ام را از دست نخواهم داد.

از راه رسیدن مهمانی که ماه‌ها برای دیدنش روزشماری کرده بودیم، بهانه‌ای خوب بود برای فراخواندن خُنیانگران و رامشگران و برپا کردن بزمی باشکوه. روزگار خاله‌ام با سور و بزم هم‌آغوش بود، روزی به شب نمی‌رسید مگر این‌که سوری بدهد یا در سور دوستان و آشنایانش دمی به خوشی نگذرانیم؛ هیچ شبی هم به سر نمی‌رسید مگر با آزمودن بزمی کوچک یا بزرگ. آن شب، پری‌چهر ستاره درخشان بزم بود، چشم‌ها به او خیره بودند و مهمانان از ستایشش باز نمی‌ایستادند. او پیشکش‌هایی ارزنده آورده بود که گل سرسبزشان، بافته‌ها، سفال‌ها، رویینه‌ها، زرینه‌ها، سیمینه‌ها و کفش‌های خوش‌دوختی بودند که به سفارشش، ویژه من ساخته شده بودند.

بزم شادی‌برانگیزمان با می‌گساری به پایان رسید. پس از پراکنده شدن مهمانان سرمست، به گفت‌وگو نشستیم و تا سپیده‌دم خواب به چشم‌مان نیامد. پری‌چهر ما را آگاه کرد که پادشاه‌انشان بر آن است که به ستمگری و جنگ‌افروزی فرمان‌روای دین‌گستر بابل هم پایان بدهد. با شنیدن سخنان او دچار دلهره شدم. انگار آرزوی زندگی کردن به دور از جنگ دست‌نیافتنی بود. نگران از به باد رفتن آرامش و خوشبختی‌ام، خاله کوچکم را به پرسش گرفتم تا بی‌گمان شوم که پادشاه‌انشان منش و روشی هم‌سان کشورگشایانِ جاه‌جو ندارد.

پروانه و پری‌چهر از مزدیسناپی بودن پارثی‌ها سخن‌های برانگیزنده‌ای در گوشم سرودند که اندکی از نگرانی‌ام کاست. از فردای آن شب به‌یادماندن، خاله‌هایم زیر پوشش خرید و فروش و رسیدگی به زیروهم بازرگانی‌شان، خود و کارگزاران‌شان دست‌به‌کار شدند تا از چندوچون آنچه در کوچه‌وبازار، دربار و سپاه بابل می‌گذشت آگاه شوند.

پَری چهر از آنچه در پارته می گذشت سخنانی می گفت که دلم را می لرزاند. پس از چند روز، هنگامی که کاروان سالار، پَری چهر را از آمادۀ راهی شدن آگاه کرد، از خاله ام خواستم مرا با خودش به هند ببرد تا پارته را ببینم. با شنیدن خواهشم فاه قاه خندید و چشمکی به پروانه زد. او سر جنباند و آه کشید. سردرگم شدم، درنیافتم آن واکنشها نشانه چه هستند. با گویشی آکنده از دلخوری گفتم:

- می دانم که دانشم اندک است و...

- هیس...

چشم به پروانه دوختم. آهسته گفتم:

- شتاب نکن، به زودی با هم به پارته خواهیم رفت.

پَری چهر گفت:

- آن جا کسان بسیاری چشم به راهت هستن.

- چی؟

آن روز درنیافتم خاله هایم از چه رازی دربارهٔ پیشینه و آرمانم آگاه هستند. پنداشتم مرا دست انداخته اند. چندی پس از چیرگی پارتیان بر بابل، هم راه خاله ام راهی شوش شدم. به اندازه ای برای دیدن پارته بی تاب بودم که پیش از دیدن شوش، هم راه خاله هایم راهی پارته شدم. هنگامی که به آن جا رسیدیم، گروهی زن زیبا که جامه هایی رنگارنگ به تن کرده بودند و گیسوهای بافتهٔ بلندی داشتند، به پیشوا زمان آمدند؛ گویا چشم به راهمان بودند.

از زمانی که خواندن آموختم و با چیستی و کارکرد رمزهای نگاره ای آشنا شدم، کارکرد مغزم دگرگون شد. در سورها و بزمها یک دم از سنجش و بررسی سخنان، رفتارها، جامه ها و آرایه های دیگران بازمی ماندم. خاله ام دوستان و آشنایان بسیاری داشت و در مهمانی هایش مردمانی با باورها، گرایشها و خاستگاه های گوناگون هم نشین می شدند و در کنار سخن گفتن از فراوانی ها و کمبودهای بازار شهرهای زیر

فرمان بابل و کشورهای دیگر، دربارهٔ پنداره‌ها و برنامه‌هایشان برای افزودن بر گستره و اندازهٔ بازرگانی درون‌کشوری و فراکشوری هم سخن‌رانی می‌کردند؛ گاهی هم از باورها و گرایش‌های دینی، سوفیانه یا آزاداندیشی خود سخن سر می‌دادند.

هم‌نشینی و هم‌سخنی با بازرگانان هم به اندازهٔ خواندن نامک‌ها و بررسی نگاره‌ها آموزنده بود. باین‌که بسیاری از آنان مردمانی دین‌دار بودند و به برگزاری آئین‌های دینی پای‌بندی نشان می‌دادند، رویکردی آشتی‌جویانه داشتند و به سرمایه - سود خود بیش از خشنودی - خرسندی خدایان بها می‌دادند.

هنگامی که برای رفتن به پارته آماده می‌شدم، نامکی در گنج‌نپشت خانهٔ خاله‌ام نبود که نخوانده باشم؛ از راز و رمز همهٔ نگاره‌ها و نشانه‌ها هم آگاه بودم. باین‌که در زمانی نه‌چندان دراز در نوشتن، نگارگری و نوازندگی چیره‌دستی استادانه‌ای پیدا کردم، آواز خوانی‌ام چنگی به دل نمی‌زد.

آسِنات هم بسیار تلاش می‌کرد که پیشرفت بکند. او بسیار باهوش بود و باین‌که پشتکار شگفتی نشان می‌داد، گاه‌وبی‌گاه دچار دل‌تنگی می‌شد و آرزوی بازگشتن به میهنش و پیوستن به خانواده‌اش از توانایی دانش‌اندوزی او می‌کاست. هنگامی که دریافت بر آن هستم که به پارته بروم و هرگز به بابل بازنگردم، دچار تنش شد و آرامشش را از دست داد. چندین هفته گرفتار فشار روانی بود و نمی‌توانست میان بازگشتن به شهر خود و همراه شدن با من یکی را برگزیند. سرانجام نتوانست از من دل بکند و همراهم راهی پارته شد.

خاله‌هایم که دانش‌آموختهٔ پارته بودند، چند روز پیش ما ماندند تا بی‌گمان شوند که از برگزیدن زندگی پژوهش‌گرانه پشیمان نخواهم شد؛ سپس برای یافتن جایگاهی شایسته برای ساختن پارتهٔ نو، از پارته رفتند. سرخوشی خوددانشمندپنداری‌ام چندان نپایید، پارته‌ها بسیار فروتن بودند و نشانی از خودنمایی در گفتار و کردارشان دیده

نمی‌شد. پیران، فرهیختگان و فرزنانگان هنگام گوش دادن به سخنانم آن‌چنان سراپاگوش می‌شدند که انگار به سخنان استادی رازگشا گوش سپرده‌اند. باین‌که کم و سنجیده سخن می‌گفتند، گاه درازگویی ماندگی‌ناپذیرنما پیش می‌گرفتند تا چگونگی رازگشایی از کهن‌داستان‌ها، بازشناسی چیستی و کارکردِ رمزها و زیروهم رمزنویسی را فرابگیرم.

آموزشِ چگونگی زَندیدن^۱ دیدگاه‌های گوناگون و پرورش خودسنجی پندارها و اندیشه‌ها و زنده‌ایم هم روشی بود برای خوگرفتن به خودارزیابی روزانه تا هرگز از فروتنی دور نشوم.

شبی که بسیار دل‌تنگِ فرزندِ کَریانی‌شده‌ام بودم، مادرم را در خواب دیدم. درخششی خورشیدگون داشت. از او دربارهٔ پسرَم پرسیدم. پاسخ داد که او به زندگی گیتایی بازگشته است. هرچه پافشاری کردم که دریابم کجاست، از پاسخ دادن به پرسش‌م سر باز زد. می‌گفت: باید پس از شناختنِ چرایی و چگونگی رویدادهای گذشته، رهایشان کنیم و برای ساختن آینده‌ای بهتر از گذشته، از دم‌به‌دم زمان زندگی کوتاه‌مان بهره ببریم؛ وگرنه آئن‌خرد دامی تباه‌کننده می‌شود و اکنون را از دست‌مان می‌رباید.

بنیان‌گذاران مهرپرستی با شناختنِ چیستی و کارکردِ آئن‌خرد، راهی گشودند برای شناختن بخش سوم جانداران. فرارفتن از شناختن تن و روان، آشنا شدن با بخشِ فراروانِ جانداران که فرَوهر نام گرفت، جهشی بزرگ در خودشناسی و جهان‌شناسی مردم زمینی بود. با آشکار شدنِ هستی فرَوهر و اندوختهٔ دوگانهٔ آن که آئن‌خرد نامیده شد، مردمانِ خردورز دریافتند که زندگی گیتایی پیشینه‌ای بس درازآهنگ دارد و در راهی پیش می‌رود که سر به بی‌کرانگی می‌کشد.

آن‌خرد نه تنها بایگانی پیشینه زندگی گیتایی به شمار می‌رود، دفتری بازتاب‌دهنده برنامه‌ای برآمده از گزینش‌هایی است که برای دست یافتن به آرمان برگزیده زندگی گیتایی به دنبال کردن و پیاده کردنش نیاز داریم.

پس از فرود آمدن فروهر از خورشیدپایه به ابرپایه و پیوستنش به پیکر - کالبد دشتک پدیدآمده از بارور شدن مادر برگزیده‌اش، پیکر و روان فروهر بازگشته به گیتی که پیوستگی و وابستگی شش‌دانگ به پیکر - کالبد مادرش دارد، نخستین داده‌های گوشان سرودخرد را از گفت‌وگوی درونی بی‌آوای مادرش دریافت می‌کند.

فروهر دشتک پدیدار شده در زهدان مادر، می‌تواند با بوکشیدن آنچه در دل و مغز او می‌گذرد، از پنداربافی‌ها، پندارپروری‌ها، اندیشه‌ورزی‌ها، خواندن بی‌آوای نوشته‌های دیگران، نوشتن درباره آنچه در مغز و دل می‌گذرد، ساختن سرود و آهنگ در مغز، آوازخوانی درونی، ور رفتن با یادمان‌ها، یادآوری کردن و زنده‌کردن شنیده‌ها، دیده‌ها و آموزده‌های مادرش آگاه گردد و به یاری داده‌هایی که دریافت می‌کند: گوشان سرودخرد خود را بی‌افکند. پس از پیدایش توانایی شنوایی، دریافت‌ها از راه گوش هم بر اندوخته گوشان سرودخرد دشتک می‌افزاید.

مادر از زمانی که درمی‌یابد آستن شده، به‌ویژه از زمان به کار افتادن شنوایی دشتک، باید با پاییدن آنچه در مغز و دلش می‌گذرد، خوراک روانی سازنده و راه‌گشایی به فروهر دشتکش بدهد تا بتواند گوشان سرودخرد شایسته‌ای بی‌بریزد.

دشتک، نوزاد و کودک تا هفت‌سالگی دریافت‌کننده‌هایی هستند که هر داده‌ای را که دریافت می‌کنند، دستاویزی شایسته برای پرورش توانایی پنداربافی خود به‌شمار می‌آورند. همان پنداربافی‌ها می‌تواند چندوچونی برای ساختار روانی آنان پدید بیاورد و آن را چنان سخت، ایستا و ناپویا سازد که هیچ‌کس نتواند با هیچ گوشان سرودخرد روشن‌گری، سختی، ایستایی و ناپویایی بازدارنده‌اش را درهم بشکند.

گوشان سرودخردِ سروده شده در گوش دشتک، نوزاد و کودک زیر هفت ساله، چهارچوبی نگرشی - باوری برای فروهر پدید می‌آورد که گاه به اندازه‌ای تنگ و کوچک می‌شود که به هنگام روزگاران اندیشه‌ورزی و دانش‌اندوزی آغاز شده از هفت سالگی، تلاش‌مان در راه جهان‌شناسی و خودشناسی را با رنجی شکنجه‌گون و جان‌کاه درمی‌آمیزد و ما را از آموزگار، آموزش‌گاه و آموزش می‌گریزند. گیر افتادن در تنگنای برآمده از بدگوشان سرودخردی که پیش از هفت سالگی دریافت شده، نه تنها توانایی دیدن پدیده‌های بیرونی، گوش دادن به دیگران و سخن راندن درباره پندارها، خواسته‌ها، آرزوها، ترس‌ها و نیازهایمان را ناکارآمد می‌کند؛ گوش دادن به بانگ درونی را هم ناکار می‌کند تا از دریافتن و اندریافتن آنچه در درون‌مان می‌گذرد هم ناتوان شویم.

اگر زیرساخت جهان‌شناسی کودک از دم آبستنی مادر تا هفت سالگی درست پی‌ریزی شود و مادر، دایه، پدر و کودک‌یاران کودکستان، خویش‌کاری خود را آن‌چنان که بایسته و شایسته است انجام دهند، کودک آموزش‌وپرورش‌پذیر بار خواهد آمد و کار آموزگاران، فرهنگیان و دبیران آسان‌تر خواهد شد.

مغز کودکان هفت‌ساله به اندازه‌ای از بالندگی می‌رسد که می‌توانند آموزه‌های پیش‌دبستانی را فراگرفته و بدون دست‌کاری پنداربافانه، یادگرفته‌ها را بایگانی کنند. در این بخش یک‌ساله آموزش‌وپرورش همگانی هم باید کودک‌یار - پژوهندگان زن ویژه‌کار، در کنار بازاریابی کردن گرایش‌ها، توانمندی‌ها و ناتوانی‌های کودکان در زمینه‌های گوناگون، خواندن و نوشتن به زبان فارسی، شمارگری، نگارگری، نوازندگی، آوازخوانی، دست‌افشانی - پای‌کوبی و ورزش پایه‌ای را به کودکان بیاموزانند.

باید از هرگونه پیدایش و واداشتن کودکان به چشم‌وهم‌چشمی^۱ از آغاز کودکستان تا پایان دبستان، پیش‌گیری و پرهیز کرد. پدیدارشدن هرگونه چشم‌وهم‌چشمی در

کودک، به بی‌راهه‌کشاننده گرایش‌های برآمده از آث‌ن‌خرد و آرمان برگزیده فروهر برای زندگی گیتایی خواهد بود.

زبان برترین ابزار آشکار کردن پندارها، اندیشه‌ها، دریافت‌ها و اندریافت‌های مردم است. پیدایش باورها و گرایش‌های گوناگون، اندک‌اندک کهن‌زبانِ مادر همهٔ زبان‌های مردم زمینی را دچار دگرگونش‌های گوناگون کرد و نخست به پیدایی گویش‌هایی نزدیک به هم انجامید و سپس از دل آن گویش‌ها، گویش‌های دیگری سر برآوردند و در روندی هزاران‌ساله، از هرکدام زبانی پدید آمد و زبان‌ها به اندازه‌ای دگران شدند که امروزه انگارهٔ برآمدن همهٔ آنها از یک کهن‌زبانِ مادر باورناپذیر می‌نماید.

زبان‌شناسان با بررسی‌های زبان‌شناختی هم‌سنجانه^۱، نشان داده‌اند که زبان‌های مردم زمینی را می‌توان به چند گروه زبانی هم‌خانواده بخش‌بندی کرد و به یاری هم‌سانی‌ها و یکسانی‌های پدیدار در زبان‌های هم‌خانواده، نشان داد که هر گروه دارای یک کهن‌زبانِ مادر بوده است. با نگرشی نوآورانه به کهن‌زبان‌های مادر گروه‌های زبانی هم‌خانواده می‌توان هم‌سانی‌ها و یکسانی‌هایی را یافت و بر پایهٔ آنها پندارهٔ ریشهٔ یکسان داشتن آن کهن‌زبان‌های مادر گروه‌های زبانی هم‌خانواده را پرورد و دورنمایی از آن کهن‌زبانِ دیرینه پدید آورد.

زبان تنها ابزاری برای سخن گفتن از پندارها، اندیشه‌ها، دریافت‌ها، اندریافت‌ها، آموخته‌ها و آزموده‌ها نیست؛ برانگیزنده‌ای است برای پیدایش پندارها، اندیشه‌ها، اندریافت‌ها و چگونگی بالیدن و پرورده شدن‌شان. ساختار آوایی، گونهٔ گویشی و ریخت نوشتاری زبان می‌تواند برانگیزنده یا بازدارندهٔ پندارپروری، اندیشه‌ورزی یا نازکی و درشتی اندریافت مردمی باشد که از دریچهٔ آن به خود، دیگران، زندگی و

جهان می‌نگرند. ساختار آوایی و گونه‌گویی زبان بیش از ریخت‌نوشتاری آن رفتار و کردار سخن‌گوینده و شنونده را دست‌خوش دگرگونی پیدا و پنهان می‌کند.

الگوهای سازنده واژ، تک‌واژ، واژه، سخن^۲ و نوشته^۳ در هر زبانی، بازتاب‌دهنده گونه‌نگرش سازندگان و پروراندگان آن به خود، دیگران، زندگی و جهان است؛ بدین‌روی، ساختار آوایی، گونه‌گویی و گاه ریخت‌نوشتاری واژه‌ها، سخنان و نوشتارها، می‌تواند گوینده یا شنونده را به پنداربافی، پندارپروری و اندیشه‌ورزی درباره چیزی برانگیزد یا از آن بازدارد. پندار و اندیشه هم پایه‌ای هستند برای گفتار و کردار؛ پس زبان می‌تواند در چستی و چگونگی پدیداری گفتار و کردار مردم هم دست‌اندرکار باشد.

زبان آینه‌ای است نمایان‌کننده کهن‌بنیادها، ویژگی‌ها، پیشینه، روند دگرگونش و چرایی - چگونگی دگرگونی‌های فرهنگ و شاروندی مردمانی که آن را ساخته، پرداخته، پرورده و در فرازوفرودهای تلخ و شیرین سرگذشت‌شان پاسش داشته‌اند.

بی‌گمان زبان فارسی، ریشه‌دارترین، سوده‌ترین، کارآمدترین، پویاترین، زیاترین، شیرین‌ترین، خوش‌آهنگ‌ترین، نرم‌ترین و چرب‌ترین زبانی است که مردم زمینی ساخته، پرورده و پاس داشته است: گنجینه‌ای بی‌مانند و برآمده از کوشش هزاران ساله آزادگان، در میدان فرهنگ‌پروری و سازندگی.

زبان فارسی گنجینه پاس‌دارنده کهن‌واژه‌ها، کهن‌واژه‌ها و کهن‌الگوهای سازنده واژ، واژه، سخن، نوشتار و داستان ایرانی است که کارآمدی، پویایی و زایایی آن از روزگاران غارنشینی تا پیدایش زبان فارسی نو، زنجیره‌ای پیونددهنده پدید آورده تا

۱- تک‌واژ ترکیبی معنی‌دار از دو یا چند آوا است؛ ریشه‌ای واژه‌ساز که از آن واژه‌های گوناگون ساخته می‌شود.

۲- سخن: جمله

۳- نوشته: متن

دستاوردهای آزادگان در میدان‌های دانش‌ورزی، فرهنگ‌پروری، سازندگی و آفرینش به دست فراموشی سپرده نشود.

بی‌هیچ‌گمانی، می‌توان گفت: زبان «فارسی نو» تنها زبان زندهٔ جهان است که پیوستگی بی‌گسست آن با گونه‌های میانه، باستانی و کهنش آشکارا نمایان است و در آن، نشانه‌هایی یافت می‌شود که بازمانده از کهن‌زبان آغازین مردم زمینی هستند و به گونهٔ تک‌واژ یا واژه، همچنان در زبان امروزی فارسی کاربرد دارند: گوهرهایی کمیاب که می‌توان با به کار بستن روش‌های پدیدارشناسانهٔ دانش‌ورزانهٔ زبان‌شناختی، دربارهٔ چیستی و کارکرد آغازین‌شان زنده‌یاد، پژوهید و روشن‌گری کرد.

زبان فارسی نو، در پی تازش کین‌ورزانهٔ تازیان و تازی‌ستایان، از زمان فروپاشی پادشاهی ساسانی تا امروز، دچار آمیختگی و سستی شده که آن را ناکارآمد، ناپویا و نازا می‌نماید. از زمان بنیان‌گذاشته شدن فرهنگستان زبان فارسی در روزگار پادشاهی «رضاشاه بزرگ» تا امروز، فرهیختگان آشنا با رازها، رمزها، کارآمدی، توان‌مندی، پویایی و زایایی زبان فارسی، نشان داده‌اند که این زبان همچنان می‌تواند برترین و کارآمدترین زبان باشد: برای بخت‌آزمایی سخن‌پردازانه در زمینه‌های دانش‌اندوزی، پرسش‌گری، پندارپروری، اندیشه‌ورزی، زندیدن، پژوهیدن، سخن‌راندن، سخن‌پردازی، سخن‌سرایی و پنداربافی.

زبان فارسی را می‌توان با به کار گرفتن و گستراندن الگوهای سازندهٔ واژه، سخن، نوشتار و داستان آن و همچنین یاری گرفتن از شاخه‌های زندهٔ فارسی میانه^۱ و زیرشاخه‌هایشان کارآمدتر، پویاتر و زیاتر کرد تا باز بستری بارور شود برای نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی.

به کار گرفتن زبان فارسی برای پی‌ریزی آموزش و پرورش همگانی نوین پیش‌نیازی بایسته است که می‌توان به یاری آن زمینه‌ای فراهم کرد که همهٔ کودکان ایران‌زمین

۱- زبان‌های کردی، بلوچی، خوزی، مازندرانی، گیلکی، سرخه‌ای، تنگستانی، تاتی، تالشی، آذری، لُری و...

برای دست یافتن به برترین جایگاه‌های کشوری و لشکری آمادگی بایسته و شایسته را پیدا کنند.

در کنار به کار گرفتن فراگیر زبان فارسی در سامانه آموزش و پرورش همگانی، باید با پی انداختن برنامه‌های پژوهشی - آموزشی دانشگاهی - آموزشی‌گاهی^۱، زمینه پاسداری از دیگر زبان‌های ایرانی و بالندگی آنها فراهم گردد. در آموزه‌های کودکان پیش‌دستانی باید آموزش خواندن و نوشتن به زبان فارسی با آشنا کردن آنان با دیگر زبان‌های ایرانی همراه باشد، تا همه کودکان کشور دریابند که جز زبان بومی خودشان و زبان فارسی، زبان‌های دیگری در کشور هستند که می‌توانند آنها را در آموزشگاه‌ها یا دانشگاه‌ها فراگیرند.

زبان‌های ایرانی بیگانه‌نمای ترکی و عربی^۲ هم با کهن‌زبان‌های ایرانی اوستایی و ایلامی هم‌ریشه هستند و می‌توان با پژوهش‌های هم‌سجانه، از آنان برای زندیدن و پژوهیدن درباره نشناخته‌های کهن‌زبان‌های ایرانی بهره‌برداری کرد.

گذشته از آموزش پایه‌ای خواندن و نوشتن به فارسی، باید کودکان در پیش‌دستانی با آموزه‌های پایه‌ای دانش‌شمارگری آشنا شوند تا مغزشان کارکردی هماهنگ‌تر و تیزتر پیدا کند و برای دریافتن ساختارهای بنیادین سازنده پدیده‌های گیتی و چگونگی پیوندهای میان آنها آماده گردد.

واژه‌های مَر، مار و ماریدن سال‌ها مغزم را به پندارپروری و کاوش ریشه‌شناسانه واداشته بود. همواره می‌پنداشتم، آنها با واژه‌های «مار» و «مرگ» در پیوند هستند. پس از دست یافتن به دانش چگونگی کاویدن آثرخرد فروهرم، ایوارگاهی^۳ را به یاد

۱- درباره سامانه آموزش و پرورش آموزشی‌گاهی در ادامه داستان سخن گفته خواهد شد.

۲- هر زبانی که در «ایران امروز» سخن‌گوی بومی دارد، باید فارغ از گرایش‌های تاریخ‌نگرانه، زبان ایرانی به‌شمار آید و برای حفظ و آموزش آنها به گونه نهادینه دانشگاهی - آموزشی‌گاهی تلاش شود.

۳- ایوار: عصر

آوردم که پس از رسیدگی به کشتزار کوچک مان، سبدهای انباشته از دانه و میوه را برداشتیم و راهی غارمان شدیم. آن روز بی‌تابی ریتکانه بردار بزرگم بیش از روزهای دیگر نمایان بود و مادرم از پگاه او را می‌پایید. تا سر و گوش ریتکی جنیبدن آغاز می‌کرد، مادرم او را از خانواده می‌راند؛ می‌دانستم که زمان با ما بودن برادر بزرگم هم داشت به سر می‌آمد و روز گریزاندنش از خانواده نزدیک می‌شد. او هم دیر یا زود، همانند دیگر برادرهایم، باید پی کارش می‌رفت و بختش را برای بارور کردن دختران و زنان بیگانه می‌آزمود.

آن روز باین که، چندبار مادرم رفتاری پیش گرفت که پنداشتم پیش‌درآمد راندن برادرم از خانواده است، تا ایوارگاه او را نگریزند. ایوار، آوازخوانان راه افتادیم، دشت را درنوردیدیم، از کوه بالا رفتیم و به غار رسیدیم. آن روز ماندگی بارها درمانده‌ام کرده بود؛ مادرم بی‌گمان بود که زمان زایمانم نزدیک است. باین که بارها زاییده بودم، تنها دو بچه داشتم: پسر در آستانه ریتکی بود و دخترم گاه از جا برمی‌خاست و چند گام راه می‌رفت.

تا به غار رسیدیم، از پا درآمدم. روی زمین نشستم و به دیواره سنگی تکیه دادم، یکی از خواهرهایم هم که برای نخستین بار آبستن شده بود، کنارم نشست، دستم را گرفت و آهسته گفت:

- می‌ترسم سر را بمیرم.

دست روی شانهاش گذاشتم، پیکرش را به بر کشیدم، سرش را بوسیدم و گفتم:

- نگران نباش؛ باین که زاییدن دشوار و دردناکه، هرگاه اونو بیازمایی، برای دوباره آزموذنش بی‌تاب خواهی شد.

کنار دهانه غار نشسته بودیم و گفت‌وگوکنان به خورشید سرخ‌فام بیگانه چشم دوخته بودیم که از شنیدن هیاهوی مادرم کُنج کاو شدم. سر چرخاندم و دیدم: ناآرام می‌نماید و بچه‌ها را گرد هم می‌آورد. یادم آمد که هنگام برداشتن سبدها، دخترم را

به بردارش سپردم. هرچه چشم چرخاندم، دخترم و پسرَم را در میان بچه‌ها ندیدم. ناگهان دلشوره‌ای بر دلم چنگ زد. از جا جستم و به درون غار رفتم. بچه‌ها سردرگم می‌نمودند. باین‌که دریافتم ناآرامی مادرم برآمده از آگاه شدنش از بازنگشتن برخی بچه‌ها است، نمی‌دانستم چندبچه گم شده‌اند.

تا آن روز نمی‌دانستم که مادرم شمردن می‌داند. پس از گردِ هم آوردن و نشانیدن بچه‌ها، چند چوب را از سوراخ دیوارهٔ غار بیرون کشید؛ چوب بلندتر را برداشت، بچه‌های خودش را یکی‌یکی نزد خود فراخواند و خواست پشت سرش بایستند. با فراخواندن هر بچه انگشتانش را که با آن چوب را گرفته بود جابه‌جا می‌کرد. کُنجِ کاو او را می‌نگریستم و در نمی‌یافتم چکار می‌کند. پس از فراخوانده شدن همهٔ بچه‌هایش، نگاهی به چوب انداخت، سه انگشت دست چپ مشت‌شده‌اش را باز کرد و سر جنباند. چوب بلند را کنار گذاشت و دیگری را برداشت، چشم چرخاند و بچه‌های نشسته را از نگاه گذراند؛ سپس نگاهم کرد و مرا نزد خود فراخواند؛ پیش رفتم و با کُنجِ کاوی به چوبی که در دست داشت چشم دوختم. رویش چندین خراش دیدم که تنها نخستین و واپسین خراش تکی بود و دیگر خراش‌ها چهارشاخه‌گون بودند. شگفت‌زده آن نشانه‌ها را می‌نگریستم که مادرم گفت:

- بچه‌هایت بازنگشته‌اند.

کُنجِ کاوی دلشوره‌ام را از یادم برده بود. باز ناآرام شدم. درمانده می‌نمودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. مرا کنار کشید. چوب دیگری را برداشت و سرگرم فراخواندن بچه‌های خواهرم شد که از من کوچک‌تر بود، هیچ کدام از بچه‌هایی که او زاییده بود نمرده بودند؛ یکی از بچه‌های او هم به غار بازنگشته بود. هنگامی که آمارگیری مادرم به پایان رسید با نشان دادن پنجه‌هایش که تنها انگشت شست دست چپش بسته بود آگاه‌مان کرد که چند بچه گم شده‌اند.

پس از فرمان‌روا شدن تاریکی بر کوهستان، بیرون غار آتشی بزرگ برافروختیم و تا سپیده‌دم از آن پرستاری کردیم تا نشانه‌ای باشد برای راه‌یابی بچه‌های گمشده. آن

شب خواب از چشم فرزندگم کرده‌های خانواده گریخته بود. گاه اشک می‌ریختم و گاه می‌نالیدیم و گاه بیهوده، درمانده پی‌درپی رو به دشت بانگ برمی‌آوردیم و بچه‌های گمشده را فرامی‌خواندیم.

پس از دمیدن سپیده و روشن شدن زمین، مادرم پس از خوردن ناشتایی، بچه‌های کوچک را به من و خواهر باردارم سپرد و همراه دیگر خواهرهایم، کنیزک‌ها و ریتک‌ها، به جست‌وجوی بچه‌های گمشده رفت.

بچه‌هایی که هرگز از بازی بازنمی‌ماندند، با دیدن اندوه و نگرانی ما، افسرده می‌نمودند؛ انگار دریافته بودند که سوگواری در پیش است. بیرون غار نشسته بودم و زمزمه‌کنان چوب‌های پُرخراش مادرم را می‌نگریستم و تلاش می‌کردم راز آنها را بگشایم و دریابم آن خراش‌ها رمز چه هستند. کوچک‌ترین خواهرم که بسیار شیرین‌زبان بود، نزد آمد و با گفتن پیف‌پیف خواست او را به آبریزگاه ببرم. از جا برخاستم، دست او را گرفتم، به سوی جویی که از چشمه روان بود رفتیم، با جوی همراه شدیم، کمی پایین رفتیم و به آبریزگاهی که پیرامونش چندین درختچه روئیده بود رسیدیم. آن‌جا چاهکی کنده بودیم که رویش می‌نشستیم و می‌ریدیم و پس از انجام کارمان، کمی خاک روی ریده‌ی خود می‌ریختم و هرگاه چاهک پُر می‌شد، چاهک دیگری می‌کنیدیم.

کمربافته‌ی خواهرم را باز کردم و او را روی چاهک نشاندم. آه کشیدم. اشکم روان شد. نمی‌دانستم دخترم را دوباره خواهم دید یا نه. در خود فرورفته بودم و به سرنوشت بچه‌های گمشده می‌اندیشیدم که با فریاد خواهرم به خودم آمدم. دستش را پیش گرفته و با انگشتش مار سیاه بزرگی را نشان می‌داد و پی‌درپی می‌گفت: مار...

فرمان دادم از جایش نجنبید، برخاستم، کلنگ را برداشتم، گامی پیش گذاشتم؛ مار فشفش‌کنان پیش می‌آمد. کلنگ را بلند کردم. دم فروبرده را در سینه به بند کشیدم، سر مار را نشانه گرفتم و آن را با سوی یخِ سنگِ سرِ کلنگ کوفتم. پیکر مار

پیچ‌وتاب می‌خورد و از سرِ کوفته‌شدهٔ زیرسنگ‌مانده، خون روان شد. درنگ کردم تا بیکر مار از جنبش بیفتد.

هنگامی که کمر راست کردم و کلنگ را از روی سر لهندهٔ مار برداشتم، خواهرم خندان برایم دست زد. لبخندی روی لب‌هایم شکفت. نزد او بازگشتم و کنارش نشستم، کلنگ را کنار گذاشتم و باز پهلوهایش را گرفتم تا مبادا به درون چاهک بیفتد. هنگامی که کارش به پایان رسید، سنگی برداشتم و کونش را پاک کردم. برای پاک کردن خودمان سنگ‌های رودخانه‌ای بسیار ساییده‌شده و کارآمد را گرد می‌آوردیم و به آبریزگاه می‌آوردیم. پس از پاک کردن کون خواهرم او را بلند کردم و کمی دورتر از چاهک بر زمین گذاشتم. دست بر کمرم نهادم و با سنگینی از جا برخاستم، دست خواهرم را گرفتم و به سوی برکهٔ آبریزگاه رفتیم. کنار برکه نشستیم؛ کون دخترک را شستم، سپس سنگ آلوده را هم شستم تا بتوانیم دوباره آن را به کار ببریم. کمربافته‌اش را به کمرش بستم و راه بازگشت به غار را پیش گرفتیم.

پس از رسیدن به دهانهٔ غار، کنار دیواره نشستم و چشم به راه دوختم. خواهرم سرگرم بازی با چوب‌های مادرم شدم. درخود فرورفته بودم که باز خواهرم مار مار گفتن آغاز کرد. پنداشتم دوباره ماری دیده است. سر به سویش چرخاندم و دیدم، انگشت روی خراش‌های چوب‌ها می‌گذارد و پی‌درپی واژهٔ مار را بر زبان می‌راند. خراش‌ها را نگارهٔ مار انگاشته بود؛ چراکه، هنگام نگارگری، خراش‌هایی هم‌سان آن خراش‌ها را برای نشان دادن مار پدید می‌آوردیم.

انگارهٔ خواهرم پنداره‌ای در مغزم پدید آورد. پنداشتم که مادرم با زایش هر بچه‌ای، روی چوب خودش، من و خواهرهایم خراشی می‌اندازد. درازترین چوب را از خواهرم گرفتم و به خراش‌های رویش چشم دوختم. بالای آن خراشی بود که بارها بازخراشیده و ژرف شده بود. پس از آن دو خراش روی هم بود که بسیار ناپیدا می‌نمودند. خراش پس از آن هم بارها بازخراشیده شده بود، به چهارمی نیم‌خراشی

چسبیده بود. خراش‌ها را یکی‌یکی می‌نگریستم و گاه بر رویشان سرانگشت می‌مالیدم. بی‌گمان بودم که هر خراش نمایانندهٔ زایش یکی از بچه‌های مادرم است.

پس از زمان درازی اندیشیدن به چیستی و کارکرد خراش‌های روی چوب‌ها، با یادآوری یادمان‌های کودکی‌ام، ناگهان به یاد آوردم که دومین بچهٔ مادرم چند روز پس از زایش مُرد؛ سومین بچه‌اش هم که پسر بود، پس از رسیدن به ریتکی گریزانده شد. با به یاد آوردن آن رویدادها، دریافتم که مادرم بر روی خراش بچه‌های مرده خراشی دیگر انداخته و به خراش پسرهای رانده شده از خانواده، نیم‌خراشی چسبانده است. چوب دیگری را که از چوب مادرم کوتاه‌تر و از چوب‌های دیگر درازتر بود را از خواهرم گرفتم و دیدم روی آن تنها خراش‌های نخستین و واپسین تکی هستند؛ لبخندی روی لب‌هایم نشست؛ از درستی انگاره‌ام^۱ بی‌گمان شدم و دریافتم که آن رمزنگاره‌ها چیستند و چه کارکردی دارند.

نزدیک نیم‌روز مادرم و هم‌راهانش بازگشتند. با دیدن پیکر خونین پسر در آغوش مادرم، گریان به سویش دویدم و او را به بر گرفتم. اشک از چشمان سرخ مادرم و خواهرهایم هم باریدن گرفت. نیازی به گزارش نبود، دریافتم که بچه‌های دیگر را درنده‌ها دریده‌اند. بر تن و روی پسر زخم‌هایی از پنجهٔ درنده‌ها نمایان بود، پشت پای راستش هم جای دندان بود و کمی از گوشتش کنده شده بود.

بازماندهٔ بچه‌های گمشده را به درون غار بردم و سرگرم پرستاری از او شدم. تب کرده بود و گاه دچار لرز می‌شد. مادرم چوب‌هایش را از خواهرم گرفت، تیغهٔ تیزش را برداشت و ماریدن آغازید و روی آنها خراش‌های تازه‌ای انداخت. جوشانده‌ای خواب‌آور به خورد پسر دادم. پس از خوابیدن او، مادرم را به پرسش گرفتم. پس از شنیدن پرسش‌هایم، اندوهگین سر جنباند و گفت:

- باید دیروز پسرک رو می‌گریزوندم... آگه رونده بودمش، بچه‌ها رو خودمون بازمی‌گردوندیم و دچار سوگ نمی‌شدیم... پسرت گفت: هنگام بازگشت، زن جوان و زیبایی رو دیدن، برادرت بچه‌ها رو رها کرده و به دنبال زن بیگانه رفته، بچه‌ها راه رو گم کرده و با تازش گرگا پراکنده شدن... پسرت پس از جنگیدن با گرگا، خودش رو به بالای درختی کشونده و زنده مونده... هنگامی که یافتیمش بی‌هوش بود. به خون‌ریزی زخماش پایان دادیم و به هوش آوردیمش.

سرجنبان و اشک‌ریزان به داستانی که مادرم بازگو می‌کرد گوش دادم. گویا سرنوشتی دگرسان از سرنوشت مادرم داشتم و شاخهٔ نمایان‌کنندهٔ بچه‌های زنده‌ام درازناشدنی می‌نمود. با کشته شدن دخترم، یکی از دو تک‌خراش شاخه‌ام دوخراشه شد و بی‌گمان نبودم که پسرَم از آن زخم‌ها جان به در ببرد.

پس از کمی سوگواری، انگاره‌ام دربارهٔ چیستی و کارکرد خراش‌های روی چوب‌ها را با مادرم در میان گذاشتم. آه کشید و گفت:
- خراشای مرگ‌نمای شاخه‌هامون بیشتره.

- تنها با پُرزایی نمی‌تونیم خانواده رو بزرگ کنیم، باید برا زنده نگاه داشتن بچه‌ها بیش از پیش چاره‌اندیشی کنیم.

سر جنبانند. پرسیدم:

- ماریدن زاده‌ها، مرده‌ها و رانده‌شده‌ها چه دردی رو درمون می‌کنه؟

شگفت‌زده نگاهم کرد، ابروهایش را بالا کشید و زیر لب گفت:

- ماریدن؟!

از هنگامی که دریافتیم هر جاننداری «هوشی»^۱ دارد و دیر یا زود زمانِ پایان یافتن زندگی‌اش فرامی‌رسد، چرایی هوش‌مندی جانداران و چگونگی پدیدار شدنِ هوش

مغزم را درگیر پنداربافی یا پندارپروری می‌کرد. آشنا شدن با پدیده زنده بودن درگذشتگان در جای دیگر هم پدیده «مرگ»^۱ را به ما شناساند. پس از شناختن پدیده مرگ و پدید آمدن انگاره باززایی مارگونه درگذشتگان در جایی دیگر، می‌پنداشتیم: درگذشته‌ها، در «جای دیگر» که تنها به هنگام بودنمان در خواب و خواب‌گونه‌ها پدیدار می‌شد، زندگی دگرسانی دارند.

هنگامی که خواهرم خراش روی چوب‌ها را مار خواند، با پیوند زدن آن هم‌سانی با مرگ، کار مادرم در نگه داشتن شمار بچه‌ها و بچه‌زاده‌هایش را ماریدن خواندم. پس از آن، هر روز شمردن روزهایی که پسر من در بستر بود را آغاز کردم، هر روزی که آغاز می‌شد، کنار بسترش خراشی روی دیوار می‌کشیدم. سرانجام پرستاری‌های من و مادرم به برخاستن او از بستر انجامید.

شمردن را گسترش دادیم تا دریابیم که هر دانه‌ای چند روز پس از کاشته شدن جوانه می‌زند و چند روز زمان می‌خواهد تا به بار بنشیند و درویدنی شود. با افزودن به آگاهی خود از چندوچون باردهی کشته‌ها، بر آن شدیم که تنها دانه‌هایی را بکاریم که زود به بار می‌نشستند.

با گستراندن شمارگری، کم‌کم دریافتیم که هوش جانداران گیتی با شمار روزهای زنده بودنشان در پیوند است و اگر جانوری کشته یا بیمار هم نشود، دچار فرسودگی و ناتوانی می‌شود و درمی‌گذرد. پس پنداره‌ای^۲ پروردیم که بر پایه آن می‌توانستیم با شمردن روزها، زمان را بسنجیم و هوش جانداران را پیش‌بینی کنیم. با شمردن گام‌هایمان هم اندازه دوری و نزدیکی جاهای را می‌سنجیدیم.

۱- مرگ: زندگی نو

۲- پنداره: فرضیه

هرچه کُنج کاوی مان برای آگاه شدن از وابستگی^۱ یا پیوستگی^۲ پدیده‌ها با هم بیشتر می‌شد، سنجه‌هایی تازه می‌ساختیم و به کار می‌گرفتیم تا با افزودن بر آگاهی خویش و پروردن دانایی مان، بر ژرفای شناخت مان از پیوند میان پدیده‌هایی بیفزاییم که برای گیاهان و جانوران هوش‌آور بودند و مرگ ما را پدید می‌آوردند.

جانوران پس از مرگ یا گم‌شدن بچه‌هایشان بسیار زود، بودن آنها را فراموش کرده و زیست خود را پی‌می‌گیرند، انگار نه انگار بچه‌ای داشته‌اند. گذشته‌گرایی مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد»، او را از به دست فراموشی سپردن یادِ بچهٔ کشته‌شده یا مرده بازمی‌داشت.

شمردن زایش‌ها و مرگ‌ها به یاری نگاره‌های مارگون^۳، ابزاری بود برای افزودن بر توان به‌یادسپاری مغز مردم که کم‌کم از شمارش زاده‌ها و مرده‌ها فراتر رفت و پایه‌ای شد برای زایش دانشی رازگشا: رازهای نهفته در شمارها و اندازه‌های بنیادهای پدیدآورندهٔ پدیده‌های گیتی که با آگاهی از آنها می‌توان چرایی و چگونگی پیدایش پدیده‌های گیتی و روند دگرگونش آنها را دریافت و زمان فرارسیدن پایان هستی‌شان را پیش‌بینی کرد.

نگارگری ابزار دیرینهٔ برانگیزاننده‌ای است که از دیرباز، مردم برای آشکار کردن دانش، آزموده‌ها، پندارها، اندیشه‌ها و آرزوهایشان از آن بهره برده و می‌برد. آشنا کردن کودکان با چگونگی به کار گرفتن این ابزار، نه تنها سنجه‌ای کارآمد برای ارزیابی به‌سامانی یا نابه‌سامانی روان کودک به شمار می‌رود، می‌تواند برای او روشی خوددرمانگر باشد: برای برون‌فکنی برانگیختگی یا افسردگی برآمده از ناکامی، رشک و خشم.

۱- وابستگی: پیوند علت و معلولی میان پدیده‌ها که پدیدار شدن و بودن یکی وابسته به بودن دیگری است.

۲- پیوستگی: پیوند همراهی میان پدیده‌هایی با پدیدارکننده‌های گوناگون که بودن یکی وابسته به بودن دیگری نیست.

۳- کهن‌ترین روش شمارش و آمارگیری، تا سال‌های اخیر در کشورمان کاربرد داشت و مغازه‌دارها برای ثبت بدهی مشتری‌های نسیه‌خر، هربار خرید می‌کردند، روی «چوب‌خط» شان خطی می‌کشیدند تا بدهی‌ها فراموش نشود.

فراهم کردن آشنایی کودکان با نگارگری و آموزش دادن نگرش، به یادسپاری و بازگویی نگاره‌ای، ابزاری پروراندۀ توانمندی‌های شناختی و دانش‌نمایی است. کودکی که توانایی گفتاری برای سخن گفتن از همهٔ چیزهایی که در مغز و دلش می‌گذرد را ندارد، می‌تواند با فراگرفتن نگارگری داستان‌سرا و به کار بردن آن، هم از دانش و آزموده‌های خود آگاهی سخن بگوید، هم پندارها، اندیشه‌ها و آرزوهای پنهان در ناخودآگاهی را نمایان کند.

می‌توان نگارگری را دومین ابزاری به‌شمار آورد که مردم برای آشکار کردن دانش، آزموده‌ها، پندارها، اندیشه‌ها و آرزوهای خود پدید آورده است. بی‌گمان، زبان در نخستین گام‌های پیدایش، توانایی آشکارسازی و هم‌رسانی چندان کارآمدی نداشته است؛ بدین‌روی، مردم با ساختن ابزار نگارگری، راه دگرسانی یافت تا دیگران را از آنچه در دل و مغزش می‌گذشت، آگاه کند.

شاید هرگز نتوانیم دریابیم که نخستین پدیدآورنده‌های نشانه‌های سادهٔ هم‌سان با پدیده‌های گیتی بر روی دیوارهٔ غارها و تخته‌سنگ‌ها، می‌خواسته‌اند چه نیازی را برآورده کنند. در کهن‌داستان‌های ایرانی، دیوها نوهنر نوشتن را پدید آورده بودند که بی‌گمان روشی نگارگرانه بوده است: برای افزودن بر توانایی به‌یادسپاری مغز.

نگارگری کودکان هم‌سانی شگفت‌انگیزی با برخی نگاره‌های کهن دارد. با بررسی نگاره‌های کودکان در روند بالیدن کودکان، نارسایی‌های شناختی - بینایی مغز و روند افزایش توانمندی‌های آن آشکار می‌شود. کودک هرچه بیشتر بیاموزد و مغزش هرچه بیشتر ببالد، چیره‌دستی بیشتری در نگارگری نشان می‌دهد. با فرافکنی آنچه از بررسی نگاره‌های کودکان درمی‌یابیم، به نگاره‌های باستانی، می‌توان گمانید که توانایی شناختی و بینایی پدیدآورندگان آنها هم‌سان کدام کودکان امروزی بوده است. پژوهش دربارهٔ رمزگونگی نگاره‌های کودکان، گونه‌شناسی گرایش‌های نگارگرانهٔ کودکان و چگونگی پرداختن آنان به این کار، فراتر از کاربردهای روان‌شناختی، می‌تواند ابزاری فراروان‌شناختی به‌شمار آید.

به کار بردن روش‌های رمزگشایانه برای زندیدن و گمانیدن درباره نگاره‌های ساده یا پیچیده باستانی، داستان‌واره به شمار آوردن برخی از نگاره‌های گردآورده‌شده در سازه‌ای کوچک مانند کاسه‌ای سفالین یا سازه‌ای بزرگ مانند یک شهر و هم‌سنجی آنها با نگاره‌های کودکانه، می‌تواند روند فراگشت یا فروگشت فرهنگ - شاروندی روستا، شهر یا کشوری باستانی را آشکار کند که از آنها داستانی نوشتاری - گفتاری به‌یادگار نمانده است.

با رمزگشایی از چرایی و چگونگی دگرگونش نگارگری‌های باستانی در درازای روزگاران پویایی و پایایی‌شان، می‌توان پیوند میان آموزش و پرورش پیدا در نگاره‌ها با پیدایش فراگشت یا فروگشت را دریافت. بی‌گمان اندازه برخورداری از چیره‌دستی در نگارگری هم مانند برتری در آفرینش‌های گفتاری - نوشتاری، سنجه‌ای است که می‌توان به یاری آن، گرایش کشوری به فراگشت یا فروگشت را پیش‌بینی کرد؛ بدین‌روی، با پژوهیدن باریک‌بینانه گرایش‌ها و توازن‌مندی‌های نگارگرانه کودکان می‌توان دریافت که زایک‌ها به فراگشت گرایش دارند یا فروگشت. بر پایه همین شناخت می‌توان برای دگرگون کردن گرایش برخی زایک‌ها به فروگشت‌های دین‌گرایانه - دین‌گسترانه، از فروافتادن کشور در مَعاک‌های دیگر پیش‌گیری کرد.

دیگر ابزاری که مردم برای سخن‌گفتن از پدیده‌های ناگنجیدنی در واژه‌ها به کار گرفته، ساختن ساز و نواختن آن بوده است: یکی از شگفت‌انگیزترین نوآوری‌های مردم برای آشکار کردن اندریافت‌های گوناگون. مردم به یاری آوایی که از ساز برمی‌آورد، می‌توانست از چیزهایی سخن بگوید که در گفتار نمی‌گنجند.

آشکارسازی و هم‌رسانی اندریافت‌های ناگنجیدنی در گفتار، با به کار گرفتن نوازندگی، نه‌تنها روشی دیرینه برای کاستن از فشار روانی گذرا یا ماندگار پدیدآمده از دل‌باختگی، آرزومندی، ناکامی، اندوه‌گینی و افسردگی به‌شمار می‌رود، ابزاری شادی‌برانگیز، هم‌بستگی‌ساز و امیدآفرین است که با به کار گرفتن درست آن در

آموزش و پرورش کودکان، می‌توان بر شادی، آرامش و هم‌گرایی آنان افزود و با پویاتر کردن توانمندی‌های نهفته روان‌شان، زمینه پیدایش نوآوری آفریننده را در آنان آماده گرداند.

هرگاه مادرم با سنگ بر سنگی دیگر یا چوب‌های بلند زخمه می‌زد تا ابزاری بسازد، از زخمه‌زنی پی‌درپی او آوایی برمی‌خاست که برایم گوش‌نواز بود. در روزگار خوشی که با هم زندگی می‌کردیم، هرگاه او سرگرم ساختن ابزاری تازه یا تیز کردن ابزارهای سنگی و چوبی می‌شد، سنگی به دست می‌گرفتم و با کوفتنش بر سنگ یا چوب، تلاش می‌کردم هم توانایی ابزارسازی خودم را بیازمایم، هم با برآوردن آواهای گوناگون سرم را گرم کنم.

گوش دادن به آوای آهنگین زخمه‌های مادرم و آواهای ناهماهنگ برآمده از زخمه‌زنی‌های بازیگوشانه‌ام، کم‌کم مرا با خوشایندی آواهای آهنگین برآمده از یک‌نواخت‌نوازی پی‌درپی و ناخوشایندی آواهای درهم‌وبرهم آشنا کرد. همچنین دریافتم که از زخمه‌زدن بر سنگ‌ها و چوب‌های کوچک و بزرگ آواهای ناهم‌سانی پدید می‌آید. با دریافتن آن دانش، سنگ‌ها و چوب‌هایی با اندازه‌های گوناگون گرد آوردم و سرگرم سنجیدن ناهم‌سانی آواهای برآمده از کوبش سنگ و چوب بر آنها شدم.

مادرم که همه کارهایم را می‌پایید، هنگام ابزارسازی، گاه درنگ می‌کرد و به آواهای برآمده از بازی آواسنجی‌ام گوش می‌سپرد. روزی که چوبی به دست گرفته و سرگرم زخمه‌زدن بر چوب‌های کوتاه و بلند بودم، دست از کار کشید و پس از درنگی که به درازا کشید، از جا برخاست، نزد آمد، کنار چوب‌های پراکنده در برابرم نشست؛ چوب‌ها را کنار هم چید و خواست پشت‌سرهم بر آنها زخمه بزنم. فرمانش را به‌جا آوردم و از آوای خوشایندی که برخاست خنده‌ام گرفت. مادرم هم خندید. او چوب‌ها را از بلندترین تا کوتاه‌ترین چنان کنار هم چید که یک سر

چوب‌ها هم‌راستا شده و سر دیگرشان شیبی نرم پدید آورده بود. پس از شنیدن آوای خوش برآمده از زخمه‌زنی بر چوب‌هایی با چیدمانی ساده، چوب‌دستی‌ام را گرفت و به زخمه‌زنی آهنگین بر جای‌جای چوب‌ها سرگرم شد؛ آهنگی از آن زخمه‌ها برمی‌خاست که دلم را می‌لرزاند. از آن روز، هم‌بازی‌ام شد و با هم بازی آواسنجی را انجام می‌دادیم. روبه‌روی هم می‌نشستیم، هریک چوبی کوتاه به دست می‌گرفتیم و با زخمه‌زنی‌های هماهنگ بر سازه‌ای از چوب‌های کوتاه و بلند، آهنگ‌های گوناگون می‌نواختیم.

ساختن ساز و آغاز نوازندگی به زندگی‌مان رنگ و بوی تازه‌ای بخشید. هرگاه می‌خواستیم برای گردآوری خوراک از غار بیرون برویم، مادرم چوب‌دستی‌ها و چوب‌های ساز را با علف‌بافته‌ای به هم می‌بست، آن را به کول می‌کشید و هرجا می‌نشستیم تا ماندگی درکنیم، ساز را روی زمین می‌چید، روبه‌روی هم می‌نشستیم، چوب‌دستی‌هایمان را به دست می‌گرفتیم و نواختن آغاز می‌کردیم.

نوازندگی ما کُنج‌کاوی پرنده‌ها و برخی چهارپایان را برمی‌انگیخت. گاه پرنده‌ها با ما هم‌آوایی پیش می‌گرفتند و گاه غزال‌ها و بُزها هماهنگ با آوای ساز ما پای‌کوبی و سرجنبانی می‌نمودند.

هرجا می‌رفتیم، مادرم با چوب‌دستی خود بر شاخه‌های گوناگون زخمه می‌زد و آوای برآمده از آنها را می‌سنجید و اگر از شاخه‌ای، آوایی دگرساز از چوب‌های سازمان برمی‌آمد، آن را برمی‌داشت و در ساز جای می‌داد.

روزی آن‌چنان سرگرم سازنوازی بودیم که درنیافتیم یوزپلنگی به ما نزدیک می‌شود. چند آهو نزدیک ما می‌چریدند، هنگامی که آهوها ناگهان پا به فرار گذاشتند، یوزپلنگ را دیدیم. گربه‌چابک در چشم‌به‌هم‌زدنی خودش را به آهوئی لنگ رساند و با جهشی استادانه بر گلویش آویخت و او را بر زمین زد.

تا از تازش یوز آشوب برپا شد، به نوازندگی پایان دادیم و نیزه به دست شدیم. یوز با ما کاری نداشت؛ پس از خفه کردن آهو از جا برخاست و چندبار آوایی نرم برآورد. سه تولهٔ زیبا از میان علف‌ها بیرون آمدند و نزد مادرشان رفتند. مادرم چوب‌های ساز را گرد آورد، سبدهایمان را برداشتیم و راه افتادیم و پی کارمان رفتیم. از آن‌پس، تنها در غارمان هم‌نوازی می‌کردیم و در دشت، یا من ساز می‌نواختم یا مادرم، دیگری هم پیرامون را می‌پایید.

آن روز، زمانی پس از کشته شدن آهو، هنگام بازگشتن به غار، بازماندهٔ لاشه‌اش را دیدیم. با دیدن رودهٔ دریده‌شده‌اش، پنداشتم ماری دراز است، تا مار مار گفتن آغاز کردم، مادرم نیزه‌اش را آماده کرد و پیرامونش را پایید. هنگامی که پرسش‌گرانه نگاهم کرد با انگشت چیزی را که مار پنداشته بودم نشانش دادم. خندید. به لاشهٔ آهو نزدیک شد و مرا نزد خود فراخواند. خم شد و با انگشتانش رودهٔ دراز آهو را گرفت، آن را بالا کشید و نشانم داد تا دریابم که مار نیست.

پیرامون لاشه پُر از مگس بود، کلاغ‌هایی هم قارقارکنان به سویمان می‌آمدند. مادرم روده را رها کرد و راه افتادیم. چندگامی دور نشده بودیم که بازگشت، سر روده را گرفت و با کشیدنش آن را از لاشه جدا کرد، سپس آن را به گرد نیزه‌اش پیچاند. با پیچانده شدن روده به چوب از آن سرش علف‌هایی جویده‌شده و چسبونی بیرون می‌ریخت. در نمی‌یافتم مادرم چرا آن رودهٔ پُرگند را به نیزه‌اش می‌پیچاند. کلاغ‌ها از راه رسیدند و گرد لاشه فرودآمده، پرخاش‌گرانه قارقار سر دادند تا ما را از آن‌جا دور کنند.

پس از بازگشت به کوهستان، مادرم رودهٔ آهو را در آب‌ریزگاهِ نزدیک غار شست و زیر خاک پنهان کرد. فردای آن روز، هنگامی که می‌خواستیم به گردآوری خوراک برویم، روده را از زیر خاک بیرون آورد، چوب‌های ساز را با آن رودهٔ خشکیده بست و به دوش انداخت. به کار بردن روده برای بستن چوب‌ها، او را از

بافتن علف‌ها آسوده کرد؛ چراکه، علف‌بافته‌ها پس از چندبار گره خوردن پاره می‌شدند. پس از آن، هر جا لاشه‌ای می‌دیدیم، روده نازک و درازش را برمی‌داشتیم. روزی کنار لاشه بزی که از کوه پرت شده بود، بُزغاله‌ای پیدا کردیم و او را با خود به غارمان بردیم. از آن روز، هر جا می‌رفتیم بُزغاله را هم‌راهمان می‌بردیم. هرگاه می‌خواستیم بُزغاله از ما دور نشود، پایش را با روده‌ای به درخت می‌بستیم. یک روز بُزغاله از بسته بودن پایش بسیار بی‌تاب شده بود. من بالای درخت میوه می‌کندم و پایین می‌انداختم و مادرم آنها را می‌گرفت و درون سبد می‌چید. هر بار بُزغاله تلاش می‌کرد با کشیدن پایش روده را پاره کند و بگریزد، آوایی از لرزش روده خشک برمی‌خاست.

پس از پُر شدن سبدها، از درخت پایین آمدم، میوه‌ای برداشتم و جلوی دهان بُزغاله گرفتم؛ بَع‌بَعی کرد و سرگرم گاز زدن به میوه شد. مادرم نزدمان آمد و نشست. پنداشتم می‌خواهد روده را از پای بُزغاله باز کند. کمی آن را واری کرد، سپس انگشت بر آن کشید، با لرزیدن روده آوایی برخاست. آن را از پای بُزغاله گشود و سرش را به دستش پیچاند و به سوی خود کشید، باز با انگشت آن را لرزاند. آن را بیش‌تر کشید و بر جای جایش انگشت کشید و آواهایی برآورد که به گوشم آهنگی دگرسان و تازه داشتند.

آن روز درنیافتم که مادرم به ساختن سازی دیگر می‌اندیشد. چند روز پس از آشنا شدن‌مان با آوای برآمده از روده، مادرم چوبی دوشاخه پیدا کرد و با بستن روده‌ها به شاخه‌هایی که از هم دور می‌شدند، سازی ساخت که با کشیدن چنگ بر روده‌های کشیده‌اش، آوایی نرم و گوش‌نواز برمی‌خاست.

ساز نو که به بازار آمد، ساز کهنه دل‌آزار شد. آوای چنگ‌نوازی را بیش‌تر از آوای زخمه‌زنی با چوب می‌پسندیدیم. زمانی به نواختن ساز تازه سرگرم شدیم. پس از چندی برای نواختن ساز کوبه‌ای‌ام دل‌تنگ شدم، روزی که مادرم چنگ می‌نواخت،

چوب‌های ساز کهنه را در برابرم چیدم و سرگرم زخمه‌زنی شدم. مادرم درنگی کرد و سپس چنگ‌نوازی خود را با زخمه‌زنی من هماهنگ کرد. هم‌نوازی خوشایندی را آموذیم و دریافتیم: با آمیختن آوای سازها هم می‌توان آهنگ ساخت. سر به راهی کشیده بودیم که پایان‌ناپذیر می‌نمود.

هزاران سال است که به نواختن سازهای گوناگون دل بسته‌ام. آهنگ‌ها خوراکی پروراننده و آرامش‌بخش برای روانم هستند. هرگز زندگی در گیتی را نیازموده‌ام، مگر با آموختن نوازندگی و ساختن آهنگ‌هایی تازه.

از زمانی که مردان را به هم‌زیستی پذیرفتیم، واکنش نمایاننده‌آزردگی و خشم آنان از شنیدن آوای سازها و نوای آوازمان نشانه‌ای بود تا دریابیم با دیوها پیوند یافته، دین‌دار شده‌اند و به سوی دیوانگی می‌تازند.

پس از ولایاندن آوا و ساختن واژه‌ها و پیوند زدن واژه‌ها، واژه‌سازی پیش گرفتیم و با افزایش دانش، گوناگونی آموذیده‌ها، پروردن پندارها و ورزاندن اندیشه‌های تازه، بر شمار واژه‌های زبان‌مان افزوده می‌شد.

با پیوند زدن واژه‌ها به ساختن سخن پیوسته پرداختیم. سرانجام سخن‌پردازی پیش گرفتیم و با ساختن سخنان آهنگین برآمده از پیوندان واژه‌های هماهنگ، «آواز» ساختیم و آن را با هم‌راهی آوای سازها در گوش دیگران سرودیم.

آزمایش‌های هزاران‌ساله گوناگون نشان داده که: سرودن آواز در گوش کودکان بازی‌گوش، ابزار آموزشی کارآمدی است. واداشتن آنان به بازخوانی آواها هم روشی بارورساز برای خودبازآموزی به‌شمار می‌رود. پرداختن کودکان به هم‌آوازخوانی نیز گرایش به هم‌نوایی، هم‌گرای، هم‌راهی و همکاری را در آنان می‌پروراند و زمینه را آماده می‌کند تا چپستی، چگونگی، چندوچون، بایستگی و شایستگی «رای‌زنی» سخن‌ورانه به ایشان آموزانده شود.

در جشن‌هایی که برپا می‌کردیم، نوازندگی رامشگران و آوازخوانی خُنیگران شوری در سر کودکان و نوجوانان برپا می‌کرد و آنان را به سرجنبانی، دست‌افشانی و پای‌کوبی وامی‌داشت. از آن شوریدگی هم ابزاری ساختم برای پدید آوردن هماهنگی میان روان و پیکر کودکان؛ همچنین، آموزاندن کارهای بایستهٔ روزانه به آنان و ورزاندن توانمندی‌های پیکری‌شان.

آزموده‌های دیرین و نو، آشکار کرده که: پرداختن به هم‌آوازی، انجام دادن گروهی دست‌افشانی، پای‌کوبی، نرمش و ورزش، گرایش به هم‌نوایی، هم‌گرایی، هم‌راهی و همکاری کودکان را افزایش می‌دهد؛ بدین‌روی، باید به کار گرفتن هم‌آوازخوانی، با بهره بردن از سروده‌های آموزنده^۱، هم‌دست‌افشانی، هم‌پای‌کوبی و نرمش - ورزش گروهی در آموزش و پرورش کودکان از پیش‌دستانی آغاز شود.

باید با گنجاندن دست‌افشانی، پای‌کوبی و ورزش در برنامه‌های آموزش و پرورش پیش‌دستانی، کودکان چگونگی رفتار در جشن‌ها را بیاموزند و ورجه‌وورجه‌های بازیگوشانهٔ کودکان خود را به نرمش‌ها و پیچش‌های هماهنگ‌کنندهٔ گرایش‌ها و توانمندی‌های پیکری - روانی و همکاری‌های گروهی دگرگون کنند.

هماهنگی مادرزادِ پیکر و کالبدِ دختران از پسران بیشتر است؛ بدین‌روی، آنان گرایش و توانمندی بیشتری به رامشگری، دست‌افشانی و پای‌کوبی نشان می‌دهند. پسرها هم پرداختن به ورزش و پروراندن ماهیچه‌هایشان را بیشتر می‌پسندند. در آمیختن دست‌افشانی، پای‌کوبی و ورزش، می‌تواند هم زمینهٔ نیرومندتر و ورزیده‌تر شدن پیکر دخترها را فراهم کند و هم به پدید آمدن نرم‌خویی در پسرها بینجامد. با به کار گرفتن این ابزار پرورانندهٔ هم‌آهنگی میان پیکر و کالبد، می‌توان بر وِخْشِشِش^۲

۱- از آن‌جا که کودکان کم‌سال به آهنگ بیش از کلام توجه دارند، در آوازخوانی کودکان پیش از آغاز دورهٔ پیش‌دستانی، باید توجه به آهنگین و شادی‌برانگیز بودن آوازهای کودک‌پسند، بیش از آموزاندگی آنها باشد.

۲- وِخْشِشِش: درخشش آثیری

روان کودکان افزود و آنان را به سوی وِخشور^۱ شدن راهنمایی کرد تا با افزودن بر آرامش و پویایی روان خود، و هم‌نوا کردن آن با روان دیگران، بر وِخشیشن کالبد آثیری خویش بیفزایند تا با افزایش درخشش لایهٔ مردمی ثنپدارمذ^۲، بر وِخشیشن آن افزوده شود و زامیاد^۳ از تنش برآمده از ناآرامی مردمان گمراه دور شود.

ورزش ابزاری کارآمد است برای بازداشتن کودکان از پرداختن به پنداربافی‌های بی‌سرانجام و بازداشتن‌شان از فروکشیده‌شدن به سوی دام افسردگی - ناشادی روانی، سستی - خمودگی پیکری و چشم‌وهم‌چشمی‌های ناسازنده^۴.

پیکر به کالبد وابسته است و هرگاه پیوندشان از هم بگسلد، پیکر بی‌جان شده، بی‌درنگ روند گندیدن و فروپاشی آن آغاز می‌شود. تا زمانی که پیوستگی پیکر و کالبد از هم نگسیخته، کنش‌ها و واکنش‌های پیکری ساختار و سازمان کارکرد کالبد روانی را دگرگون می‌سازد؛ دگرگونی گذرا یا پایدار ساختار و سازمان کالبد هم تندرستی پیکر و کارکردش را دست‌خوش دگرگونی می‌کند.

شناخت ما از چیستی، ساختار - سازمان کالبد آثیری بسیار ناچیز است^۵؛ بدین‌روی، دست‌کاری ساختار و سازمان آن برای پدید آوردن دگرگونی در تندرستی و کارکرد

۱- وِخشور: درخشان‌کننده

۲- ثنپدارمذ: کالبد آثیری زمین

۳- زامیاد: پیکر گیتایی زمین

۴- باید از پیدایش هرگونه چشم‌وهم‌چشمی در میان کودکان پیش‌گیری شود و اگر رقابتی میان آنان پدیدار شد، بی‌درنگ آن را خنثی کرد تا کودکان بیش از هرچیز به گرایش‌های درونی خود توجه کنند و بر پایهٔ گرایش‌های خود به انجام دادن ورزش‌های گوناگون بپردازند. پس از رسیدن کودک به مرز نوجوانی (پانزده‌سالگی) و آغاز شدن انگیزش هویت‌جوی نوجوانانه در وی، باید میدان فراخی برای رقابت‌جویی او فراهم گردد تا بتواند با آموذن کم‌ترین بازدارندگی بیرونی و به کار بستن بیش‌ترین توان، گرایش‌های درونی برتر خود را به‌رواند و هویت شخصی مورد پسندش را در زمینه‌های گوناگون به‌رواند.

۵- شناختی که از ساختار - سازمان کالبد آثیری بر پایهٔ ادعاهای سوفیانه پدید آمده، آزمون‌پذیر نیست، در نتیجه نمی‌تواند ابزاری دانش‌ورزانه و سازنده برای شناسایی ساختار و سازمان کارکردی کالبد روانی باشد. تا زمانی که ←

پیکر دور از دسترس می‌نماید. در برابر این ناتوانی فراگیر، همه می‌توانند با ورزیده کردن پیکر، پاییدن تندرستی آن و افزودن بر توانمندی‌هایش، ساختار و سازمان کالبد خود را دست‌کاری کنند و بر شادابی، آرامش و پویایی روانی خویش بیفزایند. به سخن دیگر، نرمش و ورزش آگاهانه و درست، فراتر از ابزار ورزاندۀ پیکر، افزاینده تندرستی، پیشه یا سرگرمی بودن، می‌تواند دروازه‌ای باشد برای رفتن به میدان پژوهش درباره ساختار - سازمان کالبد روانی.

و داشتن کودکان به انجام دادن روزانۀ نرمش‌ها و ورزش‌های سبک کودکانه، دستاویز خوبی است تا گذشته از پدید آوردن شادابی، جنبش و نیرومندی در روان و پیکر آنان، پیشه‌های ورزشی و پیشه‌های در پیوند با ورزش هم به آنان شناسانده شود. ساختمان‌های ویژه پیش‌دستانی باید به گونه‌ی پردیس ساخته شوند. آرایه‌ها، رنگ‌ها، نگاره‌ها و افزارهای پردیس‌های پیش‌دستانی باید به گونه‌ای باشد که کودکان در کنار بازی، برای فراگرفتن آموزش‌های دبستانی آمادگی پیدا کنند. پردیس‌های پیش‌دستانی باید دارای باغبازی‌گاه، استخر شنا، ورزش‌گاه و آزمایشگاه رفتارسنجی باشند.

آموزش زبان فارسی، شمارگری، نگارگری، دست‌افشانی، پای‌کوبی و ورزش، در بخش چهارساله آموزش و پرورش دبستانی، باید بیش‌تر، ژرف‌تر و پیشرفته‌تر گردد. در این بخش باید آموزگار - پژوهندگان زن به کار گمارده شوند تا در کنار پی‌گیری برنامه سنجش‌گرایش‌ها و توانمندی‌های پیکری - روانی کودکان، با آغاز کردن آموزش‌های بایسته برای آشنا شدن کودکان با روش‌های خودبانی و چگونگی برخورد با دست‌درازی‌های بچه‌بازها، آنان را برای افزایش خودسری نوجوانانه آماده کنند. در

← پژوهش‌های دانشگاهی درباره چستی‌آثیر، کالبد‌آگیری، ساختار - سازمان آن و پیوندش با پیکر آغاز نشده و داده‌های فرمان‌روا بر گیتی‌آگیری شناخته نشده‌اند، نمی‌توان ادعاهای مرتبط با داشتن توانایی دست‌کاری کالبد روانی یا چگونگی به کار گرفتن توانمندی‌هایش را راستی‌آزمایی کرد.

این بخش از برنامه‌های آموزش و پرورش دبستانی، باید کودکان بیاموزند که چه رفتارها و گفتارهایی کودک‌آزاری و دست‌درازی به شمار می‌رود تا هرگاه آنها را آموزند، بی‌درنگ آموزگار، مادر یا دایه خود را آگاه کنند.

آشنا کردن کودکان با ویژگی‌های پیکری دخترانه و پسرانه زمینه‌ساز برخورداری آنان از بهداشت پیکری و پاسداری از تندرستی پیکری و آرامش روانی در نوجوانی خواهد بود. باید پیوسته با کودکان از چرایی نیازشان به خودبانی سخن گفت؛ رفتارهای کودک‌آزارانه و دست‌درازانهٔ بچه‌بازها را به آنان شناساند؛ چگونگی برخورد با آزارگری و دست‌درازی بچه‌بازها را به آنان آموزند و پی‌درپی بایستگی گزارش دادن هرگونه آزار، از سوی هرکس را در گوش‌شان خواند و بی‌گمان‌شان کرد که پس از گزارش دادن بدکارگی آزارگران، از پشتیبانی بی‌چون‌وچرا برخوردار خواهند بود.

در ساختارهای مردسالار برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، کودکان ابزارهایی به‌شمار می‌روند برای فروخواباندن ورن‌کامگی‌های مردانه. آسیب‌های روانی پایایی که کودکان از آزارگری‌ها و دست‌درازی‌ها می‌خورند، زندگی آنان را با سردرگمی‌ها، تنش‌ها، پَریشانی‌ها و بیماری‌های روانی پیدا و پنهانی همراه می‌کند که شادی و بالندگی‌شان را به چالش می‌کشند و گاه نابود می‌کنند.

تنها راه پیش‌گیری از بدکارگی کودک‌آزارگرانهٔ مردان «وارونه‌خوی»، افزایش آگاهی کودکان و دور از دسترس بدکارگان نگاه داشتن آنان است. اگر کودکان در این زمینه به درستی آموزش ببینند و توانایی خودبانی آنان پرورده شود، در نوجوانی به پایش کم‌تری از سوی دیگران نیاز خواهند داشت.

گنجاندن آموزش‌های بایستهٔ خودبانی در برابر بدکارگی بچه‌بازها در برنامه‌های آموزش و پرورش دبستانی، پایش واکنش آنان به گرفتن چنین آموزش‌هایی از سوی آموزگار - پژوهندگان زن و پشتیبانی درون‌خانوادگی و برون‌خانوادگی از کودکان

آسیب‌دیده، می‌تواند چرخهٔ فروافتادن کودکان به دام تار عنکبوت گونهٔ ترس فرافکنانه از دیگران، خودناتوان‌انگاری، خشم، نفرت، کینه و تلاش برای هم‌سان‌سازی خود با تازندهٔ تبه‌کار را بشکند و از پدید آمدن بچه‌بازهای تازه پیش‌گیری کند.

در پایان آموزش و پرورش دبستانی، با رسیدن کودکان به سیزده‌سالگی، باید در کنار افزایش آزادی‌شان برای آموذن خودسری روزافزون^۱، برنامه‌های آموزشی و پرورشی فرهنگ‌پرورانه را در بخش فرهنگستانی آموزش و پرورش همگانی به کار بست تا آنان با نهادهای کشوری آشنا شوند. فرهنگیان زن - مرد در بخش سه‌سالهٔ فرهنگستان، باید نوجوانان را با فرهنگ ایرانی و خرده‌فرهنگ‌هایش آشنا کنند و فراتر از آن زمینهٔ آشنایی آنان با فرهنگ‌های دیگر را آماده کنند.

فرهنگ گنجینه‌ای از دستاوردهای مردمانی است که در تکاپوی هزاران‌سالهٔ پُررنج، کوشیده‌اند که با پیش‌روی گام‌به‌گام در راه پُرفراز و فرود «پذیرندگی هوش و رای و خرد»، با اندوختن دانش، از زیست جانوران به زندگی آفریننده برسند. زبان کهن‌ترین دستاورد فرهنگی مردمانی بوده که به هم‌رسانی دانسته‌ها، پندارها، اندیشه‌ها و آرزوهایشان نیاز داشتند تا هوش را از خود و خویشاوندان‌شان دور کنند و با رای‌زنی، به خرد دست یابند. شیوه‌های ابزارسازی، نگارگری، بافندگی، شویندگی، دام‌داری، کشاورزی، خانه‌سازی، آموزش کودکان، نوازندگی، آوازخوانی، برپایی

۱- از آنجایی که از سیزده‌سالگی، کودکان به ریش پیکری می‌رسند، نیازمند آموذن گرایش‌های گوناگون خود هستند تا دریابند که پرداختن به کدام برایشان خوشنودی و خرسندی بیش‌تری به بار می‌آورد. با شناختن گرایش‌های نیرومندتر، با تمرکز به پرورش آنها، می‌توانند آموذن هویت‌یابی - هویت‌سازی، شخصیت و رویکردهای شخصی و اجتماعی خود را پی‌ریزی کنند؛ بدین‌روی، از سیزده‌سالگی باید نوجوانان در برگزیدن پوشاک، آرایش مو و روی، برگزیدن دوست، پرداختن به کنش‌های گوناگون فردی و اجتماعی آزاد گذارده شوند تا به سادگی بتوانند رفتارها و گفتارهای بی‌خطر یا کم‌خطر را بیازمایند. کودکان با رسیدن به این سن، باید اجازه داشته باشند که با آموذن برخی کارهای دارای مسئولیت در برابر دیگران، مانند: شرکت در انتخاب کارگزاران نهادهای شهری - روستایی، پرداختن به کارآموزی بی‌دستمزد نزد استادکاران پیشه‌ور - هنرور، رانندگی درون‌شهری و برگزیدن نامزد، مهارت‌های اجتماعی خود را پرورش بدهند.

جشن، دست‌افشانی، پای‌کوبی، هم‌سرگزینی، بچه‌داری و پندارپروری دربارهٔ مرگ، جای دیگر، سرنوشت مردم پس از مرگ، بازگشت به زندگی گیتایی و آرمان‌گرایی، پرتوهایی از فرهنگ هستند: چراغ راهنمایی افروخته‌شده به دست نیاکان، برای گم نکردن راه پیشرفت دانش‌ورزانه، مهرورزانه و آرمان‌گرایانه، از آفریده‌بودگی تا آفریننده شدن.

فرهنگ‌پروران آزاده، با برداشتن سه گام بلند، فرهنگ ایرانی را پی‌انداختند؛ از خردگرایی پوریوتکیشی فراگذشته، به خردورزی مهرپرستانه رسیدند و از پایهٔ پیری، به پایهٔ خردستایی پَردیدند: بلندایی که چشم‌اندازی را برایشان نمایان کرد که شیداگون گیتی‌گریز شدند تا با بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتایی، آفرینندگی فراگیتایی آمشاسپندی را بیازمایند.

فرهنگ ایرانی، چشم‌اندازی باشکوه و برانگیزنده در برابر دیدگان آزادگان والایش‌جو پدیدار کرد تا دریابند: می‌توان با دانش‌اندوزی، پیمان‌داری، آشتی‌جویی، شادزیوی، سازندگی، آفرینندگی و خردستایی، از چهارچوب تنگ زیست‌جانورسان، به زندگی آزاده‌خویانه فرارفت؛ از میرایی آفریده‌بودگی به نامیرایی آفرینندگی والایش یافت؛ شیرینی پَری‌گونگی را چشید و اَثورا شدن را آزمود.

در فرهنگ ایرانی، گذشته تنها چراغی بود برای گم نکردن راه آینده؛ درگذشتگان هم باید از سوی بازماندگان آمرزیده و بخشیده می‌شدند تا بتوانند از ماه‌پایه به خورشیدپایه بروند و برای بازگشت به زندگی گیتایی و بازکوشش در راه پیشرفت، آماده شوند؛ بدان‌روی، آزادگان تنها در پایان سال به درگذشته‌ها می‌اندیشیدند و با انجام دادن خانه‌تکانی، پوشیدن رخت نو، ریخت‌آرایی، برپایی جشن: شیرینی‌خوری، می‌گساری، رامشگری، خُنی‌گری، دست‌افشانی و پای‌کوبی، تلاش می‌کردند فروهرهای مانده در ماه‌پایه را برانگیزند تا یادمان‌های زندگی سپری‌شده را رها کنند و به

خورشیدپایه بروند تا زمینه برای بازگشت به گیتی و بازبرخورداری از شادی‌ها و خوشی‌های گیتایی، برایشان آماده گردد.

فرهنگ ایرانی، فرهنگی زن‌ستا، زندگی‌ستا و آزادی‌ستا بود که به یاری آن مردم پذیرنده هوش و رای و خرد، توانست با فراتر رفتن از آفرینش‌های گیتایی، آفرینش آماشاسپندی را هم بیازماید و به چشم‌انداز آفریننده پُری‌گونه شدن و دست یافتن به پایه اُثوراوشی چشم بدوزد.

در پی گرفتار شدن آزادگان به واپس‌گرایی برآمده از بهدینی و از هم پاشیدن پادشاهی یکپارچه ایرانی، فرهنگ‌پروری آزادگان از پویایی، بالندگی و زیایی بازماند. از آن روزگار تا امروز، آزادگان کوشیده‌اند فرهنگ ایرانی مزدیسنايي را از نابودی بازدارند و هرگاه زمانی یافته‌اند، تلاش کرده‌اند که با پیراستن فرهنگ ایرانی از آلودگی‌های برآمده از دین‌گستری دین‌داران دیوانه، درخشش راه‌نمای آتش آن چراغ نیاکانی را نمایان کنند.

آموزه‌های فرهنگ ایرانی خردستای آزاده‌پرور، هنوز در میان انبوه خُرافه‌های برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، پویایی و زیایی خود را پاس داشته‌اند. امروز بیش از هر زمانی نیازمند بیرون کشیدن این گوهر شب‌چراغ از میان تاریکی و سیاهی هستیم تا آزادی به سرزمین آزادگان بازگردد و آزادگان، آزاده‌خویی از سر بگیرند.

بازشناسی فرهنگ ایرانی، بدون شناختن و شناساندن پادفرهنگ تازی پدیدآورنده دین و سوفی‌گری ناشدنی است؛ بدین‌روی، باید در کنار آشنا کردن نوجوانان با فرهنگ و داده‌های برآمده از آن، پادفرهنگ دین - سوفی‌گری نیز به آنان شناسانده شود تا دریابند که ریشه بیداده‌های برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه از تاریکی، سیاهی، دیوانگی، تبه‌کاری و وارونه‌خویی نیرو می‌گیرد و تا آن ریشه‌کنده

نشود، دارِ بی‌بارِ دین و سوفی‌گری، همچنان کبست^۱ خواهد پرورد تا مردمان را از شادزیوی، پیمان‌داری و پیشرفت‌جویی بازدارد و آنان را در چرخه نابرابری‌گستری رشک‌انگیز، کین‌پرور و جنگ‌افروز نگاه دارد.

نوجوانان پس از آشنایی با والایی فرهنگ ایرانی و خرده‌فرهنگ‌هایش، شناختن پستی پادفرهنگ دین - سوفی‌گری، نیازمند شناختن داده‌های سازنده‌ی شاروندی خواهند بود. شناختن نهادهای کشوری، لشکری و فراکشوری که هر کدام به‌گونه‌ای تازیان دین‌گستر را از برافروختن آتش ستیزه‌جویی و جنگ بازمی‌دارند، نوجوانان را آماده می‌کند تا با سنجیدن گرایش‌ها و توانمندی‌های خود، کنش‌گری در یکی از نهادهای کشوری، لشکری و فراکشوری را برگزینند؛ بدین‌روی، در بخش دبیرستانی آموزش و پرورش همگانی باید نوجوانان را با دادها و نهادهای گوناگون کشوری و لشکری، پیشه‌ها، بازرگانی، رشته‌های دانشگاهی؛ همچنین دادها و نهادهای فراکشوری آشنا کرد. با آغاز شدن بخش سه‌ساله دبیرستان، باید بر آزادی‌های نوجوانان هم افزوده شود.^۲

آشنا شدن نوجوانان با چرایی نیاز به نهادهای کشوری، لشکری و فراکشوری، داده‌های فرمان‌روا بر هر کدام، ساختار آنها و سازمان کارکردشان، از کوچک‌ترین نهادهای روستایی تا بزرگ‌ترین نهادهای فراکشوری، زمینه‌ای فراهم می‌کند که آنان با جایگاه خود در روستا، شهر، کشور و زمین آشنا شوند و دریابند که می‌توانند درباره دگرگون‌سازی یا برجیدن دادها، نهادها و همچنین ساختار و سازمان‌شان پندارپروری کرد، اندیشید، رای‌زنی کرد و با هم‌راهی و همکاری آنها را بهینه کرد، دگرگون ساخت یا برجید.

۱- کبست: میوه بوته‌ای که تلخی زهرمارگونه دارد؛ آن را شَرَنگ، حَنْظَل و هندوانه ابوجهل هم می‌خوانند.

۲- از آغاز شانزده‌سالگی، نوجوانان باید بتوانند در انتخاب کارگزاران نهادهای استانی شرکت کنند و به کارآموزی بادمزرد در نهادهای شهری - روستایی، کارگاه‌های پیشه‌ای - هنری و باشگاه‌های ورزشی بپردازند تا برای خودسرشدن آماده‌تر شوند.

فرهنگ و شاروندی، دستاورد کوشش‌های مردمان است تا راه پیشرفت و والایش آنان هموار گردد. آنچه را که خودمان ساخته‌ایم، تا زمانی که سودمند باشد، می‌توان به کار برد؛ هرگاه از سودمندی افتاد، باید اندیشید که آیا می‌توان آن را نوسازی کرد یا نه؟ اگر بهینه‌سازی و نوسازی ساخته‌ها سودمند نبود، باید آنها را رها کرد و چیزی نوین جایگزین‌شان کرد. فرهنگ و شاروندی ابزارهایی هستند که برای آسان کردن پیشروی خود ساخته‌ایم و هرگز نباید بگذاریم به ابزارهایی بازدارنده دگرگون شوند. با پدید آوردن چنین نگرشی برای نوجوانان دربارهٔ فرهنگ و شاروندی هموارساز راه پیشرفت، آنان هرگز تلاش دین‌داران و سوفیان برای پاسداری از پادفرهنگ زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز بازدارندهٔ پیشرفت و ویران‌گر کشور را برنخواهند تابید.

نوجوانان دبیرستانی باید فراتر از آموختن چگونگی و روش گردآوری آگاهی، با آموختن روش‌های پرسش‌گری دانش‌ورزانه، پندارپروری پژوهش‌گرانه، اندیشه‌ورزی، رای‌زنی و سخن‌وری، از دبیران زن - مرد آگاه، دانا و خردمند، چگونگی دبیر شدن را بیاموزند و با آشکار کردن پرسش‌ها، پندارها، اندیشه‌ها، آزموده‌ها، دریافت‌ها، اندریافت‌ها و آرزوهایشان با روش‌های گفتاری، نوشتاری، نگاره‌ای یا... سخن‌ور شوند، تا زمینه برای سخن‌ران و سخن‌پرداز شدن‌شان آماده شود. با پدیدآمدن توانایی سخن‌وری در نوجوانان دبیرستانی، می‌توان امیدوار بود که زایک‌هایی پرورش یابند که با پرداختن به دانش‌ورزی پژوهش‌گرانهٔ دانشگاهی، از سخن‌رانی - سخن‌پردازی فراتر رفته، آوازه‌هایی نو بسرایند و مردم زمینی را گامی فراتر بپرانند.

در آغاز نوزده‌سالگی، نوجوانان پس از پایان یافتن بخش آموزش و پرورش دبیرستانی، جوانانی خواهند بود که باید واپسین گام برای دست‌یافتن به خودسری بزرگ‌سالانه را بردارند. تازه‌جوانان در بخش پیش‌آهنگی آموزش و پرورش همگانی، باید رها شدن از ناخودسری نوجوانانه را بیازمایند و با جدایی یک‌ساله از خانواده،

خویشاوندان، دوستان و آشنایان‌شان، در آموزشگاه‌های شبانه‌روزی پیش‌آهنگی، روش‌های یاری رساندن به شهربانی و ارتش، در زمان‌های پیدایش آشوب، پَریشانی و آشفتگی را فراگیرند^۱ تا هرگاه برای پاسداری از روستا، شهر و کشور به یاری آنان نیاز بود، به کمک نیروهای شهربانی و ارتش بشتابند.

در آموزش و پرورش پیش‌آهنگی، باید آموزش‌هایی ویژه^۲ به تازه‌جوانان فراآموزانده شود تا آنان با فراگرفتن‌شان، بتوانند به هنگام پدیداری آشوب‌های برآمده از رویدادهای پیش‌بینی‌ناپذیر گیتایی، پَریشانی‌های پدیدآمده از جنگ یا آشفتگی‌های پدیدار شده از شورش، به یاری ارتش^۳ و شهربانی بشتابند و از کشور، شهرها و روستاها پاسداری کنند و به کودکان، سالمندان، آسیب‌دیدگان، بیماران و ناتوانان یاری برسانند.

پرورش توانایی یاری‌رسانی به دیگران و کمک به نیروهای شهربانی و ارتش، در زمان پدیداری آشوب، پَریشانی و آشفتگی، نیازی بایسته است تا جوانان و

۱- از آغاز فرهنگستان، باید برای جابه‌جا کردن نوجوانان در استان‌های گوناگون برنامه‌هایی به اجرا گذاشته شود تا آنان آموزش و پرورش دور از خانواده (در خانواده‌ای دیگر) را بیازمایند. می‌توان نوجوانان خانواده‌های ساکن در استان‌های کشور را برای چند هفته یا چند ماه با هم جابه‌جا کرد تا آنان با زندگی در خانوادهٔ یکدیگر، با خُرده‌فرهنگ استان‌های دیگر آشنا شوند.

۲- در برنامهٔ آموزش‌های فشرده و شبانه‌روزی پیش‌آهنگی باید روش‌های امداد و نجات؛ آتش‌نشانی؛ آواربرداری؛ مدیریت نابه‌سامانی و جلوگیری از گسترش آن؛ روش‌های برقراری ارتباط با یکدیگر، شهربانی و ارتش در شرایط اضطراری و دفاع شهری آموزش داده شوند.

در ایران باستان، جنگاوری و دفاع از شهرها بر عهدهٔ ارتش بود و مردمان کوچک و بزرگ از جنگ و جنگاوری هیچ نمی‌دانستند؛ بدین‌روی، هنگامی که ارتش ایران در چند جنگ، نیروهای آموزش‌دیده و ورزیدهٔ خود را از دست می‌داد، کشور بی‌دفاع می‌شد؛ چراکه، دیگران با زیربوم جنگ و جنگاوری آشنا نبودند و بسیاری از مردمان شهری برای نخستین بار جنگ را تجربه می‌کردند و نمی‌دانستند باید چکار کنند؛ در آن سو، تازندگان به کشور که زندگی روزمره‌شان تاختن، کشتن و چپاول کردن بود، همه توانایی شمشیرزنی داشتند و به هنگام تازش پُر شمار به میدان می‌شتافتند.

۳- دربارهٔ خویش‌کاری‌های شهربانی و ارتش، در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

بزرگسالان در بزنگاه‌هایی که روستا، شهر یا کشور دچار نابه‌سامانی شده، رفتاری به‌سامان‌ساز داشته باشند و برای پیش‌گیری از فروپاشی نهادهای کشوری و لشکری با هم و با نیروهای شهربانی و ارتش همکاری کنند.

پس از پایان یافتن بخش پیش‌آهنگی آموزش و پرورش همگانی، تازه‌جوانان باید در آغاز بیست و یک‌سالگی، در همه‌پرسی چندگانه‌ای، رای خود دربارهٔ تک‌تک بندهای «بُن‌دادِ پادشاهی ایران»^۱ آشکار کنند.^۲ پس از آشکار شدن رای تازه‌جوان دربارهٔ بندهای بُن‌داد پادشاهی ایران، باید دست‌مایهٔ شهروندی^۳ به او پرداخت شود تا بتواند از آن برای یادگرفتن یا راه انداختن پیشه یا هنر؛ سرمایه‌گذاری، رفتن به دانشگاه، هم‌سرگزینی^۴ یا هر کار دلخواه دیگری بهره‌بردار و زندگی خودسرانه‌ای را آغاز کند. با درآمیختن آموزه‌های فرهنگ سازندهٔ شاروندی با باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه، دین‌مردان و سوفیان در روند آموزش و پرورش مردمان کوچک‌و‌بازار، به‌ویژه کودکان و نوجوانان، گشاده‌دستی ویران‌گری پیدا کردند و آزادگان هرگز نتوانستند به دست‌درازی آنان به پیکر و روان کودکان پایان بدهند.

در روزگار پادشاهی درخشان رضاشاه بزرگ^۵، تلاش ارزنده‌ای برای کوتاه کردن دست دین‌مردان و دین‌باوران از آموزش و پرورش همگانی نوین ایران‌زمین انجام

۱- بُن‌داد: قانون اساسی

۲- هم‌زمان با برگزاری همه‌پرسی چندگانه برای آشکار شدن رای تازه‌جوانان، بزرگسالان هم می‌توانند هر هفت‌سال یک‌بار در همه‌پرسی چندگانه شرکت کنند و رای‌های پیشین خود را دربارهٔ بندهای بُن‌داد پادشاهی ایران، تغییر دهند.

۳- دربارهٔ جیستی و چگونگی پرداخت دست‌مایهٔ شهروندی در فصل آینده سخن گفته خواهد شد.

۴- نوجوانان از پانزده‌سالگی می‌توانند با برگزیدن نامزد، زیر پایش مادران یا دایه‌های خود، مهرآزمایی ناآمیزی را بیازمایند و با شناختن بایستگی‌ها و چندوچون رابطه با جنس مخالف، راه و روش شناسایی و گزینش هم‌سر را بشناسند. آنان پس از پایان یافتن دورهٔ پیش‌آهنگی و رسیدن به مرز جوانی، می‌توانند با توجه به شناختی که از گرایش‌های خود پیدا کرده‌اند، نامزدشان یا دیگری را به هم‌سری برگزینند.

۵- رضاشاه در روزگار کوتاه پادشاهی خود، با همراهی آزادگانی نامدار، مهین‌پرست، دانشمند و پیشرفت‌جو؛ اندیشه‌ها، آرزوها و آرمان‌های ملی ایرانیان بیدار شده را به برنامهٔ اجرایی تبدیل کرد و با اجرای بخشی از آن برنامهٔ واقع‌بینانه، ←

گرفت. آن کوششِ سرنوشت‌ساز، به بیداری ایرانیان گستره و ژرفایی بازگشت‌ناپذیر داد.

پس از فروپاشی پادشاهی رضاشاهی، واپس‌گرایانی که رضاشاه کلاه از سرشان برداشته بود، برای بازگردان آب رفته به جوی، آزاده‌ای روشن‌گر را «بیدادگرانه» در «کاخ دادگستری نوین ایران» کارآجین و تکه‌تکه کردند تا خوی ضحاک‌گون خود را به همه بنمایانند. برخوردار جانشین رضاشاه با آن رویداد، نشان داد که ایران نوین نیازمند سامانهٔ پادشاهی نوینی است و «پادشاهی خودکامهٔ خاندانی» نمی‌تواند ازدهای گریخته از بند را از کشتار و ویران‌گری بازدارد.

در روزگار پُرفراز و فرود محمدرضاشاهی، هرچند تلاش‌های ارزنده‌ای برای بازشناسی فرهنگ و شاروندی ایران باستان انجام گرفت، «شیعه‌سانی» محمدرضاشاه از یک‌سو و گرایش‌های «چپولانهٔ» شهبانو فرح از سوی دیگر، زمینه‌ای فراهم کرد تا واپس‌گرایان با رخت‌ها و ریخت‌های گوناگون، روش‌های نوآورانه و با برخورداری از پشتیبانی‌های پیدا و پنهان درونی و بیرونی؛ بار دیگر بر آموزش و پرورش کودکان، نوجوانان و جوانان چیره شوند و علف‌های هرزی برویانند که نونهال ایران نوین را از بالیدن و تناور شدن بازمی‌داشتند.

آزادگان دوران‌دیش روزگار رضاشاهی، نونهال ایران نوین را به جای نشاندن در خاک سترون‌شده از زهرآبه‌های دینی و سوفیانه، به ریشهٔ درخت تناور فرهنگ و

← توانست پایه‌هایی استوار برای ساختن «ایران نوین» بسازد و در بستر آماده‌شده از آغاز تلاش برای شناخت فرهنگ و شاروندی «ایران باستان»، تخم ملی‌گرایی نوین ایرانی را بیفشاند. تخمی که شتابان جوانه زد و چنان بالید که پس از فروپاشی پادشاهی رضاشاهی در پی تازش بیگانگان، واپس‌گرایان نتوانستند آن نهال نوپا را از بالیدن و گستراندن شاخ‌سار بازدارند.

رضاشاه در روزگار کوتاه پادشاهی خود، با زدودن بخشی از زنگار نشسته بر چهرهٔ فرهنگ و شاروندی ایرانی، روزنه‌ای گشود تا آزادگان فروافتاده به مَعاک بندگی «الله» و خدایگان کوچک و بزرگ، در زیر لایه‌های تیرهٔ شیعه‌گری، اسلام‌گرایی و بهدینی، درخشش زن‌ستایی، زندگی‌ستایی و آزادی‌ستایی فرهنگ ایرانی را ببینند و دریابند که می‌توانند با بازشناسی آن فرهنگ نیاکانی، تمدن درخشان نوینی پی‌ریزی کنند و باز سری در میان سرها دریاورند.

شاروندی ایران باستان پیوند زدند تا نوگرایی و پیشرفت‌جویی ایرانیان بیدار شده، بتواند در برابر تندبادهای و توفان‌های برآمده از تازش تازیان بیرونی و درونی، پایداری کند و از بالندگی بازنیستد.

بیداری ایرانیان، فرایندی دردناک و درازآهنگ بوده است. روزگاری که پادشاه بزرگ اشکانی، بلاش، فرمان داد تا نوشتارهای کهن گردآوری شوند، بخش بزرگی از دستاوردهای فرهنگ ایرانی از نابودی و فراموشی دور گشت. آزادگان پس از آغاز گردآوری نوشتارهای پُررازورمز باستانی، برای بازسُفتن گوهرهای نیاکانی تلاشی بی‌مانند را آغاز کردند که در روزگار پادشاهی ساسانی، به ساخته شدن «دین‌بیره»^۱ انجامید: روشی برای آوانویسی نوشتارهای کهنی که پس از بازنویسی در نَسک‌های^۲ بیست‌ویک‌گانه، «اوستا»^۳ نامیده شد.

ناشناختگی بسیاری از کهن‌واژه‌های به‌یادگارمانده در نوشتارهای اوستا، فراموش‌شدگی الگوهای واژه‌ساز، سخن‌ساز و نوشتارساز زبان‌های کهن ایرانی و بدگمانی به یاهو‌بافی‌های بهدینان، آزادگان فرهیخته و فرزانه را به پی‌ریزی روش پژوهش‌گرانه «زندنویسی»^۴ واداشت که با به کار بستن روش دانش‌وزانهٔ زندیدن نوشتارها، رازهای نهفتهٔ کهن‌داستان‌های بازمانده در اوستا را بگشایند و چیستی و کارکرد رمزهای به‌کاررفته در پردازش و آرایش آنها را دریابند تا آموزه‌های مزدیسنايي از باورهای بهدینی بازشناخته شود.

۱- دین‌بیره: خط ویژه‌ای برای نوشتن متن‌های اوستایی که از دیدگاه خط‌شناسی، دقیق‌ترین خط برای آوانویسی کهن‌واژه‌ها بوده است.

۲- نَسک: نسخه، جلد

۳- نوشتارهای کهن گردآوری شده، با توجه به موضوع نوشتارها، در بیست‌ویک نَسک تدوین شد که هر نَسک نامی داشت؛ مجموعهٔ آن نَسک‌های بیست‌ویک‌گانه را «اوستا» نامیده‌اند.

۴- زندنویسی: نوشتن تفسیر متن‌های اوستایی به خط و زبان فارسی میانهٔ زرتشتی (مشهور شده به پهلوی)

۵- زندیدن نوشتار: هرمنوتیک

تلاش برای بازشناسی آموزه‌های مزدیسنايي و روشن‌گری دربارهٔ دروغ‌ها و یاهوبافی‌های دین‌مردان، کشمکشی میان مزدکیان و بهدینان پدید آورد که فرجامی تلخ و گزنده داشت.

پس از هم‌دست شدن ساسانیان با دین‌مردان بهدین، مزدکیان تارومار شدند تا واپسین بخت آزادگان روزگار باستانی ایران‌زمین برای بازشناسی فرهنگ ایرانی و نوسازی شاروندی ایران از دست برود.

پس از بلندی گرفتن گذرای واپسین زبانهٔ آتش پادشاهی ساسانی در روزگار خسروی کُشندهٔ مزدکیان نواندیش، پس‌لرزه‌های آن کشتار ددمنشانه پادشاهی ساسانی را آن‌چنان لرزان و سست گرداند که با تازش تازیان، شتابان فروپاشید و سرزمین آزادگان میدانی شد برای تاخت‌وتاز تازیان گسترانندهٔ «پادفرهنگِ اسلام». پادفرهنگی زهرگونه که ضحاکِ مارگونهٔ گریخته از بند، در کام آزادگان فروریخت تا آن‌چنان دچار ازخودبیگانگی شوند که هزاره‌ای در گمراهی خفتک‌گونه‌ای^۱، افتان‌وخیزان به دنبال کاروان فرهنگ و شاروندی گمشدهٔ خویش به گرد خود بگردند.

ساسانیان با هم‌دستی دین‌مردان بهدین، با دست‌گشادن به کشتار فرهیختگان مزدیسنا، زمینهٔ گریختن ضحاک از بند را آماده کردند. تازیان دین‌گستر، با چیرگی بر کشور آزادگان، نابه‌سامانی پدید آوردند و در روندی فروکاهنده، آزادگان را با آزادگی بیگانه ساختند^۲.

۱- خفتک: کابوس

۲- در شاهنامهٔ فردوسی، از زبان رستم فرخزاد، آنچه از تازش تازیان بر سر ایران و ایرانی آمد چنین توصیف شده است:

همه نام بویگر و عمر کند	«چو با تخت، منبر برابر کنند
نشیبی درازست پیش فراز	تبه گردد این رنج‌های دراز
از اختر همه تازیان راست بهر	نه تخت و نه دیهم بینی، نه شهر
شودشان سر از خواسته بی‌نیاز	چو روز اندرآید، به روز دراز
ز دیبا نهند از بر سر کلاه	بپوشند ازیشان گروهی سیاه

فروغلتیدن آزادگان به مَعاکِ پذیرش سرافکنانهٔ دین تازی، پناه بردن به سوفی‌گری
افزاینده بر خودباختگی و تنیدن پیلۀ شیعه‌سانی جانورمنشانه به گرد خود،
مردم‌نمایانی شترگاوپلنگ‌گون پدید آورد که یک رودهٔ راست در شکم‌شان پیدا
نمی‌شد و نمی‌شود.

<p>نه گوهر، نه افسر، نه بر سر درفش به داد و به بخشش کسی ننگرد نهفته کسی را خروشان کند کمر بر میان و کله بر سرست گرامی شود کزّی و کاستی سوار آنک لاف آرد و گفت‌وگوی نژاد و هنر کم‌تر آید به بر ز نفرین ندانند باز آفرین دل شاهشان سنگ خارا شود پسر بر پدر همچنین چاره‌گر نژاد و بزرگی نیاید به کار روان و زبان‌ها شود پُر جفا نژادی پدید آید اندر میان سخن‌ها بکردار بازی بود بمیرند و کوشش به دشمن دهند بکوشند ازین تا که آید به دام که رامش به هنگام بهرام گور همه چارهٔ ورزش و سازِ دام خورش کنک و پوشش گلیم آورد بجویند و دین اندر آرد پیش نیارند هنگام رامش نبید کسی سوی آزادگی ننگرد شود روزگار بد آراسته»</p>	<p>← نه تخت و نه تاج و نه زرینه‌کفش برنجد یکی، دیگری بر خورد شب آید، یکی چشم رخشان کند ستایندهٔ روزشان دیگرست ز پیمان بگردند و از راستی پیاده شود مردم جنگجوی کشاورز جنگی شود بی‌هنر رباید همی این از آن، آن از این نهان بتر از آشکارا شود بداندیش گردد پدر بر پسر شود بندهٔ بی‌هنر شهریار به گیتی کسی را نماند وفا از ایران و از ترک و از تازیان نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود همه گنج‌ها زیر دامن نهند بود زاهد و دانشمند نام چُنان فاش گردد غم و رنج و شور نه جشن و نه رامش، نه بخشش، نه کام پدر بر پسر کینِ سیم آورد زبان کسان از پی سود خویش نباشد بهار از زمستان پدید چو بسیار ازین داستان بگذرد بریزند خون از پی خواسته</p>
---	---

زمانی که غرُش توپ‌ها و تفنگ‌های روس‌ها خواب را از سر برخی ایرانیان براند، چشم‌شان جهانی دگرگونه را دید که از چرابی و چگونگی پدیدار شدنش ناآگاه مانده بودند. از خواب‌پریده‌هایی که از آگاهی، دانایی، پیمان‌داری، میهن‌پرستی و شناخت فرهنگ و شاروندی ایرانی، اندوخته‌چندانی نداشتند، به جای افزودن بر آگاهی، پروردن دانایی، دگر کردن روش زندگی، اندیشه پروردن و سرمایه‌گذاری برای پی‌انداختن زیرساخت‌های فرهنگ‌پرور و سازنده، دست‌به‌دامان بیگانگان شدند و شتاب‌زده به دگرسازی رخت و ریخت دل‌خوش داشتند.

در آن تکاپوی خودفریبانه، فریادهای انگشت‌شمار مردان آگاه، دانا، پندار‌پرور، اندیشه‌ورز و میهن‌پرست ناشنیده ماند^۱ و جان انگشت‌شمار کارگزارانی که تلاش می‌کردند بنیادی نو پی‌افکنند، ستانده شد^۲ تا بیش از آن خواب خوش خرگوش‌های بدخواب‌شده آشفته نگرده؛ درازگوش‌هایی خوگرفته با زیستی سرشار از پلیدی، پلشتی و هرزگی برآمده از دینداری و سوفی‌منشی که به سادگی خود و میهن را می‌فروختند و به برخوردای از پشتیبانی بیگانگان می‌بالیدند.

روند بیداری ایرانیان با پیدایش «جنبش مشروطه» گستره و ژرفا یافت. آزادگان پس از سده‌ها آزمودن سرافکنندگی و خاموشی، سر برافراشتند، زبان به خُرده‌گیری گشودند و خواستار آزادی شدند تا بتوانند در راه آباد کردن کشور بکوشند.

کارشکنی‌های دشمنان درونی و بیرونی که از گسترش و ژرفا یافتن آگاهی‌جویی، دانایی‌پروری، دادخواهی، آزادی‌خواهی و پیشرفت‌گرایی ایرانیان بیدار شده بیمناک

۱- میرزا آقاخان کرمانی، میرزا فتحعلی آخوندزاده و... هشیارانه تلاش می‌کردند تا ایرانیان دریابند که تا خود را از لجن‌زار شیعه‌گری و سوفی‌گری پدیدآورنده ناآگاهی، نادانی و نان‌به‌نرخ‌روزخوری بیرون نکنند، هرگز نخواهند توانست کشور را آباد کنند.

۲- میرزا بزرگ، قائم‌مقام، میرزاتقی‌خان و... کوشش کردند تا کشورداری را جایگزین سیاست‌ورزی کنند. تلاش میرزاتقی‌خان در راه نهادسازی و نهادینه کردن اداره کشور به پی‌ریزی بنیادهایی انجامید که زمینه‌ساز پیدایش جنبش مشروطه ایران شدند.

بودند، زمینه‌ساز سر برآوردن سردار سپه‌ی شد که خودکامانه، میدانی فراخ پدید آورد تا پندار پروران، اندیشه‌ورزان، نوآوران و کارگزاران نیک‌منش و میهن‌پرست هم‌راه و هم‌کار شوند و برای نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی، به بی‌ریزی نهادهای نوین آموزش و پرورش، دانشگاه، دادگستری، ارتش و... بپردازند. کوششی که در زمانه‌ای کوتاه، ایران و ایرانی را از خاک برخیزاند تا میان سرهای سرکش روزگار سر بجنبانند و امید بازگشت به جایگاه بایسته و شایسته از دست رفته خویش را در دل پیروانند.

با پدیدار شدن جنبش مشروطه، بادی وزیدن گرفت و «گند»^۱ لجنزار شیعه‌گری و سوفی‌منشی را آن‌چنان پراکند که پس از آن نادیده گرفتن ریشه نابه‌سامانی‌های کشور ناشدنی بود. آن باد آگاهی‌پراکن در روزگار رضاشاهی به تندبادی دگرگون گشت که کلاه از سر دین‌مردان و سوفیان ربود و نشانه‌های در راه بودن توفانی را نمایاند که اگر برمی‌خاست، دارِ بی‌بارِ آخوند - سوفی‌پروری را از ریشه می‌کند.

پس از فروپاشی پادشاهی رضاشاهی، آخوندها و سوفیان نگران از برخاستن آن توفان، بی‌درنگ دست‌به‌کار شدند و با کاردآجین کردن پُراوازه‌ترین آزاده روشن‌گر در «کاخ دادگستری نوین ایران» میدان جنگی به آزادگان نمایانند که برای پا گذاشتن بدان، سردار سپه شایسته‌ای نداشتند.

وادادگی در برابر آن چنگ‌و‌دندان‌نمایی درندگان از سوراخ بیرون خزیده، هم‌راهی و هم‌دلی نشان دادن محمدرضاشاه با دین‌پروران، سوفیان و بیگانگان، دگرگونی رویکرد بیگانگان و آغاز شدن جنگی سرد و نیروگرفتن واپس‌گرایی سرخ، پوست خربزه‌ای

۱- در گنجینه کهن‌واژه‌های بازمانده از روزگار پیدایش فرهنگ ایرانی استوار بر باور به دوتایی، برای سخن گفتن از پدیده‌های هم‌سان‌نما، واژه‌های دوگانه‌ای هست که ماهیت ثبنتایی یا اهریمنی پدیده‌های هم‌سان‌نما را آشکار می‌کنند. یکی از آن دوگانه‌ها «بوی - گند» است؛ یکی ثبنتایی، خوشایند، پسندیده و برآمده از زندگی، دیگری اهریمنی، ناخوشایند، ناپسندیده و برآمده از مردگی.

زیر پای آزادگانی انداخت که شتاب‌زدگی‌شان برای دست یافتن به آرزوهای بزرگ، آنان را از نگرستن به زیر پایشان بازمی‌داشت.

گرفتاری ایرانیان در دام تار عنکبوت‌گونه شیعه‌گری - سوفی‌منشی، آنان را به دیوانگی کشاند تا با دست زدن به خودویران‌گری بی‌مانندی، جهانیان را شگفت‌زده کنند.

با فروپاشی پادشاهی پهلوی، باز ضحاک از بند گریخت و زیر پوشش رخت‌وریخت «مرد آشموغ»، «سیاست»^۱ برآمده از بیدادهای دینی را بی‌پرده نمایان کرد تا آزادگان دریابند که بنیاد دین بر دروغ، فریب، وارونه‌نمایی، کشتار، شکنجه و ویران‌گری استوار شده است و دین‌مردان در زمینه بایسته نمایاندن کشتار، شکنجه، ویران‌گری و جنگ‌افروزی، نوآورانی زبردست هستند.

تازی پرستان چیره‌شده بر ایران‌زمین، با نهادینه کردن نابرابری‌های گوناگون، تلاش کردند زنان را به پرده‌نشینی بازگردانند و مردان آزاده‌خو را از پی‌انداختن ساختارها و نهادهای دین‌ستیز، زن‌ستای، زندگی‌گرا و آزادی‌گستر بازدارند یا از دست‌یافتن‌شان به جایگاه و پایگاهی در ساختار «خودکامگی دینی» زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز جلوگیری کنند.

۱- سیاست: در لغت به معنی تشبیه کردن است؛ روش‌های نهادینه‌شده برآمده از بیدادهای دینی (کشتار آئینی، به دار زدن، تازیانه) برای واداشتن مردم به فرمان‌برداری بی‌چون‌وچرا.

پارته

تاریکی شبِ دیریازی که به سر می‌رسید، دم‌به‌دم بیش‌تر خودنمایی می‌کرد. هرچه زمانِ باشکوه سپیده‌دم نزدیک‌تر می‌شد، انگار سیاهی چیره‌شده بر ایران‌زمین خفته در آغوشِ اژی‌دهاک پُرنرنگ‌تر می‌شد. کنار آتش نشسته و به «آخترماری»^۱ سرگرم بودم که زمین به لرزه درآمد.

لرزش زمین مرا به درنگ واداشت. چشم از نمایش‌گر گوشی‌ام برگرفتم و نگاهم را در کوهستان خفته در آغوش تاریکی گرداندم. یکی از دوستان نوجوانم پرسید:

۱- آخترماری: در فرهنگ کهن ایرانی، آختر یا ستاره نمادی بوده است برای سخن گفتن از «فرّوهر». در روزگار پیدایش اندیشه و گرایش خردورزانه مهرپرستی، با دست یافتن آزادگان به دانش دربارهٔ چیستی و کارکرد «آئن‌خرد»، آنان دریافته‌اند که فراتر از پیکر و روان، فرّوهری درخشان و ستاره‌گون دارند که پویایی دو سوی روشن و تاریکِ آئن‌خردش، درخشش آن را مانند ستارگان سوسوزن می‌نمایاند. با پیدایش دانشِ فرّوهرشناسی یا آخترماری، آزادگان توانستند جادوی سپید کاوه‌ای - کیانی را پی‌ریزی کنند و جادوی سیاه برآمده از دین‌تازیِ سوفی‌گرانه را ناکار کنند. پس از فراموش شدن چیستی و کارکرد کهن‌واژه‌ها، به‌دینانِ خُرافه‌پراکن، آخترماری را به شبه‌دانشی خُرافه‌ساز فروکاستند تا آزادگان گرفتار شده به بی‌دانشی و واپس‌گرایی بیندارند که دین‌مردان فریب‌کار و دروغ‌گو می‌توانند با نگرش به آسمان شب و سنجیدن جایگاه، روشنایی، پیدایی و پنهانی ستاره‌های پیدا در آن، از سرنوشت دیگران و کشور آگاه شوند. خُرافه‌ای ویران‌گر که به هنگام تازش تازیان، نقش تعیین‌کننده‌ای در شکست ارتش ساسانی بازی کرد. بازتابی از آن خُرافه‌باوری چیره شده بر ارتشیان ایران را می‌توان در بخشی از نامهٔ منسوب به رستم فرخزاد، سپه‌سالار ارتش ساسانی، به بردارش مشاهده کرد. بنگرید به پاورقی شمارهٔ ۲، ص ۱۴۷.

- چی شده بانو؟

باز به نمایشگر روشن در دل تاریکی چشم دوختم، لبخندی زدم و گفتم:

- روزی که «منشور»^۱ کورش بزرگ تو «بابل» نوشته می‌شد، همراه خاله‌هایم به نشست رای‌زنی دانش‌ورزای رازآشنایی رفتم که برا آماده کردن نوشتاری گفت‌وگو می‌کردن که باید ویژگی «منش و روش» پیروان کیش مزدیسنا و کشورداری برآمده از آموزه‌های مزدیسنایی رو بازتاب می‌داد.

آن روز با این که برای نخستین بار بودن در نشستی درباری را می‌آزمودم، هیچ دست‌خوش دست‌پاچی نشدم. سراپاگوش بودم و به سخنان فرهیختگان پارثی، به‌ویژه پادشاه گوش می‌دادم. از واکنش‌های پارثی‌ها، به‌ویژه پادشاه به سخنان خاله‌پروانه‌ام، دریافتم که او در میان پارثی‌های دانش‌ورز از جایگاه برتری برخوردار است.

پس از به پایان رسیدن نگارش نوشتار پیروزی‌نامه و بخش‌بندی خویشکاری‌های در پیوند با پخش فراگیر پیروزی‌نامه، پارثی‌های رای‌زن از درگاه بیرون رفتند. پادشاه از جا برخاست و نزد ما آمد. از جا برخاستیم و در برابرش ایستادیم. لبخندزنان سراپایم را برانداز کرد، سپس رو به خاله‌هایم گفت:

- هر بار شما رو می‌بینم، انگار مادرم رو دیده‌ام. این دختر بیش از شما با او همانندی داره.

- آری، انگار خود خاله‌پری‌است.

۱- پس از پیروزی ارتش ایران بر سپاه بابل، کورش بزرگ منشور یا پیروزی‌نامه‌ای منتشر کرد که برخی آن را «نخستین اعلامیه حقوق بشر جهان» می‌خوانند. چند هزاره پس از نوشته شدن این متن تاریخی، نسخه‌هایی از آن در کاوش‌های باستان‌شناختی یافت شد. دکتر عبدالمجید ارفعی (متخصص پُرآوازهٔ زبان‌های اکدی و ایلامی) متن این منشور را ترجمه و منتشر کرده؛ ترجمهٔ دیگری از این منشور، از سوی دکتر شاهرخ رزمجو (استاد گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران) منتشر شده است. منشور کورش چنین آغاز شده است: «کورش شاه جهان است، شاه بزرگ، شاه توانا» (استوانهٔ کورش، CB، کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۰۹).

رو به خاله‌ام پرسیدم:

- خاله پَریسا؟

- مادر پادشاه خاله ما بود.

- بی‌گمان میکائیل او را دیده بود و آگاهانه می‌خواست مرا هم سر پادشاه آشان جا

بزند و گران بفروشد!

- آره، اون روزا آوازه زیبایی خاله پَریسا در جهان پیچیده بود، او میون زنان

خانواده ما زیبایی چشم گیرتری داشت.

پادشاه پرسید:

- آیا آماده پیوستن به پژوهش گرای پارته هستی؟

- نمی‌دونم.

خاله‌ام گفت:

- به زودی آماده‌اش خواهیم کرد... سرگرمی به خویش‌کاری‌های جنگ، کمی ما

رو از آموزش و پرورش پَریزاد دور کرد... به چشم... بی‌گمان چنین است... سپاس گزارم.

پس از رفتن پادشاه، شاهزاده نزدمان آمد. انگار خاله پروانه‌ام او را دوست نداشت؛

نگاهش دلم را لرزاند، نگاهی هم‌سان نگرش تازیان دیوانه داشت. بسیار به من نزدیک

شد و در برابرم ایستاد، گامی پس رفتم، ابرو درهم کشید و با گویشی سرشار از

تندخوبی و پرده‌دری گفت:

- شنیده‌ام مادرت رو تازیان ربوده و به بندگی برده بودن... بی‌گمون از آزمودن

سپوزیشن‌های مردای تازی بسیار آلوده شده‌ای.

- افتادن گوهر تو لجن، نژادش رو دگرگون نمی‌کنه... می‌تونم با پیراستن آلودگی‌ها،

درخشش نژادگی‌ام رو بازیابم... بی‌گمان خاره‌سنگی نشانده‌شده تو زر هستی... آزاده

نژاده مانند تازیای دیوخی رفتار نمی‌کنه... سخن هرکس نمایاننده اندیشه‌ها و پندارای

پنهونشه...

بگومگویم با «دارا»^۱ بالا گرفت. خاله‌هایم خونسرد و آرام می‌نمودند. دم‌به‌دم بر تندی و تیزی شاهزاده افزوده می‌شد.^۲ با گستاخی و بی‌پروایی سخن می‌گفت. گاه برافروخته و سرخ‌رو می‌شد، گاه دندان بر هم می‌سایید و گاه چون نره‌شیری خشمگین می‌غرید. تا پرت‌وپلاگویی‌اش به مرز ناسزاگویی رسید، خاله‌هایم به بگومگویمان پایان دادند.

نخستین برخوردم با شاهزادهٔ پارثی بسیار ناخوشایند بود. پس از نشستن او بر تخت فرمان‌روایی بابل، هرگاه در خیابان به هم برمی‌خوریم، یکدیگر را نادیده می‌گرفتیم. پس از کشته شدن پادشاه، او به ایران بازگشت تا بر تخت پادشاهی بنشیند. چند روز پس از بازگشت شاهزاده به ایران، همراه خاله‌هایم راهی شوش شدم تا به دانش‌ورزان پارته بپیوندم و دانش‌ورزی پژوهش‌گرانه را آغاز کنم.

هنگامی که به نزدیکی پارته رسیدیم، از دیدن ساختمان‌های کوچک و سادهٔ آرمیده در میان باغی سرسبز شگفت‌زده شدم. سرک کشیدم و پیرامون باغ - شهرک را نگریدم، هیچ دیوار و دروازه‌ای ندیدم. پری‌چهر پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

- می‌پنداشتم پارته شهری باشکوه است... روستاهای بابل بزرگ‌تر از این شهر پُراوزاه هستند...

در برابر نخستین ساختمان شهرک از اسب پیاده شدیم، اسب‌ها را به آخورسالار سپردیم. از کوچه‌باغی گذشتیم که سنگ‌چین ساده‌ای داشت و به میدانی فراخ می‌رسید که گرداگردش سروهای بلندی سر به آسمان می‌ساییدند و آب‌فشان‌های آب‌نمای

۱- دارا: نام نمادین کمبوجیه (پسر و جانشین کوروش بزرگ) در شاهنامهٔ فردوسی.

۲- در شاهنامهٔ فردوسی، ویژگی‌های کمبوجیه (دارا)، پسر و جانشین کوروش بزرگ (داراب) را چنین توصیف کرده‌اند:

«یکی مرد بُد تیز و برنا و تند / شده با زبانش دل تیغ کند»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر پنجم، ص ۵۲۹، ب ۲)

سنگی ساخته شده در میانه اش هیاهویی گوش نواز برپا کرده بودند. تا آن روز آب فشان‌هایی به آن بلندی ندیده بودم. جز هفت آب فشان بلند، آب فشان‌های دیگری هم از جای جای استخر بیرون می‌پاشیدند. رشته‌های آب در هم آمیخته و چشم‌اندازی جادویی پدید آورده بودند.

در جای جای باغ - شهر پارته سازه‌های کوچک و بزرگی دیدم که هیچ در نمی‌یافتم چگونه ساخته شده‌اند. پس از گردشی در کوچه باغ‌ها، به شهرک رفتیم. گروهی از پژوهش‌گران به همراه پیربانوی پارته به پیشوا زمان آمدند. پیربانوی سپیدگیسو برای خاله پروانه ام آغوش گشود، یکدیگر را به بر گرفتند، بوسه‌ها دادند و ستانند و سخنان مهرورزانه دل‌ربایی بر زبان راندند. پیربانوی میزبان، پس از آسودن از دلتنگی‌نمایی برای پروانه بازآمده از «یمن»، برای پری‌چهر آغوش گشود؛ سپس سرتاپای مرا برانداز کرد و گفت:

- سرانجام پری‌زادمان به خانه بازگشت... روزی که پری گفت می‌خواهد به بابل برود و خود را به شوهری تازی بسپارد، پنداشتم دیوانه شده، می‌گفت باید دختری بزاید که هم نژادگی پارثی داشته باشد و هم دلیری تازی... آره... نمی‌دونم... شنیده‌ام شاهزاده رو گزیده و دیوانه اش خوانده‌ای؟!... بسیار آینده‌نگر و خردمند است... شتاب‌زده داوری مکن، باید احترامی بیاموزی تا به جای پیش‌داوری یا داوری بر پایه واکنش‌های روانی دیگران، بتوانی فراروان آنان را بینی و بشناسی... فرمان داده جایگاهی شایسته برای ساختن پارته نوینی پیدا کنیم که برازنده پادشاهی نوین ایران باشد... نه، خاله‌ات تنها کسی ست که می‌تونه جایگاه‌های ویژه زمین رو شناسایی کنه.

۱- ساختن آخرین پارته به فرمان دارا (کمبوجیه) آغاز شد که امروزه «تخت جمشید» خوانده می‌شود. در شاهنامه فردوسی، آن پارته نوین را «شارستان زرنوش» نامیده‌اند:

«یکی شارستان کرد زرنوش نام به اهواز و گشتند ازو شادکام»

به پروانه نگاه کردم، لبخند زد و پرسید:

- پری درباره جایگاه‌های ویژه زمین چیزی بهت نگفته؟

- می‌گفت تنها کسی‌ست که می‌تونه اون جایگاه‌ها رو ببینه.

- سال‌ها پس از ربوده شدنش به پایه‌ای رسیدم که پری تو نوجونی از اون گذشته

بود.

- مادرم گاه چون خورشید می‌درخشید، می‌گفت رفتن به خورشیدپایه درخشانش

می‌کنه، هربار درخشان می‌شد، پدرم ناسزاگویان سنگ‌بارانش می‌کرد... در نمی‌یابم

چرا شوهری تازی برگزید؟... من که کاره‌ای نیستم!... چرا؟...

در نخستین روز بودم در پارته دریافتم که دانشم تا چه اندازه اندک است.

دریافت تازه‌ای هم از یادمان‌ها و سخنان مادرم به دست آوردم. پیربانوی پارته برایم

از شاخه‌های گوناگون دانش‌ورزی سخن گفت که باید در پارته می‌آموختم و

می‌پژوهیدم. پس از شناساندن رشته‌های گوناگون پرسید:

- دوست داری دانش‌ورزی رو با فراگرفتن کدوم دانش آغاز کنی؟

بی‌درنگ پاسخ دادم:

- اخترماری... بیش از شناختن دیگران، زندگی و جهان، به خودشناسی نیازمندم.

- برای فراگرفتن اخترماری باید دیگر دانش‌ها رو به‌اندازه‌ای فراگیری که استادی

پژوهنده به‌شمار بیایی... نخست باید سامانه‌های گیتی رو بشناسی... از ریزسامانه‌ها و

آبرسامانه‌ها چی می‌دونی؟

هرگز آن واژه‌ها به گوشم نخورده بود. شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچ نمی‌دونم.

پیربانوی پارته سخنرانی آغاز کرد تا دریابم آنچه ریزسامانه و آبرسامانه می‌خواند

چیستند. تا آن روز جهان برایم بسیار کران‌مند می‌نمود، از بودن ریزسامانه‌های

نادیدنی آگاه نبودم و درباره آبرسامانه‌های کیهانی جز خرافه‌ها هیچ نمی‌دانستم. آگاه

شدن از چستی ریزسامانه‌ها و آبرسامانه‌ها مرا با بی‌کرانگی گیتی آشنا کرد. مغزم پرسش‌گری آغاز کرد. پیربانو پس از شنیدن پرسش‌هایم، گفت:

- آموختن دانش شمارگری و اندازه‌ها پایهٔ شناختن سامانه‌های گیتی به‌شمار می‌ره... توانایی دیدن ما بسیار کمه، تنها بخش کوچکی از گیتی رو می‌بینیم. اندازه‌های زمینی، در برابر اندازه‌های ریزسامانه‌ها بسیار بزرگ و در سنجش با اندازه‌های آبرسامانه‌ها بسیار کوچکن... درست می‌گی... یکی از خویش‌کاری‌های ما، ساختن سنجه‌ها، ابزارها و روش‌های اندازه‌گیری درازا، پهنا، بلندا، ژرفا، کُنجا، سنگینی و تَنیگی^۱ چیزهاست... آره... با تو هم‌رای هستم، پادشاهی نیازمند یکسان‌سازی اندازه‌هاست تا بر پایهٔ اونا داده‌هایی فراگیر برا بازساماندهی بازرگانی گزارده بشه، هرچه کشور بزرگ‌تر بشه و کشورهای بیش‌تری فرمان‌برداری از پادشاهی ایران رو بپذیرن، ساماندهی «بازار»^۲ بزرگ‌شوندهٔ کشور بیشتر نیازمند داد‌گزاری، نهادسازی، کشیدن راه و رواج دادن پول یگانه می‌شه... درسته، به فرجام نیک رسوندن همگی نیازمند یکسان‌سازی اندازه‌گیری‌ها تو سراسر کشوره.

پویایی و پایایی کشور به سامان‌مندی بازار و بازرگانی و درست‌کاری بازرگانان وابسته است. گروهی از استادپژوهش‌گران سرآمد پارته، همه‌جا هم‌راه پادشاه بودند تا با رای‌زنی و راهنمایی، او را در کشورداری یاری دهند. هرگاه کشوری از سوی ارتش گشوده می‌شد یا خودخواسته فرمان‌برداری از پادشاهی ایران را می‌پذیرفت، گروهی از پژوهش‌گران پارتهی راهی آن‌جا می‌شدند تا زمین‌پیمایی کنند؛ آنان دورایی^۳ و بزرگی روستاها و شهرها از هم و از پایتخت پادشاهی را اندازه می‌گرفتند؛ دربارهٔ

۱- کُنجا: زاویه

۲- تَنیگی: حجم

۳- بازار: اقتصاد

۴- دورایی: فاصله

شمار مردمان، دامها، کشتزارها و باغها آمار می گرفتند؛ اندازه دانش، روش کار دانشمندان و کارآمدی سامانه آموزش و پرورش را بررسی می کردند؛ توانمندیها و نیازمندیهای بازارش را می شناختند و برای توهم گوراندن^۱ آن کشور با پادشاهی برنامه می ریختند و به پادشاه گزارش می دادند.

پارثیها هر جا با دانش، روش و نوآوری برتری برخورد می کردند، بی درنگ آن را می پذیرفتند و برای الوایاندنش دست به پژوهش و آزمایش می زدند. هرچه نیزه پارثی درازتر می شد، آشنایی پارثیها با فرهنگها و شاروندیهای گوناگون، بر پویایی و زایایی فرهنگ ایرانی پذیرنده نیکیها و پیشرفت جو می افزود و به بازار کشور شکوفایی روزافزون می بخشید.

بازار زمینه ای است که در آن شاروندی پدیدار می شود، می بالد و پایا می شود. روند فروپاشی شاروندی هم با گراییدن بازار به نادرستی، ناکارآمدی، آشفتگی و آغاز شدن «فرار سرمایه» از کشور نمایان می شود.

بازار و بازرگانی دادهای ویژه خود را دارند؛ در آنها «سود» بنیان کار است: سودی که آسان تر و در زمان کوتاه تری به دست بیاید. سرمایه در جایی انباشته می شود که سودآوری بیش تری داشته باشد؛ بدین روی، گاه در کشور سرمایه گذاری به سازندگی گرایش می یابد؛ چراکه، ساختن سازهها ارزان از آب درمی آید و بازرگانان از فروش سازهها سود می برند؛ گاه هزینه ساختن کالا در کشور بالا می رود و بازرگانان سرمایه خود را برای خرید از کشور دیگری به کار می اندازند. خویش کاری بازرگان فراهم کردن سودجویانه و ارزان نیازمندیهای کشور است.

تلاش برای پویا و ارزان نگه داشتن فرآوریهای^۲ کشاورزی و سازندگی خویش کاری پادشاهی کشور است. فرمانروای کشور نمی تواند با نادیده گرفتن دادهای

۱- توهم گوراندن: درهم آمیختن چیزها به گونه ای که جدا کردن شان غیرممکن یا دشوار شود.

۲- فرآوری: تولید

نوشته و نانوشته بازرگانی و پیوندهای پیدا و پنهان بازارهای کشوری و فراکشوری، تنها با «دستور»^۱ بازرگانان را به سرمایه‌گذاری در بخشی ناسودآور یا پرهیز از سرمایه‌گذاری در بخشی سودآور وادار کند.

هرگاه بازار «دستوری» شود، فرمان‌روایی هم از کشورداری به «سیاست‌ورزی» گرایش پیدا می‌کند؛ دور شدن از کشورداری، بازرگانان را به نادرستی، پنهان‌کاری و باج‌دهی به کارگزاران برای گریز از بیدادهای گریزاننده یا نپنهان‌کننده سرمایه می‌کشاند؛ بدین‌گونه، در کنار بازار به سستی گراییده و ناسودآور، «بازار سیاهی» سودآور پدیدار می‌شود و چون زالویی سیری‌ناپذیر، خون کشور را می‌مکد.

پدیدار و پایدار شدن بازار سیاه برای کارگزاران باج‌گیر فرمانروایی بیدادگستر بیش از بازرگانان سودآور است؛ بدین‌روی، هرچه بر تلاش فرمانروایی برای چیرگی بر بازار افزایش یابد، بر آشفتگی و بی‌بندوباری آن افزوده می‌شود؛ چراکه، بازرگانان برای راه افتادن کارشان به‌ناچار باید باج بیشتری به کارگزاران بپردازند و برای جایگزین کردن پول باج‌داده‌شده، رویکرد گران‌فروشی پیدا و پنهان^۲ را پیش می‌گیرند یا با پنهان کردن سرمایه به کمبود یا نبود کالا دامن می‌زنند و بر گرانی می‌افزایند یا در بخش‌های سودآور پدیدار شده در شکاف‌های میان‌بیدادی بازار سیاه سرمایه‌گذاری می‌کنند.

باین‌که همیشه بازرگانان پیش از دیگران ویران‌گری بیدادهای برآمده از نگرش دستوری به بازار و بازرگانی را درمی‌یابند و بدان واکنش نشان می‌دهند، گرایش‌های

۱- دستور: فرمان برآمده از باورهای دینی؛ یکی از پایه‌های موبدی در بهدینی

۲- گران‌فروشی پنهان، کاستن از کیفیت کالا و فروختن کالای بی‌کیفیت یا کم‌کیفیت به نام کالای باکیفیت است. گران‌فروشی نمایان‌ترین ویژگی اقتصاد اسلامی در نظام ولایت‌مدار جمهوری اسلامی است: در این آشفته‌بازار، همراه با گران‌فروشی پیدا، با کاستن از وزن، حجم و کیفیت کالاها، تغییر دادن برچسب و بسته‌بندی و... گران‌فروشی پنهان هم رواج گسترده دارد.

سودجویانه آنان را از ایستادگی در برابر فرمانروایی بیدادگستر بازمی‌دارد؛ بدین‌روی، پس از آشکار کردن ناخرسندی از دست‌درازی‌های کارگزاران فرمانروایی در بازار، برای پاسداری از سرمایه‌ی خود یا سود بردن از آشفتگی، به سوی پدید آوردن بازار سیاه یا سودجویی از آن فروکشیده می‌شوند.

با افزایش گسترده‌ی سرزمین پادشاهی ایران، پژوهندگان پارته، بیش از پیش به گردآوری داده‌های در پیوند با بازار و بازرگانی سرگرم شده بودند؛ برای ارزیابی داده‌هایی که هر روز از جای‌جای کشور به پارته می‌رسید، به رای‌زنی‌های گوناگون نیازمند بودیم تا دادی گزارده نشود که بازار کشور را دچار تب‌وتاب بکند. هرگاه هم دادی گزارده می‌شد، آن را در بخشی از بازار به گونه‌ی آزمایشی به کار می‌بستیم تا واکنش‌ها و پیامدهای پیش‌بینی‌ناپذیرش را بررسی کنیم و بسنجیم. چنان بررسی‌ها و سنجش‌هایی، بخشی جدایی‌ناپذیر از داد‌گزاری در پارته بود تا کارآمدی داده‌های گزارده‌شده بر پایه‌ی واکنش‌هایی که برمی‌انگیختند یا پیامدهایی که به بار می‌آوردند ارزیابی شود و با بهینه کردن‌شان بر پویایی و پایایی بازار کشور افزوده گردد.

به اندازه‌ای سرگرم آموختن و پژوهیدن شده بودم که جهان بیرون از پارته فراموشم شده بود. روزی که خاله پروانه‌ام به پارته بازگشت، با دیدنش انگار جانی تازه در کالبدم دمیده شد. کودکانه خود را به آغوشش افکنده بودم و از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. مادرانه نوازشم می‌کرد و دلتنگی خود را با چرب‌آوازی بی‌مانندی نمایان می‌کرد و رشکم را برمی‌انگیخت.

پروانه پس از شستن گردو خاک راه از سر و پیکر و به‌در کردن ماندگی از روان، پیربانوی پارته را به رای‌زنی فراخواند و درباره‌ی جایگاهی که برای ساختن پارته‌ی نو برگزیده بود سخن راند. سخن‌رانی خاله‌ام یادآور کهن‌داستان‌هایی بود از روزگاران جهان‌پهلوانان نامدارِ نيمروز. پیربانوی پارته برگزیده‌شدن جایگاهی در پای «کوه

مهر»، نزدیک گوردخمه‌های پادشاهان خاندان گرشاسپ و آرامگاه «داراب»^۱، برای ساختن پارته نو را پسندید و بر پروانه آفرین خواند.

فردای آن روز به همراه پروانه و گروهی از پژوهش‌گران پارته راهی «کوه مهر» شدم. تا به کوه مهر رسیدیم، پروانه پس از برافراشتن چادرها، پژوهش‌گران را به رای‌زنی فراخواند و از برنامه کار و خویش‌کاری هر کدام سخن‌ها گفت. پس از رفتن آنان برای آغاز پیمایش^۲ دامنه‌های کوه، به سوی گوردخمه‌های باستانی آرمیده در دل کوهی دیگر رفتیم که نمایی ساده و چهارشاخه‌گون داشتند.

گفت‌وگوکنان به گوردخمه‌های پندارپرور به یادگارمانده از روزگاران سام و زال و رستم نزدیک شدیم، سر به سویشان چرخاندم و جای‌جای دیواره را نگریدم؛ بی‌آن‌که درنگ کنیم، از برابر آن سازه‌های کهن گذشتیم و خود را به «پردیس پاسارگاد» رساندیم تا به دیدن آرامگاهی برویم که به گفته خاله‌ام شاهکاری در ساختن سازه‌های سنگی به‌شمار می‌رفت. پروانه بی‌گمان بود که آن سازه ساده به اندازه‌ای پایدار ساخته‌شده که هزاره‌ها پابرجا خواهد ماند تا یادآور بزرگی و شکوه پادشاهی خردستایی باشد که به دست کورش بنیان‌گذاری شده بود.

تا آرامگاه را دیدم از سادگی و زیبایی آن سازه سنگی شگفت‌زده شدم. تا آن زمان سازه‌ای مانند آن ندیده بودم. سنگ‌تراشان سرگرم تراشیدن پیکره داراب بر روی تخته‌سنگی بزرگ بودند که نمایی افسانه‌گون داشت. درباره چستی رمزهای به کار رفته در آرایه‌های پیکره پادشاه تاج‌دار و بال‌دار از پروانه پرسیدم و او با سخن‌رانی رازگشایی به پرسش‌م پاسخ داد.

پروانه پس از دادن پاسخ به پرسش‌م، سردار سنگ‌تراشان را فراخواند، پوست‌نوشته‌ای به او داد و گفت:

۱- داراب: نام نمادین کورش بزرگ در شاهنامه فردوسی

۲- پیمایش: اندازه‌گیری

- فرمان پادشاه است برای نگاشتن نوشتاری بر بالای پیکره.
سنگ تراش چیره دست، پوست لوله شده را گشود و فرمان پادشاه را خواند و گفت:
- به چشم بانو.
پوست را دوباره لوله کرد و پرسید:
- ساختن پارتۀ نواز کی آغاز می‌شه؟
- کوه پیمایان کارشون رو از امروز آغاز کردن، فردا نزدم بیا تا درباره ساختار
شارستان رای زنی کنیم.
سردار سنگ تراشان دست بر سینه کوفت و سپس آن را بر چشم نهاد. کمی سر
فرود آورد و به سر کارش بازگشت. در باغ گردش کردیم و خاله‌ام از سامانۀ
آبرسانی نوینی که در آن جا به کار گرفته شده بود سخن گفت. پرسیدم:
- چرا نمای بیرونی آرامگاه را ساده می‌سازید؟
- ساده نیست، رمزهای رازمندی دارد.
- سنگ نگاره‌ای ندیدم!
- خود سازه رمزداره و جایگاه داراب نزد پارثی‌ها رو نشون می‌ده.
در نیافتم چه می‌گوید. او را به پرسش گرفتم تا درباره رمزهایی که ندیده بودم
روشن‌گری کند. ساختار هفت پایه‌ای کیش مزدیسنا را یادآوری کرد تا دریابم که آن
سازه ساده بخشی از آن ساختار را می‌نمایاند. آن روز دریافتم که ساختار، اندازه‌ها،
کُنجاها و تَیگی‌های سازه‌های کوچک و بزرگ هم می‌توانند ابزارهایی باشند برای
نمایاندن رمزهای بازگوکننده دانش، بینش و آزموده‌های سازندگان‌شان.
هم‌راهی با خاله‌ام زمینه‌ای فراهم کرد تا با ساختن سازه‌های فراآزمایشگاهی آشنا
شوم و دریابم که دوباره ساختن سازه‌هایی که نمونه‌های کوچکش را در پارتۀ
می‌ساختیم، در اندازه‌های بزرگ، دشواری‌های پیش‌بینی‌ناپذیری دارد. پس از بازگشتن
به دامنه‌های کوه مهر، با کوه پیمایان هم‌راه شدم تا چگونگی پیمایش زمینی ناهموار
در اندازه بزرگ را بیازمایم و با کارکردِ روش‌ها و ابزارهایش آشنا شوم.

شب، پس از خوردن شام به چادر بزرگ خاله‌ام رفتیم. تا رسیدیم، نوشتن گزارش رویدادهای آن روز را آغاز کرد. نگاره‌هایی که روی چند پوست بزرگ کشیده بود کُنج کاوم کرد. داشتم آنها را می‌نگریستم و نوشته‌های کنار نگاره‌ها را می‌خواندم که گزارش‌نویسی‌اش به پایان رسید، نزد آمد و پرسید:

- می‌پنداری ساختن چنین شارستانی چند سال زمان می‌بره؟

شانه بالا انداختم و پرسیدم:

- ساختن این ساختمونا بر فراز کوه کار دشواری‌ست.

- بر فراز کوه نمی‌سازیم، بخشایی از کوه رو می‌تراشیم تا در زمینه‌ای هموار

ساختمونا رو بسازیم.

- چرا ساختمونا رو تو دشت کوه‌پایه پی‌ریزی نمی‌کنی؟

با نگاهی خُرده‌گیرانه به چشمانم چشم دوخت و پس از درنگی کوتاه، از جا

برخاست و فرمان داد:

- برخیز برویم تا نشونت بدم که کوه با کوه‌پایه تا چه اندازه ناهم‌سان هستن.

برخاستم. دستم را گرفت. هم‌راهش تا بیرون چادرگاه رفتم. در برابر کوه آرمیده

در دل تاریکی ایستادیم. سایهٔ تخته‌سنگ‌هایی که کوه را از دشت جدا می‌کردند

وهم‌انگیز می‌نمود. آموزش‌هایی را که پیش‌تر برای دیدن جهان آثیری فراگرفته بودم

یادآوری کرد، سپس خواست دیدم را دگرگون کنم و کالبد آثیری کوه را بنگرم. پس

از تلاشی که به درازا نینجامید، جهان آثیری در برابرم نمایان شد. پرسید:

- ساختار آثیری کوه مهر با دشت یکسانه؟

- نه.

- هم‌سانه؟

- نه.

- چگونه‌ست؟

- انگار... انگار ستونی پیوسته به آسمانه.

- آره، یکی از گذرگاه‌هایی که پریا از اونا به زمین میان.

- چی؟

از روزی که پایم به خانه خاله‌ام رسید، هر روز بهانه‌ای برای گپیج شدنم از شنیدن سخنی رازآلود جور می‌شد. باینکه درباره پری‌ها چیزهایی می‌دانستم، هیچ کُنج‌کاو نبودم که درباره چیستی و خاستگاه‌شان بیشتر بدانم.

آن شب نه خواب به چشم آمد و نه گذاشتم خاله‌ام بخوابد. تا سر برآوردن خورشید و دامن‌گستری روشنایی در سرزمین «پارث» نوین، با هم گفت‌وگو کردیم؛ با بخش‌هایی از آتن‌خردم آشنا شدم که برایم سرسام آورد. هنگامی که آوای سردار سنگ‌تراشان پاسارگاد از بیرون شنیده شد، پروانه از جا برخاست و بیرون رفت. برخاستم و به سوی تخت‌خوابم رفتم و رویش دراز کشیدم و به آسمانه سفیدفام سراپرده لرزان از وزش باد چشم دوختم.

خواب از سرم پَریده بود. پس از چندبار پهلوبه‌پهلو شدن از جا برخاستم و بیرون رفتم. پروانه و سردار سنگ‌تراشان درباره هزینه بالای تراشیدن کوه سخن می‌گفتند. با شناختی که از دارایی و درآمد پادشاهی نوپای ایران داشتم، بی‌گمان بودم که به دوش گرفتن هزینه سنگین ساختن شارستانی آن‌چنانی که خاله‌ام نگاره‌اش را کشیده بود، ورشکستگی به دنبال می‌آورد. پروانه با من هم‌رای نبود و می‌گفت با به کار افتادن چرخ سامانه کشورداری نوینی که در پارته اندیشیده شده بود، نه تنها پادشاهی توانایی پرداخت هزینه ساختن پارته نو را خواهد داشت، می‌تواند سازه‌های بزرگ‌تری را هم بسازد.

می‌دانستم که در پارته برنامه بزرگی برای فراهم کردن زمینه شکوفایی بازار و بازرگانی آماده شده و به کار گرفتن آزمایش آن را هم آغاز کرده‌اند تا با افزایش درآمد پادشاهی، سرمایه بایسته برای ساختن نهادها و زیرساخت‌های بلندپروازانه انباشته شود.

بازار و بازرگانی هرگز به دست‌درازی‌های دستوری فروان‌روایان بیدادگر روی خوش نشان نمی‌دهند. از زمانی که زندگی شهری پا گرفته و فرمان‌روایی پدیدار شده، هرگاه کف‌گیر فرمان‌روایان خودکامه به ته دیگ خورده، با دست‌کاری بازار، دست در جیب مردم فرو کرده‌اند. با این‌که دست‌درازی به چند و چون بازار کشور و جنگ انداختن به بازرگانی فراکشوری راهی آسان و زودبازده برای انباشتن گنج است، واکنشی ویران‌گر پدید می‌آورد و کشور را دچار پَریشانی برآمده از روایی نادرستی، دروغ‌گویی و گندم‌نمایی - جو فروشی می‌کند که پیامدی جز گرانی افسارگسیخته، فرار سرمایه‌ها و فرار مغزها به بار نخواهد نشانند.

پارثی‌ها پس از دهه‌ها پژوهش دربارهٔ ساختار و کارکرد نهادهای فرمانروایی کشورهای فرافتاده به زیر فرمان دین‌گستران بیدادگر که جهان را درگیر جنگ‌هایی بی‌فرجام کرده بودند، دریافتند که دژ فرمانروایان برای پرداخت هزینه‌های کمرشکن جنگ‌ها، چاره‌ای جز دست‌کاری بازار و جنگ انداختن بر بازرگانی کشوری و فراکشوری نداشتند. آنان برای ساختن یا خریدن جنگ‌افزار، پرداختن دستمزد مزدوران «جنگ‌جو»، «خبرچین» یا «تباه‌کار» بر اندازهٔ باج و خراج می‌افزودند یا باج‌ها و خراج‌های نوپدیدی می‌خواستند.

چیرگی دژ فرمان‌روایی‌ها بر بازرگانی‌های بزرگ و سودآور، بستری فراهم می‌کرد برای دزدی و زدوبند در میان کارگزاران سودجو. کسانی که بازرگانی را تنها ابزاری می‌پنداشتند برای به دست آوردن سودی آسان، در نمی‌یافتند که دارند شیرۀ جان و خون چرخان در رگ‌های بازار را می‌مکند و آن را به سستی و ناتوانی می‌کشاند که کشور را به بی‌مایگی و فرومایگی دچار می‌کرد و فرجامش گرفتار شدن مردمان کوچه و بازار به درماندگی و در یوزگی^۱ بود.

پارثی‌ها سال‌ها پیش از سر برآوردن در برابر «آستی‌گ» دریافته بودند که اژدهای چیره شده بر سه کشور بزرگ پیرامون کشور کوچک‌شان، بازار آنها را به آستانه ورشکستگی کشانده بود. دشوار شدن چرخاندن چرخ زندگی روزمره هم دین‌داری بیشتر مردمان کوچک‌وبازار را سست گرداند. فراتر از آن، نشانه‌ها و داده‌ها، این پنداره را در میان پژوهندگان پارثی پدید آورد که: در میان مردمانی که دین‌داری در میان‌شان به سستی گراییده، دیر یا زود زایکی دین‌گریز پدید خواهد آمد و برخی از آن دین‌گریزان، رویکرد دین‌ستیزی پیش خواهند گرفت.

پارثی‌های پارته، در رای‌زنی‌هایی که با پادشاه‌انشان داشتند، از آنچه در زیر پوست کشورها می‌گذشت سخن می‌گفتند و سفارش می‌کردند: برای درهم شکستن پوسته میان‌تهی‌شده آژی‌دهاک باید ارتشی چابک و سخت‌کوش آماده کند تا در زمان شایسته دست‌به‌گرم شود و سرهای اژدها را بکوبد.

در سرپرده‌ خاله‌ام نشسته و سرگرم گفت‌وگو درباره‌ سامانه‌ نوینی بودیم که در پارته برای آبادی کشور اندیشیده و چهارچوب‌بندی شده بود که پیکی از راه رسید و نامه‌ای از پادشاه برای خاله‌ام آورد. پروانه پس از خواندن نامه، درنگی پیشانی‌مالانه داشت. هرگاه نگران می‌شد چنان رفتاری را می‌نمود. درنگش چندان به درازا نکشید، دمی‌ژرف فروبرد و از جا برخاست، پرسیدم:

- چی شده؟

- پادشاه بر آن شده که به مصر لشکر بکشد.

- چرا؟!

- نمی‌دونم... هنوز پایه‌های پادشاهی چندان استوار نشده، بیمناکم که با دور شدن پادشاه و سپاه، دین‌پروان سر به شورش بردارن تا آب رفته رو به جوی بازگردونن. پروانه از چیزی نگران بود که می‌پنداشتم آب‌رویی برایش نمانده و توان سر بلند کردن ندارد. خاله‌ام سرگرم نوشتن پاسخ نامه پادشاه شد. دفتری را که در آن برنامه

پیریزی سامانه نوین بازار و بازرگانی نوشته شده بود را پیش رویم گشودم و سرگرم خواندن شدم تا دریابم: پارٹی‌های بلندپرواز از چه دیدگاهی به بُنیاد سازنده، پویاساز و پایدارکننده شاروندی می‌نگرند.

فرمان‌روایی باید کم‌ترین دست‌درازی به کارکرد بازار و کار بازرگانان داشته باشد. نهادهای دانشگاهی - پژوهشی و کشوری باید با پایش روزانه بازار و آگاهی به‌روز از توان‌مندی‌ها، فراوانی‌ها، کمبودها و نیازمندی‌های بازار، کارآمدی دادهای در پیوند با بازار و بازرگانی کشوری و فراکشوری را ارزیابی کنند و برای بهینه کردن داده‌ها یا گزاردن دادهای تازه بایسته و شایسته، برنامه‌هایی را به پادشاهی پیشنهاد بدهند تا بازرگانی در زمینه‌های گوناگون شکوفا گردد و خریدوفروش، دادوستد، ترابری و انبارداری آسان‌تر و کم‌بیم‌تر شود.

«سازمان بازرسی پادشاهی»^۱ هم باید پیوسته همه بخش‌های بازار و کارکرد بازرگانان در چهارچوب دادهای پادشاهی را بیاید و درباره چندوچون آنچه در بازار می‌گذرد و چشم‌اندازی که پیش روی آن است، به نهادهای کشوری گزارش بدهد. پاییدن کارکرد بازرگانان برای بیرون نرفتن سودجویی آنان از چهارچوب دادهای کشوری کاری بایسته است و گرنه برتری‌جویی برآمده از آئن‌خرد یا گوشان‌سرودخرد چه‌بسا برخی را دانسته یا نادانسته به سوی چیرگی‌جویی یا تلاش برای از میدان به در کردن دیگران فروبکشاند.

گرفتن باج و خراج و به دست آوردن دست‌مایه بایسته برای سرمایه‌گذاری در بخش‌های کم‌سودآور بازار و تلاش در راه توان‌مندسازی سازندگان کم‌سرمایه یا بی‌سرمایه، خویش‌کاری بایسته پادشاهی است که نباید به گرایش پادشاهی به گنجوری فروکاسته شود. باین‌که هر کشوری نیازمند انبار کردن گنج^۲ برای روز

۱- درباره چستی و کارکرد سازمان بازرسی پادشاهی ایران در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

۲- در گنج پادشاهی باید کالاهای ضروری (پول، طلا، جنگ‌افزار، تخمه گیاهان و جانوران، خوراک، نوشاک، دارو، ابزارهای پزشکی و...) برای استفاده در شرایط اضطراری انبار شود و مدام به‌روز گردد.

مباداست؛ درآمدهای فراتر از سرمایه بایسته برای انباشتن گنج، باید دوباره به چرخه بازرگانی کشور بازگردانده شود تا مردمان کوچک و بازار هم بتوانند گنجی بیندوزند که پشتوانه کار و زندگی شان باشد.

بازرگانی باید صددرصد دور از هرگونه دست‌درازی نهادهای کشوری و لشکری باشد. هیچ نهاد کشوری و لشکری، به هیچ بهانه‌ای نباید دستی در کارهای بازرگانی بگشاید. بازرگانی کار مردمانی است که از پادشاهی دستمزد کارگزاری نمی‌گیرند. کارگزاران پادشاهی تنها پس از بازنشستگی پروانه پرداختن به کارهای بازرگانی را خواهند داشت.

خویش‌کاری نهادهای پادشاهی در پیوند با بازار و بازرگانی در چندین زمینه خواهد بود: برنامه‌ریزی برای آمایش سرزمین^۱، آمارگیری، بازرسی، هماهنگ‌کنندگی میان بخش‌های گوناگون، پشتیبانی از کارآفرینی، بهینه کردن دادهای در پیوند با بازرگانی یا گزاردن دادهای نو برای افزایش بهره‌وری در بخش‌های گوناگون سازندگی و بازرگانی، پاییدن پای‌بندی بازرگانان به دادهای پادشاهی، پیش‌گیری از بیدادگری بازرگانان در برخورد با سازندگان، خریداران و یکدیگر، رسیدگی به بیدادگری‌ها به هنگام دست یازیدن دانسته یا نادانسته بازرگانان به بیدادگری.

دین‌مردان بر پایه باورهای دینی بی‌پایه، همواره از کودکی، در گوش مردم می‌خوانند که زندگی گیتایی پیشینه‌ای نداشته است؛ زاده شدن به خواست خداوند انجام می‌گیرد تا مردم در زمان کوتاه زیست بر روی زمین، با فرمان‌برداری بی‌چون و چرا از فرمان‌های آسمانی، برگزار کردن آئین‌هایی برای خوشنود کردن «او»، دست گشادن به کشتار، ویران‌گری، چپاول و به بندگی گرفتن دیگران در راه دین‌گستری، شایستگی خود برای راه یافتن به بهشت آن‌چنانی را نشان بدهد. پس از

۱- آمایش سرزمین: تعیین کاربری زمین در بخش‌های روستایی، شهری و غیرمسکون

مرگ هم باید در «برزخ» چشم‌به‌راه فرارسیدن «رستاخیز»، به بی‌کاری بگذرانند تا در آن روز، خداوند پس از بررسی کارنامه‌اش او را راهی بهشت بکند: بهشتی که در آن جز چریدن و جفت‌گیری بی‌پایان هیچ کاری نیست. کسانی هم که نتوانسته‌اند خوشنودی خداوند را به دست بیاورند، به آتش دوزخ افکنده می‌شوند تا شکنجه‌هایی بی‌پایان را بیازمایند.

هرچند دین‌داران و سوفیان از بام تا شام دربارهٔ بی‌ارزش بودن گیتی و خواسته‌های گیتایی یاوه می‌بافند، برای اندوختن گنج از یکدیگر پیشی می‌جویند و گاه با آزمندی سیری‌ناپذیری به برداشت‌های آزمندانه، ویران‌گر و جایگزین‌ناپذیر از کان‌های زیرزمینی و خواسته‌های روزمینی دست می‌کشایند تا برای خود بهشتی کوچک بر روی زمین بسازند و با سرگرم شدن به چریدن و جفت‌گیری، خود را برای رفتن به بهشت آن جهانی آماده کنند: بهشت‌هایی که به بهای گرفتار شدن بسیاری از مردمان به زندگی دوزخی ساخته می‌شوند.

دین‌داران و سوفیان برای دست یافتن به زندگی‌های خداگونه در بهشت‌های زمینی، گاه‌وبی‌گاه به بهانه‌های رنگ‌وارنگ ستیزه‌جویی یا جنگ پدید می‌آورند تا زیر سایهٔ ستیزه‌جویی «فرقه‌ای» یا جنگ دین‌گسترانه، چرخ آزمندی خود را بچرخانند: بدان امید که شاید گنج بادآوردی به چنگ‌شان بیفتد، سری در میان سرها دریاورند و از خوشی‌هایی برخوردار شوند که آنها را در چشم دیگران بی‌ارزش می‌نمایانند.

برای پیش‌گیری از به ویرانی فروکشیده شدن زمین از سوی آزمندان کوتاه‌بین، در بخش‌هایی که بهره‌برداری سودجویانه از کان‌های زیرزمینی یا خواسته‌های^۱ روزمینی، می‌تواند به ویرانی یا آلودگی زیست‌بوم بینجامد، «انجمن مهستان پادشاهی»^۲ باید برای

۱- خواسته: ثروت

۲- دربارهٔ جیستی و کارکرد انجمن مهستان پادشاهی ایران در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

اندازه و چگونگی بهره‌برداری از آنها داده‌هایی بازدارنده بگزارد یا بهره‌برداری را به کسانی واگذار که روش‌های بهره‌برداری پاس‌دارنده زیست‌بوم را به کار می‌گیرند.^۱ سرگرم خواندن برنامه سامانه نوین بازار و بازرگانی و ارزیابی بندبندش بودم که خاله‌پری‌چهر به سراپرده آمد و درود گفت. با شنیدن آوایش سر بلند کرد، با دیدنش از جا جهیدم. به سویش دویم. برایم آغوش گشود. یکدیگر را به بر گرفتیم و پس از روبوسی و نوازش هم، پرسش‌گری آغاز کردم تا دریابم چرا سرزده به ما سر زده است.

پروانه هم نگارش نامه را رها کرد و به سوی پری‌چهر شتافت، او هم کُنج‌کاو می‌نمود. گردِ میزی نشستیم، پری‌چهر پس از تر کردن گلویش، پیشانی‌اش را مالید و گفت: خویش‌کاری «سپه‌کشی»^۲ به او واگذار شده؛ بدان‌رو، پیش از رفتن به سوی آرزگاه^۳، به دیدن ما شتافته است. او هم نگران می‌نمود. پس از درنگی دودلانه، گفت: - پادشاه خودسرانه و بدون رای‌زنی با پارثه بر آن شده که به مصر لشکر بکشد، درباره آن کشور چندان آگاه نیستیم، می‌ترسم مانند کی‌کاوس در سرزمینی ناشناخته گرفتار بشیم.

- درباره لشکرکشی به مصر، در زمان کورش، تو پارثه بارها رای‌زنی انجام گرفته بود، چندین گروه هم با پوشش بازرگان به سرزمین‌های همسایه مصر و خود آن کشور فرستاده شدن.

۱- مالکیت برخی چیزها مانند زمین، جنگل، مرتع و ثروت‌های زیرزمینی باید ملی به‌شمار رود. بهره‌برداری از آنها بر اساس داده‌هایی روشن، در زمانی محدود، به مردم واگذار می‌شود. تا زمانی که بهره‌برداری از منابع ملی آنها را آباد و سودآور نگه دارد، بهره‌بردار مالکیت موقت خواهد داشت و می‌تواند امتیاز بهره‌برداری خود را به دیگری بفروشد، اما اگر سرمایه‌گذاری برای آباد نگه داشتن زمین، جنگل، مرتع و معدن انجام نشد و بهره‌برداری به زیان‌دهی رسید یا آبادی‌اش رو به ویرانی گذاشت، مالکیت موقت لغو می‌شود و بهره‌برداری به کس دیگری واگذار خواهد شد. واگذاری منابع ملی بزرگ و استراتژیک از سوی انجمن مهستان پادشاهی انجام خواهد گرفت.

۲- سپه‌کشی: خویش‌کاری فراهم کردن نیازمندی‌های گوناگون سپاه، از زمان فراخوانده شدن تا پایان جنگ و بازگشت سپاه به کشور.

۳- آرزگاه: اردوگاهی که سپاهیان در آن گرد می‌آمدند.

- می‌دونم خواهرجون، خویش‌کاری اون گروه‌ها برا ارزیابی لشکرکشی نبود، لشکرکشی نیازمند داده‌ها و ارزیابی‌ای ویژه‌ایست، نمی‌دونم پادشاه از چه روی برا رفتن به مصر شتاب داره؟

- چه گروه‌هایی رو با خودت می‌بری؟

- زمین‌پیمایان، پل‌سازان، کشتی‌سازان و جنگ‌افزارسازان رو.

- گروهی نگارگر هم با خودت ببر تا از سرزمین‌ها، روستاها و شهرهایی که لشکر از اونا می‌گذره نگاره‌هایی بکشن. گروهی زبان‌شناس هم ببر تا دربارهٔ چندوچون زبان مردمانی که برامون ناشناخته هستن، گزارش بنویسن.

- به چشم بانو.

رو به پروانه پرسیدم:

- می‌تونم هم‌راه خاله‌پری‌چهر برم؟

خاله‌هایم به یکدیگر نگریستند، افزودم:

- بیابونا رو خوب می‌شناسم، یه بار هم هم‌راه شوهرم تا کنارهٔ نیل رفته‌ام.

- از کنارهٔ دریا به مصر رفتین؟

- نه، از بیابونی که شوهرم اون رو «سینا» می‌خوند رفتیم.

پروانه چانه‌اش را کمی خاراند و گفت:

- اون بیابون از خشک‌ترین جاهاییه که می‌شناسیم.

- به اندازه‌ای خشک و سوزانه که خرفَسْتَر^۱ هم از اون جا گریزونه... شوهرم راهی

رو می‌شناخت که چندتا آبشخور داشت... می‌گفت نیاکانش در پی گریختن از مصر،

زمانی دراز تو اون بیابون می‌زیستن...

پری‌چهر پرسید:

- می‌تونن اون راه رو پیدا کنن؟

۱- خرفَسْتَر: جانورانی مانند مار، مور، کژدم و... که آفت به‌شمار می‌آیندند.

- آره... ما شب بیابون نوردی می کردیم، چند ستاره نشانهٔ راهِ آبشخورا بود...
تابستون... آره... یادم نیست، شاید بیست روز...

پس از رای زنی خاله‌هایم دربارهٔ رفتنم به مصر و بی‌گمان شدن‌شان از سودمند بودن
هم‌راهی‌ام با لشکر پادشاه، پرسیدم:

- می‌شه آسِنات هم با ما بیاد؟... دلنگِ مادرشه... آره... باشه...

آنچه مرا به هم‌راهی با لشکر برانگیخت، کُنْجِ کاوی دربارهٔ چستی سپه‌کشی و
چگونگی انجام دادن آن بود. می‌دانستم که در لشکرکشی‌ها، خویش‌کاری سپه‌کشی
برتر از خویش‌کاری سپه‌سالاری به‌شمار می‌رفت؛ چراکه، اگر سپه‌کش کار خود را به
درستی انجام نمی‌داد، سپاه در آرزگاه، روند لشکرکشی و میدان جنگ، دچار
کمبودهای گوناگون می‌شد که گاه پَریشانی و شورش به بار می‌نشانَد.

گاه شمار کارگزاران سپه‌کش با شمار سپاهیان برابری می‌کرد. سپه‌کشان دو دسته
بودند: گروهی پیش‌تاز بودند که با پشتیبانی گروه برگزیده‌ای از سواران، پیشاپیش
سپاه می‌رفتند و پیش از رسیدن سپاه، آرزگاهی آماده می‌کردند. گروهی از پیش‌تازان
که برای ساختن شهرک‌های آرزگاهی ویژه کار بودند، ایوارگاه، پیش از رسیدن سپاه
آرزگاهی برپا می‌کردند تا سپاهیان شب را با آسودگی بگذرانند. گروه دیگر پیش‌تازان
بازرگانان کارآموده‌ای بودند و از شهرها و روستاهای پیرامون آرزگاه، نیازمندی‌های
آن شب و روز پسین سپاه را می‌خریدند. گروه پی‌تاز در پی سپاه روان می‌شد و
جنگ‌افزار، خوراک، نوشاک، پوشاک و کفش پشتیبان، همچنین دارو، ابزارهای
پزشکی، ابزارهای پل‌سازی، کشتی‌سازی و ابزارهای بایستهٔ دیگر کارها را به سوی
میدان جنگ می‌برد. دسته‌ای نیزه‌دار از بُنّهٔ سپاه پاسداری می‌کردند تا از دزدیده شدن
یا تباہ شدن آن به دست مزدوران تباہ‌کار دشمن پیش‌گیری کنند.

به دیدن آسِنات شتافتم تا او را آگاه کنم. نزدیک کوه مهر داشت به کوه‌بری
سنگ‌تراشان نگاه می‌کرد. هنگامی که خاله‌ام گفت می‌خواهند بخشی از کوه را

ببرند تا زمینه‌ای برای ساختن ساختمان‌ها فراهم گردد، پنداشتم که کوه‌بری ماه‌ها به درازا خواهد کشید. کوه‌بران کارآزموده، روشی کارآمد برای بریدن کوه به کار گرفته بودند. در چند روز بخش بزرگی از کوه را بریده و تخته‌سنگ‌های بزرگی را به کارگاه سنگ‌تراشان کشیده بودند تا ساختن ستون‌ها و درگاه‌ها آغاز شود.

باین که بسیار نرم و آهسته گام برمی‌داشتم، در میان هیاهوی کوه‌بران و سنگ‌تراشان آوای پایم را شنید، سر چرخاند و با دیدنم لبخند زد. برایش دست جناباندم. پیچشی نرم به پیکرش داد، به سویم چرخید و راه افتاد. برای یکدیگر آغوش گشودیم و هم را به بر گرفتیم. گفت:

- انگار کبکت خروس می‌خونه!

- می‌خوام برم مصر.

- مصر؟!

- آره... پادشاه بر آن شده که به مصر لشکر بکشد، خاله پری‌چهر به سپه‌کشی برگزیده شده، خواهش کردم من و تو رو هم همراهش ببره. شگفت‌زده گفت:

- دست داشتن در ساختن پارته نو رو رها کنیم و به مصر بریم!؟

- ساختن پارته نو کار یکی‌دوساله نیست، لشکر که بازگرده کارمون رو از سر خواهیم گرفت... مگه همیشه برا دیدن مادرت دلتنگی نمی‌کردی، می‌تونی اونو دوباره ببینی...

آموزه‌های مزدیسنايي نگرش آسِنات را به خود، دیگران، زندگی و جهان دگرگون کرده بود. می‌پنداشت هم‌راه شدن با لشکر بیهوده است، امیدی هم به زنده بودن مادرش نداشت.

پس از گفت‌وگویی کوتاه با آسِنات، به سراپرده خاله‌ام بازگشتم، هیچ‌کدام از این‌که او نمی‌خواست با لشکر هم‌راه شود شگفت‌زده نشدند. پری‌چهر شب نزدمان ماند تا پروانه نوشتن پاسخ نامه پادشاه را به پایان برساند.

تا نیمه شب خاله‌هایم دربارهٔ ویژگی‌های دبیرهٔ تازه‌ای^۱ که در پارته ساخته می‌شد رای‌زنی کردند. به باور پری‌چهر، آن دبیرهٔ تازه می‌توانست خواندن و نوشتن را فراگیر کند و آموزش و پرورش کودکان را آسان‌تر سازد. آنچه دربارهٔ سادگی و آسانی فراگیری دبیرهٔ تازه می‌گفتند، برایم برانگیزنده بود؛ چراکه، برای فراگرفتن دبیره‌های ایلامی، سومری و بابلی بسیار سختی کشیده بودم.

گذشته از رای‌زنی دربارهٔ دبیرهٔ تازه، دربارهٔ گرایش‌های خودکامانهٔ پادشاه هم گفت‌وگو کردیم. ارزیابی‌های خاله‌هایم بسیار نگرانم کرد. هنگامی که به هم‌اندیشی پایان دادیم و در بسترهایمان دراز کشیدیم، خاله‌هایم بسیار زود به خواب رفتند؛ انگار در جهان چیزی نبود که بتواند خواب را از سر آنان بپراند. با آرامش دربارهٔ نگران‌کننده‌ترین رویدادها سخن می‌گفتند و پس از واکاوی زیربوم‌شان، آینده‌نگرانه به چاره‌اندیشی می‌پرداختند.

تا سپیده‌دم خواب به چشم نیامد، از سویی: نمی‌خواستم کارگزار پادشاهی خودکامه باشم؛ از سوی دیگر: نمی‌توانستم از دست‌اندرکاری در ساختن شاروندی نوین ایران کناره‌گیری کنم. تا برآمدن بانگ خروس‌ها دچار تنش بودم و نتوانستم یک‌دم از بگومگوی درونی‌ام بی‌اسایم. پی‌درپی در بسترم پهلویه‌پهلوی می‌شدم و بی‌هوده تلاش می‌کردم به پیامدهای گراییدن پادشاه به خودکامگی نیندیشم. با به خروش درآمدن خروس‌ها، با روانی کلافه، پیکری کوفته و چشمانی خواب‌آلود از جا برخاستم و بیرون رفتم.

باد خنکی می‌وزید. به سایه‌های وَهْم‌انگیزِ کوهِ مهر چشم دوختم. ناگهان دیدم دگرگون شد و گیتی آثیری در برابرم نمایان شد. به ستونی که کوه مهر را به آسمان

۱- دربارهٔ دبیرهٔ نوین فارسی باستان که در نگارش سنگ‌نوشته‌های هخامنشی به کار رفته در فصل پنجم سخن گفته خواهد شد.

می‌پیوندد چشم دوخته بودم که رنگ‌واره^۱ سپیدنما به بنفش گرایید، آنی نگذشته باز سپیدی درخشان جای رنگ‌واره بنفش را گرفت.

بو بردم که رویدادی رخ داده است. انگاشتم که یک پَری به زمین آمده است. مژه بر هم زدم، هیچ ندیدم. دهانم با خمیازه بلندی گشوده شد، چنگ در گیسویم زدم و آن را پَریشان نمودم. کمی سرم را خاراندم، چرخیدم و به سوی سراپرده رفتم. تا به درون رفتم، با دیدن بانویی که چون خورشید می‌درخشید از جا پَریدم و دست بر دهان گشوده‌ام گذاشتم و به سختی از جیغ کشیدن پرهیز کردم. در چشم‌به‌هم‌زدنی بخشی از آتن‌خرد فراموش‌شده‌ام از پرده بیرون افتاد و به یاد آوردم که او کیست و در گذشته چه پیوندی با هم داشته‌ایم. پَری سپیدگیسو لبخندی بر لب‌های نمکینش شکوفاند، برایم آغوش گشود و پرسید:

- فراموشم کرده بودی؟

چشمانم پُر از اشک شد، به سویش دویدم و در میان بازوان نوازش‌گرش آرامیدم. در پی به بند کشیده شدن آژی‌دهاک دیگر او را ندیده بودم. پس از هزاره‌ای، گرگ‌بودگی دین تازی از بندگریخته را ناکار کرده و تلاش می‌کردیم باز به بندش بکشیم تا جهان هزاره‌ای دیگر از جنگ‌های دین‌گسترانه بیاساید و درخت فرهنگ و شاروندی مردم زمینی تنومندتر شود.

به گفت‌وگو نشسته بودیم که پروانه بیدار شد و با دیدن پَری سپیدگیسو چشمانم گریایش درخشیدند، تا از بستر برخیزد، پَری‌چهر هم چشم گشود، با چابکی از بستر برخاست، نشست و زیر لب گفت:

۱- رنگ‌واره: رنگ از ویژگی‌های پرتوهای هفت‌گانه روشنایی گیتایی است که هر چیزی با توجه به ویژگی‌هایش، یکی یا ترکیبی از پرتوهای روشنایی را بازمی‌تاباند و ما آن چیز را به رنگ پرتوهای باتاب‌یافته می‌بینیم. روشنایی آثیری ریزبنیادهایی دگرسان از ریزبنیادهای سازنده روشنایی گیتایی دارند؛ بدین‌روی، پرتوهای روشنایی آثیری را نمی‌توان رنگ نامید. با تعمیم داده شدن واژه‌های ساخته‌شده برای سخن گفتن درباره پدیده‌های گیتایی برای توصیف پدیده‌های آثیری، پنداشت این‌همانی گمراه‌کننده پدید می‌آید. برای نشان دادن دگرسانی پدیده‌های دوگیتی یا باید واژه‌های تازه‌ای بسازیم یا با به کار بردن وندهای رسا نشان بدهیم که پدیده‌ها دوگیتی هم‌سان هستند اما یک‌سان نیستند.

- چه بوی خوبی میاد.

پروانه به سوی پری شتافت، از جا برخاست و برایش آغوش گشود، خاله‌ام گفت:

- خوش اومدی بانو.

سر پری چهره به سویمان چرخید. تا پری را دید از جا جهید و به سوی شتافت. از جا برخاستم. چهارتایی زمانی را در آغوش هم آرمیدیم و در گوش هم مهرورزانه زمزمه کردیم.

با به یاد آوردن بخش‌هایی از آثن خرد فراموش شده‌ام، راز آرمان برگزیده‌ام برایم آشکار شد و دریافتم که چرا پارثی‌ها به گونه‌ای با من رفتار می‌کردند که انگار پادشاه کشور هستم. پری سپیدگیسو پس از هزاره‌ای دوری از زمین، بازگشته بود تا اگر باز به راهنمایی‌اش نیاز داشتیم، در دسترس‌مان باشد.

پس از سر زدن سپیده، پری و پروانه را به هم سپردیم و راهی شوش شدیم تا از آن‌جا به بابل برویم و کار سپه‌کشی را آغاز کنیم. سر راه سری به پارثه زدیم. پیربانوی پارثه گزارشی درباره برنامه‌های ریخته‌شده برای ستاندن باج و خراج از «خَشَثْرَپاون»‌های^۱ گوناگون به پری‌چهر داد، سپس پوست‌نوشته‌ای را که در آن چکیده گزارش نوشته شده بود، هم‌راه با نسکی از برنامه باج‌وخراج‌ستانی به خاله‌ام سپرد تا به دست پادشاه برساند.

پارثی‌ها برنامه باج‌وخراج‌ستانی هرکدام از استان‌ها را به گونه‌ای ریخته بودند که فشاری بر شهروندان کم‌درآمد نیاید، پُردرآمدها و گنج‌اندوخته‌ها را هم چندان زیر فشار نمی‌گذاشت. به باور پارثی‌ها، گرفتن باج و خراج ابزاری بود برای گستراندن برابری و فراهم کردن دست‌مایه برای سرمایه‌گذاری‌های بزرگ در زیرساخت‌هایی که به شکوفایی پایدار بازار و پیشرفت کشور می‌انجامید.

۱- خَشَثْرَپاون: استان؛ این واژه فارسی باستان در فارسی میانه به «شتریان» و در فارسی نو به «شهریان» دگرگون شده است. یونانی‌ها خَشَثْرَپاون را به گونه «ساتراپ» نوشته‌اند.

سه راه برای به دست آوردن درآمد و اندوختن گنج پادشاهی پیش‌بینی شده بود. با این‌که هیچ‌کدام از آنها تازگی نداشت، شیوه برآورد درآمد و دارایی، دسته‌بندی آنها و شیوه ستاندن باج و خراج تازگی داشت تا از سوی باج‌وخراج‌ستانی، فرودستان کم‌دارایی - کم‌درآمد را به درماندگی - در یوزگی نکشاند، انگیزه کارآفرینی فرادستان سرمایه‌اندوخته را کاهش ندهد و از سوی دیگر، ابزار گنج‌اندوزی کارگزاران پادشاهی نشود.

پس از فروکشیدن آرذهای نشسته بر تخت فرمان‌روایی ایران‌زمین، برای نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی، شکوفاندن بازار کشور، افزایش سرمایه‌گذاری در بخش کارآفرینی و برابری گستره فراگیر و پایدار، پادشاهی ایران نوین نیازمند برنامه و سامانه باج‌وخراج‌ستانی کارآمد و پویا است.

می‌توان از چهار راه درآمد‌هایی برای پادشاهی فراهم کرد: گرفتن باج؛ ستاندن خراج؛ دریافت بخشی از سود بهره‌برداری از خواسته‌های روزمینی و زیرزمینی؛ چنگ‌اندازی بر درصدی از مرده‌ریگ در گذشتگان.

باج درصدی از درآمد سالیانه شهروندان روستایی، شهری و بیگانگان دارای درآمد در کشور خواهد بود. دوسوم باج گردآوری‌شده از هر روستا و هر شهر، باید در همان روستا یا شهر پرداخت‌کننده باج بر پایه برنامه‌های انجمن‌های روستایی و شهری^۱ هزینه شود. یک‌سوم باج گردآوری‌شده از روستاها و شهرها در گنجینه پادشاهی پس‌انداز خواهد شد.

خراج درصدی از ارزش دارایی‌های شهروندان روستایی، شهری و بیگانگان دارای دارایی در کشور خواهد بود. دوسوم خراج گردآوری‌شده از سراسر کشور، بر اساس برنامه انجمن پادشاهی^۲ برای افزایش زیرساخت‌های کشور سرمایه‌گذاری خواهد شد.

۱- درباره چستی و کارکرد انجمن‌های روستایی و شهری در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

۲- درباره چستی و کارکرد انجمن پادشاهی در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

یک‌سوم خراج گردآوری‌شده از سراسر کشور در گنجینه پادشاهی پس‌انداز خواهد شد.

سومین راه درآمدزایی پادشاهی، دریافت کردن درصدی از سود به‌دست‌آمده از بهره‌برداری از خواسته‌های روزمینی و زیرزمینی خواهد بود. یک‌سوم این درآمد در گنجینه پادشاهی پس‌انداز خواهد شد. دوسوم درآمد به‌دست‌آمده از سود بهره‌برداری از خواسته‌های روزمینی و زیرزمینی، از سوی انجمن پادشاهی در راه پژوهش‌های گوناگون دانشگاهی هزینه خواهد شد.

چهارمین راه درآمدی پادشاهی، جنگ انداختن بر درصدی از مرده‌ریگ درگذشتگان روستایی، شهری و بیگانگان دارای دارایی در کشور خواهد بود. دوسوم مرده‌ریگ‌های گردآوری‌شده از سراسر کشور باید برای پرداخت دست‌مایه شهروندی به تازه‌جوانان به کار گرفته شود. یک‌سوم مرده‌ریگ‌های گردآوری‌شده از سراسر کشور در گنجینه پادشاهی پس‌انداز خواهد شد.

پس از رای‌زنی با پیربانوی پارته و استاد‌های پژوهش‌گر در زمینه‌های گوناگون، هم‌راه کاروانی از استاد‌های پژوهنده و استادیارهای کارآموزشان از دانشگاه پُراوازه ایران‌زمین بیرون رفتیم و به سوی آرون‌درد شتافتیم تا با گذشتن از آب، خود را به بابل برسانیم.

آرون‌درد «دشت سواران نیزه‌گزار»^۱ را به دو نیمه کرده بود: در سوی چپش کهن‌شاروندی «ایلام»^۲ پدیدار شد و در سوی راستش «سیاه‌سران»^۳ کوچیده از «دیلمون»^۴، شهرهای آبادی ساختند: شهرهای خودسری که نتوانستند برای دیوانگی

۱- دشت سواران نیزه‌گزار: نام دشت‌های دوسوی آرون‌درد در کهن‌داستان‌های ایرانی

۲- ایلام: نیل‌آم؛ زادگاه نیل (خدا)؛ زادگاه نیل پرستی (ال پرستی)

۳- سیاه‌سران: سومری‌ها

۴- دیلمون: جایگاه سر برآوردن خورشید که سومری‌ها آن را میهن خدایان و سرزمین زندگی می‌نامیدند.

دین‌پروران تازی کوچ‌گر چاره‌ای بیندیشند، دیوانگانی که با ساختن دین تازی آژی‌دهاک، نه تنها بر آن شهرها چیره شدند، بر سرزمین آزادگان نیز چنگ انداختند و هزاره‌ای سرشار از تباهی، خون‌ریزی و شکنجه پدید آوردند.

در روزگار «سام نریمان»^۱، سرزمین‌های کناره دریاهای پارث و مکران، از کناره چپ آروندرود تا کناره راست سند را «نیم‌روز» می‌نامیدند.^۲ روزی که برای برگزیدن جایگاه بی‌ریزی نخستین شهر جهان با پری سپیدگیسو رای‌زنی کردم، او خواست جایی در خوئیرت^۳ را برگزینم که خورشید به هنگام نیم‌روز بر آن می‌تابد.

پس از ساختن ری، پیش از فرارسیدن شب‌زمستان‌های دیرپاز و پناه بردن‌مان به ور، گروه‌هایی از زنتوها^۴ را در راستای نیمروز، روانه سرزمین‌های ناشناخته کردم. پیش از فرارسیدن روزگار یخبندان هم، برای نگاهداری «گنج‌نپشت» نیاکانی‌مان جایگاهی شایسته در جی پیدا کردم و درست در جایی که خورشید نیم‌روزی بر آن می‌تابید

۱- سام: نماد کهن‌ترین بخش پادشاهی ایلام است که در نیمروز ایران‌زمین پدیدار شد که «آراتا» نامیده می‌شد. نکته قابل توجه این‌که: تمدن آراتا در ناحیه‌ای پدیدار شده که درست در میانه دو رود بزرگ آروندرود و سند قرار دارد؛ یکی از تپه‌های باستانی برجای‌مانده از آن روزگار (تپه یحیی) ۹۶۰ کیلومتر از آروندرود فاصله دارد و ۹۶۰ کیلومتر از سند (زمینه فرهنگ و تمدن ایران، نوشته دکتر علیقلی محمودی بختیاری، ص ۲۴۷). آثار یافت‌شده در جیرفت (آثار ساخته‌شده با سنگ صابونی که سرشار از رمزنگاره‌های بازگوکننده داستان‌های اسطوره‌ای و به‌ویژه کهن‌ترین کتیبه‌های رمزنگاری) نشان می‌دهد که بسی پیش از مهاجرت سیاه‌سران به یمن، تمدن آراتا از مرحله خط‌نگاره‌ای به خط نشانه‌ای رسیده بود (بنگرید به گزارش‌های دکتر یوسف مجیدزاده درباره تمدن جیرفت که به باور او همان تمدن آراتا نام‌برده‌شده در کتیبه‌های سومری است).

۲- نیمروز: کهن‌ترین شهرهای ایلامی بر روی خطی در نیمکره شمالی زمین ساخته شده بودند که خورشید در نیمه روز بر آن می‌تابید: نصف‌النهار ۳۱°۵۱ از گرینویچ (رصد و تاریخ‌گذاری در ایران، نوشته جلیل اخوان زنجانی، ص ۱۴). در روزگار باستان شهرهای مهمی نزدیک این خط ساخته شده بودند، از جمله: ری (جایگاه نخستین پارته)؛ جی (جایگاه کتابخانه باستانی دژ سارویه)؛ کازرون (جایگاه گنبدی که پارثی‌ها آن را مرکز جهان می‌دانستند (رصد و تاریخ‌گذاری در ایران، ص ۹-۱۵).

۳- خوئیرت: سرزمین میانین (بنگرید به پاورقی شماره ۲، ص ۱۰۵)

۴- زنتو: قبیله

دژی ساختم و رونوشتِ نسک‌های گنج‌نیشتمان را در آن پنهان کردم. پس از به بند کشیدن آژی‌دهاک هم جایگاهی را پیدا کردم که خورشید در نخستین روز تابستان تا آن‌جا پیش می‌آمد؛ درست در جایگاهی که خورشید نیم‌روز نخستین روز تابستان بر فرازش می‌ایستاد، جشن‌گاهی ساختم، برای ستایش خورشید، در درازترین و گرم‌ترین روز سال.

در روزگاران مهرپرستی، به هر بهانه‌ای جشن برپا می‌کردیم. تن‌آسانی و خوردن را جایگزین آئین‌های خودآزار - دیگرآزار دینی کرده بودیم و تا می‌توانستیم بازارمان را شکوفاتر و پویاتر می‌کردیم. هرگز گنج نمی‌اندوختیم، می‌پنداشتیم دارایی پنهان‌کردنی نیست و باید آن را به گونه‌ی دست‌مایه و سرمایه به کار انداخت تا چیزهایی خریده و ساخته شود که برای افزایش تن‌آسانی و خوردن بایسته هستند.

بازرگانان در سراسر کشور رفت و آمد می‌کردند و کالاهای گوناگون را به بازار شهرها می‌رساندند. هرگز در هیچ شهری بازار را دست‌کاری نمی‌کردیم تا سازندگان برای از میدان به در نشدن، به جای گنج اندوختن، بخشی از سودشان را بر سرمایه‌ی خویش بیفزایند و با افزایش سازندگی، نوآوری در ساختن سازه‌ها و بالا بردن کارایی آنها خریداران بیش‌تری پیدا کنند.

با پذیرندگی «هوش» نبردی را آغاز کردیم تا از زیست جانوران دور شویم. آگاهی از هوش‌مند بودن همه‌ی پدیده‌های گیتی، ما را به تلاش واداشت که راهی برای دور راندن هوش ناگزیر پیدا کنیم. با افزایش آگاهی از چیستی خود، دیگران، زندگی و جهان؛ پروردن دانایی برای دریافتن پیوند میان پدیده‌ها؛ مهرورزیدن به یکدیگر برای افزایش دادن پشتیبانی از یکدیگر؛ گسترش دادن دوستی میان زنتوهای سازنده‌ی روستاها و شهرها و پیش گرفتن آفرینندگی برای گزاردن دادهای برآمده از فرهنگ، پایه‌های پدیدار شدن شاروندی را پی‌افکنیم.

روند دور شدن از زیست جانوران تا رسیدن به آفرینندگی دادگزارانه، بدون پذیرندگی «رای» و برخورداری از توانایی پندارپروری و اندیشه‌ورزی یکدیگر به

فرجام نیک نمی‌رسید. رای‌زنی ابزاری کارآمد بود برای هم‌رسانی پندارها، اندیشه‌ها، آزموده‌ها و آرزوهایمان تا با هم برای گذشتن از دشواری‌ها چاره‌جویی کنیم و برای راستی‌آزمایی پندارهایی دست به آزمایش بزنیم که نیازمند کنش‌هایی گروهی بودند. هرچه بر آگاهی و شناخت‌مان از خود، دیگران، زندگی و جهان افزوده می‌شد و دانایی بایسته برای دریافتن پیوند میان پدیده‌ها را بیشتر می‌پروردیم، به ناهم‌سانی‌های پیدا و پنهان در ساختار و کارکرد پدیده‌های هم‌سان‌نما بیش‌تر می‌اندیشیدیم و دربارهٔ چرایی پدیداری ناهم‌سانی‌ها و کارکردشان کنج‌کاوی می‌کردیم.

کنج‌کاوی برای دریافتن چیستی ناهم‌سانی‌های هم‌سان‌نما، کارکردشان، چرایی پدیدار شدن‌شان و روند دگرگونی آنها، سرآغازی بود برای آگاه شدن گام‌به‌گام از پدیدهٔ شگفت‌انگیز «دگرگونش»^۱ در گیتی: دگرگونی که ساختار گیتایی زامیاد بی‌جان زمین را به گونه‌ای دگرگون کرد که بتواند پذیرای پیدایش زیست‌جانداران شود؛ زیستی که از پایهٔ «آغازیان»^۲ نیامیزنده تا پیدایش «مردم» فراگشت تا زمینه برای «والایش» مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» آماده گردد: کلیدی برای گشودن بندها.^۳

۱- پس از آگاهی ایرانیان از پندارهٔ داروین دربارهٔ دگرگونش، واژهٔ نادرست «تکامل» برای سخن گفتن از این پدیده به کار گرفته شد.

۲- آغازیان: تک‌سلولی‌ها؛ نخستین آغازیان تولیدمثل نیامزینده و تقسیمی داشتند.

۳- در شاهنامهٔ فردوسی دانش نیاکان‌مان دربارهٔ «دگرگونش» در زمین چنین بازگو شده است:

«چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ	زمین شد بگردار روشن چراغ
ببالید کوه آب‌ها بردمید	سر رُستی سوی بالا کشید
زمین را بلندی بُد جایگاه	یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود	به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد ابر و فرود آمد آب	همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رُست با چند گونه درخت	به زیر اندرآمد سرانشان ز بخت
ببالید، ندارد جزین نیرویی	نبوید چو پویندگان هر سویی

آگاهی از پدیدهٔ دگرگونش، پرسش‌هایی تازه برایمان پدید آورد: آیا هوش گیتایی پایان زندگی‌ست؟ یا هوش «مرگ»^۱ است؟ پرسش‌هایی که با پرسش‌های برآمده از پدیدهٔ کُنْجِ کاوی برانگیز دیدن در گذشته‌ها در خواب درآمیخت و به پندارهٔ چرخش جانداران در «چرخهٔ زندگی گیتایی» جان بخشید. انگارهٔ چرخش جانداران در چرخهٔ زندگی‌های پی‌درپی گیتایی، دگرگونش را آرمان‌مند می‌نمود: آرمانی که برای مردم چرخهٔ دگرگونهٔ والایش پدید می‌آورد تا کلیدی باشد برای گشودن بندهای آفریده‌بودن، آزمودن آزادی‌گزینش‌گرانه و رفتن به سوی آفریننده‌شدن.

تلاش برای راستی‌آزمایی انگارهٔ چرخش جانداران در چرخهٔ زندگی گیتایی ما را به کُنْجِ کاوی بیشتر دربارهٔ پدیده‌های «جای دیگر» کشاند که درگذشتگان در آن‌جا زندگی می‌کردند.

پژوهش دربارهٔ چیستی پدیده‌های گیتی‌آثیری زمینه‌ساز آشنایی ما با پدیدهٔ «خرد»^۲ شد. پذیرندگی خرد، راه‌هایی را گشود: برای شناختن پدیده‌های فروگیتایی و فراگیتایی.

<p>همه رُستنی زیر خویش آورید نگه کرد باید بدین کار، سخت وژان زندگی کام جوید همی ز خاشاک‌ها خویشان پرورد نخواهد ازو بندگی کردگار</p> <p>...</p> <p>شد این بندها را سراسر کلید به گفتار خوب و خرد کاربند مرو را دد و دام فرمان بردهٔ</p>	<p>از آن‌پس چو جنبنده آمد پدید سرش زیر نامد بسان درخت خور و خواب و آرام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد نداند بد و نیک فرجام کار</p> <p>...</p> <p>کزین بگذری مردم آمد پدید سرش راست بر شد چو سرو بلند پذیرندهٔ هوش و رای و خرد</p>
--	---

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۶-۷، ب ۴۶-۶۳)

۱- مرگ: زندگی تازه

۲- در شاهنامهٔ فردوسی خرد چنین توصیف شده است:

← ستایش خرد را به از راه داد

«خرد بهتر از هرچه ایزدت داد»

دست یافتن به خرد سرآغاز روند آفرینش‌گر شدن مردم بود. با شناختی که از چیستی و کارکرد پدیده‌های فروگیتایی و فراگیتایی پیدا کردیم، نیاز به «دادگزاری» پدیدار شد که «نُخست آفرینش» مردم زمینی بود.

دادهایی گزاردیم تا مردم باخرد شود، خردی که او را از نزدیک شدن به پدیده‌های فروگیتایی ترس‌برانگیز و پَریشان‌کننده آرامش روان بازمی‌داشت. دادگزاری مرزهایی را پدید آورد و باید‌ها و نباید‌هایی را پی‌افکند که از آزادی‌مان می‌کاست تا ناخواسته و نادانسته به بی‌راه‌های کشانده نشویم که ما را از پیشرفت بازمی‌داشت و به واپس‌گرایی گرفتارمان می‌کرد.

«خردگرایی» بستری بارور پدید آورد برای بنیان‌گذاشتن نخستین کیش تا پاسخی برای پرسش‌هایی بنیادین پیدا کنیم و پایه‌هایی استوار برای فرهنگ و شاروندی ایرانی بسازیم؛ پرسش‌هایی که هنوز نتوانسته‌ایم پاسخ درخوری به آنها بدهیم: «کیستم؟ که را خویشم؟ از کجا آمده‌ام؟ باز به کجا شوم؟ از کدام پیوند و تخمه‌ام؟ مرا چه خویش‌کاری گیتی و چه مزد مینو است؟ از مینو آمده‌ام یا به گیتی بوده‌ام؟

<p>خرد دست گیرد بهر دو سرای وژویت فزونی و هم زو کمی‌ست نباشد همی شادمان یک‌زمان که دانا ز گفتار او برخورد: دلش گردد از کرده خویش ریش همان خویش بیگانه داند وُرا گسسته خرد پای دارد به بند که بی چشم شادان جهان نسپری نگهبان جان‌ست و آن سه پاس کزین سه بود نیک و بد بی‌گمان»</p>	<p>خرد رهنمای و خرد دلگشای ازو شادمانی و زویت غمی‌ست خردتیره و مرد روشن‌روان چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد کسی کو خرد را ندارد به پیش هُشیوار دیوانه خواند وُرا ازویی بهر دو سرای ارجمند خرد چشم جان‌ست چون بنگری نُخست آفرینش خرد را شناس سه پاس تو چشم‌ست و گوش و زبان</p>
--	--

هرمزدخویشم یا اهریمن(خویش)؟ یزدان خویشم یا دیوان(خویش)؟ بهان خویشم یا بدتران(خویش)؟ مردمم یا دیو؟ راه چند؟ مرا دین کدام؟ مرا چه سود؟ مرا چه زیان؟ مرا که دوست؟ مرا که دشمن؟ بُن یکی (است) یا دو؟ از که نیکی؟ از که بدی؟ از که روشنی؟ از که تاریکی؟ از که خوش بویی؟ از که گندگی؟ از که داد؟ از که بیداد؟ از که بخشایش؟ از که نیامرزش؟»^۱.

پی‌ریزی فرهنگ ایرانی در بستر باور به دوئنی زمینه را برای پیدایش دین تازی آژی‌دهاک آماده کرد. باور به دست‌اندرکاری دو گوهر در پیدایش پدیده‌ها؛ همچنین آغاز، روند و فرجام رویدادهای جهان، به پیدایش پندارهٔ دروغینی انجامید^۲ که باور به برتری جهان تاریکی و خدایان برآمده از آن را پدید آورد؛ پنداره‌ای که بنیانی بود برای آلوده شدن به دین‌داری خرافه‌پرور و منش سوفیانهٔ جادوپرور: آفت‌های هم‌شکمی^۳ که بختک‌وار بر زندگی مردم افتاده‌اند و نمی‌گذارند آب خوش از گلویش پایین برود.

پیش از روزگاران پی‌ریزی پوریوتکیشی، زمانهٔ درازی، مردهای گریزان از دادهای کاهندهٔ آزادی‌های جانورسان را از خانواده می‌راندیم تا کودکان را از آسیب‌ها و دست‌درازی‌های آنان دور نگه داریم؛ چراکه، مردها هم مانند جانوران نر، برای واداشتن زنان برای تن دادن به آمیزش، دور از چشم‌شان، کودکان را می‌کشتند یا ربوده و گم‌وگور می‌کردند، سپس به مادری که کودکش را از دست داده بود نزدیک می‌شدند و او را به تن دادن به هم‌آغوشی برمی‌انگیختند. از سوی دیگر، پویایی توانایی تخم‌ریزی مردها از آغاز تا پایان سال، آنان را در زمان‌هایی که زن‌های دارای کودک تن به هم‌آغوشی نمی‌دادند، وامی‌داشت که به دختربچه‌ها دست‌درازی کنند.

۱- متون پهلوی، متن چیدهٔ اندرز پوریوتکیشان، بند ۱، ص ۸۶.

۲- این کهن‌باور در کهن‌داستان‌های زایش اهریمن و آنورامزدا از زروان، مشی و مشیانه و شاهنامهٔ فردوسی (آفرینش چیز از ناچیز) بازتاب یافته است.

۳- هم‌شکم: دوقلو

مردانی که جایی در خانواده نداشتند، زیستی جانورسان داشتند، با خرد بیگانه بودند و بی پروا به پدیده‌های فروگیتایی نزدیک می‌شدند. نزدیک شدن مردهای بی‌بهره از فرهنگ و ناآشنا با خرد به دیوهای برآمده از جهان تاریکی، زمینه را برای پدیدار شدن پدیده «دین» آماده کرد، پُررنگ شدن پیوند دین مردان با خدایان، آنان را به دین‌مردان دیوانه‌ای دگرگون می‌کرد که برای خشنود کردن خدایان‌شان به برگزاری آئین‌های خودآزار و دیگرآزار دست می‌گشودند.

آشنایی مردان با «ئیل»‌های آنغرمینویی زندانی‌شده در زیر زمین^۱ و پیوند یافتن‌شان با آنها، زمینه‌ساز پیدایش دین استوار بر «ئیل‌پرستی» شد. برگزاری آئین‌های آزارگرانه ئیل‌پرستی، دین‌مردان را از مردم‌خویی به سوی دیو‌خویی کشاند و بر ددمنشی آنان در تازش‌هایشان به روستاهایمان افزود.

هنگامی که کشتارها، چپاول‌ها، آدم‌ربایی‌ها و سپوزیشن‌های دیوهای مردم‌نما وارد را به استخوان‌مان رساند، زیناوندی و افسون به کار گرفتیم و آن دیو‌خویان تازی را یا با گرز گران پست کردیم یا با افسون بستیم‌شان^۲.

۱- بر پایه کهن‌داستان‌های ایرانی، اهریمن پس از نابود کردن آفریده‌های ثبتی، هنگامی که خواست از راه سوراخی در زیر زمین به جهان تاریکی بازگردد، فروهر آسمان به همراه فروهرهای مردمان راه بازگشت را بر او و دیوهایش بستند و آنها در زیر زمین زندانی شدند؛ بدین‌روی در کهن‌داستان‌های ایرانی، زیر زمین جایگاه اهریمن است و هر کس و چیز اهریمنی را به زیر زمین بازمی‌گرداند. پرهیز ایرانیان از به خاک سپردن پیکر درگذشتگان را هم می‌توان با همین باور در پیوند دانست؛ چراکه، بر پایه باورهای کهن، روان در گذشته در استخوان‌های او پنهان می‌شود و اگر پیکر به خاک سپرده می‌شد، روان در گذشته در دسترس دیوهای زندانی شده در زیر زمین قرار می‌گرفت؛ پس پیکر را در دخمه می‌گذاشتند تا خوراک لاشه‌خوارها شود، سپس استخوان‌ها را گرد می‌آوردند و درون استودان‌های سنگی می‌نهادند، زیرا باور بر این بود که سنگ راه را بر دیوها می‌بندد یا اگر دیوها بخواهند از سنگ بگذرند، درون آن گیر می‌افتند و زندانی می‌شوند. در بندهش دربارهٔ دوزخ چنین آمده: «دوزخ در میانهٔ زمین، آنجا است که اهریمن زمین را سُفت و بدان درتاخت.» (بندهش، ترجمهٔ مهرداد بهار، ص ۵۳).

۲- در کهن‌داستان طهمورت دربارهٔ پایان دادن به تازش دیو‌خویان چنین آمده:

«چو طهمورت آگه شد از کارشان برآشفتم و بشکست بازارشان

به فرّ جهاندار بستش میان به گردن برآورد گرز گران ←

پذیرش زینهارخواهی دیوهای به بند کشیده شده^۱ بستری فراهم کرد برای ریشه دواندن دین‌داری در روستاها و شهرهایمان.

با پدید آمدن دین تازی در میان تازیان سوی راست دشت سواران نیزه‌گزار، سواران دیوانه شده ایران زمین هم بدان گرویدند و دین‌مردانش را یاری کردند تا بر تاج و تخت جمشیدی ایران زمین هم چنگ بیندازند و آبادبوم را هم به ویرانی و «سترونی»^۲ بکشانند.

دین تازی پی‌افکنده شده بر شالوده اهریمن پرستی، دینی آژی‌دهاک بود: استوار بر سه پایه زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی که با ابزارهای «گرپانی آئینی»، «به دار زدن» و «تازیانه» در جهان گسترش یافت تا هزاره‌ای سرشار از نابه‌نجاری، پلشتی، پلیدی و نامردمی پدید بیاید.^۳

←	همه نره‌دیوان افسون‌گران	برفتند، جادوسپاهی گران
	دمنده سیه‌دیوشان پیشرو	همه با آسمان برکشیدند غو
	جهاندار طهمورت بافرین	بیامد کمر بسته رزم و کین
	یکایک بر آراست با دیو جنگ	نُبد جنگشان را فراوان درنگ
	ازیشان دو بهره به افسون بست	دگرشان به گرز گران کرد پست

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۷، ب ۳۱-۳۷)

۱- آزادگان روزگار طهمورتی برای فراگرفتن نوهنر «نوشتن»، زینهارخواهی دین‌مردان دیوانه را پذیرفتند تا مار در آستین پروردن را بیازمایند.

۲- سترونی: نازا

در داستان ضحاک، به بند کشیده شدن شهرناز و آرنواز در کاخ ضحاک و نازایی هزار ساله آنان، نماد گرفتار شدن دو بخش از سه بخش ایران زمین (بخش‌های خورآبان و خوروران) به ویران‌گری دین تازی است که آنها را از جنبه‌های گوناگون دچار نازایی کرد. در بخش نیم‌روز ایران زمین، گرشاسپ اژدهاکش نیم‌روز را از گرفتار شدن به سترونی بازداشت تا بستری بارور باشد برای پدیدار شدن انجمنی از گردهم آمدن فرهیختگان آن پرستی و پوریوتکیشی (گاو برمایه)، جوانه زدن مهرپرستی، شناختن آئن‌خرد، پدیدار شدن جادوی سپید (کو) و فراهم شدن زمینه بر تخت پادشاهی نشستن برترین کی روزگار و بنیان یافتن پادشاهی کیانی.

۳- در شاهنامه فردوسی ویژگی‌های دژ فرمانروایی ضحاک چنین توصیف شده:

«چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار ←

پس از به بند کشیدن ضحاک، با بازگرداندن آشایی^۱ به بازار و بازرگانی آشفته شده از بیدادهای برآمده از باورهای دینی خرافه پرور و گرایش‌های سوفیانه جادو پرور هزاره ضحاک، تلاش کردیم آبادی را به کشت زارها و باغ‌ها بازگردانیم، بر باروری دام‌هایمان بیفزاییم و زن‌ها را به «زادورود»^۲ بیشتر برانگیزانیم تا با پدید آوردن زایک‌هایی زن‌ستا، زندگی گرا و آزادی خواه، جهان از دیوانگی‌های برآمده از دین‌داری بیاساید.

هنوز زخم‌های هزاره دژ فرمانروایی دین‌مردان دین تازی آژی دهاک بهبود نیافته، میترپرستان تورانی و آن پرستان رومی درفش سیاه برافراشتند و با کشتن ایرج میترپرست، زمینه ساز آغاز جنگ‌هایی کین‌توزانه شدند.

با پروردن کیش مزدیسنا، در نبرد اندیشه‌های ایرانی و تورانی پیروز شدیم و به جنگ‌های کینه‌توزانه پایان دادیم. پس از آن پیروزی بزرگ، پنداشتیم که دیگر آتش جنگی برافروخته نخواهد شد.

خوش‌پنداری درباره ناکار شدن بی‌بازگشت دین و دین‌داری جنگ‌افروزانه، باد گرایش به گیتی‌گریزی را به سرمان انداخت. گرایش‌مان به گیتی‌گریزی زمینه‌ای فراهم کرد تا دین پروران به تکاپو بیفتند و مردمان کوجه و بازار رها شده از سوی ما را به دام واپس‌گرایی تباه‌کننده‌ای فروبکشانند که بندهای ضحاک را گسلاند.

←	سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد برین روزگاری دراز
	نهان گشت کردار فرزنانگان	پراگنده شد کام دیوانگان
	هنر خوار شد، جادویی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گزند
	شده بر بدی دست دیوان دراز	به نیکی نبودی سخن جز براز

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۵، ب ۱-۵)

۱- آشایی: قانون‌مداری

۲- زادورود: زایش دختر (زاد) و پسر (رود)

با گریختن آن دیو مردم‌خوار از بند و برپا شدن دژ فرمانروایی‌های دین‌گستر ماد، آشور و بابل، ازدهای دین تازی، زیر پوشش «گرگ‌بودگی» بر جهان چیره شد تا باز برای تهی کردن جهان از مردم آزاده‌خو بکوشد.

زمانه‌ای که واپس‌گرایی لهراسپی زمینه را برای پدیدار شدن بهدینی گشتاسپی آماده می‌کرد، در نیم‌روز به پادشاهی خودسرانه دل‌خوش کرده بودیم و می‌پنداشتیم آزادگان فروافتاده به دین‌پروری و دین‌گستری، هرگز تازی‌منشی پیش نخواهند گرفت. روزی که اسفندیار دین‌گستر به زاول رسید تا جهان‌پهلوان زاولی را به بند بکشد، دریافتیم که پندارمان نادرست بود و دین بهینه‌شده و آراسته به آموزه‌های مزدیسناپی هم تازی‌منشی برمی‌انگیزاند.

دین لجن‌زاری است که هر گوهری در آن بیفتد، درخشش پیشینه فرهنگی و شاروندیش نابود می‌شود و به ابزاری ویران‌گر دگرگون می‌شود؛ بدان‌روی، گروهی از آزادگان فروافتاده در مَعاکِ دین‌داری، رویکرد بهمنی پیش گرفتند و هم‌سان تازیان، در ایران‌زمین به «غارت و کشتن و جنگ و جوش» دست گشودند.^۱

۱- در شاهنامه فردوسی، درباره لشکرکشی بهمن به سیستان پس از کشته شدن رستم و برخورد او با زال چنین آمده:

«چو آمد بنزدیکی هیرمند	فرستاده‌یی برگزید ارجمند
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام	بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار	مرا تلخ شد در جهان روزگار
هم از کین نوش‌آذر و مهرنوش	دو شاه گرامی، دو فرخ‌سروش
ز دل کین دیرینه بیرون کنیم:	همه رود زاول پُر از خون کنیم
فرستاده آمد به زال این بگفت	دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار	براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود	مرا زآن سخن دل پُرآزار بود

...

به زاری کنون رستم اندرگشت	همه زاولستان پُر آشوب گشت
گر ایدونک بینی، تو پیگار ما	نجویی، براندیشی از کار ما ←

به مهر اندرین کشور افسون کنی	بیایی ز دل کینه بیرون کنی
کمرهای زرین و زرین‌ستام	همه گنج فرزند و دینارِ سام
تو شاهی و گردنکشان چون رمه	چو آبی به پیش تو آرم همه
...	...
نپذیرفت پوزش، برآشفت سخت	چو بشنید ازو بهمن نیک‌بخت
سری پُر ز کین، لب پُر از بادِ سرد	به شهر اندرآمد، دلی پُر ز درد
هم از سیستان آنک بُد نامدار	پذیره شدش زالِ سامِ سوار
...	...
ز دل درد و کین، روزِ پالایش‌ست	بدو گفت: هنگام بخشایش‌ست
...	...
چنان سست شد تیربازار اوی	برآشفت ز گفتارِ اوی
ز دستور و گنجور نشنید پند	هم اندر زمان پای کردش به بند
شتروارها برنهادند بار	از ایوانِ دستانِ سامِ سوار
...	...
میهان را همه بدره و تاج داد	همه زاولستان به تاراج داد
ز درد نیا دستِ کین را بهشت	غمی شد فرامرز در مرزِ بُست
ز رزمِ تهمتن بسی کرد یاد	سپه کرد و سرسوی بهمن نهاد
...	...
وژان سرکشان نامداری نماند	بر آوردگه بر سواری نماند
فرامرز را خوار بگذاشتند	همه سرسپر پشت برگاشتند
...	...
به مردی به روی اندرآورده روی	فرامرز با اندکی رزمجوی
که فرزند شیران بُد و شیر بود	همه تنش پُر زخمِ شمشیر بود
گرفتار شد نامدارِ دلیر	سرانجام بر دستِ یازاردشیر
بدو کرد کین‌دار چندی نگاه	بر بهمن آوردش از رزمگاه
بفرمود داری زدن شهریار	چو دیدش، ندادش به جان زینهار
تنِ پیلوارش نگونسار کرد	فرامرز را زنده بر دار کرد
ز کینه بکشتش به بارانِ تیر	وژان پس بفرمود: یازاردشیر

رفتار بهدینان فروافتاده در مَعاکِ تازی منشی نشان داد: آزادگی گوهری آسیب‌پذیر است و نیازمند پایش بی‌گسست؛ و گرنه، از درخشش می‌افتد و خاره‌سنگ می‌شود. در دامان بهدینی برآمده از درآمیختن آموزه‌های مزدیسنا، واپس‌گرایی لهراسپی، جاه‌جویی گشتاسپی، آن‌پرستی رومی و نوسوفی‌گری اسفندیاری، بهمنی پرورده شد که زمینه را برای گریز آژی‌دهاک از بند فریدونی آماده کرد. با برافروخته شدن جنگ از سوی دژفرمان‌روایی‌های دین‌گستر مادی، آشوری و بابلی، ضحاک سه‌سر و سه‌پوزه زوزه‌کشی و مردم‌دری گرگ‌گونه آغازید تا یادآور تنوره‌کشی و مردم‌خواری دین تازی آژی‌دهاک باشد که پس از هزاره‌ای خون‌دل خوردن، با پروردن اندیشه‌ای خردورزانه توانسته بودیم آن را به بند بکشیم. جنگ خانگی برادر کُشانه‌ای که چیرگی اندیشه و هم‌انگیز در ایران‌زمین برپا کرد، بازار کشور را به پریشانی کشاند و بازرگانان را به پنهان کردن سرمایه و دارایی واداشت تا از چپاول دین‌گستران دور بماند.

در روزگاران بهمنی و مادی، هرچه بر پریشانی بازار افزوده می‌شد، مُغان دین‌گستر با دست بازتری به پراکندن خُرافه‌های کهن و ساختن خُرافه‌های تازه می‌پرداختند و مردمان درمانده - وامانده را با یاهوهای چرب‌تری سرگرم می‌کردند و نوید می‌دادند که با جهان‌گیر شدن بهدینی، بر بازار جهان چنگ خواهند انداخت و روزگار را به خوشی خواهند گذراند. با چنان نویدهایی، مردمان فرودست درغلتیده در لجنزار دین‌داری را به شتافتن به میدان جنگ برمی‌آغالدند و خود زیر سایه جنگی که آن را «نعمت» می‌نمایانند، روزگار را به خوشی می‌گذرانند.

←	گرامی پشوتن که دستور بود	ز کشتن دلش سخت رنجور بود
	به پیش جهاندار بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو داد و راست
	اگر کینه بودت به دل، خواستی	پدید آمد از کاستی راستی
	کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش	مفرمای و میسند چندین خروش»

پس از بیرون شدن از پارته تا رسیدن به کنارهٔ آروندرود، در خود فرورفته بودم و آزموده‌های تلخ و شیرین پیشینهٔ هزاران ساله‌ام را بازبینی می‌کردم. در آن بازنگری ناخودآگاهانه، شگفت‌زده دریافتم که در هر روزگاری که بازار دچار پَریشانی می‌شد و بازرگانان به نادرستی، دروغ‌گویی، پنهان‌کاری یا گندم‌نمایی - جو فروشی آلوده می‌شدند، بستری برای دین‌پروران و دین‌گستران پدید می‌آمد تا مردمان درمانده از داری و تهی‌دستی را با نویده‌های دروغین و فریب‌کارانه به ستیزه‌جویی کشوری یا جنگ‌افروزی فراکشوری یا هر دو فروبکشانند و در آتش ویران‌گری که برپا می‌شد آتش خود را بار بگذارند و هم بزنند.

با کشتی از آروندرود گذشتیم و خود را به بابل رساندیم. تازه به خانهٔ خاله‌پروانه‌ام رسیده بودیم و داشتم برای رفتن به گرمابه آماده می‌شدم که نوید^۱ پادشاه را دریافت کردیم و چندان نگذشته، خرام^۲ ویژه نیز از راه رسید. هیچ دوست نداشتم با پادشاه رویارو شوم، از خاله‌ام خواستم خودش به بارگاه برود. ابرو درهم کشید و گفت:

- می‌پنداشتم دریافته‌ای در چه جایگاهی هستی!؟
- دریافته‌ام؛ از این‌رو، نمی‌خوام باهات رویارو بشم.
- می‌پنداری رویارو نشدن با پادشاه در راه مصر شدنیه؟
- او شایستگی نشستن بر تخت پادشاهی رو نداره، تنها بر پایهٔ سامانه‌ای ناکارآمد، تو جایگاهی نادرخور نشانده شده.
- بس کن، تو نیک‌فرمان‌روایی او بر بابل در روزگار پادشاهی پدرش را دیده‌ای...
- در سخن خاله‌ام پَریدم و گفتم:

۱- نوید: دعوت به مهمانی

۲- خرام: فرستاده‌ای که برای همراهی مهمان دعوت‌شده تا خانهٔ میزبان فرستاده می‌شد.

- در روزگاری که پادشاه بزرگ پدید آورده بود، چوب هم بر تخت نشانده می‌شد، آب از آب تکان نمی‌خورد.

خاله‌ام سر جنباند و گفت:

- یا با من به بارگاه می‌آیی یا در بابل می‌مانی یا به پارته بازمی‌گردی.

- چی؟

- همین که شنیدی.

- تو در جایگاهی نیستی که بخواهی...

- هیس... چیزی نگو که نتونی پیش بگیرم.

برخاست و بیرون رفت. می‌پنداشتم می‌توانم جایگاه پادشاه را نادیده بگیرم و خر خود را برانم. خشمگین از برخورد پری‌چهر برخاستم، به گرمابه رفتم و بی‌آن‌که جامه از تن بکنم در آب‌زن^۱ دراز کشیدم و در خود فرورفتم. باید می‌پذیرفتم که دیگر در جایگاه سالاری نیستم و نمی‌توانم با سرکشی کاری از پیش ببرم. باید زیرکانه رفتار می‌کردم تا نهادی دادگزار بنیان بگذارم و بر پایه دادهای گزارده شده، ساختار کشورداری دگرگون گردد و زمینه بازگشتم به جایگاه شایسته و بایسته‌ام آماده شود. درازکشیده در آب‌زن به بایدها و نبایدهایی می‌اندیشیدم که می‌توانستند ما را به بُن‌بستی دیگر بکشانند. نه پادشاه دستی در پیدایش آن سامانه ناکارآمد داشت و نه من می‌توانستم آن را یک‌شبه برچینم. باید با آهنگ زمانه هماهنگ می‌شدم تا بتوانم آواز خودم را بسرایم و بخوانم.

پس از کنار آمدن با خودم، نزد پری‌چهر رفتم تا برای رفتن به دربار آماده‌ام کند. بی‌آن‌که چیزی بگوید یا بپرسد روی و مویم را آراست، جامه‌ای برازنده به تنم پوشاند و راهی بارگاه شدیم.

پادشاه پس از شنیدن گزارش‌ها و خواندن نامه‌ها، پرسش‌هایی از پری‌چهر پرسید. کنار خاله‌ام نشسته بودم و با انگشتانم بازی می‌کردم که مرا دوستانه به نام فراخواند. پنداشتم درست نشنیده‌ام، دوباره نامم را بر زبان راند:

- پریزاد.

سر برافراشتم و نگاهم را به سوی چرخاندم. لبخندی بر روی لب‌هایش نشانده و پرسید:

- آماده‌ای که بر تخت پادشاهی بنشینی؟
سرمایی از تیره پشتم گذشت و پیکرم را به لرزه درآورد. سر جنباند و گفت:
- روزگار ناسازگاریه پریزاد، ای کاش هر دو در جایگاه درخورمان بودیم.
به چشمان سیاهش خیره شدم. ژرفایی شگفت داشتند. در آن سیاهی چیزی را دیدم که بر لرزش پیکرم افزود. پری‌چهر دست روی دستم گذاشت، آن را مادرانه فشرد و آهسته گفت:

- آروم باش.

آهسته پرسیدم:

- می‌دونی برا چی به مصر می‌ره؟

- هیس...

- گوش کن ببین چی می‌گم...

- هیس...

پادشاه از برنامه سپه‌کشی پرسید، می‌خواست بداند که پس از چند روز به مصر خواهیم رسید. باید پیش از آگاه شدن مصری‌ها به آن کشور می‌رسیدیم تا «فرعون» زمان بایسته برای گرد آوردن سپاه را نداشته باشد.

رای‌زنی‌ها تا نیمه‌شب به درازا کشید. برخورد پادشاه روانم را پَریشان کرده بود. باین‌که دریافته بودم با او پیوندی دیرینه داشته‌ام، هرچه بر مغزم فشار می‌آوردم به یاد نمی‌آوردم که او در پیشینه‌ام چه جایگاهی داشته است.

رای زنان پارثی با بیش‌تر پیشنهادهای پادشاه هم‌سو نبودند و تلاش‌شان برای نمایاندن پیامدهای ناگوار شتاب‌زدگی در لشکرکشی گاه به پرخاش‌گری فرمان‌روا می‌انجامید؛ گاه هم پارثی‌ها ناچار می‌شدند از داستان‌پردازی و یادآوری کهن‌داستان‌ها بهره بگیرند. بااین‌که مغزم درگیر جست‌وجو در آتن‌خردم بود، گوش‌هایم همه سخنان را می‌شنید. از آغاز تا پایان رای‌زنی هیچ نگفتم. در پایان نشست هم‌اندیشی، پادشاه فرمان داد که گروه پیش‌تاز سپه‌کشان، پس از سر زدن سپیده راه بیفتند. هنگامی که می‌خواستیم از دربار بیرون برویم، پادشاه باز مرا به نام فراخواند. خودم را به نشنیدن زدم. دوباره با گویشی ویژه نامم را بر زبان راند که یادمانی فراموش‌شده را به یادم آورد. با تندی سر به سوی چرخاندم و به چشمانش خیره شدم. خندید و گفت:

- برای دست یافتن به تخت پادشاهی باید بسیار بکوشی.

هیچ نگفتم. پادشاه از جا برخاست. همه برخاستند. از بارگاه بیرون رفت. پری‌چهر نگاهم کرد و لبخندزنان آهسته گفت:

- آفرین بر تو.

سپهد پارثی‌های سپاه نزدمان آمد. جوانی بود بالابند که چشمانش درخشش گیرایی داشت. رو به پری‌چهر گفت:

- می‌پندارم در زمان‌بندی رسیدن به مصر، دشواری گذشتن از دریای ماد نادیده گرفته شده.

- از بیابون سینا خواهیم رفت.

- اون بیابون رو دیده‌ام، نمی‌شه از اون گذشت.

- پریزاد راهی رو می‌شناسه که چندین آب‌شخور داره.

نگاهم کرد و پرسید:

- چرا پادشاه از شما می‌ترسه؟

- روزی که پادشاه شوی به پرششت پاسخ خواهم داد.

رنگ از رخسارش پَرید. آهسته گفت:

- هرگز پیمانی رو که با پادشاه بزرگ بسته‌ام نخواهم شکست؛ تا زنده‌ام پاسدار

تاج و تخت فرزندش خواهم بود.

- می‌دونم.

کمی سر خم کرد، چرخید و شتابان رفت. پَری چهر دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم، باید کارمون رو آغاز کنیم.

بامدادی آرام را می‌آزمودم. داشتم به واکنش سپهبد پارثی به سخنم می‌اندیشیدم که

آوای داریوش در گوشم پیچید که پرسید:

- چرا پادشاه از شما می‌ترسه؟

انگشت بر پیشانی دُرسا زدم، انگستانم را بر چهره‌اش گذاشتم و به دو سوی کشیدم

تا چشمانش را بهتر ببینم. چشمانش نمایشگر روشن در دل تاریکی البرزکوه را پوشاند.

نگاهی خیره داشت. پرسید:

- نمی‌خواهی به پرششم پاسخ بدهی؟... یادمه پیش‌تر گفته بودی تو روزگار تازش

بَهمن به زاول، زال تو رو از به کار گرفتن جادوی سپید برای ناکار کردن بَهمن

بازداشت... آیا جانشین کورش، همون بَهمن نبود؟

انگشت بر نمایشگر گوش‌ام زدم، همهٔ دوستان نوجوانم کُنج‌کاو می‌نمودند. آه

کشیدم و پاسخ دادم:

- پیشینهٔ همهٔ ما آمیخته‌ایست از آموزه‌های خوب و بد. هیچ‌کس به زندگی

باز نمی‌گرده که به گسترش دین‌داری و سوفی‌گری یاری برسونه؛ اگه آموزش‌وپرورش

که از اون برخوردار می‌شیم برانگیزانندهٔ سوی تاریک آثن‌خرد باشه، به گمراهی و

تبه‌کاری گرفتار می‌شیم.

- آیا تاکنون در پیکر - کالبد مردونه به زندگی گیتایی بازگشته‌ای؟... دیوانگی رو هم آزموده‌ای؟

خندیدم. نگاهی به آسمان پُرستاره انداختم و گفتم:

- زمان نشست‌مان به سر اومده، بهتره بخوابید، فردا روز بزرگیه و زمانه‌ای دگرگونه آغاز می‌شه.

دوستانم می‌دانستند که هرگاه از پایان زمان نشست سخن می‌گفتم، دیگر به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌دادم و تنها باید بدرود می‌گفتند و از نشست‌گاه بیرون می‌رفتند. هرکدام به روشی بدرود گفت و جایش را در نمایشگر گوشی‌ام، سیاهی گرفت. دُرُسا از بدرود گفتن سر باز زد و پس از تنها ماندن‌مان پرسید:

- پرسشی دارم که تا پاسخ ندهی بدرود نخواهم گفت.

- بپرس.

- چرا تاج و تخت پادشاهی رو به مردا واگذار کردی؟

دمی ژرف فروبردم و آن را با هویی تند بیرون دادم. کشورداری کار پیچیده و دشواری است، مانند بازی شترنج به سادگی می‌توان مهره‌ها را چید و جابه‌جا کرد؛ کار که به رویارویی با دشواری‌ها رسید، به سادگی نمی‌توان مهره‌ها را برچید، جایگزین کرد یا به جای نخستین‌شان بازگرداند.

پس از زمانه شب‌مستان‌های دیریاز که به چیرگی مردان شکارگر انجامید، هرگز نتوانستیم چیرگی مادرسالارانه خود بر بازار را بازسازی کنیم. چنگ انداختن مردان بر سازندگی و بازرگانی هم دست‌مان را کوتاه کرد هم زبان‌مان را.

بازار دل‌تپنده‌ای است که چگونگی گردش خون در رگ‌های شاروندی به کارکرد آن وابسته است. ما هرگز از بازار و بازرگانی به گونه‌ی ابزاری برای چیره شدن بر دیگران و واداشتن‌شان به سرسپردگی بهره نبردیم، رویکرد مردان سالارشد

بر کشور دگرسان بود؛ آنان بازار و بازرگانی را جنگ‌افزاری نرم می‌دیدند که گاه کارآمدتر از گرز گران می‌نمود.

با درآمیختن جاه‌جویی مردانه با گرایش‌های دین‌گسترانه و سوفیانه، بازار هم ابزاری شد برای پشتیبانی از دین‌مردان و سوفیان. گاه خود دین‌مردان و سوفیان هم جامهٔ بازرگانی به تن کردند و به بهانهٔ نیاز دین‌گستری به زر، سرگرم گنج‌اندوختن شدند؛ بدین‌گونه، بازار جایگاهی پُرهیاهو شد برای پروردن دروغ‌گویان، فریب‌کاران، وارونه‌نمایان، گندمنمایی و جوفروشی، این‌همان جا زدن، گران‌فروشی، کم‌فروشی و بنده‌پروری.

آلوده شدن بازار و بازرگانی به پلیدی‌ها و پلشتی‌ها به اندازه‌ای بی‌پرده شده بود که پارثی‌ها می‌پنداشتند تنها راه بی‌بیم ماندن از آن لجن‌زار، دوری‌گزیدن از پرداختن به کارهای در پیوند با بازار و بازرگانی است.

کورش دریافت که بازگرداندن شادابی و پویایی به پیکر کشور، بدون سروسامان دادن به کارکرد بازار و گرواندن بازرگانان به پیروی از آشا ناشدنی است. او به خوبی می‌دانست که به سادگی نمی‌توان نادرستی‌های روا شده در بازار را برانداخت؛ به‌ویژه خریدوفروش و به‌کارگیری «بنده» در کشاورزی، باغداری، دام‌پروری و سازندگی در کشورهای دیگر پایهٔ بازارشان شده بود و نمی‌شد یک‌شبه آن سامانهٔ نابه‌سامانی‌آور را درهم شکست و سامانه‌ای نوین جایگزینش کرد.

در خود فرورفته بودم و به چگونگی از دست دادن پادشاهی و واگذار کردنش به مردان جاه‌جو می‌اندیشیدم که باز آوای نرم و چرب دُرسا در گوشم پیچید، پرسید:

- از پرسش‌م دلگیر شدی شهین‌جون؟

نگاهش کردم، لبخندی روی لب‌هایم شکفت، پاسخ دادم:

- سال‌ها از اندیشیدن به این پرسش‌دچار اندوه و سرخوردگی بوده‌ام. اکنون بیش

از همیشه دریافته‌ام: از ماست که بر ماست.

- چی؟

- کوتاهی و ساده‌انگاری خودمون زمینه رو برا پدیدآومدن بدفرمان‌روایی مردسالارانه آماده کرد. بیش از هرچیز کناره‌گیری‌مون از بازار و بازرگانی دست و زبان‌مون رو کوتاه کرد. سازندگی رو به مردا واگذار کردیم تا اندکی بیاساییم، دادوستد و خریدوفروش رو به اونا سپردیم تا از دروغ و فریب به دور باشیم، از بازرگانی میان‌شهری و میان‌کشوری چشم پوشیدیم تا از بچه‌هامون دور نشیم. اندک‌اندک به پرده‌نشینی و پادشاهی درون‌خانگی خو گرفتیم و به زیستن تو قفس زرین دل خوش کردیم.

مردا همون آسایش درون‌خانگی‌مون رو هم برنتابیدن، به اندازه‌ای گستاخ شدن که پیکرمون رو هم کالا نمایندن و ما رو به ننگ تن‌فروشی آلوده کردن و نوبازاری شرم‌آور برا زران‌دوزی پدید آوردن که مردم بودن‌مون رو هم پایمال کرد.

اشک از چشمان دریافام دُرسا روان شد. افزودم:

- برا پاک کردن این ننگ که بر دامن‌مون نشوندن، باید به پرده‌نشینی پایان بدیم و سالاری بر بازار و بازرگانی رو به دست بگیریم. بدون چیرگی بر بازار و بازگردوندن آشایی بر بازرگانی، هرچی تو میدونای پروردن فرهنگ و ساختن شاروندی بکوشیم، کوشش‌مون مانند ساختن خانه کاغذی روی آب خواهد بود.

هگمتانه

ابره‌های تیره در هم فشرده آسمان را دل‌گیر می‌نمودند. در جای‌جای شهر ستون‌های سیاه دود زمین را به آسمان پیوند می‌زدند.

هیاهویی ناخوشایند گوشم را پُر کرده بود. پس از آگاه شدن مردمان کوچه‌وبازار از شکست خوردن مُغان شورشی به سرکردگی فرورتنی از سپاه پادشاهی و راهی شدن پادشاه به سوی هگمتانه برای پایان دادن به شورش «مُغان» سرزمین ماد؛ ترس، خشم و کینه پنهان در دل‌ها نمایان شد؛ سیلی بنیان‌کن به راه افتاد و کوتاه‌زمانی نگذشته شهر را دست‌خوش شورشی پُر آشوب کرد.

در پی تلاش مردمان خسته از جنگ‌افروزی مُغان برای دستگیر کردن سرکرده آنان و سپردنش به پادشاه، برای پیش‌گیری از ویران شدن شهرشان، پیر مُغان که تلاش می‌کرد مردمان کوچه‌وبازار را به سنگربندی و پایداری در برابر لشکر پادشاه برآغلانند، به خشم آمد و به پاسداران مغزخورده خود فرمان داد که دست به سرکوب بگشایند. پاسداران سرسپرده هم دست‌به‌تیغ شدند تا با کشتار مردمان بی‌جنگ‌افزار، از تاج‌وتخت خدایگان دروغ‌پراکن پاسداری کنند.

کشتار مردمان کوچه‌وبازار واکنشی پیش‌بینی‌ناپذیر را برانگیخت که در پندارم هم نمی‌گنجید. جان‌به‌لب‌رسیده‌های تخت‌گاه مادها «مُغ‌کُشان» بی‌مانندی را آغاز

کردند تا به من و پادشاه نشان بدهند که به بند کشیدن «ضحاک» با بستن پیمان‌هایی شکننده با دین‌مردان شکست خورده، چاره کار نیست: باید دندان پوسیده را می‌کنندیم و دور می‌انداختیم.

پس از ناکام ماندن تلاش برای دستگیری مُغان، در پس کوتاه‌ترین دیوار بنفش‌فام بخش بیرونی شهر، پاسداران سرسپرده به خدایگان دیوخوا آن‌چنان دست به کشتار گشودند که انگار به شهر دشمن دست یافته بودند. در زمان کوتاهی از کشته پُشته ساختند. آب روان در جوی‌های کوچک و بازار از خون کشته‌شده‌ها خونابه شد، در سراسر شهر به گردش درآمد، خشمی توفنده را برانگیخت و خیزشی پُرخروش پدید آورد که هیچ نیرویی توان ایستادگی در برابرش را نداشت.

پس از ناکام ماندن تلاشم برای بازداشتن مُغان از پی‌گیری سرکشی در برابر پادشاه، مُغان تلاش آغاز کردند که شهر را برای جنگ و پایداری در برابر پروست^۱ آماده بکنند. می‌پنداشتند مردمان دین‌دار که تا آستانه دوزخ به دنبال آنان رفته بودند، هم‌راه‌شان به دوزخ هم خواهند رفت.

کوروش پس از پیروزی بر آستیاگ، نه‌تنها آن اژدها را آزاد گذاشت، برای کاستن از دسترسی دین‌مردان مادی گستراننده بهدینی به مردمان کوچک و بازار هم هیچ کاری نکرد، چون: می‌پنداشت با گستراندن دانش و بینش خردستای پارثی‌ها، کسی به یاهوها گویی‌های دین‌مردان بهدین گوش نخواهد داد و خرافه‌های برآمده از باورهای دینی و گرایش‌های سوفیانه در روندی آرام و به‌دور از ستیزه‌جویی ریشه‌کن خواهند شد.

هنگامی که اهریمن، ضحاک را به هم‌پیمانی با خویش برمی‌انگیخت، به او نوید فرمان‌روایی بر جهان را می‌داد. دین‌مردان و سوفیان هم‌پیمان با اهریمن، به بندگی خدا

تن داده، خویش‌کاری تهی کردن جهان از مردم آزاده‌خوی را به دوش گرفتند؛ بدان‌روی، فرمان‌روایی بر جهان را دستمزد نوید داده‌شده و سرنوشت خود می‌پندارند. آنان در همهٔ زمان‌ها و همهٔ جاها، با نام‌ها، رخت‌ها و ریخت‌های گوناگون، جاه‌جویان تازی اژی‌دهاک هستند که نان به نرخ روز می‌خورند: گاه کلاغ‌گونه با لاشه‌زدی روزگار می‌گذرانند، در جایی گفتارمنشی پیش می‌گیرند، در جای دیگر شغال‌وار می‌زیند، اگر زمان یابند چون گرگ درندگی پیشه می‌کنند؛ تیغ‌شان کند شود به گزندگی مارگونه روی می‌آورند و هرگاه نیش‌شان کشیده شود، «چس‌ناله» سر می‌دهند و با «روضه‌خوانی» به تباه کردن خرد مردمان کوچه‌وبازار روی می‌آورند تا با شست‌وشوی مغزی آنان، زمینه را برای دست یافتن‌شان به دژ فرمان‌روایی آماده کنند. کورش ساده‌اندیش بود که می‌پنداشت چس‌ناله‌های دین‌مردان خریداری نخواهد داشت. تا زمانی که برخورداری مردمان از دانش و بینش به اندازه‌ای افزایش نیافته باشد که بتوانند بر گرایش‌های برآمده از سوی تاریک آتن‌خرد چیره شوند، در برابر چس‌ناله‌های دین‌پرورانهٔ دین‌مردان آسیب‌پذیر خواهند بود.

در کنار پی‌ریزی آموزش‌وپرورشی دانش‌گستر و پرسش‌گر، پژوهنده و دانش‌ورز برای پروردن کودکان و نوجوانان، باید از هرگونه دسترسی دیوانگان دین‌پرور و سوفیان جادو‌پرور به آنان پیش‌گیری شود.

دیوانگانی که هزاران سال است با آزادی و آزادگی دشمنی می‌ورزند و هرگاه زمان و دست‌گشاده یافته‌اند بر آزادی و آزادگان تاخته‌اند، نباید در دسترسی به کودکان و نوجوانان از آزادی گفتار و کردار برخوردار باشند، وگرنه همچنان پندارها و اندیشه‌های بیمارگون خود را به گوش آنان خواهند سرود و دست یافتن‌شان به دانش و بینش را دشوار خواهند کرد.

چرخهٔ اهریمنی اژی‌دهاک باید شکسته شود. نباید بیهوده آزموده‌های شکست‌خورده را هزاران باره بازآزمود. زمان آن است که به تباه‌کاری دین‌مردان و

سوفیان پایان بدهیم تا دین و جادو به جهان تاریکی بازگردانده شوند و راه برای رهایی ثپندارمذ از چرخه زندگی گیتایی هموار گردد.

پس از پیدایش «چیز» از «ناچیز»، از چیز «گیتی» دوگانه پدید آمد. فروهرهای آنغرمینویی پرتاب شده به جهان ثپنتایی، پناه جویانه با به کار گرفتن کشش اتری بازمانده از ناچیز دگرگون شده به چیز، ریزبنیادهای گیتایی را گرد هم آورده و به آپاخترهایی هستی دادند^۱ تا در زیر پیکر سنگین شان، خود را از نابودی پاس بدارند.

یکی از بی شمار آپاخترهای پدیدآمده در گیتی گسترش یابنده، زمین بود که گروهی از فروهرهای ثپنتایی خام بدان پیوستند و فرایند دگرگون کردنش را آغاز کردند تا زایش گاهی باشد برای پدید آمدن چرخه زندگی گیتایی و آغاز فرایند دگرگونش جانداران تا زمینه برای پیدایش مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» آماده شود و فرایند والایش هم آغاز گردد؛ بدین گونه، با آغاز دگرگونش در بخش بی جان زمین، این آپاختر «میان سیاه»^۲ برای سر برآوردن رُستنی ها آماده شد و با پیدایش زیست نیامیزنده آغازیانی، چرخه زندگی گیتایی در زمین پدیدار شد.^۳

۱- پردازندگان کهن داستان های ایرانی از گرد (کروی) بودن و روندگی زمین آگاه بودند. در بندهش این دانش بازگو شده است: «... از آب زمین را آفرید: گرده، دورگذر، بی نشیب و بی فراز، درازا با پهنا و پهنا با ژرفا برابر، راست میان این آسمان قرار بگرفته.» (بندهش، ترجمه مهرداد بهار، ص ۴۰).

۲- در شاهنامه زمین به هنگام پیدایش زیست آغازیانی (رُستنی ها) چنین توصیف شده:

«بیالید کوه، آب ها بردمید سر رُستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶، ب ۴۷-۴۸)

۳- در کهن داستان های ایرانی، داستان آگاهی آزادگان از این رویداد شگفت انگیز را با نام رمز کیومرث بازگو کرده اند: گي مَرْت (زنده میرا) نخست به گونه رُستنی هایی پدیدار شد که برای زیستن نیازمند روشنایی، گرما و اکسیژن نبودند؛ آنان با دگرگون کردن کانی های زمین و ساختن اکسیژن، شرایطی به وجود آوردند که اتمسفر پدید آمد؛ با پیدایش اتمسفر، آفتاب خورشید زیر آن چرخه ای پیدا کرد که زمینه را برای پیدایش گیاهان نیازمند به روشنایی، گرما و اکسیژن آماده کرد. در شاهنامه فردوسی این دانش کهن چنین بازگو شده:

فروهرهای زمینی پس از دگرگون کردن «آبرپایه»، با ساختن پیکر - کالدهای آغازیانی، فرایند چرخه زندگی گیتایی را آغاز کردند. ستاره‌های «سپهر اختران نیامیزنده» زمینه را برای پدیدار شدن «سپهر اختران آمیزنده» آماده کردند؛ با پیدایش گیاهان هم زمینه پیدایش «گاو یکتاآفریده» فراهم شد تا با آغاز فرایند زایش آمیزنده و پدیدار شدن «زاد» و «رود» دگرگونش جانداران گسترش یابد و با پدیدار شدن جانوران، بستری بارور برای پیدایش مردم پدید بیاید: مردمی که توانایی فراتر رفتن از «ماه‌پایه» به «خورشیدپایه» را داشت تا روند والایشی را آغاز کند و با فراتر رفتن از خورشیدپایه، پا به «سپهر آماشاسپندی» فرابگذارد و آفرینش‌گری کرانمند را بیازماید تا به پایه‌ای برسد که بتواند با بیرون رفتن پری‌گون از خاستگاهش، پس از آزمودن آثورا بودن، در واپسین گام والایش ثبتتایی، به پایه آفرینش‌گری بی‌کرانه چیز از ناچیز در «سپهر آثورامزدایی» والایش یابد.

فروهرهای زمینی فراتر از سپری کردن روند والایش تا آثورامزدایی به تنهایی، می‌توانند این روند را به گونه گروهی پیش ببرند و ثپندارمذ زمین را به پایه بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی فرابرانند تا پس از آن، ثپندارمذ رها از کشش‌های برآمده از آتن‌خرد خویش و دوزخ زیرزمینی، بدون آزمودن تنش و کشمش، روند والایش خود را برای رسیدن به پایه آثورامزدایی پی‌گیری کند.

زمانی که در مصر سرگرم پژوهش‌های گوناگون بودیم، به درازا کشیدن ماندن‌مان در مصر، مغان را به پیمان‌شکنی برانگیخت. در جای‌جای کشور خودسری پیش

←	«ستاره به سر بر شگفتی نمود	به خاک اندرون روشنایی فرود
	همی بر شد ابر و فرود آمد آب	همی گشت گرد زمین آفتاب
	گیا رُست با چند گونه درخت	به زیر اند آمد سرانشان ز بخت»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶، ب ۴۹-۵۱)

در بندهش هم آغاز فرایند دگرگونش زمین برای آماده پیدایش زیست شدن، در داستان کیومرث آمده: «از آنجا که تن کیومرث از فلز ساخته شده بود، از تن کیومرث هفت گونه فلز به پیدایی آمد» (بندهش، ترجمه مهرداد بهار، ص ۶۶).

گرفتند، بر شهرها چیره شدند، گروهی از دین‌داران را برای پاسداری از خود به سرسپردگی کشاندند و مردمان کوچه‌وبازار را با خود هم‌راه کردند.

آنچه کورش در چند دهه رشته بود، در چند ماه پنبه شد. آرامش و پویایی از کشور رخت برپست و رفت. بازار آشفته گردید. آشایی فرمان‌روا بر بازرگانی از هم پاشید. جوش‌وخروشِ شورش جای تکاپوهای سازنده را گرفت و آزادگان به تنگنا افتادند.

دین‌مردانِ چنگ انداخته بر گنج پادشاهی، فریبکارانه بخش کوچکی از دارایی‌های انباشته‌شده برای روز مبادا را میان فرودستان و تهیدستان پخش کردند، با دادن نویدها و نشان دادن در باغ سبز، برای خود لشکری از پابرنه‌های خُرافه‌پرست فراهم کردند و گروهی از تهی‌مغزترین‌شان را به پاسداری از خویش گماشتند.

هنگامی که نخستین گزارش از تکاپوهای جاه‌جویانهٔ مُغان به دست‌مان رسید، پَری‌چهر بی‌درنگ به دیدار پادشاه شتافت. او چند هفته بیهوده تلاش کرده بود که پادشاه را به بازگشت برانگیزاند. می‌دانستم که او نیز همانند کی‌کاوس شیفتهٔ جادوی سوداوه‌ای شده و بر آن بود که با فراگرفتن نیرومندترین جادوی باستانی از دین‌مردانِ سوفی‌منشِ مصر، دیوها را به بندگی بگیرد؛ بدان‌رو، از مصر دل نمی‌کند و می‌پنداشت پادشاهی پارثی‌ها چنان استوار شده و در دل مردمان جا باز کرده که شکست‌خوردگان هرگز زهره^۱ شوریدن را نخواهند داشت.

هرچه چشم‌به‌راه بازگشت پَری‌چهر ماندم، بازنیامدم. برخاستم و به دربار رفتم. پادشاه برای نرم کردن دل دین‌مردانِ مصری، بر پایهٔ آئین‌های درباری فرعون‌ها رفتار می‌کرد. دین‌مردانِ مصری همچنان کارگزاری دربار را در دست داشتند. بارگاه برای پادشاه جایگاهی شده بود برای فراگرفتن جادوی سوداوه‌ای. گاه چند هفته به کُنْجی می‌خزید و تن به رای‌زنی نمی‌داد.

به دربار که رسیدم، دیدم که پری چهر چون ماده‌شیری خشمگین به خودپیچان به این سو و آن سو می‌رود. دریافتم چه پیش آمده است. نزدش رفتم و آرامش کردم؛ سپس به سوی درگاه رفتم. دین‌مرد چاق و سرتراشیده‌ای که پشت میز نشسته بود و روی پاپیروسی^۱ بلند چیزی می‌نوشت. از جا جهید و راه را بر من بست و گفت:

- پادشاه با خدایان به گفت‌و شنود نشسته است بانو.

بی‌آن که چیزی بگویم شمشیرم را از غلاف بیرون کشیدم. نیزه‌داران پارثی پاسدار درگاه که نگاهم می‌کردند، هیچ از جا نجنبیدند. دین‌مرد چند گام پس‌پسکی واپس رفت و به نیزه‌داران نگریست و دریافت که آنان دست نخواهند جنباند. به سویش رفتم تا شکمش را پاره کنم که پری چهر دستم را گرفت و گفت:

- با من بیا.

مرا به سوی درگاه کشاند. در را باز کرد. بارگاه در تاریکی، خاموشی و سرما خفته بود. دریافتم که در چلهٔ تابستان چگونه توانسته بودند آن‌جا را چون یخچال سرد کنند. بوی خون در بارگاه پیچیده بود. آهسته گفتم:

- گندِ مُردار میاد.

پری چهر به نیزه‌داران فرمان داد:

- آتش بیاورید.

یکی از پارثی‌های نیزه‌دار به سوی آتشگاه دوید و شتابان بازگشت. پری چهر آتش را گرفت. به درون رفتیم و در همهٔ آتش‌دان‌ها آتش برافروختیم. پادشاه برهنه بود؛ با کمری خمیده و سری افکنده، در کُنْجی رو به دیوار، دوزانو بر روی زمین نشسته بود و هیچ نمی‌جنبید. زیر لب غُریدم:

- مردک دیوانه.

۱- پاپیروس: کاغذ مقواماندی که مصری‌ها با ساقهٔ گونه‌ای نی می‌ساختند و روی آن می‌نوشتند.

- هیس... برو جامه‌اش را بیاور.

شمشیر به دست به سوی تخت رفتم. جامه پادشاه را پشت تخت یافتم. انگار کسی زیر آن خفته بود. شمشیر را در دستم چرخاندم و آماده فرودآوردن کردم. آهسته خم شدم و لبه جامه را گرفتم و ناگهان آن را کشیدم. با دیدن آنچه زیر جامه پنهان کرده بودند از جا پریدم و لرزه بر پیکرم افتاد. دوشیزه‌ای بی‌سر در برابرم بود که خونس در لگن زربین نهاده شده زیر گردنش خشکیده بود. پری‌چهر را فراخواندم و آن پیکر بی‌سر را نشان دادم. زیر لب ناسزایی گفت و خشمگین به سوی پادشاه رفت و لگد بر کمرش زد و سرش را بر دیوار سنگی کوفت.

پادشاه از جا پرید و به خود آمد. با سستی به سویمان چرخید. دست بر پیشانی نهاد و نالید. نگاهی به خاله‌ام کرد و چشم به شمشیری که در دست لرزانم بود دوخت و با آوایی گرفته پرسید:

- می‌خوای منو بکشی؟

- مرده رو نمی‌شه کُشت!... برخیز.

بی هیچ شرمی از جا برخاست و با کمری خمیده در برابرمان ایستاد. فرمان دادم:

- راست بایست... سرت رو بالا بگیر...

گامی پیش گذاشتم، دستم را بالا بردم و نوک شمشیر را به چشم راستش نزدیک کردم. باین که رنگی به رخسار نداشت، پنداشتم رنگش پَرید. ترسان پرسید:

- می‌خوای چیکار کنی پَریزاد؟

- می‌خوام چشمت رو باز کنم.

- با کور کردنم؟

- چشمی که نمی‌بینه همون بهتر که کور بشه.

پَری‌چهر دستم را گرفت و فرمان داد:

- آروم باش... برو بر اش جامه‌ای پیدا کن...

دست پس کشیدم، چرخیدم و رفتم. آوای سرزنش‌کننده پری چهر در گوشم پیچید که از پادشاه می‌پرسید:

- می‌خوای نامت رو به ننگ بیلایی؟... خاموش باش... آن زن رو تو سر بریده‌ای؟... همونی که پشت تخت زیر جامه‌ات پنهانش کرده‌ای... جز تو چه کسی این‌جا بود؟... جامه‌ای برای پادشاه یافتم. به سویش رفتم و آن را به سویش پرتاب کردم. جز پرت‌وپلا پاسخی به پرسش‌های خاله‌ام نداشت. چند جام می به او نوشاندیم. هیچ به یاد نداشت کی به بارگاه رفته؟ چه کسی یا کسانی هم‌راهش بوده‌اند؟ چرا رو به دیوار نشسته یا نشانده‌شده؟ و...

پس از بازگرداندن هشیاری به سر تهی از خرد پادشاه، او را از گزارش پروانه آگاه کردیم. در باورش نمی‌گنجید که تاج و تخت را از دست داده باشد. پروانه گزارش داده بود که مُغِ جاه‌جویی خود را «بردیا» خوانده، تاج بر سر نهاده، بر تخت پادشاهی نشسته، با پول‌پاشی و دادن نویده‌های فریبنده مردمان کوچک‌وبازار را با خود هم‌راه کرده و کشور را به پَریشانی کشانده است. پادشاه با شنیدن نام بردیا سر جنباند و دست بر پشت دست زد. پرسیدم:

- بردیا چگونه کشته شد؟

آه کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

- تو اونو کُشتی؟

چون دیوانه‌ای از جا جهید و فریاد زد:

- چیزی به یاد ندارم.

- آروم باش... بشین... بس کن... اکنون زمان این کار نیست... برو سپهبدان لشکر رو

به دربار فرابخون...

از بارگاه بیرون رفتم و به نیزه‌داران فرمان دادم که همه مصری‌ها را از دربار بیرون کنند. انگار جان تازه‌ای در کالبد افسرده پارتی‌ها دمیده شد. به جنبش درآمدند

و هیاهوکنان دست به کار شدند تا مصری‌ها را از دربار بیرون کنند. خودم را به لشکرگاه رساندم و سپهبدان را به رای‌زنی فراخواندم. داریوش پیش از دیگران خود را به من رساند و پرسید:

- چی شده؟

- باید به ایران بازگردیم... مَعی خود را بردیا خوانده و بر تخت پادشاهی نشسته است... بیا مصری‌ها بو نبرن... هم‌راه سپهبدها به دربار بیا... آره، بهتره آماده‌باش بدی... پس از گفت‌وگویی کوتاه با داریوش به دربار بازگشتم. مصری‌ها در باغ پراکنده شده و سردرگم می‌نمودند. به سوی بارگاه رفتم. چند دین‌مرد و ردخوانان و عودسوزان پیکر زن کُریانی‌شده را از بارگاه بیرون آوردند و با خود بردند. زنان و مردان جوان مصری سرگرم رفت‌ووروب بودند. بوی خوشی در بارگاه پیچیده بود، رامشگران و خُنیاگران می‌نواختند و می‌خواندند.

به پَری‌چهر نزدیک شدم. بزرگ دین‌مردان مصری را به پرسش گرفته بود تا دریابد در دربار چه پیش آمده؟ سر بریده آن زن کجاست؟ چه کسی او را سر بریده و... بی‌گمان بودم که کارش بیهوده است و نخواهد توانست آن دین‌مرد دروغ‌گوی فریبکار را وادار به آشکار کردن رازهای سیاهش بکند.

پس از آراسته شدن بارگاه و از راه رسیدن سپهبدان لشکر، همه مصری‌ها را بیرون راندم و نشست رای‌زنی آغاز شد. پَری‌چهر پس از خواندن نامه رمزنگاری‌شده پروانه از آغاز تا پایان، کنارم نشست. کوتاه‌زمانی به خاموشی گذشت. سپهبدها در خود فرورفته و اندیشناک می‌نمودند. پادشاه به خاموشی پایان داد و گفت:

- همه شما می‌دونید که چندی پیش برادرم کشته شد...

با این‌که آراستگی به رخت و ریخت پادشاه بازگشته بود، گویا همچنان مغزش درست کار نمی‌کرد. دچار گفتار پَری‌شی و کنش پَری‌شی بود. پرت و پلا می‌گفت، به جای دادن پاسخ به پرسش‌ها، دیوانه‌وار دست و سر می‌جنباند، پی‌درپی از جا برمی‌خاست و دوباره می‌نشست، گاه به ناکجایی خیره می‌ماند و با خود سخن می‌گفت.

پس از بگومگویی که دربارهٔ چگونگی کشته شدن بردیا و چرایی ناآگاه ماندن مردمان کوچه‌وبازار از آن رویداد، داریوش گفت:

- آگاه سامانه‌ای داشتیم که به یاری اون مردمان کوچه‌وبازار رو از اونچه در کشور

می‌گذره آگاه می‌کردیم، بی‌گمان این مَغِ دروغ‌گو نمی‌تونست خودشو بردیا جا بزنه.

- کشورداری تنها لشکرکشی و گسترش کشور نیست، پادشاهی نیازمند سامانه‌ها و

نهادهاییه که پادشاه، کارگزاران پادشاهی و مردمان کوچه‌وبازار بدونن تو کشور و

کشورای دیگه چی می‌گذره، وگر نه تقی به توفی بخوره رشته‌هامون پنبه می‌شه.

- اکنون زمان اندیشیدن به اونچه باید می‌کردیم و نکردیم نیست، باید برا بازپس

گرفتن تاج و تخت چاره‌ای بیندیشیم.

- تنها چاره بازگشتن بدون هیچ درنگه، پیشنهاد می‌دم: همین امروز لشکر بجنوبنیم

و تا دیرتر نشده خودمونو به پایتخت برسونیم.

- نباید شتاب‌زدگی نشون بدیم.

- درسته، نباید بازگشت‌مون به گونه‌ای باشه که مصریا و دیگران بپندارن سررشتهٔ

کار از دستمون دررفته... باید برا مصر خَشترپاونی شایسته برگزینیم تا پس از

بازگشت‌مون کارهای آغازشده رو زمین نمونه و به فرجامی برسن که برا بهره‌برداری

ازشون برنامه‌ریزی کرده‌ایم.

هرچه رای‌زنی پیش می‌رفت، پادشاه بیش‌تر نادیده گرفته می‌شد. سپهبدان که پس

از ماه‌ها او را دیده بودند، در همان آغاز نشست دریافتند: آن مرد «تیز و برنا و تند»

که از زبانش «دل تیغ‌کُند» می‌شد، نیمه‌دیوانه‌ای پرت‌وپلاگو شده که هیچ ارج‌مندی

جایگاهش و سرنوشت‌ساز بودن آن نشست را در نمی‌یافت. پَریشانی راه یافته به پندار

و اندیشهٔ پادشاه در پی چندماه هم‌نشینی و هم‌سخنی با سوفیان جادوپرور، چیرگی او

بر گفتار و کردارش را تباه کرده بود.

با این که همه می‌دانستیم پادشاه شایستگی خود برای پادشاهی را از دست داده است، سامانه ناکارآمدی که خود را بدان پای‌بند کرده بودیم، وادارمان می‌کرد کمبوجیه را درباره آنچه هم‌رای شده بودیم، با خود هم‌رای کنیم. روان‌پریشی او گاه کار را دشوار می‌کرد و تنها با چاره‌جویی مادرانه پری‌چهر کار بالا نمی‌گرفت. همان روز به سرم زد که اگر توانستیم تاج و تخت را باز پس بگیریم، به انجمن مهستان، گزاردن دادی را پیشنهاد بدهم که بر پایه آن: هرگاه بزرگان کشور درباره گریختن فره پادشاهی از پادشاه هم‌دل و هم‌رای شدند، بتوانند او را برکنار کنند و به جایش پادشاهی شایسته بر تخت بنشانند.

در پادشاهی نوینی که برای برپا کردنش تکاپو می‌کنیم، باید دادهایی گزارده شود که همه کارگزاران پادشاهی بر پایه سامانه گزینشی چندلایه‌ای، از سوی مردمان برگزیده شوند و هرگاه ناشایستگی هر کارگزاری آشکار شد، برگزینندگان بتوانند بدون پیش گرفتن ستیزه‌جویی، شورش و خیزش، برکنارش کنند و کارگزار دیگری را به جایش بنشانند.

برای برپایی «پادشاهی گزینشی ایران» در پی بررسی پژوهش‌گرانه سامانه‌های استوار بر «کشورداری» و «سیاست‌پیشگی»، از روزگاران باستانی تا امروز، هم‌اندیشی چندین ساله و ارزیابی‌های پی‌درپی از گرایش‌های مردمان کوچه‌وبازار، سامانه‌ای اندیشیده‌ایم که می‌پنداریم هم با پیشینه فرهنگی و شاروندی آزادگان هم‌هانگ است و هم با سامانه‌های مردم‌سالار نوین.

ایران گهواره کهن‌ترین فرهنگ و شاروندی ساخته و پرداخته شده به دست مردمی است که نیاکان‌مان او را «پذیرنده هوش و رای و خرد» خوانده‌اند. فرهنگ و تمدن ایرانی کهن، بر دو بن‌مایه رازمند پی‌افکنده شد: یکی، «کیش» پروری یا «دین»‌ستیزی؛ دیگری، «پادشاهی» یا «پاسداری از فرهنگ، آزادی، آزادگی و تلاش در راه پیشرفت روزافزون» از مردم‌بودگی تا آثورامزدا شدگی.

دهه‌ها در راه بازشناسی بُن‌مایه‌های سازندهٔ فرهنگ و شاروندی ایرانی تلاش کردیم تا دریابیم که از کجا به کجا رسیده‌ایم؟ اکنون در آستانهٔ «جنگ بزرگ کی‌خسروی» ایستاده‌ایم و امیدواریم بتوانیم برای همیشه به تباه‌کاری‌های برآمده از دین‌داری و سوفی‌گری پایان بدهیم و ننگ آلودگی به دین و جادو را از دامان مردم زمینی پاک کنیم.

در کهن‌باورهای آزادگان باستان، «آشا» از جایگاه و کارکرد ویژه‌ای برخوردار بود. کهن‌واژه‌ای که به تنهایی از دادمندی، آراستگی، هماهنگی، پیوستگی و وابستگی نهادهای زن‌پادشاهی مادرسالارانه سخن می‌گفت. شالوده‌ای استوار که درستی، نیکی، به‌هنجاری، زیبایی، نرمی، آهستگی، آشتی‌جویی، تندرستی، آرامش و پیشرفت پدید می‌آورد.

به باور ایرانیان باستان، هرگاه در بخشی از جهان آشا آسیب بخورد یا از بین برود، دروغ، بدی، نادرستی، نابه‌هنجاری، ناهماهنگی، زشتی، درشتی، شتاب‌زدگی، بیماری، مرگ و پسرفت پدید می‌آید.

پس از به فراموشی سپرده شدن آموزه‌ها و پیشینهٔ مزدیسناپی فرهنگ و شاروندی ایرانی، فرهیختگان رازآشنای پارته، کهن‌باورهای سازندهٔ کهن‌داستان‌های ایرانی را در کالبد داستان‌های پهلوانی بازآفریدند. در آن بازآفرینی شگفت‌انگیز، کهن‌واژه‌های بازگویندهٔ راز چگونگی پدیدار شدن پدیده‌های فرهنگی، روند دگرگونی آنها و فرجام‌شان، در کهن‌داستان‌های پهلوانی نام‌رمزهایی رازآمیز شدند برای پادشاهان، پهلوانان و رویدادها تا داستان آفرینش‌ها و سازندگی‌های مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» در پوشش آرایه‌های بزم‌نما و رزم‌نما بازگو شوند و در روزگاران چیرگی «پارت»‌ها بر ایران‌زمین، فراموش نگردند؛ بدین‌گونه، رمزواژهٔ «پادشاهی» جایگزین کهن‌واژهٔ «آشا» شد تا بنیانی باشد برای پی‌ریزی داستان‌های پهلوانی که بخشی از آنها در شاهنامهٔ فردوسی بازگو شده‌اند.

اکنون هزاره‌ای پس از ناکار شدن ضحاک مارگونه، آزادگان از خمودگی زهری که از گزش دین تازی در خون‌شان ریخته‌شد، بیرون آمده و برای کوبیدن سر ضحاک بازگشته در پوشش «مردِ آشموغ» آماده می‌شوند تا با برپایی پادشاهی نوین ایران، گام در راه نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی بگذارند و زمینه‌ساز رهایی مردم زمینی از «دین» و «جادو» شوند.

«پادشاهی گزینشی ایران» دارای سه نهاد «خودسر»^۱ خواهد بود: یکی، انجمن مهستان؛ دیگری، انجمن دادگستری و سومی، انجمن پادشاهی^۲.

نشسته در دل تاریکی داشتم دربارهٔ فردایی که می‌خواستیم بسازیم سخنرانی می‌کردم که دُرسا دست برافراشت. درنگ کردم تا بینم چه پرسشی برایش پیش آمده است. سرفه‌ای کرد و پرسید:

- زمانی که تو مصر بودی اندیشهٔ سامانهٔ پادشاهی گزینشی رو پروردی؟

از پرسش دُرسا دریافتم که دچار گفتار پَریشی شده، سخن‌سرایي دربارهٔ داستان‌های گذشته و برنامه‌های آینده را با هم در آمیخته‌ام. پاسخ دادم:

- نه... دیدن چند و چون پَریشانی پادشاه تو اون نشست، نیاز به چاره‌اندیشی دربارهٔ چگونگی برکناری پادشاه ناشایسته از سوی بزرگان کشور رو آشکار کرد... آره...

دُرسا نوجوانی پانزده‌ساله بود: بسیار تیزمغز و باریک‌بین. در نشست‌هایی که داشتیم بسیار می‌پرسید و کم سخن می‌گفت، هرگاه زبان به سخن می‌گشود: گزیده و گزنده سخن می‌راند. به پندارم جانشین شایسته‌ای برای نیکا بود.

بازگویی داستان چگونگی بازگشت لشکر از مصر را از سر گرفتم. آن روز، نشست رای‌زنی در دربار به درازا کشید. سرانجام دربارهٔ گزینش شهربانی برای مصر، زمان

۱- خودسر: مستقل

۲- دربارهٔ ساختار سامانهٔ پادشاهی گزینشی ایران و خویش‌کاری‌های هر کدام از سه انجمن مستقل آن در فصل هفتم سخن گفته خواهد شد.

جنبانیدن لشکر برای بازگشتن به پایتخت، روند و زمان‌بندی بازگشت، خویش‌کاری هر کدام از سپهبدان، چگونگی فریب دادن بردیای دروغین و چیرگی یافتن بر او بدون دست‌یازیدن به جنگ و... هم‌رای شدیم.

از آن نشست نیاسوده، پژوهندگان پارثی همراه لشکر را به نشستی دیگر فراخواندیم تا برای پیش‌گیری از افزایش پَریشانی روانی پادشاه و درمان دردش چاره‌ای بیندیشیم. به رای‌زنی دانش‌ورزانه نشستیم تا با هم‌افزایی اندوخته‌هایمان از دانش‌های پزشکی، روان‌شناسی و فراروان‌شناسی، دریابیم که سوسوزنی بیمارگون ستاره پادشاه در آسمان تیره مصر چه رازهایی را بازگو می‌کند.

فروهرها بر پایه سامانه «خَر سه‌پا» به زندگی گیتایی بازمی‌گردند. یکی از پایه‌های این سامانه، گذرگاهی است برای بازگشت به زندگی گیتایی گروهی از فروهرها که با آرمان به سستی و نابودی کشاندن دین و جادو از راه ویران‌گری از درون، به گیتی بازمی‌گردند؛ بدین‌روی، از همان دم پیوستن به پیکر - کالبد ساخته‌شده از سوی مادر و پدرش، ساختار کالبد روانی خود را به‌گونه‌ای سازمان‌دهی می‌کنند که چاکرای چهارم‌شان پویایی مادرزاد داشته باشد تا دسترسی به سوی تاریک آئن‌خرد خود داشته باشند. چنین فروهرهایی با داشتن مادر و پدر دانش‌ورز و روشن‌گر و برخورداری از آموزش و پرورش درست هم به سختی می‌توانند بر گرایش درونی به دین و جادو چیره شوند. چنین کسانی خودآگاه یا ناخودآگاه تلاش می‌کنند در میان دین‌داران یا جادوگران به برترین جایگاه برسند و پس از برتری یافتن بر آنان، با دست‌زدن به نوآوری‌های «آئین‌ساز»، «خُرَافه‌ساز» و «فرقه‌ساز» یکپارچگی دین‌داران و سوفیان را درهم بشکنند و با به‌جان‌هم انداختن آنان، به دست خودشان نابودشان کنند.

به کار گرفتن نیروی برآمده از تاریکی برای نابود کردن دیگر نیروگرفته‌ها از جهان تاریکی، شستن خون با خون یا برپا کردن جنگ برای پایان دادن به جنگ، بدترین روش برای دور کردن بدی از زندگی مردمان آزاده‌خو است. هرچند روشی

کارآمد بوده و در درازای هزاره‌های گذشته، توانایی کشتار و ویران‌گری دین‌تازی را از اژدهابودگی به گرگ‌بودگی کشاند، گرگ‌بودگی‌اش را به مارگونگی کاهش داد و مارگونگی را به درماندگی آشموغی رساند.

بِهَمَن پشیمان از به راه انداختنِ آزاده‌کشی در کشور آزادگان، با شناختی که از منش و روش کورش داشت، او را به پدری برگزید تا پس از او بر تخت پادشاهی بنشیند و با منش و روشی دگرساز، با دست یافتن به جادوی سیاه سوداوه‌ای، از نیروی دیوها برای نابود کردن دین و جادو بهره ببرد.

کمبوجیه هم مانند همهٔ کسانی که در دام کشش‌های درونی - بیرونی گرایش به دین و جادو افتاده و سرشکستگی کسانی که در این بی‌راهه سرشان به سنگ خورده را نادیده می‌گیرند، داستان ناکامی جمشید و کی‌کاووس را نادیده گرفت؛ چراکه، خودبزرگ‌بینی برآمده از کشش و گرایش درونی - بیرونی، در مغزش پندار پوچ تافتهٔ جدابافته بودن را به چرخش درآورد: چرخهٔ روانی گرداب‌گونی که او را به مَغاکِ گمراهی فروکشاند و راه فروافتادنش به دامان دیوانگی را هموار کرد. منش و روش کمبوجیه نه‌تنها زندگی خودش را به تباهی کشاند، تخت پادشاهی نوپای ایران را هم لرزان گرداند.

از زمانی که نامهٔ پروانه به دست‌مان رسید آرامش از دل‌مان گریخت. پس از چاره‌اندیشی برای چگونگی آغاز بازگشت لشکر به ایران‌زمین، پری‌چهر نامه‌ای رمزنگار برای پروانه نوشت و پیک آورندهٔ نامه را راهی پارته کرد. ناآگاهی از آنچه در سرزمین آزادگان می‌گذشت سردرگمی آزاردهنده‌ای پدید آورده بود.

سرانجام زمان از جا جنبیدن لشکر فرارسید. بر پایهٔ شیوه‌ای که کورش بنیان گذاشته بود، پیش از آغاز بازگشت لشکر، نامه‌هایی به خسترپاون‌های سر راه فرستادیم تا برای پذیرایی از سپاه و پرداختن باج و خراج گردآوری‌شده به گنجور پادشاهی آماده شوند. همهٔ کارها را به‌گونه‌ای پیش می‌بردیم که آگاهی بردیای

دروغین از روند بازگشت پادشاه این پندار را برایش پیش بیاورد که پادشاه، پارثی‌های هم‌راه لشکر و سپهبدان سپاه از آنچه در کشور رخ داده ناآگاه هستند.

هنگام سپه‌کشی، پیش‌تازان پیشاپیش لشکر می‌رفتند و از آنچه پیش روی بود گزارش‌هایی برای سپاه می‌فرستادند، هنگام بازگشت پیش‌تازی در کار نبود؛ بدان‌روی، بازگشت‌مان به پایتخت، گونه‌ای پیشروی در تاریکی بود. در نشستی که به هنگام ماندگی درکردن در نخستین شهر سر راه داشتیم، پیشنهاد کردم که گروهی با پوشش‌های گوناگون پیشاپیش به شهرهای سر راه بفرستیم تا به دو پرسش‌مان پاسخ بفرستند: آیا کارگزاران پادشاهی از بر تخت نشستن بردیای دروغین آگاه شده‌اند؟ آیا به او سر سپرده‌اند یا همچنان به پیمان خود با پادشاه پای‌بند هستند؟

گاه در آستانه رسیدن به شهری، پیام کسانی که پیشاپیش فرستاده بودیم به دست‌مان می‌رسید و چندان زمانی برای ارزیابی آنها نداشتیم، همان ناآگاهی از آنچه در کشور می‌گذشت و دیر رسیدن آگاهی‌هایی که بدان‌ها نیاز داشتیم، ما را به چاره‌جویی واداشت و نیاز به پی‌ریزی سامانه‌ای را پُررنگ‌تر از پیش کرد که بتوان به یاری آن در کوتاه‌ترین زمان پیام فرستاد و دریافت کرد.

هنوز چندان از مصر دور نشده بودیم که نزدیک شهری کوچک، آگاه شدیم که کارگزاران پادشاهی آن‌جا با بردیای دروغین هم‌پیمان شده‌اند. برای پرهیز از درگیری، از کنار شهر گذشتیم و راه بابل را در پیش گرفتیم. پس از آن دیگر نمی‌توانستیم بی‌بیم باشیم؛ چراکه، پیش‌بینی می‌کردیم، بردیای دروغین شهرهای سر راه را بر ما برآغلانند. پَریشانی پادشاه روزبه‌روز بیشتر می‌شد. داروها و روش‌های درمانی ما کارساز نبودند. تندرستی خود را هم از دست داده بود: نه خواب داشت، نه خوراک. کمی دور از نخستین شهری که دروازه‌هایش را به رویمان بست، در بیابان بار بر زمین نهادیم تا کمی بیاساییم. دهم با پری‌چهر درباره چگونگی برخورد با خودداری شهرهای سر راه از دادن خوراکی و باج‌وخراج به پادشاه گفت‌وگو می‌کردم که هیاهویی در

سراپرده پادشاه برخاست. شتابان خود را به آنجا رساندیم، با دیدن خونی که در برابر سراپرده بر زمین ریخته شده بود، پنداشتیم کمبوجیه را کشته‌اند.

به درون سراپرده رفتیم، سپهبدان پیرامون پادشاه گرد آمده بودند، او بی‌هوش در بستر افتاده بود و خون از پایش فواره می‌زد. خودمان را به او رساندیم و دست‌به‌کار شدیم تا به خونریزی پایان بدهیم. از داریوش پرسیدم:

- چه کسی به او زخم زد؟

- نمی‌دونم... داشتیم به سوی سراپرده می‌اومدیم که به یکباره اسبش رو به تاخت واداشت و ناگهان میون گردوخاکی که برپا شده بود فریاد زد، شتابان خودمونو بهش رسوندیم، بی‌هوش افتاده بود، شمشیر خونیشم کنارش روی زمین بود... کسی رو ندیدیم... همه چیز در چشم‌به‌هم‌زدنی روی داد... به چشم بانو...

جای درنگ نبود، دیگر نمی‌توانستیم وانمود کنیم از آنچه در کشور رخ داده ناآگاه هستیم. بی‌گمان بودیم که کارگزاران پادشاهی از پَریشانی پادشاه آگاه شده‌اند و دیر یا زود از زخم خوردنش هم آگاه خواهند شد. باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم. نمی‌دانستیم اگر سپاهیان هم‌راه‌مان هم با بردیای دروغین هم‌پیمان شوند با ما چه خواهند کرد و بر چه بر سرمان خواهد آمد.

هنگامی که سرگرم بستن زخم پای پادشاه بودیم، داریوش همه پژوهندگان پارثی هم‌راه سپاه را به سراپرده پادشاهی فراخواند. فرمان دادم که گروهی را پیرامون سراپرده بگمارد که تا پایان نشست نگذارند کسی به آنجا نزدیک شود. پس از بی‌گمان شدن از روبه‌راه بودن لشکرگاه، به رای‌زنی نشستیم. همه می‌دانستیم که تاج و تخت پادشاهی را از دست داده‌ایم.

نشستی پُرتنش را آزمودیم و به جای گفت‌وگو بیشتر بگومگو کردیم. سرانجام بر آن شدیم: وانمود کنیم که به بهانه زخم خوردن پادشاه در همان‌جا خواهیم ماند تا پادشاه بهبود پیدا کند. برنامه این بود که داریوش به هم‌راه شمار اندکی از مردان که

در پیمان دار بودن شان هیچ بدگمانی نداشتیم، پنهانی خود را به دژ سیکه هُووتی در سرزمین ماد برسانند و «گنوماته مُع» و هم راهانش را بکشند^۱.

هنوز نشست مان به پایان نرسیده بود که پادشاه به هوش آمد. پیچیدن آوای ناله او در سر پرده به رای زنی مان پایان داد. برخاستیم و به سوی بسترش رفتیم. چشم چرخاند و تک تک مان را نگریست، سپس چشم به چشمانم دوخت و گفت:
- هرگز پادشاه نخواهی شد.

دیوانه وار خنده سر داد. به پری چهر نگریستم. سر جنباند. پا پیش گذاشت و کنار بستر پادشاه نشست و آرام گفت:

- پادشاهی رو از دست داده ایم، گنوماته مُع سپاهیان و کارگزاران پادشاهی رو با خودش همراه کرده، دروغ بر کشور چیره شده، هیچ کس و هیچ چیز سر جایش نیست... چرا به خودت زخم زدی... بس کن... او همراه من بود... سفارش کردم که از جادو پرهیز کنی، گوش نکردی... هرگز کارد دسته خودش رو نمی بره... بودنی کاری بود که پیش او مده، اکنون باید برا گشودن گره ای که تو کارمون افتاده چاره اندیشی کنیم... هم رای شده ایم که داریوش به همراه شمار اندکی از مردان کارآزموده برا

۱- در سنگ نوشته داریوش بزرگ در بیستون چنین نگاهشته اند:

«... پسر کوروش به نام کمبوجیه، از خاندان ما، در آغاز در اینجا شاه بود؛ این کمبوجیه برادری به نام بردیا داشت؛ او از همان مادر و از همان پدری بود که کمبوجیه؛ آنگاه کمبوجیه این بردیا را کشت؛ هنگامی که کمبوجیه بردیا را کشت؛ سپاه نمی دانست که بردیا کشته شده است؛ پس از آن، کمبوجیه به مصر رفت؛ هنگامی که کمبوجیه به مصر رسید؛ آنگاه سپاهیان خائن شدند؛ و دروغ در میان مردمان زیاد بود؛ نزد پارس و نزد ماد؛ و نیز در میان مردمان دیگر... آنگاه یک مرد بود، مُعی، به نام گنوماته... زمانی که او شورش کرد، بدین سان به سپاهیان دروغ گفت: من بردیا، پسر کورش، برادر کمبوجیه هستم... او شهریاری را گرفت... هیچ مردی نبود، نه پارسی نه مادی نه شخصی از خاندان ما که بتواند شهریاری را از گنوماته مُع پس بگیرد... آنگاه من با تعداد اندکی از مردان، گنوماته مُع را کشتم؛ و کسانی را که وفاداران اصلی به او بودند؛ دژی به نام سیکه هُووتی، مردمی به نام نیسایه، در سرزمین ماد، آنجا من او را کشتم...» (کتیبه داریوش یکم در بیستون DB: کتیبه های هخامنشی، نوشته بی رو کوک، ص ۲۱۹-۲۲۲).

کشتن بردیای دروغین و یارانش پنهانی به ماد برن... بی گمان هستیم که با کشته شدن گئوماته مُغ سرسپرده‌ها به او، باز فرمان بردار پادشاه می‌شن.

پادشاه سر جنباند و گفت:

- می‌دونستم مُغ‌ها چی تو سرشونه... گرز گران چاره کار نیست، نیازمند «افسون»

هستیم.

باز به چشمانم خیره شد و گفت:

- این پادشاهی رو تو به باد دادی پَریزاد... چیزی نمونده بود «سوداواه» رو به جنگ

بیارم و...

ناگهان چهره‌اش کبود شد و آوا در گلویش شکست. پزشکان دست‌به‌کار شدند.

پَری‌چهر از جا برخاست و رو به داریوش گفت:

- بهتره زودتر راه بیفتین.

- به چشم بانو.

پادشاه فریاد زد:

- داریوش...

داریوش به سوی او چرخید و گفت:

- بفرمایید.

کمبوجیه فرمان داد که بجز داریوش کسی در سراپرده نماند. پزشکان و پرستارها را هم بیرون کرد. بیرون سراپرده با پَری‌چهر گفت‌وگو می‌کردم که داریوش با چهره‌ای گرفته از سراپرده پادشاهی بیرون آمد و آگاه‌مان کرد که پادشاه در گذشته است. پَری‌چهر به او فرمان داد که بی‌درنگ راه بیفتد.

پس از راهی شدن داریوش و مردان برگزیده‌اش، بر آن شدم که به پارته بروم. نزد

پَری‌چهر رفتم، پیش از این که سخنی بگویم، نامه‌ها و گزارش‌هایی را نشانم داد و

گفت:

- باید اینا رو به پارته برسونی... نمی‌دونم چی پیش میاد... باید خودمونو به بابل برسونیم...

پس از گفت‌وگویی کوتاه با خاله‌ام، همراه پژوهندگان پارثی، آرزگاه را وا گذاشتم و راهی پارته شدم. واپسین سخنان کمبوجیه مغزم را درگیر کندوکاو کرده بود و بی‌درپی پژواک آوایش را می‌شنیدم.

در پندارم هم نمی‌گنجید که ناکارآمدی منش و روش پدرانۀ کورش به آن زودی آشکار شود. همه رسته‌هایمان را پنبه‌شده می‌دیدم. پس از چند روز راه‌پیمایی به کناره آرون‌درود رسیدیم. یکی از هم‌راهانم پیشنهاد کرد که به جای گذشتن از آب با کشتی، از راه تنگه‌های البرزکوه به ایران‌زمین برویم. باین‌که گذشتن از کوهستان دشوارتر بود، پیشنهادش را پذیرفتم؛ چراکه، زمان خروشان‌ی آرون‌درود بود و از تباہ شدن نامه‌ها و گزارش‌ها نگران بودم.

بیگاهی دل‌گیر به البرزکوه رسیدیم، بسیار اندوهگین بودم. نزدیک کوه‌پایه فرود آمدیم و بار بر زمین نهادیم. چادرهایمان را برافراشتیم و آتش برافروختیم. کنار آتش نشستیم و به خورشید سرخ‌فام چشم دوختم. ابرهای پراکنده در آسمان خوروران^۱ مانند زبانه‌های آتش و هم‌انگیز می‌نمودند. هنوز تاریک نشده، شب‌پره‌ها از مَعاک‌ها بیرون زده، دسته‌دسته به سوی دشت می‌رفتند.

پژواک سخنان کمبوجیه آرامش روانم را دست‌خوش پَریشانی کرده بود. نیروی ویران‌گر دین و جادو را دست‌کم گرفتیم و پنداشتیم آخوندهایی که کورش کلاه از سرشان برداشته بود، هرگز پروای سرکشی جاه‌جویانه نخواهند داشت و مردمان کوچه‌بازار پس از آزمودن تبه‌کاری‌های برآمده از دین‌مردسالاری، گوش‌شان بدهکار یاهو‌های آنان نخواهد بود.

به جای خشکاندن لجنزار، رویش خاک پاشیده بودیم و می‌پنداشتیم با پوشاندنش دیگر گزنده‌ای زاده نخواهد شد. مُغان تا زمان و توان یافتند، لجنزار دین‌داری و جادوگری را هم زدند و گندِ دروغ را در کشور پراکندند تا ویزویز گزنده‌های بیماری‌پراکنِ دین‌گستر جای آواها و نواهای خوش برآمده از «شادی» زودگذرمان را بگیرد.

خیره‌مانده به سرخی خورشیدی که روشنایی کم‌فروغش از برابر تاریکی پا پس می‌کشید، اشک از چشمانم باریدن گرفت. در برابر دیدگان اشک‌بارم ستارهٔ زندگی‌بخش‌مان در سیاهی فزاینده فرورفت و آرام‌آرام زبانه‌های سرخ پراکنده در آسمان هم ناپدید شدند و سیاهی بر آسمان چیره گشت.

چشم به سوی زبانه‌های آتش چرخاندم. دست برافراشتم و با سرانگشتانم اشک از چهره زدودم. دُرسا پرسید:

- چرا گریه می‌کنی بانو؟

نگاهم باز به سوی نمایشگر گوشی‌ام چرخید. نگرانی پیدا در چشمان درشت دُرسا فروغی آشنا داشت. سر جنباندم و پرسیدم:

- به آتن خردت دسترسی خودآگاه پیدا کرده‌ای؟

پس سرش را خاراند و گفت:

- من بچه نیستم بانو... داری دست‌به‌سرم می‌کنی... نه... باشه... کمی درنگ کن تا بیداش کنم و نشونت بدم...

دُرسا از برابر دوربین گوشی‌اش برخاست و رفت. آه کشیدم. نگاهم را به سوی آتش چرخاندم. درماندگی بر روانم چیره شده بود. هم‌راهانم برای درست کردن شام در تکاپو بودند. برخاستم و به سوی نامه‌ها و گزارش‌هایی که به پارته می‌بردیم رفتم و از میان‌شان نامه‌ای را برداشتم: پایروس‌نوشته‌ای بازمانده از روزگاران ساخته‌شدن

سازه‌های سنگی کنارهٔ نیل بود. بازگشتم، کنار آتش بازنشستم، نامهٔ باستانی را گشودم و سرگرم خواندن شدم.

هنگامی که آتوسا دست روی شانه‌ام گذاشت از جا پریدم، از جا پریدم او را هم از جا پراند. از این که مرا ترسانده بود پوزش خواست. پوفی کردم و سر جنباندم. آهسته گفت:

- شام آماده شده بانو.

نامه را بستم و کنار گذاشتم. برخاستم و با آتوسا به آن سوی آتش رفتم و روی جامه‌ای که روی زمین گسترده بودند نشستم. میز کوچکی در برابرم گذاشتند و خوراکی‌هایی رویش چیدند که بویی سرمست‌کننده داشتند. به‌به‌گویان و لب‌لیسان از دوستانم سپاس‌گزاری کردم. واژ گرفتیم^۱: از مام زمین و مام میهن از برای خوراکی که به ما می‌دادند سپاس‌گزاری کردیم و سپس دست‌به‌خوراک شدیم. بی‌آن که سخنی بگوییم شام خوردیم. پس از دست کشیدن از خوردن، ماندانا پرسید:

- می‌پنداری داریوش و یارانش می‌تونن گئوماتهٔ مُع رو بکشن؟

- با کشتن گئوماته و هم‌راهانش، نمی‌تونیم تیر جهیده از کمان رو بگیریم.

- به پندارم جنگی خانگی در بگیره.

- آره... نیازمند می‌هستم.

- اندکی درنگ کن، شستنی‌ها رو بشوییم، سپس می‌گساری خواهیم کرد.

- باشه.

کسانی که آن شب خویش‌کاری آشپزی، پذیرایی و شستن را به دوش داشتند، برخاستند، میزهای شام را برچیدند و به سوی جویبار خوش‌آهنگی که از نزدیک‌مان

۱- واژگرفتن: ستودن چرب‌آوازانهٔ پروردگار (زمین) پیش از آغاز خوردن خوراک که در دورهٔ ساسانی به آئینی دینی دگرگون شد و هنوز از سوی هم‌میهن‌های به‌دین انجام می‌شود.

می‌گذشت رفتند. دراز کشیدم و به آسمان پُرتاره چشم دوختم. آتوسا کنارم دراز کشید و پرسید:

- یه چیزی بپرسم؟

- بپرس.

- آیا آزاد گذاشتن کسانی که دشمن آزادی هستن خردمندانه‌ست؟

آه کشیدم و پاسخ دادم:

- همهٔ فرَوهرها با آرمانی ثپنتایی به زندگی گیتایی بازمی‌گردن، برا بازشناختن اون آرمان بیش از هر چیز نیازمند آزادی هستیم، واسه همین دین‌مردا با آزادی بیش از هر چیز دیگه‌ای دشمنی نشون می‌دن.

- دین‌مردا هم با آرمانی ثپنتایی به گیتی بازگشتن؟

- آره.

- پس چرا دیوخویی پیش گرفتن؟

- آموزش و پرورشی که هرکس ازش برخوردار می‌شه، یه سوی آئن‌خردش رو بیش‌تر پویا می‌کنه، اگه بچه‌ها و نوجوونا تو چهارچوب آموزه‌های مزدیسنایی آموزش ببینن و پرورش پیدا کنن، سوی چپ آئن‌خردشون پویا می‌شه، به‌هنجار می‌بالن، زندگی‌گرا، شادی‌پسند، هم‌گرا و سازنده بار میان؛ جوونی که کودکی و نوجوونی آروم و به‌هنجاری داشته، گرایش برآمده از آرمان برگزیده‌اش به دین و جادو هم تو راه درست و به‌هنجاری پرورده می‌شه تا راهی برای سازگار کردن دین و دین‌داری یا جادو و جادوگری با زندگی‌گرایی پیدا کنه و از اونا برا افزودن به هم‌گرایی، شادی و سازندگی بهره‌برداری کنه.

- هم‌سان جادوگرای سازنده‌های سازه‌های سنگی مصر؟

- نه، اونا از پلیدترین جادوی سیاه بهره می‌بردن؛ گذشته از دیوا، مردمان بسیاری

رو هم به بندگی گرفته بودن.

- یه روز پری بهم گفت: دیوا تا از حُباب زیرزمینی شون بیرون کشیده بشن، بی درنگ نابود می شن، جادوگرای سوداوه‌ای چطور اونو رو زنده نگه می داشتن؟

- تو پری رو می بینی؟

- اونو نه، مادرتو می گم.

- تو مادرمو می شناختی؟

- با هم به پارته رفتیم.

- آتوسا؟!...

به یاد نداشتم مادرم درباره داشتن دوستی به نام آتوسا سخن گفته باشد؛ کمی بر مغزم فشار آوردم، او بیش از همه دوستانش درباره دختری سخن می گفت که از کودکی با هم به پارته رفته بودند. هرگز نام آن دختر را به زبان نمی آورد و هرگاه درباره اش سخن می گفت با شادی کودکانه‌ای او را بُزغاله می خواند و می گفت: من از او هم بُزغاله ترم. پس از به یاد آوردن آن یادمان به چشمان آتوسا نگریستم و آهسته پرسیدم:

- تو بُزغاله هستی؟

خندید، سر جنباند و پاسخ داد:

- مادربزرگ مون هرگز من و پری رو به نام فرانمی خونند، پری هم هرگز نامم رو به زیون نیاورد.

آه کشید و گفت:

- هرگز درنیافتم چرا خودشو به تازیا سپرد؟!

از جا جهیدم، آتوسا شگفت زده پرسید:

- چی شد؟

- اندکی درنگ کن...

شتابان رفتم، نامه باستانی را برداشتم، بازگشتم، کنار آتوسا نشستم، آن را گشودم و سرگرم پس و پیش کردن برگه‌هایش شدم تا نگاره‌ای را پیدا کنم که می‌پنداشتم پاسخ پرسش آتوسا بود. کُنج کاو پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

- درنگ کن.

پس از یافتن نگاره رازمند آن را به آتوسا نشان دادم، انگشت به دندان گزید و گفت:

- مادرت گاه و بی‌گاه یه همچین چیزی می‌کشید... این چیه؟

- حبابیه که جادوگرای سوداوه‌ای توش دیوار رو زنده نگه می‌داشتن.

- چطوری می‌ساختنش؟

نگاره دیگری در نامه پیدا کردم و نشانش دادم که مردمی را در میان حبابی هم‌سان نشان می‌داد. آتوسا سردرگم پرسید:

- مردم رو هم تو حباب به بند می‌کشیدن؟

- نه، همه ما این حباب رو داریم، زمین و هر چیز گیتایی هم حبابی هم‌سان این رو داره.

- چی هست؟

- نمی‌دونم... چیزی درباره چیستی چیزی که حباب ازش ساخته شده ننوشتن.

- این چیزا چه پیوندی با گزینش مادرت داره؟

- به پندارم اون...

- اون چی؟

- به گمونم مادرم هم مانند پادشاه به دنبال فراگرفتن جادوی سوداوه‌ای بوده.

- اون از جادو بی‌زار بود.

- پس چرا خودشو به تازیا سپرد؟

- نمی‌دونم.

نامه را بستم و آن را به آغوش گرفتم و آهسته گفتم:

- بی‌گمان که جادوگرا تو این نامه چگونگی ساختن حُباب رو رمزنگاری کردن...

پیداش می‌کنم...

چشمان آتوسا درخشید، با نگرانی گفت:

- ما برا رسیدن به آرمان‌مون نیازی به جادوی سیاه نداریم.

- پادشاه درست می‌گفت، بجز گرز گران، به افسون هم نیاز داریم.

سر جنباند و گفت:

- آزمودن آزموده‌ها ما رو به چرخه‌ای گرفتار می‌کنه که فرجامش نیرو گرفتن

اژدهاست... باید این چرخه رو بشکونیم... داری به بی‌راهه می‌ری پریزاد، با آلوده

شدن به جادوی سیاه نمی‌تونی چرخه رو بشکونی، نیرومندترش می‌کنی... باید دانش و

بینش رو پرورش بدی و به اندازه‌ای میون مردم کوچه‌وبازار گسترش بدی که همه

آتور«بان بشن، نه‌این که بر «آتور» بدمی...

بگومگویی میان‌مان درگرفت. دوستان‌مان به ما پیوسته و به آنچه می‌گفتیم گوش

سپردند. آتوسا فرهیخته‌ای تیزمغز بود و رفتاری مدارانه داشت. باین‌که در پاره‌بر

دیگر دانش‌ورزان برتری داشت، هرگز زیر بار سالاری و سرداری نمی‌رفت و دوست

نداشت مغزش را برای کاری بجز اندیشیدن به ناشناخته‌ها به کار بگیرد. سپیدگیسویی

جوان‌نما بود که هنوز از یافتن هم‌سر برگزیده‌اش ناامید نشده بود. گاه به شوخی

می‌گفت: به گمانش مرد برگزیده‌اش پری‌باز شده و از زنان گریزان است که نمی‌تواند

پیدایش کند.

بگومگویی با آتوسا چندان نپایید و جای خود را به گفت‌وگویی رای‌زنانه داد.

دیگر نیازی به می‌گساری نداشتم. تا پاسی از نیمه‌شب گذشته به هم‌اندیشی گذراندم

و سپس خوابیدیم. پیش از دمیدن سپیده بیدار شدیم، ناشتایی خوردیم، بار و بُنه را گرد

آوردیم و با پدیدار شدن پرتوهای روشنایی در آسمانِ خورآیان^۱ به سوی پارته راه افتادیم.

آن روز پیش از ایوارگاه به پارته رسیدیم. با دیدن پروانه در آغوشش آرامیدم و پس از درنگی دل‌تنگانه که به درازا کشید، سر از شانهاش برداشتم و پرسیدم:

- ساختن پارته^۲ نو چگونه پیش می‌ره؟

- از زمانی که گئوماته^۳ مُغ فرمان‌روا شده همه^۴ کارای کشور روی زمین مونده.

- از داریوش و یارانش پیامی دریافت نکرده‌ای؟

- دیشب تونستن یکی از گذرگاه‌های پنهن دژ رو پیدا کنن... نمی‌دونم... گئوماته

همه^۵ پادشاهی رو به ناآشایی^۶ کشونده، بی‌گمونم که پس از کشته شدنش، مُغانی که خودسرانه به شهرهای بزرگ فرمان‌روایی می‌کنن سر به شورش برمی‌دارن.

- چندتا شهر دست‌شونه؟

- بهتره پرسی چندتا شهر دست‌شون نیست!

پیش‌بینی‌مان درست از آب درآمد. پس از کشته شدن گئوماته^۷ مُغ و هم‌راهانش به دست داریوش و یارانش، داریوش بر تخت پادشاهی کشوری نشست که در جای‌جایش مُغان جاه‌جوی خودسرانه فرمان می‌راندند و برای پاسداری از «کدخدایی» کوچک خود، بر آن بودند که جنگ‌های بزرگ به راه بیندازند.

داریوش دست‌به‌گرز شد تا سر سرکشان را بکوبد^۸؛ ما هم سرگرم ساختن افسونی بودیم تا بازماندگان فرمان‌روایی گرگ‌گونه^۹ آژی‌دهاک را به بند بکشیم. داریوش بیش

۱- خورآیان: شرق

۲- ناآشایی: بی‌قانونی، بی‌نظمی

۳- داریوش بزرگ در کتیبه^{۱۰} بیستون گزارش آن جنگ‌ها را نگارنده است:

«داریوش شاه می‌گوید: هنگامی که گئوماته^{۱۱} مُغ را کشتم، مردی به نام آسینه، پسر او پدیره در عیلام شورش کرد؛ او به سپاه گفت: در عیلام من شاه هستم... و یک مرد، یک بابلی به نام ندبتتیره، پسر آبنیره در بابل شورش کرد؛ او به سپاه چنین دروغ گفت: من نوکودرچره، پسر نیونید هستم... هم بابل را گرفتم و هم ندبتتیره؛ سپس ندبتتیره را در بابل ←

از یک سال از جنگیدن در جای جای کشور نیاسود. انگار روش «مُغ کشانی» که پادشاه به کار گرفته بود چندان کارایی نداشت؛ او پس از شکست دادن سپاه شورش، تنها سرکرده شورشیان را می‌کشت و با مُغان زیر فرمانش پیمان می‌بست که سرشان به کار خودشان باشد؛ بدان‌رو، گاه مُغان شورش پس از رفتن پادشاه، به جنگ با شورشیان دیگر، باز سر به شورش برمی‌داشتند.

هنگامی که داریوش سرگرم آماده شدن برای سرکوب مُغان شورش «پارت» بود، آگاه شدیم که مُغان هگمتانه هم شورش کرده و لشکر می‌آرایند و پیک‌هایی را به سوی پارت‌ها روانه کرده‌اند. پادشاه بسیار نگران بود: اگر شورش‌ها هم‌دست می‌شدند، سپاه پارثی‌ها و هم‌پیمان‌هایشان توانایی ایستادگی در برابرشان را از دست می‌دادند. در نشست هم‌اندیشی که در دربار داشتیم، بر آن شدیم که پادشاه به سوی پارت‌ها لشکر بکشد و من برای شوردان مردمان هگمتانه بر مُغان به آن شهر بروم. پیش از راهی شدن لشکر، همراه چند تن از پژوهندگانی که پیش‌تر در هگمتانه زندگی کرده بودند و شهر و مردمانش را خوب می‌شناختند راهی سرزمین ماد شدم تا شهری را ببینم که درباره‌اش افسانه‌های فراوانی شنیده بودم.

در پی آگاه شدن مردمان کوچه‌وبازار هگمتانه از شکست خوردن شورشیان پارثی، بر تلاشم برای برانگیختن داغ‌دارانِ دادخواه برای پیش‌گیری از جنگ افزودم. در نشست رای‌زنی پیش از لشکرکشی به سرزمین پارت، هنگامی که پیشنهاد کردم به هگمتانه بروم، پادشاه بی‌درنگ آن رای را نادرست خواند. نگران بود که به دست مُغان کشته یا شکنجه بشوم. او و دیگران را بی‌گمان کردم که می‌توانم گلیم را از آب بیرون بکشم.

← کشتم... در همان زمانی که من در بابل بودم، اینها مردمانی بودند که علیه من شورش شدند: پارس، عیلام، ماد، آشور، مصر، پارت، مرو، ستگیدیان، سکاویان...» (کتیبه داریوش یکم در بیستون DB. کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۲۴-۲۲۷).

آن روز با دیدن شورش افسارگسیخته‌ای که شهر را در بر گرفت، دریافتیم که بیرون کشیدن گلیم از چنان آب خروشانی کار پیل هم نیست. مُغان با شناخت دیرینه‌ای که از من داشتند، وانمود می‌کردند به سخنانم گوش می‌دهند و بدان‌ها می‌اندیشند تا راه چاره‌ای پیدا کنند که نه سیخ بسوزد و نه کباب. هنگامی که کارد به استخوان مردمان کوچه‌وبازار رسید، دیگر انگار گوشی برای شنیدن نداشتند و جز به کشتن و نابود کردن کسانی که روزگارشان را سیاه کرده بودند، به چیزی نمی‌اندیشیدند.

پارثی‌های پژوهنده هم‌راهم در بیرونی شهر پراکنده شده بودند تا از آنچه می‌دیدند و می‌شنیدند، گزارش‌هایی باریک‌بینانه بنویسند. روزی که برای نخستین بار هگمتانه را از دور دیدم، بر زیرکی رازگران سازنده دیوارهای هفت‌گانه‌اش آفرین خواندم. انگار شهر کوهی برآمده از دشت بود. بلندترین بخش، شاه‌نشین بود که پیرامونش دیواری سرخ با کنگره‌هایی نیزه‌گون دیده می‌شد. بلندتر از ساختمان‌های بلند و باشکوه اندرونی دژفرمان‌روایان دین‌پرور، پرستش‌گاهی با نمایی زرین زیر پرتوهای خورشید می‌درخشید و چشم‌ها را خیره می‌گرداند. بر فراز تیزی نیزه‌گون بام پرستش‌گاه هم درفشی سیاه در برابر باد می‌لرزید که در میانش اژدهایی سبزمفام خودنمایی می‌کرد.

آن کوه برآمده از دشت ناگهان همانند آتش‌فشانی به غُرش و آتش‌افشانی درآمد: نه از بالا که از پایین. پس از دست گشودن پاسداران مُغان به کشتار مردمان بی‌جنگ‌افزار، بخش بیرونی شهر میدان کارزاری پُرآشوب شد؛ هرکس هرچه دم دستش بود را به گونه جنگ‌افزار به کار می‌گرفت. مُغان زیر سایه ددمنشی پاسداران به بخش ویژه بازرگانان گریختند. مردمان خشمگین بر سر پاسدارها می‌ریختند، نه تنها آنان را می‌دیدند، به خانه‌هایشان تاخته، آتش بر خان‌ومان‌شان می‌افکندند و گاه به خانواده‌هایشان هم آزار می‌رساندند.

پس از تارومار شدن پاسدارهای بی‌سرمانده در بیرونی شهر، مردم خشمگین از کشتار ددمنشانه‌ای که به فرمان مُغان آغاز شده بود، در برابر دروازه‌های دیوار نارنجی گرد آمدند و خواستار گشوده شدن دروازه‌ها شدند. دیوار نارنجی هم بلند بود و هم استوار، دروازه‌هایش هم پوشش پولادین داشتند. بازرگانان بیمناک شده از آنچه در بخش بیرونی شهر گذشته بود، بی‌درنگ با مردمان فرودست هم‌راه شده و دروازه‌ها را گشودند تا شوریدگان دست‌به‌خون‌آلوده بتوانند به دنبال مُغان بروند.

سیل مردمان خشمگین از چند سو به سوی دیوارهای درونی شهر که در و پیکر درستی نداشت روانه شد. مُغان و اندک پاسداران گریخته از بخش بیرونی، به بخش شاه‌نشین پناه بردند و در پس دیوار و دروازه‌های دژی که به باورشان دست‌نیافتنی بود، سنگر گرفتند.

هرچه تلاش کردم مردمان خون‌خواه را آرام کنم، کاری از پیش نبردم. بیگانه نشده یکی از دروازه‌های شاه‌نشین را درهم شکستند: زنان و مردان تشنه به خون‌آخوندها و پاسدارهایشان، به آن دژ دژخیمان سرازیر شدند؛ مُع‌کشانی به راه افتاد که در باورم نمی‌گنجید.

دین خاری در چشم و جادو استخوانی در گلوی مردمانی است که می‌خواهند چیستی خود، دیگران، زندگی و جهان را با آزادانه دیدن هرچه که هست، بشناسند و با آزادانه سخن گفتن دربارهٔ پندارها، دریافت‌ها و دانسته‌هایشان از درستی آنها بی‌گمان شوند.

دین بر چشم مردمان چشم‌بند می‌زند تا تنها آنچه را ببینند که خداوند یا خدایگان را به دروغ بزرگ می‌نمایانند؛ جادو هم مُهرِ خاموشی بر لب آنان می‌نهد تا با خاموشی پیش گرفتن و سخن نگفتن از پندارها و دریافت‌های سوفیانه، گرفتار شدن‌شان به «وهم»‌های بی‌پایه آشکار نشود.

روزی که دین‌داران یارای کنار زدن چشم‌بندها را پیدا کنند، از دیدن آنچه از چشم‌شان پنهان نگاه داشته شده، به خشم خواهند آمد و از دین‌مردان کینه به دل خواهند گرفت. خشم و کینه‌ای که اگر رها شود: هست و نیست دروغ‌گویان و فریب‌کاران را به باد می‌دهد.

مُغان بَهمَن خوی مادی با پافشاری بر سرکشی و شورش، کارد را به استخوان بهدینان رساندند. دین‌داران خسته از جنگ‌های دین‌گسترانه، پس از به پادشاهی رسیدن کورش، با پرتوافشانی کیش مزدیسنا، خود، دیگران، زندگی و جهان را به گونه‌ای دگرسان از آنچه مُغان وامی‌نمایاندند دیده بودند و دیگر نمی‌شد با دادن نویدهای پوچ بر سرشان شیره مالید.

آن روز آتش‌فشان خشم، کینه و خون‌خواهی هگمتانه را گورستانی کرد که در آن بهدینی گشتاسبی به خاک سپرده شد و ریشهٔ «مادگرایی» از ایران‌زمین کنده شد. پس از آن روز بی‌مانند، دیگر هیچ آزاده‌ای نمی‌توانست میانه‌بازی پیش بگیرد. همه باید دربارهٔ پایان دادن به دین‌داری و دروغ‌پراکنی و خُرافه‌سازی دین‌مردان رای خود را آشکار می‌کردند.

مُغ‌کشان نیاز ایران و ایرانی به پوست‌اندازی را نمایان کرد. دیگر در پوست تنگی که دین‌مردان و سوفیان به تن‌مان کرده بودند، نمی‌گنجیدیم. باید پاره‌اش می‌کردیم تا رها شویم، وگرنه اگر دین‌پروران دوباره زمان و توان می‌یافتند، چه بسا آزادی و آزادگی‌مان را برای همیشه نابود می‌کردند و «زمانهٔ آنغرانی» را پی‌می‌افکندند تا اهریمن کامیاب گردد و بتواند برای بازگشتن به جهان تاریکی سوراخی بگشاید، زمین را در کام سیاه‌چاله‌ای نوپدید فروبکشد و با نابود کردن بخشی از جهان روشنایی، زمینه‌ای فراهم کند تا گروهی از دیوهای پرتاب‌شده به جهان روشنایی در زمان پدیداری چیز از ناچیز، بتوانند تلاش گسیخته‌شدهٔ خود را در راه ناوالایش از سر بگیرند و خود را به مرز تپنتایی شدن برسانند.

فردای مُغ‌کُشان، فرورَرتی و هم‌راهانش پس از شکست خوردن از سپاه پادشاه، گریزان به هگمتانه بازگشتند و با آگاه شدن از آنچه در شهر رخ داده بود، به سوی رگا گریختند. اندکی پس از دور شدن آنان، سپاه پادشاه از راه رسید و پشت دیوارهای بنفش‌رنگ آرزگاه برپا داشت. پادشاه و هم‌راهانش به درون شهر آمدند و مردمان سوگوار و اندوهگین هگمتانه برای پیشواز از او در دو سوی خیابان پشت دروازه بزرگ شهر رده برکشیدند.

با دیدن پادشاه به سویش رفتم، از اسب پیاده شد، برای یکدیگر آغوش گشودیم. پیکرم را در میان بازوان نیرومندش فشرد و آهسته زیر گوشم پرسید:

- چیکار کردی پَریزادا؟

کمی خودم را پس کشیدم و پاسخ دادم:

- نتوانستم مردمان خون‌خواه رو از کین‌کشی بازدارم، همه مُغان و پاسدارهاشون رو کشتند.

- همه رو؟!

- آره.

- شهر بوی خون و مردار گرفته.

- کشتار رو پاسدارا آغاز کردن.

سر جنباند و بر جایگاهی بلند ایستاد و سخن گفتن با مردمانی را آغاز کرد که هنوز چشمان‌شان پُر از خون بود و گره افتاده بر ابروان‌شان از فروکش نکردن خشم جوشان‌شان سخن می‌گفت. پس از سخنرانی کوتاه داریوش، به او گفتم:

- فرورَرتی و هم‌راهانش به سوی رگا گریختند.

- می‌دونم، دسته‌ای رو برا دستگیر کردن‌شون فرستاده‌ام.

فردای آن روز سرکرده مُغان شورشی ماد و هم‌راهانش را دست‌بسته به هگمتانه آوردند. به فرمان پادشاه بینی، گوش‌ها و زبان او را بریدند و یک چشمش را

درآوردند و سپس به زنجیرش کشیده و به سپاه و مردمان نشانش دادند و پس از آن نمایش زشت، به دارش کشیدند؛ هم‌راهانش را هم به دار آویختند.

هنوز از پادآفراه سرکردگان شورش ماد نیاسوده بودیم که از شورش مُغان در اسگرتی، پارت و هیرکانی آگاه شدیم. گویا مُغان از همیشه دیوانه‌تر شده بودند و نمی‌خواستند کوتاه بیایند و بپذیرند که بخت از آنان برگشته است.

سرانجام، گرز گران داریوش به شورش‌هایی که بسترش را بردیای دروغین آماده کرده بود، پایان داد. او کارش را به نیکی به فرجام رساند و پادشاهی را به پارثی‌ها بازگرداند و ما توانستیم افسونی برای نابود کردن دین تازی آژی‌دهاک بسازیم.

مُغ‌کشان آزموده‌ای بی‌مانند بود که هرگز ماندش را نیازموده بودیم: پدیده‌ای که مردمان کوچه‌وبازار پدید آوردند و ما نه توانستیم جلوی آن را بگیریم و نه توانستیم زیرویم آن، چرایی و چگونگی پدید آمدنش را به درستی بشناسیم؛ بدان روی، نتوانستیم از آن بستر بارور که مردمان کوچه‌وبازار آماده کرده بودند، برای پایان دادن به بازدارندگی‌های دین و جادو بهره‌برداری کنیم.

پس از آزمودن مُغ‌کشان، گفت‌وگوها و بگومگو‌هایی در پارثه پدیدار شد که پایان‌ناپذیر می‌نمودند. ازسویی، ته دلم دوست داشتم با نابود کردن همهٔ دین‌مردان و سوفیان، ریشهٔ دین و جادو را بسوزانیم؛ ازسوی دیگر، می‌دانستم که دست آلودن به کشتار، با هر بهانه‌ای، به نیرومندتر شدن اهریمن می‌انجامد. آگاهی از راز بازگشت دین‌گستران و جادوپروران جنگ‌افروز با آرمانی نپتنبایی به زندگی گیتایی هم یافتن راه‌کار را برای چگونگی برخورد با آنان دشوارتر و پیچیده‌تر می‌کرد. پرسشی برایمان پیش آمده بود که یافتن پاسخ به آن آسان نمی‌نمود: آیا گرفتن زمان و بخت دست یافتن به خودشناسی و آگاهی از چیستی آرمان برگزیدهٔ فراموش‌شده از دین‌مردان و سوفیان «داد» بود یا «بیداد»؟

داشتن «آزادی» خودآگاهانه برترین ابزاری است که مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» می‌تواند به یاری آن گام در راه والایش بگذارد و از فرودگاه گیتی به پرواز درآید و تا بلندترین آسمان مینو فرابرود. ابزاری که چون تیغ دولبه دارد و می‌تواند مردم گزینش‌گر را تا مَگاکِ تاریک‌ترین تاریکی‌ها هم فروبکشانند.

آزاد بودن برای پندارپروری، اندیشه‌ورزی، گزینش اندیشه‌ای که رویکردهای گفتاری و کرداری را بی‌ریزی می‌کند، پیش‌نیاز و سرآغاز روند خودشناسی، دیگری‌شناسی، زندگی‌شناسی و جهان‌شناسی به شمار می‌رود. فروهرها با برگزیدن آرمانی نپنتایی، به یاری سامانهٔ خَر سه‌پا به گیتی بازمی‌گردند تا با نیرومندتر کردن «خَرَتو»ی خود از جهان تاریکی دورتر شوند و با افزودن بر وَخْشِشِنِ «خَرَتو»ی خویش بیش از پیش به آثورا شدن نزدیک‌تر شوند.

کسانی که راه دشوار گذشتن از لجن‌زار دین‌داری و سوفی‌منشی را برمی‌گزینند، اگر بتوانند خود را از این مُرداب فروکشنده بیرون بکشند، می‌توانند در راه روشن‌گری دربارهٔ چیستی و کارکرد دین و جادو گام‌های بلندی بردارند.

بیش‌تر پارثی‌ها بر آن بودند که به جای کشتن دین‌مردان و سوفیان یا گرفتن آزادی از آنان، باید وادارشان کرد که به گفت‌وگوی آزاد تن بدهند و به دور از هوجب‌گری، سر ندادن «وادینا» و پرهیز از تلاش برای برانگیختن دین‌داران ناآگاه و نادان به شورش، دربارهٔ چیستی و کارکرد باورهای دینی و آئین‌های جادویی سخن بگویند تا آشکار شود که آیا از چیستی و کارکرد آنها آگاه هستند؟ یا دین‌پروری و جادوگری برایشان تنها پیشه‌ای به‌شمار می‌رود برای گذراندن روزگار به مُفت‌خوری و بیکارگی؟ و پوششی است برای پنهان کردن تبه‌کاری‌های ناپیدا؟ یا ابزاری تراشیدهٔ «کلاه‌شرعی» برای داد نمایاندنِ بیدادهای برآمده از هرزگی‌های پیدایشان؟

در جشنی که برای پاس‌داشت پیروزی‌های داریوش برپا کردیم، از پادشاه خواستم که سامانهٔ آگاهی‌رسانی همگانی پی‌ریزی شده به دست نیاکان نیمروزی‌مان را

گسترش بدهد و رسانه‌های تازه‌ای برای آگاه کردن مردمان کوچه‌وبازار کشور پهناورمان به کار بگیرد.^۱ داریوش به سخنانم گوش داد، پیشنهادهايم را پذیرفت و فرمان داد که ساختن پارثهٔ نو را از سر بگیريم و برای نگاشتن سنگ‌نوشته‌ها و سنگ‌نگاره‌هایی برنامه‌ریزی کنیم تا رویدادهای چگونگی بازپس گرفتن پادشاهی از مُغان شورشی فراموش نگردد و مردمان از چندوچون آن رویدادها آگاه شوند.

نگاشتن «محرر» در دل سنگ‌های خارا در دشت سواران نیزه‌گزار پیشینه‌ای دیرینه داشت؛ نابود ساختن نگاشته‌های دیگران یا پنهان کردن آنها زیر سنگ‌نوشته یا سنگ‌نگاره‌ای تازه، به دست پیروزمندان هم پیشینه‌ای به همان درازی داشت.^۲

در کوهستانی که از دیرباز جایگاه «بَعان» پنداشته می‌شد، دیواره‌ای را در کنارهٔ پُرآمدوشدترین شاه‌راه کشور برگزیدیم تا داستان شورش‌هایی را در دل سنگ بنگاريم که مُغان جاه‌جوی برپا کردند و به مُغ‌کشان انجامید.

نوشتن و خواندن دبیره‌های ایلامی و بابلی دشوار بود. برای فراگیر شدن آگاهی مردمان از آنچه پیش آمده بود، برای نگاشتن داستان روند و چگونگی بازگرداندن تاج و تخت پادشاهی به پارثی‌ها، دبیره‌ای ساختیم که نوشتن، خواندن و فراگرفتنش بسی آسان‌تر از دبیره‌های پیشین بود.^۳

۱- بر پایهٔ آنچه در کتیبهٔ بیستون آمده، پیروزی‌نامهٔ داریوش بر روی لوح گلی و چرم نویسانده شد تا به جای‌جای کشور فرستاده شود. در کتیبهٔ بیستون چنین می‌خوانیم: «داریوش‌شاه می‌گوید: به خواست آهورامزدا این همان متنی است که من به آریایی برگرداندم؛ و روی لوح و و روی چرم نیز برگردانده شده بود... سپس من این متن را در همه‌جا بین مردمان فرستادم» (کتیبهٔ داریوش یکم در بیستون DB، کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۵۳).

۲- داریوش در کتیبهٔ بیستون به این نکته اشاره کرده است: «داریوش‌شاه می‌گوید: تویی که پس از این کتیبه را که من حک کردم یا این نقش‌برجسته‌ها را خواهی دید، آنها را از میان نبر؛ تا زمانی که توانا باشی، آنها را بپا» (کتیبهٔ داریوش یکم در بیستون DB، کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۵۰).

۳- خط میخی هجانگاری که برای نوشتن کتیبه‌های هخامنشی ساخته شده و به کار رفته، ساده‌ترین خط میخی روزگاران باستان است؛ این خط نخستین خط میخی بود که در روزگار مدرن به دست پژوهندگان اروپایی رمزگشایی شد و با رمزگشایی شدن آن، راه برای رمزگشایی خط‌های بابلی و ایلامی به کار رفته در کتیبه‌های هخامنشی و کتیبه‌های کهن‌تر ایلامی، بابلی، آشوری، سومری و... باز شد.

چگونگی آغاز کردن سنگ‌نوشته‌ها نخستین چالشی بود که در پارثه بگومگو پدید آورد. گروهی بر آن بودند که نوشتار را با نام «آثورامزدا» آغاز کنیم؛ چنان‌آغازی می‌توانست سردرگمی پدید بیاورد و به این پنداره دامن بزند که پارثی‌ها هم مانند دین‌داران، به بودن آفریدگاری «خداگونه» باور دارند^۱.

آثورامزدایی در دیدگاه مزدیسنايي بالاترين پایه آفرینش‌گری در جهان ثینتایی بود که مردمان زمینی هم برای رسیدن بدان پایه، روند والايش را سپری می‌کردند. به پندارم بهترین سرآغاز برای نوشتارمان، یادآوری خداوندگاری مردم بر جان و خرد بود^۲. پیشنهادم در پی رای‌زنی آمیخته با بگومگو پذیرفته نشد؛ چراکه، آن سرآغاز هم و هم‌انگیز بود و می‌توانست همانند سرآغاز با نام آثورامزدا، برداشت نادرستی پدید بیاورد.

پس از به درازا کشیدن گفت‌گو و بگومگو درباره چگونگی آغاز کردن پیروزی‌نامه داریوش، پروانه پیشنهاد کرد که پیروزی‌نامه پادشاه نو را هم مانند پیروزی‌نامه کورش با نام پادشاه آغاز کنیم. پیشنهادش بدون برانگیختن بگومگو پذیرفته شد. پس از هم‌رای شدن پارثی‌ها درباره سرآغاز نوشتار، نوشتن پیش‌نویس را آغاز کردم و نوشتم: «من داریوش هستم، شاه بزرگ، شاه شاهان»^۳.

۱- آثورامزدا: این کهن‌واژه را که به‌دینان به گونه «نام» به کار برده و به‌عنوان خدای یگانه برتر از همه خدایان جا انداختند، از نظر ساختار واژه‌ای «صفت مرکب» است: آثورا + مز + دا یا برترین روشنایی + بزرگ‌ترین + آفریننده؛ آزادگان رازآشنا با شناختی که از سامانه چرخه زندگی گیتی پیدا کرده بودند، بر این باور بودند که اگر بپذیریم: پدیده‌های گیتی آفریننده‌ای برتر از آفریننده‌های سپهر آماشاسپندی دارد که دارای توانایی آفریدن چیز از ناچیز است، باید سه ویژگی (صفت) داشته باشد: ۱. برترین روشنایی بودن؛ ۲. بزرگ‌ترین بودن؛ ۳. آفریننده بودن.

۲- شاهنامه فردوسی با این یادآوری آغاز شده است:

«به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگردد»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳، ب ۱)

۳- کتیبه داریوش یکم در بیستون DB، کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۱۶.

از دست دادن پادشاهی و پیامدهایش برای همهٔ پارٹی‌ها هشدارى بزرگ بود. پس از بازپس گرفتن تاج و تخت، همه دست‌به‌دست هم دادیم تا سامانهٔ كشورداری نوینی را پی‌ریزی کنیم که بتواند برای فرارفتن آسان‌تر آزادگان به سوی والایش روزافزون راه را هموار کند.

پادشاه برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی نهادهای كشوری را به ما سپرد و خودش خویش‌کاری برنامه‌ریزی برای نوسازی نهادهای لشكری را به دوش گرفت. او به‌جای بازگرداندن جنگاوران سپاه به خانه‌هایشان، برگزیده‌ترین نیزه‌گزاران و سواران را در دستهٔ «سربازان جاویدان» سازماندهی کرد تا همواره ارتشى آمادهٔ کارزار و پیمان‌دار در دسترسش باشد.

داریوش که از آسیب‌زایی نارسایی پیام‌رسانی به هنگام چیرگی بردیای دروغین و مُعان بر کشور آگاه بود، سامانه‌های پیام‌رسانی نوینی پی‌ریزی کرد تا پیام‌های سرنوشت‌ساز با به کار گرفتن راه‌سپاری بی‌مانند روشنایی فرستاده و دریافت گردند.^۱ دیگر نهادی که داریوش پی افکند، پدید آوردن سامانه‌ای برای به کار گرفتن نهادینهٔ «چابک‌سواران»^۲ نامه‌بر بود تا فرمان‌هایش را در کوتاه‌ترین زمان به دست کارگزارانش در سراسر کشور برساند و گزارش‌های آنان را دریافت کند. کارآمدی سامانهٔ پیام‌رسانی چابک‌سورانه وابسته به ساخته شدن و نگهداری شاه‌راه‌ها^۳ و

۱- برای آگاهی از چگونگی بهره بردن از روشنایی با رنگ‌های گوناگون برای فرستادن پیام‌های مورس‌گونه در زمان پادشاهی هخامنشیان، بنگرید به پژوهش‌های دکتر مهدی محسنیان راد، که در کتاب سه‌جلدی ایشان: ایران در چهار کهکشان ارتباطی، به چاپ رسیده است.

۲- چابک‌سوار: سواری که سبک راه می‌سپرد و هیچ چیز بجز نامه همراه نداشت. تا به چابک‌سوارخانه می‌رسید نامه را به چابک‌سواری با اسبی تازه‌نفس می‌سپرد و خود و اسبش در چابک‌سوارخانه می‌آسود و چشم‌به‌راه رسیدن چابک‌سوار دیگری می‌ماند.

۳- شاه‌راه: راه‌هایی سنگ‌فرش‌شده که نگهبانان پادشاهی بر پایهٔ داده‌های ویژه از آنها پاسداری می‌کردند. در طول شاه‌راه‌ها، کاروان‌سراهایی برای کاروان‌های بازرگانی ساخته می‌شد تا بدون بیم از تازش راه‌زنان، گم کردن راه یا گرسنه و تشنه ماندن در راه، شبانه‌روز در رفت‌وآمد باشند.

چاپارخانه‌ها^۱ در سراسر کشور بود؛ بدان‌رو، برنامه‌های سازندگی بزرگی آغاز شد که نیازمند رازگران دانش‌آموخته بود؛ نیازی که باری شد بر دوش پارته. برای پروردن رازگرانِ توانا، باید از پژوهش‌ها و آموزش‌های «راهبردی» می‌کاستیم و بر پژوهش‌ها و آموزش‌های «کاربردی» می‌افزودیم تا بتوانیم پاسخ‌گوی نیاز روزافزون کشور به سازندگان رازآشنا باشیم.

داریوش سامانهٔ «چشم‌وگوش پادشاهی»^۲ را هم درست کرد تا بدون میانجی، از آنچه در جای‌جای کشور می‌گذشت و کارکرد کارگزاران پادشاهی آگاه شود. باور داشتیم که در همهٔ زمینه‌ها پیش‌گیری بهتر و کارآمدتر از درمان است و هرگز نباید کاری بکنیم که گرهٔ افتاده در کارمان چنان کور شود که برای گشودنش چاره‌ای جز به کار گرفتن دندان نباشد.

پادشاه برای یک‌دست کردن داده‌های بنیادین بازرگانی در سراسر کشور، از دستاورد پژوهش‌هایی که در راه رفتن به مصر انجام داده بودیم بهره گرفت و تلاش آغاز کرد تا پول زرینی با نشان پارثی «کمان‌دار»^۳ ابزار خریدوفروش فراگیر در بازار همهٔ کشورهای شود که به زیر فرمان پادشاهی ایران درآمده بودند.

با کارهایی که داریوش انجام می‌داد، کشور شتابان سروسامان یافت و انبارهای گنج پادشاهی انباشته از زر، سیم و پیش‌کشی‌های گران‌بها شد. به اندازه‌ای پول داشتیم که می‌توانستیم به سادگی هزینه ساختن سازه‌هایی مانند آپادانای شوش و آپادانای پارته را

۱- چاپارخانه: جایگاهی برای آسودن بیک‌ها و اسب‌های تیزتکشان که در آن‌جا چاپک‌سواران نامهٔ پادشاه یا کارگزارانش را دست به دست می‌کردند تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن به مقصد رسانده شود.

۲- دربارهٔ چیستی و کارکرد این سازمان بنگرید به مجموعهٔ تاریخ هخامنشیان که در دانشگاه خرونینگن هلند نوشته و منتشر شده است. در این مجموعه که می‌توان آن را فراگیرترین و معتبرترین پژوهش در زمینهٔ تاریخ پادشاهی هخامنشی به شمار آورد، پژوهش‌گران با دور شدن از دیدگاه یونان‌ستایی، برخی از نادرستی‌های رواج یافته دربارهٔ هخامنشیان را تصحیح کرده‌اند. این مجموعهٔ چهارده‌جلدی را نشر توس با ترجمهٔ مرتضی ثاقب‌فر منتشر کرده است.

۳- سکهٔ زرینی که به فرمان داریوش ضرب شد به نام «دریک» می‌شناسیم.

پپردازیم. شکوفایی در همه جا نمایان بود. با این که آزادگان از سپاه دشمن، گرسنگی و دروغ بی‌بیم می‌نمودند، نه ما و نه پادشاه بی‌بیم نبودیم؛ چرا که، چشم‌ها و گوش‌های پنهان پادشاهی ما را از آنچه زیر پوست شهر می‌جنید آگاه می‌کردند.

روزی که داریوش برای بازدید از روند پیشرفت کارها به پارتهٔ نو آمد، دربارهٔ تازه‌ترین گزارش‌هایی که از جای‌جای کشور به دستش رسیده بود به گفت‌وگو نشستیم. دین‌مردان و سوفیان باز تکاپو آغاز کرده بودند و با روش‌هایی نوآورانه سرگرم پروردن دین و جادو بودند. پادشاه از آنچه در میان پارت‌ها می‌گذشت بیش‌تر نگران بود؛ زیرا، پارت‌ها میترپرست بودند که هم‌سانی‌های بسیار با مهرپرستی مزدیسنايي داشت؛ آن هم‌سانی‌ها و این‌همان‌نمایی مغان پارتی، مردمان کوچه‌بازار را دچار و هم می‌کرد و می‌پنداشتند، میترپرستی همان مهرپرستی است.

پس از گذراندن زمانی دراز به رای‌زنی، پادشاه پیشنهاد کرد که در دیوارهٔ کاخ تازه‌ای که ساخته بودیم، پیش از فرارسیدن زمان برگزاری جشن نوروز و آمدن نمایندگان شهرهای زیر فرمان پادشاهی به پارته، نوشتارهایی در جاهای چشم‌گیر ساختمان بنگاریم که نمایان‌گر ارجمندی «همهٔ خدایان» در نزد پادشاه باشد. هر چند نگاشتن چنان نوشتاری در پارته را نمی‌پسندیدیم، می‌دانستیم که با آن کار، از نیروی تنشی که زیر پوست کشور می‌جنید کاسته خواهد شد.^۱

پس از نوشته شدن نوشتارهایی که باید در جاهایی نگاشته می‌شدند که به چشم بیایند، بزرگ‌ترین نگرانی‌مان را با پادشاه در میان گذاشتم. آنچه پس از به سر آمدن

۱- در پارته (تخت جمشید) چندین سنگ‌نوشته از داریوش یکم به یادگار مانده که در آنها گذشته از اهورامزدا، از «خدایان» هم یاد شده است که محتوایی مشابه دارند: «اهوره‌مزدا بزرگ است، بزرگترین خدایان... داریوش‌شاه می‌گوید: اهوره‌مزدا با تمام خدایان، مرا بپاید، و اهوره‌مزدا این مردم را بپاید: از سپاه دشمن، از گرسنگی و از دروغ؛ بر این مردم سپاه دشمن، قحطی و دروغ چیره نشود؛ این همان چیزی است که همچون موهبتی از اهورامزدا، با تمام خدایان، می‌خواهم؛ اهوره‌مزدا با تمام خدایان، این را همچون موهبتی به من دهاد» (کتابهٔ داریوش یکم در بیستون DB، کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۷۱-۲۷۲).

زمان کورش آزمودیم، پیران پارته را همراهی کرد که باید دادی بگزاریم که بر پایه آن هرگاه فره پادشاهی از پادشاه گریخت، بزرگان کشور بتوانند او را بدون دست یازیدن به ستیزه‌جویی و شورش، برکنار کنند و پادشاه شایسته‌ای به جایش بنشانند.

داریوش از ارج‌مندی بی‌مانند جایگاه خود در نزد بزرگان کشور بی‌گمان بود، باین‌که با بُن‌مایه پیشنهاد همراهی بود، نگرانی خود را از آنچه پس از مرگش پدید خواهد آمد، پنهان نکرد. او می‌پنداشت چنان دادی در آینده، راه را برای جاه‌جویان باز خواهد کرد تا با هم‌دست شدن، پادشاه را با ساز خود کوک کنند و او را به تن دادن به خواسته‌هایشان وابدارند.

رای‌زنی پیش‌گرفتم تا آن‌دادِ بایسته را به‌گونه‌ای بگزاریم که راه بر جاه‌جویی کوتوله‌های مغزفندق‌خودبزرگ‌بین بسته شود. پس از اندیشیده شدن چاره‌ای برای رها شدن مان از آن نگرانی فرساینده، پادشاه به شوش بازگشت تا برای گوش‌مالی دادن به شورشیان ایونی لشکرآرایی بکند.

بی‌گمان بودم که برپا شدن شورش ایونی نخستین نشانه ناکامی پارته در زمینه فرهنگ‌پروری و ساختن افسونی کارآمد برای ناکار کردن دین و جادو بود. آن‌چنان به آموزش و پرورش کارگزاران ویژه کار برای ساختن کشوری آباد و پیشرو سرگرم شده بودیم که پژوهش‌ها برای بازشناسی کیش مزدیسنا به‌کندی پیش می‌رفت.

۱- در پی برپا شدن شورش از سوی «تیران»‌هایی که پیمان خود با داریوش یکم را شکسته بودند، پادشاه هخامنشی بر آن شد که به فرمانروایی خودکامانه تیران‌ها پایان بدهد و سامانه‌های دموکراسی را جانشین فرمانروایی‌های تیرانی بکند؛ هرودوت درباره این رویداد چنین نوشته است: «اینجا باید چیز حیرت‌انگیزی را نقل کنم که برخی یونانیان را بسیار شگفت‌زده خواهد کرد. ماردنیوس [داماد داریوش] همه تیران‌ها را در سرتاسر ایونی معزول کرد و به جای آنان دموکراسی‌ها را برپا داشت [۴۹۲ پ.م.]» (هردوت، کتاب ششم؛ تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، نوشته فریدون آدمیت، ص ۱۰۳). در جریان لشکرکشی داریوش بزرگ به سرزمین‌های یونانی‌نشین، یونانی‌ها پیروزی کوچکی در «ماراتون» به دست آوردند که برایشان پیروزی بسیار بزرگی به‌شمار می‌رفت؛ بدین‌روی، درباره‌اش افسانه‌ها ساختند. امیرمهدی بدیع پژوهش بی‌مانندی درباره جنگ‌های داریوش و خشیارشا با یونانی‌ها انجام داده؛ او روشنگری‌هایش را در کتاب یونانیان و بربرها منتشر کرده؛ این مجموعه پانزده‌جلدی را نشر توس منتشر کرده است.

ناکامی پارته در بازشناسی فرهنگ مزدیسنايي، برنامه‌ريزي براي فراگير کردن دانش‌ورزي و خردستايي در ميان مردمان کوچه‌وبازار را ناشدني مي‌کرد. به رويکردي گرفتار شده بوديم که دير يا زود به نيرو گرفتن دين‌مردان و سوفيان مي‌انجاميد.

در نشست‌هايي که در پارته برپا مي‌شد، پي‌درپي دربارهٔ تکاپوهاي مُغان، به‌ويژه در ميان پارت‌ها هشدار مي‌دادم و مي‌خواستم با گزاردن داده‌ايي نو، از دست‌رسي آزادانهٔ آن دين‌گسترانِ جادوپرور به مردمان کوچه‌وبازار بکاهيم.

در راي‌زني‌هاي پارثي‌ها، هشدارهايم چندان گوش شنوايي نمي‌يافت. در ديدگاه پيران پارته، ارج‌مندتر از آزادي چيزي نبود. باور داشتند که بدون آزادي، آزاده‌خو شدن دست‌نيافتني مي‌شود و با کاهش آزادي به هر بهانه‌اي، زايک‌هايي کودک‌منش پديدار خواهد شد.

دربارهٔ جايگاه آزادي با ديگران هم‌راي بودم، آنچه مرا نگران مي‌کرد، آزاد بودن کساني بود که آشکارا زن‌ستيز و زندگي‌ستيز بودند؛ برداشت‌شان از آزادي هم دگران از ديدگاه ما بود.

پارت‌هاي کوچ‌گر ميانهٔ خوبي با شهرنشيني نداشتند؛ باورهايي واپس‌گرا داشتند و به هنگام برگزاري آئين‌هاي کَرپاني براي خدايان‌شان، به‌ويژه «ميتر» و «آناهيتا» شيدايي ويژه‌اي را به نمايش مي‌گذاشتند. پارت‌ها به برتري جهان‌تاريکي بر جهان روشنايي باور داشتند و بي‌گمان بودند که سرانجام «زمانهٔ انگراني» فراخواهد رسيد و همهٔ مردمان زمين زير درفش سپاه دين‌داري گرد خواهند آمد.

پس از بازگشت داريوش از لشکرکشي به يونان، گستاخي روزافزون يونانيان، کارگزاران پادشاهي را درگير چاره‌اندوشي‌هاي فرساينده‌اي کرد تا آنچه درون کشور و دربار مي‌گذشت را نادیده بگیرند. در پارته از گزارش‌هايي که دربارهٔ تکاپوهاي مُغان پارتی به دست‌مان مي‌رسيد، بجز من کسي نگران نمي‌شد. روزي که گزارش‌هايي دربارهٔ دست يازيدن برخی مُغان آناهيتاپرست به کَرپاني دوشيزگان به پارته رسيد،

بی‌درنگ خواستم نشستی ویژه برای بررسی آن گزارش برپا شود. رای‌زنی‌مان به بگومگو انجامید؛ هرچه تلاش کردم، نتوانستم پیران پارته را وادار کنم که گروهی ویژه کار، گستردگی کُرپانی کنیزکان و دوشیزگان در میان پارت‌های آناهیتاپرست را بررسی کند.

ناامید از بگومگو کردن با پیران پارته، راهی پایتخت شدم تا به پادشاه درباره پیامدهای آنچه در میان پارت‌ها می‌گذشت هشدار بدهم. روزی که به شوش رسیدم، دریافتم که پادشاه به هگمتانه رفته است. به دیدن خشیارشا شتافتم. او با خوش‌رویی از من پذیرایی کرد، به سخنانم گوش داد و پس از درنگی دراز، چشم دوخته به زمین، آهسته گفت:

- چندپاره هستن و چشم ندارن همدیگه رو ببینن، جدا جدا هم توانایی برپا کردن شورش رو ندارن.

- شورش تنها راه خنجر زدن بر پادشاهی نیست.

سر برافراشت و با چشمانی درخشان نگاهم کرد. افزودم:

- می‌دونی که تو دربار، کارگزارای پارتی جای مادی‌ها رو گرفتن... آتورپاتکان هم که دست‌شونه... باورها و آئین‌های پارتی و ایونی هم‌سانی بسیار دارن... نه... هرگز... بی‌گمان تو شورش ایونی دست نداشتن... کاری که با زیرکی پیش می‌برن از شورش بیم‌انگیزتره...

سخن‌سرایی پیش گرفتم تا جانشین جویای نام پادشاه را از چندوچون آنچه در میان پارت‌ها می‌گذشت، آگاه کنم. داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که سالار پرده‌داران دربار از راه رسید و خشیارشا را از آمدن نمایندگانی از ایونی و یودا آگاه کرد. جانشین پادشاه خواست نخست نمایندگان ایونی نزدش بیایند. پرسیدم:

- شنیده‌ام ماردنیوس می‌خواد تو ایونی به فرمان‌روایی تیرانی پایان بده و سامانه مردم‌سالاری گزینشی برپا کنه!

- آره... همه ارزیایا نشون می‌ده که مردمان کوچه‌وبازار ایونی از خودسری و خودکامگی تیرانی دل‌چرکین هستن... گرایش به تیرانی در درون همه ما هست... بی‌گمون باش که اگه خودت هم بر تخت پادشاهی خودکامانه بشینی دیر یا زود تیران خواهی شد... زمانه دگر شده، اگه زن‌پادشاهی سامانه کارآمدی بود، از دلش آژی‌دهاک بیرون نمی‌اومد... برا پرواز به دو بال نیاز داریم، هرگاه تونستیم کنار هم بایستیم و شونه‌به‌شونه هم کشورداری کنیم، آژی‌دهاک نابود خواهد شد.
سر جنباندم و پرسیدم:

- می‌شه بگی سامانه مردم‌سالاری گزینشی که اتانس^۱ پیشنهاد کرده چه ساختاری

داره؟

۱- اتانس: به نوشته هردوت، اتانس، یکی از بزرگان پارثی، رهبری گروهی را بر عهده داشت که گنوماته را کشتند. او پس از کشته شدن بردیای دروغین و پیش از آغاز شورش‌های مُغان در سراسر کشور، در نشست بزرگان پارثی، برای برگزیدن سامانه فرمان‌روایی نوین برای ایران‌زمین، سامانه مردم‌سالاری گزینشی (دموکراسی به زبان یونانی؛ واژه دموکراسی را برای نخستین‌بار هردوت در توصیف سامانه جایگزین برای سامانه تیرانی به کار برده است) را بهتر از پادشاهی خودکامه موروثی معرفی می‌کند. هردوت سخنان اتانس در آن نشست را چنین گزارش کرده است: «دوره حکومت فردی سپری شده و به تجربه می‌دانیم که عاقبت آن استبداد است. فساد حکمرانی فردی هم از خودکامگی است، هم از نخوت و رشک که در سرشت آدمی است. حتی اگر چنین حکومتی به دست شایسته‌ترین مردمان سپرده شود، کارش به تیرانی می‌انجامد، زیرا قدرت سبب می‌گردد که امر بر خود او مشته گردد و خیال کند که به حقیقت برتر از همگان است. این خود امور را از اعتدال خارج می‌نماید و مایه تباهی دولت می‌شود. تیران حتی بر شایستگی و سلامت نفس دیگران حسد می‌ورزد، از آنکه خودبین و خودآیین است. از این‌رو رفتار فرومایگان را می‌پسندد، تهمت و بهتان را باور دارد، و از اعدام بی‌گناهان پرهیز ندارد. اما حکومت مردم درست خلاف چیزی است که درباره حکومت فردی گفتیم: ایزونومی عنوان برانده‌ای است، یعنی مساوات حقوقی و مساوات قانونی. به علاوه، مردم که زمام امور را به دست گرفتند، شیوه زمامدار خودکامه را پیش نخواهند گرفت. از آن گذشته، انتخاب کارگزاران و داوران به قرعه خواهد بود و امور بر تبادل افکار خواهد گذشت. بنابراین، بیایم و آیین پادشاهی را کنار بگذاریم، کارها را به دست مردم بسپاریم که در آن مردم و دولت یکی خواهد بود» (تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، نوشته فریدون آدمیت، ص ۱۲۹).

هردوت سخنان مگابیز (طرفدار حکومت الیگارش) و داریوش (طرفدار حکومت پادشاهی خودکامه موروثی) را هم چنین گزارش کرده است: «سخنگوی الیگارش (مگابیز) گفت: سخن اتانس درباره حکومت فردی پسندیده است. اما پیشنهاد او در سپردن قدرت به دست مردم بهترین صواب‌دید نیست، زیرا هیچ‌چیز بی‌معنی‌تر و هیچ چیز ←

شگفت‌زده نگاهم کرد. پرسیدم:

- چرا این جور نیگام می‌کنی؟!

دست روی سرم کشیدم و پرسیدم:

- شاخ درآورده‌ام؟

پاسخ داد:

- می‌دونی که اُتانس در نشست‌ی که پدرم به پادشاهی برگزیده شد، پیشنهاد کرده

بود که مردم سالاری جایگزین پادشاهی بشه... او رهایی از فرمان‌برداری رو تنها برای

خودش و خانواده‌اش نمی‌خواست، از همون روز با پیران پارته سرگرم رای‌زنی بوده...

← لگام گسیخته‌تر از جماعت بی‌کاره نیست. سلطه مغرورانه تیران را طرد کردن و به زیر سلطه گستاخانه توده بی‌پروا رفتن، مسلماً تحمل‌ناپذیر است. تیران دست‌کم می‌داند چه می‌کند، توده هیچ‌چیز نمی‌داند. چه انتظاری می‌توان داشت از آدمی که چیزی نیاموخته و فهم طبیعی تمیز امور را ندارد، بی‌تأمل به کارها حمله می‌برد، چون رودخانه‌ای به طغیان زمستانی. بگذارید دشمنان ما دموکراسی داشته باشند، اما بی‌ایتم گروهی از مردمان شایسته را برگزینیم و حکومت را به ایشان بسپاریم... البته تصمیم شایسته‌ترین مردمان نیکوترین تصمیم است.

سخنگوی سلطنت (داریوش) همان اندازه که طرد حکومت مردم را موجه شمرد، به تخطئه حکومت نخبگان بر آمد، گفت: از سه طرز حکمرانی: دموکراسی، الیگارش‌ی و منارشی، حتی اگر بهترین وجه هر کدام را تصور کنیم، یعنی بهترین نمونه حکومت مردم، بهترین حکومت نخبگان و بهترین نمونه پادشاهی را در نظر بگیریم، سومی مرجح است، چرا؟ بدین دلیل که حکومت شایسته‌ترین افراد نیکوترین طرز حکومت می‌باشد. در دولت نخبگان الزاماً اختلاف سلیقه بروز می‌نماید و چون هر کدام در پی ریاست خویش است، کشمکش در خواهد گرفت. این حالت، دشمنی و تعارض داخلی و حتی خونریزی را در پی خواهد آورد و به زمامداری تیران خواهد انجامید. در دموکراسی نیز فساد رایج می‌گردد، مفسدان با دسته‌بندی‌های نهانی، کار دولت را تباه خواهند کرد. در این میانه، یکی به سرکردگی مردم سر برمی‌دارد، مفسدان را برمی‌اندازد، از این راه ستایش مردم را به دست می‌آورد و سرانجام او هم صاحب اختیار مطلق می‌گردد. از این ملاحظات گذشته، منبع آزادی ما کجاست؟ و از که به ما رسیده است؟ از حکومت مردم است، یا از جماعت نخبگان، یا میراث سیاسی پادشاهی است؟ وانگهی، تغییر نظامات کهن که مایه خیر و صلاح بوده است، ما را گرفتار دشواری‌های عمده خواهد کرد. بنابراین، بر ماست که آیین پادشاهی را محفوظ بداریم» (تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، نوشته فریدون آدمیت، ص ۱۲۹-۱۳۰).

۱- به نوشته هرودوت، پس از آن‌که در نشست پارٹی‌ها برای تعیین نوع حکومت، همه هم‌رای شدند که حکومت پادشاهی را حفظ کنند، اُتانس گفت: «یکی از ما به تاجداری خواهد رسید، خواه به طریق قرعه، خواه به رای همگانی طایفه پارس و خواه به قاعده دیگر. ولی او خود داعیه سلطنت ندارد و از رقابت بر سر تاج و تخت کناره می‌جویید، ←

سامانهٔ مردم‌سالاری گزینشی برآمده از چاره‌اندیشی آتانس و پیران پارته برا نوسازی پادشاهی کی‌خسروی شایسته‌سالاره...

از سخنان خشیارشا دریافتم که به اندازه‌ای درگیر کُنج کاوی دربارهٔ میترپرستی و آناهیتاپرستی در میان پارت‌ها شده بوده‌ام که درنیافته‌ام پیران پارته سرگرم پی‌ریزی سامانه‌ای نو برای دگرگون کردن شیوهٔ کشورداری بوده‌اند. با شنیدن آنچه خشیارشا دربارهٔ ساختار سامانهٔ شایسته‌گزینی مردم‌سالارانه گفت، دریافتم که چرا پیران پارته، به‌ویژه خاله‌پروانه‌ام از آنچه در میان پارت‌ها می‌گذشت نگران نبودند. سامانه‌ای سامان‌دهی کرده و کارآمدی آن را در ایونی به آزمایش گذاشته بودند تا مردمان کوچک‌وبازار دریابند که همه‌چیز وابسته به گزینش خودشان است و خدایانی که خدایگان آنان را همه‌کارهٔ جهان می‌نمایانند، هیچ‌کاره هستند.

داشتیم دربارهٔ چندوچون سامانهٔ نو گفت‌وگو می‌کردیم که ایونی‌ها با جامه‌هایی زیبا و آراسته به زرینه‌های کوچک و بزرگ به دربار آمدند. از جا برخاستیم، خشیارشا به مهمانان خوشامد گفت و آنان از برای پذیرفته شدن سپاس‌گزاری کردند. پرده‌داران پذیرایی‌کننده از مهمان‌ها، ایونی‌های شگفت‌زده از بزرگی و شکوه آپادانا را در جایگاه‌های شایسته نشانند و سرگرم پذیرایی از آنان شدند. با نگاهی کاونده، تک‌تک آن مردان را ارزیابی کردم و سپس آهسته از خشیارشا پرسیدم:

– می‌دانی این مردان کیستند و برای چه به پایتخت آمده‌اند؟

– نمایندگان شهرهای ایونی هستن، اومدن دربارهٔ چندوچون مردم‌سالاری گزینشی پرس‌وجو کنن... خودشونو بزرگ می‌پندارن و از افتادن سرنوشت‌شون به دست گزینش مردمان کوچک‌وبازار نگرانن...

← مشروط بر این‌که او و بازماندگانش اطاعت کسی را به گردن نگیرند، زیرا نه به فرمانروایی مایلم و نه به فرمان‌برداری.» (تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، نوشتهٔ فریدون آدمیت، ص ۱۲۱).

پرده‌داران پس از چیدن میزهای پذیرایی در برابر مهمان‌ها در جایگاه ویژه خود ایستادند. ایونی‌ها با دهان‌های بازمانده از ناباوری، سر به این سو و آن سو می‌چرخاندند و چشم‌چرانی می‌کردند. جانشین پادشاه دوباره به آنان خوشامد گفت و پرسید:

- کیستید و چرا به پایتخت آمده‌اید؟

یکی از ایونی‌ها برخاست و در برابر ما سر خم کرد و گفت:

- من هکاتائوس^۱ هستم.

- تو هکاتائوس نویسنده هستی؟

- آری بانوی من.

درنگی کرد و دودل پرسید:

- شما منو می‌شناسین؟

- نامه‌های شما رو خونده‌ام.

گشاد شدن چشمانش شگفت‌زدگی‌اش را نمایان کرد. لبخندی روی لب‌هایش

شکفت و پرسید:

- شما بانو پروانه هستین؟

- من پریزادم.

- هرگز نمی‌پنداشتم بخت دیدن شما رو داشته باشم... می‌تونم پیش پیام و دستتون

رو ببوسم؟

۱- هکاتائوس: مورخ میلنوسی (ملطیه‌ای) که نخستین تاریخ‌نگار ایونی بود و کتابی درباره تاریخ دولت‌های مشرق‌زمین و ایونی نوشته بود. به نوشته هرودوت، او تنها کسی بود که در انجمن شهر ملطیه (میلتوس) با آریستاگوراس (تیران شهر) و رهبران سیاسی سرسپرده به او مخالفت کرد؛ چراکه، شورش در برابر پادشاه ایران را خردمندانه نمی‌دانست. در آن انجمن کسی به سخنان هکاتائوس توجهی نکرد؛ خدایگان ملطیه بر آن شدند که برای پیش بردن برنامه جاه‌طلبانه خود، با پدید آوردن کنفدراسیون ایونی، دیگر ایونی‌ها را با خود همراه کنند. تلاش شورشیان برای همراه کردن دیگر ایونی‌ها ناکام ماند، اسپارت درخواست آنان را رد کرد و آتنی‌ها هم پس از به آتش کشیدن سارد و چپاول آن، ملطی‌ها را تنها گذاشتند؛ پیشگویان معبد دلفی هم شکست شورش را پیش‌بینی کردند.

- میونِ پارثی‌ها تنها مردی که می‌تونه دست بانویی رو ببوسه هم سرشه.

- پوزش منو بپذیرید بانو... گستاخی منو ببخشید...

هکاتائوس پیرمردی خوش‌سیما و شیرین‌سخن بود. از او خواهش کردم بنشیند تا گفت وگو کنیم. زمان درازی را به رای‌زنی گذرانیم تا با دیدگاه‌های یکدیگر بیشتر آشنا شویم. در پایان نشست، نمایندگان ایونی پس از آشنایی با زیروبم سامانه‌ای که در سرزمین‌شان به آزمایش گذاشته شده بود، به مهمان‌خانه راهنمایی شدند تا برای بازگشت پادشاه به پایتخت چشم‌به‌راه بمانند. پس از رفتن ایونی‌ها، سالار پرده‌داران نمایندهٔ آمده از یودا را به دربار راهنمایی کرد. مردی بود دیلاق^۱ و ژولیده‌موی با جامه‌ای ژنده و پاهایی برهنه. خشایارشا از او پرسید:

- کیستی و چرا به پایتخت آمده‌ای؟

- مردخای هستم... پول نداریم که نوسازی «سیناگوگ»^۲ رو به پایان برسونیم،

آمده‌ام از پادشاه یاری بخوام.

- بفرمایید بنشینید.

مردخای بی‌درنگ روی زمین نشست. سالار پرده‌داران او را برخیزاند و به سوی تختی آراسته راهنمایی کرد. پرده‌داران میزی در برابرش نهادند و سرگرم چیدن خوراکی و نوشیدنی روی آن شدند. مردخای که رنگ به رخسار نداشت و بدون تکاندن گرد راه از سر و جامه‌اش به دربار آمده بود، بسیار گرسنه و تشنه می‌نمود. نگاهش سرشار از خواهش‌گری و ناباوری بود و چشم از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها برنمی‌داشت. پس از آراسته شدن میز پذیرایی از او، یکی از دوشیزگان پرده‌دار، تکوکی^۳ را با نوشیدنی پُر کرد، دست به سوی مرد تازی دراز کرد و آهسته گفت:

۱- دیلاق: دراز، لاغر و بی‌قواره

۲- سیناگوگ: معبد سلیمان در اورشلیم که جایگزین چادر پرستش‌گاهی بنی‌اسرائیل در زمان اقامت‌شان در صحرای سینا شده بود، به یاد آن نخستین پرستش‌گاه، سیناگوگ خوانده می‌شد. هنوز کنیسهٔ یهودیان سیناگوگ هم خوانده می‌شود.

۳- تکوک: جام شرابی که پایه‌اش تندیس جانور بود.

- بفرمایید بنوشید تا گلویتان تر شود.

مردخای آن را گرفت و سر کشید. با ریزش می از لب و لوجه‌اش، ریش سپید، انبوه و درازش سرخ شد. پس از نوشیدن می هویی کرد و با زبان دراز و سرخش لب بالای بی‌سیلش را لیسید.

خشایارشا پرسید:

- شما یودایی‌ها از پرداختن باج و خراج سر بازمی‌زنین، چرا باید برای ساختن پرستش‌گاه‌تان به شما پول بدیم؟

مردخای دهانش را با آستین جامه‌اش پاک کرد و گفت:

- ما آه نداریم که با ناله سودا کنیم، چگونه می‌تونیم باج و خراج بدیم... پادشاه بزرگ، کورش، به شهربان اسرائیل فرمان داد که هزینه‌ی نوسازی سیناگوگ رو بپردازه، تا زمانی که پادشاه ناکام، کمبوجیه...

مردخای آغاز به گریستن کرد و پس از اندکی اشک ریختن افزود:

- پس از مرگ پادشاه و آشفته شدن کشور، شهربان اسرائیل از پرداختن هزینه‌ی ساختن سیناگوگ شونه خالی کرد، هنوز هم زیر بار خواست ما نمی‌ره و از بیخ دریافت کردن فرمان «مسیح یهوه» رو گردن نمی‌گیره... بزرگان اسرائیل که دشمن ما هستن با او دوست هستن و نمی‌دارن از ما پشتیبانی بکنه.

خشایارشا رو به من کرد و پرسید:

- راست می‌گه؟ کورش بزرگ چنین فرمانی داده بود؟

سر جنبندم و گفتم:

- فرمان داده بود بخشی از هزینه‌ی نوسازی سیناگوگ پرداخت بشه.

- بخشی؟

مردخای گفت:

آواز شهین ۲۵۰

- در فرمان پادشاه آمده بود که تا به پایان رسیدن نوسازی، بخشی از هزینه نوسازی سیناگوگ پرداخت بشه.
- تو فرمان پادشاه بزرگ رو دیده بودی؟
- آره، مَهر خود پادشاه زیرش بود.
- اگه چنان فرمانی داده شده باشه، باید رونوشتش تو گنج پادشاهی باشه.
- چشمان مردخای درخشید و لبخند بر روی لبهای نازکش شکفت. گویا بی‌گمان بود که با یافت شدن رونوشت آن فرمان، پرداخت هزینه ساختن سیناگوگ از سر گرفته خواهد شد.

تیسفون

آرامشی را می‌آزمودم که بی‌گمان بودم آرامش پیش از توفان است. چشم‌دوخته به نمایش‌گر گوشی‌ام چشم‌به‌راه بازگشتن دُرسا بودم. در آن بامداد دل‌انگیز، نشسته در دل تاریکی و گوش سپرده به آوای چرت‌وپرت آتش، داشتم به روندی می‌اندیشیدم که به آگاه شدن‌مان از چیستی چرخهٔ زندگی گیتایی و سامانهٔ خرّسه‌پا آن انجامید.

زمانی که با راز چیستی چرخهٔ زندگی گیتایی و چرابی نیاز به آن آشنا شدیم، تلاش درازآهنگی را آغاز کردیم تا از ساختار سامانهٔ چرخهٔ بازگشت فروهرها به گیتی و چگونگی کارکرد سامانهٔ خرّسه‌پا آگاه شویم.

آگاهی از ساختار و چگونگی کارکرد سامانه‌ای که چرخهٔ زندگی گیتایی را پویا نگاه می‌دارد تا فروهرهای ثبنتایی گردآمده در زمین روند دگرگونش و سپس والایش را آغاز کنند و از آفریده‌ای خام و گرفتار در بند ناآگاهی، نادانی و واپس‌گرایی بودن، به سوی آفریننده‌ای پخته شدن بروند و «توانایی» آفرینش‌گری بی‌کرانهٔ آفریدن چیز از ناچیز را پدید بیاورند و بشکوفانند.^۱

۱- در شاهنامهٔ فردوسی هدف از آفرینش چیز از ناچیز، پدید آمدن «توانایی» معرفی شده است:

«از آغاز باید که دانی درست سر مایهٔ گوهران از نُخست

که بزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵، ب ۳۴-۳۵)

نیاز به آگاهی از چیستی و ساختار سامانهٔ چرخهٔ بازگشت به زندگی گیتی، ما را وادار کرد که برای شناختن بخش‌های فراگیتی جهان ثپتایی راهی پیدا کنیم. آغاز پرسش‌گری، پندارپروری و اندیشه‌ورزی دربارهٔ چیستی بخشی از چرخهٔ زندگی گیتی که برایمان ناشناخته و دور از دسترس بود، ما را از گرداب کشنده و بازدارندهٔ چهارمین پایهٔ خودشناسی - جهان‌شناسی بیرون آورد.

فراتر رفتن از سرگرمی‌های دین‌داری و جادوپروری، افزایش شمار، گستره و ژرفای پرسش‌هایمان و ساختن پنداره‌های گوناگون، اندیشه‌ورزی ما را شکوفاند تا با دست یافتن به «خرثو» راهی برای رفتن به جهان فراگیتی پیدا کنیم.

دست یافتن به توانایی رفتن خودآگاهانه به فراگیتی، بدون آزمودن مرگ، ما را با گونه‌ای برتر از روشنایی ثپتایی آشنا کرد: اثورایی که روشنایی گیتی آثیری در برابرش کم‌فروغ می‌نمود. واژهٔ خورشید تنها واژه‌ای در زبان‌مان بود که می‌توانست با روش هم‌سان‌پنداری یا هم‌سان‌نمایی فرافکنانه، آن بخش از جهان فراگیتی را بازنمایاند؛ بدان‌روی، رمزواژه‌هایی سه‌گانه ساختیم تا رمزهایی باشند برای سخن گفتن از سه سپهری که تا آن زمان شناخته بودیم: ابرپایه، ماه‌پایه و خورشیدپایه.

راه یافتن به خورشیدپایه و دیدن آن جهان اثورایی، ششمین پایه‌ای بود که در روند والایشی خودشناسی - جهان‌شناسی بدان رسیده بودیم. آگاه شدن از چگونگی آماده شدن برای بازگشت به زندگی گیتی، برگزیدن آرمان و برنامه‌ریزی برای چگونگی دست یافتن به آن ما را با سامانه‌ای آشنا کرد که برای سخن گفتن دربارهٔ ساختارش، رمزواژهٔ «خر سه‌پا»^۱ را ساختیم.

۱- خر: بزرگ؛ هنوز در زبان فارسی نمونه‌هایی از مفهوم و کاربرد کهن این واژه را می‌توان یافت؛ مانند: خرمگس (مگس بزرگ)؛ خرچنگ (چنگ بزرگ یا دارندهٔ چنگ بزرگ)؛ خرمهره (مه‌ره بزرگ)؛ خرپشته (پشته بزرگ)؛ گورخر (گور بزرگ) و...

خَر سه‌پا بخشی از چرخهٔ زندگی گیتایی ثنپدارمذ زمین است که سه پایه برای بازگشت فروهرهای لایهٔ انسانی به زندگی گیتایی پدید می‌آورد: یکی، پایه‌ای است برای کسانی که با آرمان فرهنگ‌پروری به گیتی بازمی‌گردند؛ دیگری پایگاهی برای برگزینندگان آرمان سازندگی فراهم می‌کند تا در گیتی به پایهٔ سازندگی ویژه کارانه دست پیدا کنند؛ سومی پایه‌ای است برای کسانی که آرمان سست گرداندن دین و جادو را برمی‌گزینند تا با دست یافتن به جایگاه و پایگاهی در ساختارهای دینی و سوفیانه، با گفتار و کردارشان به آشکارتر شدن چیستی و کارکرد زن‌ستیزانه، زندگی‌ستیزانه و آزادی‌ستیزانهٔ دین و جادو یاری برسانند.

پیش از آگاه شدن از ساختار و کارکرد سامانهٔ خَر سه‌پا، همواره از نفرتی که گفتارها و کردارهای دین‌مردان و سوفیان برمی‌انگیخت، دچار خشمی توفنده می‌شدم و آنان را دیوهایی پنهان‌شده در پوشش مردم به‌شمار می‌آوردم که به باورم شایستگی زندگی کردن را نداشتند و «مرگ‌ارزان»^۱ بودند.

پدیدهٔ بازگشت به زندگی گیتایی در لایهٔ مردمی بسیار بسیار پیچیده‌تر از چرخه‌ای است که در لایه‌های آغازین، گیاهی و جانوری فروهرها را به گیتی بازمی‌گرداند. در لایهٔ مردمی، والایش فرایندی گروهی است؛ بدین‌روی، فروهرهای لایهٔ مردمی با پدید آوردن گروه‌های «هماروان»، آرمان‌هایی را برمی‌گزینند که زمینه‌ساز رفتن به سوی آرمانی بزرگ‌تر است که هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند «توانایی» دست یافتن به چنان آرمان بزرگی را پدید بیاورد.

گاه هماروانان برای پیش بردن آرمانی بزرگ، بازگشت به زندگی از راه پایه‌های خَر سه‌پا را به‌گونه‌ای برمی‌گزینند که آنان را در گیتی به دشمنی با هم می‌کشاند: یکی فرهنگ‌پرور، دیگری سازنده و سومی دین‌گستر یا جادو‌پرور می‌شود، بدین‌گونه

۱- مرگ‌ارزان: شایستهٔ مرگ؛ شایستهٔ مجازات مرگ یا اعدام

زمینه برای پیدایش کشمکش، بگومگو و ستیزه‌جویی پرشش‌برانگیز و هشداردهنده میان آنان پدید می‌آید. اگر هم‌روانان دارای آرمان گروهی بزرگ، نتوانند به خودشناسی بایسته و شایسته دست پیدا کنند. پرهیز از آشتی‌جویی، دگرگونی بگومگو به گفت‌وگو و رای‌زنی را ناشدنی یا دشوار می‌کند و بر ستیزه‌جویی می‌افزاید. گسیختن افسار ستیزه‌جویی هم می‌تواند به برافراشته شدن درفش سیاه جنگ بینجامد؛ به هر بهانه‌ای جنگ برپا شود، هم‌روانان از دست یافتن به آرمان ثنبتایی بازمی‌مانند.

باید سامانه کشورداری به گونه‌ای سازماندهی شود که تنش میان مردمان کشور و کارگزاران نهادهای کشوری و کشور با کشورهای دیگر پدید نیاید و اگر تنش پدید آید، بتوان بدون درگیری و جنگ تنش را از میان برداشت.^۱

در «انجمن دوستی آزادگان» سال‌ها درباره چگونگی و ابزارهای «نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی» رای‌زنی کردیم و سرانجام هم‌رای شدیم که برای دست یافتن به این آرمان بزرگ، کارآمدترین ابزار، بی‌افکندن سامانه کشورداری نوینی است که فرهنگ‌پرور، سازنده، آشتی‌جو و استوار بر «مردم‌سالاری گزینشی» باشد.

در زمانه پادشاهی داریوش بزرگ سامانه مردم‌سالاری گزینشی را در ایونی به آزمایش گذاشتیم تا دریابیم چه توانمندی‌ها و نارسایی‌هایی دارد. دریغا که زمان پادشاه بزرگ سرآمد و با رخ دادن رویدادهایی ناگوار، برای گردآوری داده‌ها و ارزیابی آنها برای گستراندن سامانه کشورداری نوین در سراسر کشور، زمان نیافتیم.

پس از درگذشت داریوش، بی‌درنگ خشیارشا را که در هگمتانه بود به شوش فراخواندیم. داشتیم برای بردن پیکر پادشاه به آرامگاهش برنامه‌ریزی می‌کردیم که از

۱- جنگ اهریمنی‌ترین پدیده جهان است و پادشاهی ایران باید برای از میان بردن زمینه‌های جنگ در جهان و فراهم کردن زمینه آشتی جهانی فراگیر و پایدار تلاش کند؛ بدین‌روی، باید فروش یا در اختیار قرار دادن هرگونه جنگ‌افزایی از سوی پادشاهی ایران به بیگانگان (شخص، گروه و کشور) ممنوع باشد و برای ایجاد گام‌به‌گام جهانی یکپارچه و بی‌مرز، با فرهنگ‌های گوناگون کوشش شود.

برپایی شورش بزرگ در بابل به سرکردگی بلشیمانی آگاه شدیم. درباره توانایی خشیارشا بی‌گمان بودم و هیچ از شورش دین‌مردان جاه‌جوی آن‌جا نگران نبودم. پادشاه نو، بی‌درنگ، دامادش مگابیز را با فرمان‌هایی ویژه روانه بابل کرد. سپهبد پارثی دیوار شهر، آساگیلا^۱ و دیگر پرستش‌گاه‌های دیوپرستان را ویران کرد، تندیس زرین مردوک^۲ را گداخت و سالار دین‌مردان آساگیلا را کشت^۳.

پس از فروخواباندن شورش در بابل، از خوروران کشور و سرزمین‌های آن‌سوی دریای ماد، نامه پشت نامه به شوش می‌رسید. شهربان‌ها و کارگزاران «سازمان چشم‌وگوش پادشاهی» پی‌درپی درباره در راه بودن شورش‌ها و تازش‌هایی از سوی یونانیان هشدار می‌دادند و درخواست می‌کردند که پادشاه لشکرکشی پیش‌گیرانه‌ای انجام دهد یا نیروی پشتیبانی به مرزها بفرستد.

خشیارشا از آنچه در دربار می‌گذشت نگران بود و می‌ترسید که اگر به یونان لشکرکشی کند و کارزار به درازا بکشد، مغان پارتی از نبودن سپاه در پایتخت بهره ببرند و مانند گئوماته^۴ موع سر به شورش بردارند و بر تخت پادشاهی بنشینند.

به باور بزرگان پارثه، پادشاه نو برای استوار کردن پایه پادشاهی خود نیازمند آن لشکرکشی پیش‌گیرانه بود. از سوی دیگر، با داشتن سازمان کارآمد چشم‌وگوش

۱- آساگیلا: بزرگ‌ترین پرستش‌گاه بابلی‌ها

۲- مردوک: بزرگ‌ترین خدای بابلی‌ها

۳- خشیارشا در کتیبه XPh، به این رویدادها بدون نام بردن از بابل اشاره کرده است: «... خشیارشاه می‌گوید: به خواست اهوره‌مزدا اینها مردمانی هستند که من شاهشان بودم، بیرون از پارس... خشیارشاه می‌گوید: هنگامی که من شاه شدم، در میان مردمانی که در بالا اسم‌شان نوشته شد، یکی از آنها شورش کرده بود. آنگاه اهوره‌مزدا مرا یاری کرد؛ به خواست اهوره‌مزدا من این مردم را شکست دادم و آنها را سر جای خود نشاندم. و در میان این مردمان، یکی از آنها بود که پیش از این دیوان را ستایش می‌کردند، آنگاه به خواست اهوره‌مزدا، دیوکده (daiva-dāna) را خراب کردم و ممنوع کردم؛ که دیوان ستایش نشوند؛ در آنجا پیش از این، دیوان ستایش می‌شدند، من اهوره‌مزدا را ستایش کردم، در زمان مقرر و بنا به آیین و همچنین کار دیگری بود که بد انجام شده بود، من این کار را خوب انجام دادم، همه آنچه انجام دادم...» (کتیبه‌های هخامنش، پی‌یر لوکوک، ص ۳۰۹-۳۱۰).

پادشاهی، نگرانی از شورش مُغان پارتی نداشتیم. در نشست رای‌زنی که با پادشاه داشتیم، پیشنهاد کردم که بخشی از سربازان جاویدان در پایتخت بمانند تا اگر شورشی رخ داد آن را سرکوب کنند.

خشایارشا پس از آسوده شدن از پشت سرش، لشکر آراست و راهی خوروران شد تا به گستاخی یونانیان آن‌سوی دریا پایان بدهد^۱.

چند روز پس از راهی شدن سپاه، سالار سازمان چشم‌وگوش پادشاهی به دیدنم آمد. از دیدن او شگفت‌زده شدم و پرسیدم:

- چرا پایتخت رو واگذاشته و به پارته آمده‌ای؟

- پادشاه پیش از راهی شدن سپاه، فرمان داد که گزارش‌ها دربارهٔ تکاپوهای پارتا رو پیش از فرستادن به او به شما بدهم تا اگر نیاز بود کاری انجام دهیم، با فرمان شما باشد.

- پارتا برنامه‌ای دارند؟

- از زمانی که پادشاه از پایتخت بیرون رفته، پیرامون شاهزادهٔ جانشین رو گرفتن و چیزایی زیر گوشش زمزمه می‌کنن.

- چه چیزایی؟

۱- داریوش یکم در سنگ‌نوشته‌هایش کشورهای زیر فرمان پادشاهی ایران را نام برده است: «داریوش‌شاه می‌گوید: به خواست اهورمزدا، اینها مردمانی هستند که من با این سپاه پارس گرفتم، آنهایی که از من می‌ترسیدند، به من خراج می‌دادند: عیلامی، مادی، بابلی، عرب، آشوری، مصری‌ها، ارمنی، کاپادوکیایی، لیدیایی، یونانیانی که روی زمین هستند و آنهایی که بر دریا هستند و اقوامی که آن‌سوی دریا هستند، اسگرتی، پارت، درنگی (زرنگی)، آریایی (هروی)، باختری (بلخی)، سغدی خوارزمی، سنگیدی، ارخوزی (رخجی)، هندی، گنداره‌ای، سکایی و مکی» (کتیبهٔ داریوش یکم در تخت جمشید DPe. کتیبه‌های هخامنش، پی‌یر لوکوک، ص ۲۷۲-۲۷۳). نام کشورهای زیر فرمان داریوش یکم را در کتیبه‌های DSaa, DSm, DSe, DNa و... هم با تفاوت‌هایی در نام‌ها، شمار کشورها و ترتیب ذکر آنها (که از دیدگاه بررسی‌های تاریخی بسیار مهم است) نگاشته‌اند. در کتیبهٔ DNe هم نمایندگان کشورهای زیر فرمان پادشاهی که نگهدارندهٔ تخت پادشاهی هستند معرفی شده‌اند.

گوبرووه^۱ نامه‌ای را که در آستینش پنهان کرده بود بیرون کشید و دست به سویم دراز کرد و گفت:

- تو این گزارش همه رو نوشته‌ام.

نامه را گرفتم و گفتم:

- انگار تو این چند روز یک دم از یاوه‌بافی باز نمودن.

سر جنباند و گفت:

- یک دم شاهزاده رو تنها نمی‌دارن.

- یک دم از پاییدن شون چشم برنذارین، گزارش رو بررسی می‌کنیم تا دریابیم چی

تو سر می‌پوررن.

- بانوی بزرگ، می‌تونم پرستی پرسم؟

- بفرمایید پرسید؟

- چیزی درباره «زمانهٔ آنغرانی» می‌دونین؟

شگفت‌زده ابروهایم را بالا کشیدم و پرسیدم:

- این واژه رو از مُغان شنیده‌ای؟

- آره، تو چیزایی که به گوش شاهزاده می‌سراین، بارها از فرارسیدن زمانهٔ آنغرانی

سخن گفتن.

- شگفتا... زودتر به پایتخت بازگرد، سربازان جاویدان رو آمادهٔ رزم نگاه دار، پس

از بررسی گزارش و چاره‌اندیشی به پایتخت خواهیم آمد... نگران نباش، بی‌گدار به آب نمی‌زنن... اگه دست جنبوندن برا بریدن دست‌شون درنگ نکن...

پس از دادن فرمان‌هایی برای رویارویی با سر بلند کردن مُغان پارتی، گوبرووه از

جا برخاست تا به شوش باز گردد. انگار چیزی به یاد آورد، پیشانی‌مالان گفت:

۱- گوبرووه: نام نیزه‌دار ویژهٔ داریوش یکم که در سنگ‌نگارهٔ نقش رستم DNC معرفی شده است.

- مردخای پی‌درپی نامه‌هایی رمزنگاری‌شده به بابل و یودا می‌فرسته که هنوز نتونستیم رمزشون رو بشکنیم، در پارته کسی هست که تو این زمینه به ما یاری برسونه؟

- آسِنات تو این زمینه ویژه‌کاره، با خودت به شوش ببرش.

- می‌دونید که مردخای از زمانی که در پایتخت ماندگار شده، با مُغان دوستی پیش گرفته... آره، تو همهٔ نشستای مُغان با شاهزاده، هست... دختر جوونی همیشه هم‌راهشه که به دروغ می‌گه دختر خواهرشه... استر... نمی‌دونیم کیه؟... هنوز نتونستیم دریابیم کی و چگونه به پایتخت اومده!... بی‌گمون خالوش^۱ نیست... هرگاه زمان پیدا کنن هم‌آغوش می‌شن...

آسِنات را نزد خود فراخواندم و فرمان دادم: هم‌راه گوبرووه به شوش برود. پس از رفتن آنان، بی‌درنگ خواندن گزارش سازمان چشم‌وگوش پادشاهی دربارهٔ تکاپوهای مُغان پارتی را آغاز کردم.

با خواندن گزارش دریافتم که مُغان پارتی را بسیار دست‌کم گرفته بودم. سخنانی که در گوش شاهزاده سروده بودند، نشان می‌داد که دربارهٔ پیشینهٔ کیش و دین، چگونگی پیدایش آنها و اندازه، روند، چرایی و چگونگی پیشرفت هرکدام در میان مردمان کوچه‌وبازار دانش بسیار اندوخته، برای نشستن بر تخت پادشاهی برنامه‌ریزی کرده بودند.

باین‌که سال‌ها دربارهٔ تکاپوهای پیدا و پنهان مُغان پارتی کُنج‌کاوی می‌کردم، زیرکانه مرا فریب داده بودند. با خواندن آن گزارش دریافتم که چه پنهان‌کاران و وارونه‌نمایان زبردستی هستند. بی‌درنگ پیران پارته را به نشست رای‌زنی ویژه‌ای فراخواندم.

در کاخ تچره^۱ گرد آمدیم. نخست از تکاپوهای مُغان پارتی سخن راندم، سپس چکیده گزارش سازمان چشم‌و‌گوش پادشاهی را با پیران پارته در میان گذاشتم. پس از سخنرانی‌ام، در جایم نشستیم. کوزه می را برداشتم، تکوکم را پُر کردم تا گلوبی تر کنم. خاموشی سنگینی بر نشست فرمان‌روا شده بود و همه پارثی‌های گردآمده در کاخ در خود فرورفته بودند.

پس از نوشیدن می گوارا، سرفه‌ای کردم. سرها از گریبان‌ها بیرون آمده و به سویم چرخیدند. نگاه چرخاندم و تک‌تک دوستان دانش‌ورزم را نگریدم. آرام بودند و هیچ نشانی از پَریشانی و نگرانی در چشمان‌شان دیده نمی‌شد. گفتم:

– مُغان پارتی رو دست کم گرفته بودیم. سخنانی که از اونا تو این نامه گزارش داده شده، نشون می‌ده که تونستن جادوی سوداوه‌ای رو فرابگیرن.

نامه را برداشتم، نگاره‌ای را که روی یکی از برگه‌های پوستی آن کشیده شده بود را به دوستانم نشان دادم و افزودم:

– این‌جا نشون دادن که میتر داره از درون سنگ بیرون کشیده می‌شه.

– چرا میتر رو زن کشیدن؟

– زن نیست، امرده^۲.

۱- کاخ تچره (tačara): یکی از کاخ‌های پارته که در زمان پادشاهی داریوش یکم ساخته شد. در کتیبه‌ای از داریوش روی دیوار این کاخ چنین نگاشته‌اند: «داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه مردمان، پسر ویشتاسپه، هخامنشی، که این تچره را ساخت» (کتیبه داریوش یکم در کاخ تچره DPa، کتیبه‌های هخامنشی، نوشته بی‌یر لوکوک، ص ۲۷۰).

خشیارشا در کتیبه‌ای بر روی پایه ستون این کاخ، آن را هدیش (hadiš) نامیده و ساختنش را به خودش نسبت داده است (کتیبه خشیارشا در کاخ تچره XPj، کتیبه‌های هخامنشی، نوشته بی‌یر لوکوک، ص ۳۱۲).

۲- امرده: مرد زن‌نما؛ خواجه؛ در کهن‌داستان‌های ایرانی، اهریمن (دیو) را امرده معرفی کرده‌اند. در داستانی بازگوکننده بخشی از کهن‌داستان جمشید، آمده که طهمورت اهریمن را به بند کشیده و از او به گونه‌ای بهره می‌گرفت تا این‌که راز افسونش را هم سرش برملا می‌کند، اهریمن او را بر زمین می‌زند و می‌بلعد... جمشید پس از نشستن بر تخت پادشاهی، بر آن می‌شود که پیکر پدرش را از شکم اهریمن بیرون بکشد و برایش استودان بسازد، او برای بیرون کشیدن پیکر طهمورت از شکم اهریمن، با راهنمایی سروش از ویژگی امرده دیو استفاده می‌کند: «پس سروش آشو به جم ←

- نشونه‌های پیرامونش نماد چی هستن؟

- دوازده ماه سال ... کدوم؟...

گفت وگویی میان‌مان درگرفت که به درازا کشید. مُغان پارتی نشانه‌هایی نوآورانه را برای سخن گفتن از پدیده‌های فروگیتایی به کار گرفته بودند تا پارتی‌ها را گمراه کنند. اگر کارگزاران سازمان چشم‌وگوش پادشاهی نتوانسته بودند به مهرابه‌های پنهان‌شان راه یابند و گزارش‌هایی روشن‌گرانه به دست‌مان برسانند، مُغان همچنان در تاریکی پس‌تر می‌رفتند و نیرومندتر می‌شدند.

پارتی‌ها برای هر کدام از ماه‌های سال نمادی نگاره‌ای برگزیده بودند، نشانه‌ای از زمان برگزاری آئین‌هایی ویژه برای دست یافتن به نیروهای جادویی که بر پایهٔ دادهای پادشاهی پارتی برگزار کردن‌شان بزه‌کاری به‌شمار می‌آمد.

دست یافتن به سنج‌هایی برای سنجش زمان، ابزاری راه‌گشا در بالیدن شاروندی بود. هنگامی که زندگی جانورسانی داشتیم، هر روز پس از سر برآوردن خورشید و روشن شدن زمین، برای گردآوری خوراک از کوهستان راهی دشت‌ها می‌شدیم و تا

← گفت که: این نیز تو را گویم که بر پیش‌اهریمن دروند دو کار بس بزرگتر [است] و خوشتر از آن چیزی دیگر نباشد؛ که یکی غلام‌بارگی و دیگری سرود گفتن [است] و [نیز] زنان بدکاره. پس اما نیز اکنون تو این دیو را با سرود بخوان که پس، از [آن] سرود پیش تو آید. از آن پس، او را بگوی که ای گنامینوی گجسته! ما با تو غلام‌بارگی بکنیم. که از آن کار بس خشنود بشود. آن زمان با او پیمان بکن که من نخست کار با تو بکنم و از آن پس، کار تو [انجام] شود؛ و اهریمن [از] این کار از تو خشنود شود. پس اهریمن دروند را سرنگون بکن و بر دست جامه‌ها (= پارچه‌ها) فراز بندید، در جای [بد] گجسته گنامینو بکرده، بیرون از تنوار [و تنهٔ او]، شاه تهمورس را بیرون بیاورید! چون بر زمین بیفتاد، پس، از آن جای، تو از [نزد] او با شتاب باید بدوی [و] خود بر نیمه [و سوی] اهریمن دروند بازیینی [و ننگری]؛ که از آن کار، آسانی و گشایش [زندگانی] تو بشود [و از میان برود]...» (دستنویس م ۲۹، تهمورس و جمشید؛ داستان گرشاسب، تهمورس و جمشید گلشاه و متن‌های دیگر، ترجمهٔ کناپون مزداپور، ص ۱۸۷-۱۸۸).

۱- در برخی نگاره‌های باستانی که متر را در حال بیرون آمدن از سنگ نشان داده‌اند، پیرامون او دوازده نشانه هم نگاشته‌اند، نمادهایی برای نشان دادن ماه‌های سال که به ترتیب عبارتند از: بره (فروردین)، گاو (اردیبهشت)، دوپیکر (خرداد)، خرچنگ (تیر)، شیر (آورداد)، خوشه (شهریور)، ترازو (مهر)، کژدم (آبان)، کمان (آذر)، بُزغاله (دی)، دول (بهمن)، ماهی (اسفند).

فرارسیدن شب پرسیه زنان سرگرم چریدن و گرد آوردن دانه‌ها و میوه‌ها می‌شدیم. شب هم به کوهستان بازمی‌گشتیم و در غارهایمان پناه می‌گرفتیم و می‌خواستیم. در آن روزگاران، بودن یا نبودن روشنایی خورشید سنج‌های بود برای بخش‌بندی زمان به «روز» و «شب»: روز زمانی بود برای رفتن به سوی تکاپوهای زیستی شادی‌آور؛ شب هم زمان کشانده شدن به سوی دلهره‌های بیم‌انگیز از درنده‌هایی بود که یا پیکرمان را می‌شکردند^۱ یا آرامش روان‌مان را. تا زمانی که روشنایی روز به اندازه‌ای بود که می‌توانستیم خوراک پیدا کنیم، دست از جست‌وجوی خوراک نمی‌کشیدیم؛ بدان‌رو، هنگامی بر آن می‌شدیم به پناه‌گاه بازگردیم که تاریکی بر زمین چیره شده بود و درندگان شب‌زی تکاپو برای شکار را آغاز کرده بودند.

پیدا کردن راه در تاریکی دشوار بود، راه سپردن دشوارتر؛ ترس از برخورد با درندگان آنچه چریده بودیم را کوفت‌مان می‌کرد، گاه هم با تازش درنده‌ای به ناچار آنچه را گرد آورده بودیم رها می‌کردیم تا بتوانیم سبک‌بار بگریزیم. رنج‌های برآمده از بازگشت‌های پُربیم و پُردردسر شبانه، ما را واداشت که روزها با سنجیدن جایگاه خورشید در آسمان، سنج‌های برای اندازه‌گیری زمان بسازیم تا برای پیش‌گیری از برخورد با تاریکی شبانه، زمانی به گردش خوراک‌جویانه پایان بدهیم و بازگشت را آغاز کنیم که پیش از دامن گستردن تاریکی به پناه‌گاه برسیم. با آن روش هم چرایمان کوفت نمی‌شد، هم با آسودگی راه را پیدا می‌کردیم و آنچه گرد آورده بودیم را به پناهگاه می‌رسانیدیم و انبار می‌کردیم.

با سنجیدن جایگاه خورشید در آسمان و اندازه‌روشنایی روز، کهن‌ترین سنج‌های سنجش زمان را ساختیم و روز را سه بخش کردیم: پگاه، نیم‌روز، بیگاه. دیگر سنج‌های که با پاییدن اندازه‌گرمای خورشید ساختیم، بخش‌بندی سال به چهار پاره

۱- شکردن: شکار کردن؛ پاره‌پاره کردن؛ دریدن

بود که در آنها اندازه و گونهٔ خوراکی که به دست می‌آوردیم یکسان نبود: بهار، تابستان، پاییز، زمستان. با به کار بستن باریک‌بینی سنجش‌گرانه، هرکدام از چهار بهرۀ سال را به دو بخش کوچک و بزرگ بخش کردیم و سنجۀ سال هشت‌بخشی را ساختمیم: بهار کوچک، بهار بزرگ، تابستان کوچک، تابستان بزرگ، پاییز کوچک، پاییز بزرگ، زمستان کوچک، زمستان بزرگ.

زمستان‌ها، به‌ویژه در زمستان بزرگ که کوه‌ها و دشت‌ها پوشیده از برف می‌شد، روزها در پناه‌گاه‌مان می‌ماندیم و گاه کلافه از بی‌کاری می‌خوابیدیم؛ بدان‌روی، روزهایی که می‌خوابیدیم، شب‌ها بی‌خوابی به سرمان می‌زد و خودمان را با نگرش به آسمان پُرتاره سرگرم می‌کردیم.

پاییدن آسمان شبانه، پندارهایی دربارهٔ ستاره‌های سوسوزن و آنهایی که سوسو نمی‌زدند، به‌ویژه نگرش به ماه، نه‌تنها سرگرم‌کننده بود، ما را به اندیشیدن دربارهٔ چیستی پدیده‌های آسمان شب وامی‌داشت.

آهنگ کاهشی - افزایشی اندازهٔ ماه و ناپیدایی آن ما را دربارهٔ چیستی آن چشم‌گیرترین پدیدهٔ آسمان شبانه و چرایی کوچک، بزرگ و ناپدید شدنش کُنْجِ کاو می‌کرد. برخی شب‌ها، برای سرگرم کردن خود، به روش هم‌سان‌پنداری، هرکدام از اندازه‌های ماه را با چیزی آشنا هم‌سان می‌شمردیم و نام‌هایی برایشان می‌ساختمیم: پَدور^۲، پش‌پرویز^۳، پرویز^۴، پَه^۵، اَزَسَر^۶، بَشَن^۷، رَخَوَت^۸، تَرَاه^۹، اَزَرَ^{۱۰}، نَهَن^{۱۱}، مِیَان^{۱۲}،

۱- نام اندازه‌های ماه در نوشتارهای نگارش‌یافته با زبان فارسی میانهٔ زرتشتی (پهلوی) به یادگار مانده‌اند.

2. padevar
3. pešparvīz
4. parvīz
5. paia
6. azesar
7. bəšn
8. raxvat
9. tarāha
10. azara
11. nahn
12. maīān

اودِم^۱، مَشَاه^۲، سپور^۳، هوسرو^۴، سروی^۵، نور^۶، گَرَفَش^۷، وَرَنَت^۸، گاو^۹، گوی^{۱۰}، مورو^{۱۱}،
بوندی^{۱۲}، کَهتسر^{۱۳}، وَهت^{۱۴}، میان^{۱۵}، کَهت^{۱۶}، ۱۷.

در آغاز، پاییدن کاهش و افزایش ماه، برایمان تنها سرگرمی بود. با پی بردن به
آهنگ بازگردنده اندازه ماه و ناپیدایی اش، دریافتیم: کاهنگی - افزایشگی - ناپیدایی
ماه چرخه‌ای سی‌روزه دارد. از آن چرخه سی‌روزه، سنجه‌ای ساختم برای بخش‌بندی
سال به دوازده ماه. بر پایه سازماندهی کارهای کشاورزی که زندگی و شاروندی‌مان
وابسته به آنها شده بود. برای هرکدام از ماه‌های دوازده‌گانه هم نامی برگزیدیم:
آدوکن‌ایشا^{۱۸}، سیرواهر^{۱۹}، سایغرچی^{۲۰}، گرم‌پد^{۲۱}، سورن‌بخشی^{۲۲}، گرم‌بخشی^{۲۳}،
باغ‌بادی^{۲۴}، ورک‌زن^{۲۵}، آثیادیبا^{۲۶}، آنامک^{۲۷}، زمی‌ما^{۲۸}، وی‌یخن^{۲۹}، ۳۰.

-
1. avdəm
 2. māšāha
 3. spur
 4. husru
 5. sroi
 6. nur
 7. grafša
 8. varant
 9. gā
 10. goī
 11. muru
 12. bundi
 13. kahtsr
 14. vaht
 15. mayān
 16. kaht

۱۷- بندهش ایرانی، دستنویس ت ۱۵؛ داستان ایران، نوشته فریدون جنیدی، ص ۳۷۱-۳۷۲.

18. Ādukanaiša
19. Ūravāhara
20. Ūāigarči
21. Garmapada
22. *Ūurnabaxši
23. *Garmabaxši
24. Bāgayādi
25. *vrkazana
26. Ačiyādiya
27. Anāmaka
28. *Zamimā
29. Viyaxna

۳۰- این نام‌ها در کتیبه‌های فارسی باستان به یادگار مانده‌اند (کتیبه‌های هخامنشی، نوشته پی‌یر لوکوک، ص ۱۸۲-۱۸۳).

دین‌مرد - سوفیان دیوانه گریزان از زندگی، کشاورزی، فرهنگ و شاروندی، برای دست یافتن به نیروهای جادویی، زمان‌بندی دگرگونه‌ای برای بخش‌بندی سال پدید آورده و سال را به نه «چله» بخش کرده بودند که هر کدام برای گذشتن از یکی از دروازه‌های نه‌گانه جادوی سیاه^۱ و دست یافتن به نیروهای جادویی نوید داده‌شده از سوی خدایان، بهترین زمان بود.

پس از آشناسدن مان با پدیده‌های گیتی‌آثیری و پویا شدن چاکرای سوفیانه و پیدایش گرایش‌های فرازیستی، مردها به هنگام برخورد با پدیده‌های فروگیتایی ترس‌برانگیز در گیتی دیگر، پیرو خوی مردانه خودبزرگ‌بینانه و خونمایانه، برای به رخ کشیدن بی‌باکی و دلیری خود، به آن پدیده‌ها نزدیک می‌شدند، در دام کشنده دیوها گرفتار می‌شدند و با پَریشان شدن سازمان کالبد روانی‌شان زمینه برای فروغلتیدن‌شان به مَعاک دیوانگی آماده می‌شد.

۱- کسانی که خواهان دست یافتن به نیروهای جادویی هستند، باید نه پایه را بگذرانند تا جادوگر شوند: در خان نخست، با «روزه‌داری» و برپا داشتن «نماز شب» بر نیازهای زیستی خود چیره می‌شوند؛ در خان دوم، خود را از برآورده کردن نیازهای جنسی بازمی‌دارد؛ در خان سوم، خود را در انزوای مطلق از همه کس دور نگاه می‌دارند؛ در خان چهارم، آغاز به دریافت «سوف» می‌کنند تا با آگاهی کامل از آنچه باید به خداوند بدهند، برای هم‌پیمان شدن با او آماده شوند؛ در خان پنجم، پس از هم‌پیمان شدن با دیو، وارونه‌خویی جوینده «جاه» و «قدرت» آغاز می‌شود و سوفی کنارگرفته از دیگران به یکباره مردم‌گرا می‌شود و دیوانه‌وار تلاش می‌کند دیگران را «ارشاد» کرده و به زور هم شده آنان را راهی «جنت» بکند؛ در خان ششم، هرزگی دیوانه‌واری را آشکار می‌کند تا با آلودن به غلام‌بارگی، هم‌بارگی، جانوربارگی و زن‌بارگی وارونه‌خویانه، همه مرزهای مردم‌خویی را درنوردد؛ در خان هفتم، سوفی در آستانه تباہ کردن مردم بودگی خود، به شکم‌بارگی بی‌مرز و سیری‌ناپذیر روی می‌کند تا پیکرش به اندازه‌ای نیرومند شود که به هنگام گذشتن از مرز جهان تاریکی بتواند ضربه نابودگر برخورد با جهان دیوها را تحمل کند؛ در خان هشتم، با فعال شدن نخستین چاکرای زیرین، سوفی جادوگر شده و به نیروهای جادویی (کرامات) دست پیدا می‌کند؛ در خان نهم، جادوگر تازه‌کار توانایی هم‌آغوشی با دیو را به دست می‌آورد تا با هم‌بارگی با دیو، «آیت‌الله» شود. پس از گذشتن از نه دروازه جادوی سیاه، راه برای «خداگونه» شدن جادوگر باز می‌شود و در پایه دهم، جادوگر به «دیو سپید» دگرگون می‌شود؛ در واپسین پایه جادوی سیاه، خان یازدهم، با پویا شدن چهارمین چاکرای زیرین، فروهر دیو سپید واپسین نشانه‌های نپتایی خود را از دست می‌دهد و باز دیو آنغرمینویی می‌شود.

مردان دین‌دارشدهٔ دیوانه، برای رهایی از ترسِ پَریشان‌کنندهٔ روان‌شان که آنان را از خواب و خوراک می‌انداخت، به برگزار کردن آئین‌هایی خودآزار می‌پرداختند که به گرفتاری بیش‌تر در دام سست‌نمای دیوها می‌انجامید که همانند تارهای دیوپا لرزان و ناپایدار می‌نماید.

پس از فروریختن ترسِ مردانِ دین‌دارشده از دیوها، آنان توانایی دگرگون کردن نیروی آثیری کالبد روانی‌شان به نیروی اتریِ نیرومندکنندهٔ دیوها را از دست می‌دادند و به‌ناچار به برگزاری آئین‌های دیگرآزار دست می‌گشادند تا با آزار دادن، ترساندن، شکنجه کردن و کشتن مردمان، آنان یا بازماندگان‌شان را دچار درد و رنج کنند تا نیروی اتری بسازند، نیرویی که دیوانگانِ شیدای جادو در دادوستد با دیوها آنها را به خدایان پیشکش می‌کردند تا به‌جایش نیروهای جادویی دریافت کنند.

دین‌مردانِ سوفی‌منش با چله‌نشینی‌های پیوسته، از آغاز سال تا واپسین شبِ چلهٔ سال که درازترین، تاریک‌ترین و سردترین شب سال است، تلاش می‌کردند که از دروازه‌های نه‌گانهٔ جادوی سیاه بگذرند تا آمادگی بایسته برای هم‌آغوش شدن با دیو را پیدا کنند و پس از آزمودن هم‌بارگی با دیو، «آیت‌الله» شوند.

پس از گفت‌وگویی دراز دربارهٔ تلاش پارتی‌ها برای دست یافتن به فرمانروایی خداگونه، نگارهٔ دیگری را به دوستان انجمن پارتی‌ها نشان دادم که در آن مُعی نشسته بر «سنگ اومفالوس»^۱ نمایانده شده بود. یکی از پیران پارتی که زادهٔ سارد بود، با دیدن آن نگاره سر جنباند و گفت:

- پارتا هم تو بی‌راهه‌ای پس می‌رن که به اژدها شدن می‌انجامه.

۱- اومفالوس: بر پایهٔ فرهنگ هلنی، سنگ اومفالوس نماد تخت فرمانروایی بر گیتی بوده است. جایگاه آپولون (خداوند فرمانروا بر گیتی) که فرمانروایان می‌توانستند جایش را بگیرند؛ بدین‌روی، یونانی‌ها باور داشتند که فرمانروایان پس از مرگ خدا می‌شوند. آن باور کهن در زمان سر برآوردن اسکندر مقدونی دگرگون شد و باور خدا شدن فرمانروایان زنده هم پدیدار شد. اسکندر یکی از فرمانروایانی بود که پیش از مرگ جایگاه خدایی پیدا کرد.

پیر بلخی گفت:

- داریم مار تو آستین پرورش می‌دیم.

پیری آمده از خوارزم گفت:

- پارتا هم مانند تازیا از زندگی شهری بی‌زار هستن، همون زمان که گروهی از اونا شهرنشینی پیش گرفتن، هشدار دادم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارن... پروانه هم مانند تو باور داشت که خوگرفتن کوچ‌گران با زندگی شهری تیغ تازندگی شون رو کُند می‌کنه.

- فراتر از کُند شدن تیغ ستیزه‌جویی شون، بچه‌هاشون «بختیاری» برخوردار شدن از دانش و بینش ثنبتایی رو به دست میارن... کشونده شدن گروهی از مردمان به سوی جاه‌جویی از راه هم‌پیمانی با دیوها، پیامد ناگزیر سامانه خرسه‌پای ثنپدارمده تا تو روندی پُرفرازو فرود این گرایش کاهش پیدا کنه.

پیر مادی گفت:

- تا کی باید دست جاه‌جویان بی‌خرد رو باز بذاریم تا رشته‌هامونو پنبه کنن؟

باز گفت و گویی داغ درباره جایگاه آزادی گفتار و کردار در آغاز و روند پیشرفت والایشی مردم در گرفت. باین که همه هم‌رای بودیم که بدون آزادی هیچ‌کس به فرجام نیکی نخواهد رسید، درباره اندازه آزادی دادن به مردمانی با گوناگونی برخوردار از فرهنگ هم‌رای نبودیم.

برخی از پیران پارته باور داشتند که باید سامانه‌ای سازماندهی کنیم تا بر پایه آن مردمانی که از فرهنگ برخوردار بیشتر دارند و در پیشرفت دادن شاروندی کوشش بیشتری نشان می‌دهند، از آزادی بیشتری برخوردار باشند و از آزادی آنانی که در بی‌راهه دین‌گستری و جادو پروری می‌کوشند کاسته شود.

گروهی دیگر بر این باور بودند که کاستن از آزادی کسانی که به دین و جادو گرایش دارند، آنان را به پنهان کاری و دورویی می‌کشاند و پرده‌ای روی تکاپوهایشان

می‌کشد و زمینه‌ای فراهم می‌کند که همانند چکادی آتش‌فشان، پنهانی نیرویی انباشته پیدا کنند و به گونه‌ای ناگهانی آتش‌افشانی پیش بگیرند و ویرانی بگسترانند.

من که سالها در میان دو دیدگاه در رفت‌وآمد بودم، از زمانی که جانشین پروانه شدم و بار سنگین سالاری پارته را به دوش گرفتم، بیش از پیش دریافتم که گزاردن هر دادی و پیش گرفتن هر رویکردی، چه راهبردی و چه کاربردی، می‌تواند روند و چگونگی پیشرفت والایشی مردمان را دست‌خوش دگرگونی بکند.

واکاوی بندبند گزارش سازمان چشم‌وگوش پادشاهی درباره آنچه پارت‌ها زیر گوش شاهزاده جانشین می‌سرودند و رمزگشایی از تک‌تک نگاره‌ها هفت روز به درازا کشید. پس از رای‌زنی‌های بی‌گسست و چاره‌اندیشی‌های باریک‌بینانه، هم‌رای شدیم که به دربار بروم و تا بازگشت پادشاه به پایتخت، دست پارت‌ها را از آموزش و پرورش شاهزاده‌ها، به‌ویژه شاهزاده جانشین کوتاه کنم.

راهی شوش شدم. تا به آپادانا رسیدم، آسِنات به پیشوازم آمد. با دیدن نگرانی در چشمانش، پنداشتم که روزهای سختی پیش رو خواهم داشت. به دیدن گوبرووه رفتم و با او به‌گفت‌وگو نشستم تا از آنچه در پارته گذشته بود آگاهش کنم. پس از شنیدن سخنانم، کمی چانه‌اش را خاراند و گفت:

- هیچ نشونه‌ای نیافته‌ایم که نشون‌دهنده برنامه‌ای برا برپا کردن شورش از سوی پارتا باشه... آره، تو میون پارتیزانای سپاه هم نشونه‌ای از گرایش به پیمان‌شکنی دیده نشده... انگار تنها دارن دین‌گستری می‌کنن... می‌دونم بانو... به چشم...

پس از آسوده شدن از آنچه در دربار می‌گذشت، به گنج‌نپشت آپادانا رفتم که دفتر نمایندگی پارته در آپادانا به‌شمار می‌رفت. پیر شوش به پیشوازم شتافت. یکدیگر را به بر گرفتیم، بوسه‌ها دادیم و گرفتیم.

با رفتن پیران پارثی دربار به همراه پادشاه، در گنج‌نپشت جنب‌وجوش همیشگی دیده نمی‌شد. آسِنات داشت به یکی از دستیاران آتوسا رمزگشایی رمزنگاره‌های

یودایی‌ها را یاد می‌داد. آتوسا با این که بسیار سالمند بود، همچنان تیزمغز، نیرومند و شاداب می‌نمود. دربارهٔ دستاورهایی که از واکاوی گزارش سازمان چشم‌وگوش پادشاهی دربارهٔ تکاپوهای پارت‌ها به دست آمده بود، گزارشی روشن‌گر به او دادم و پرسیدم:

- می‌پنداری پارتا ریگی به کفش دارن؟

- اونا هنوز به پایهٔ کفش به پا کردن نرسیدن بانو... نه، پا تو کفش ما نمی‌کنن، نباید بدگمانی پیش بگیریم... فراموش نکن: تاکنون که همهٔ کارهاشون تو چهارچوب دادنامهٔ^۱ پارثی بوده... درست می‌گی، به گمون من هم دادنامهٔ پارثی سایه‌ها و شکافی داره که دین‌گسترا و جادوپرورا از اونا برا زمینه‌سازای جاه‌جویانه بهره می‌برن، تا زمانی که سرگرم پنداربافی، یاهو‌گویی و برگزاری آئین‌های بی‌آزار هستن باید آزاد باشن... هیچ‌کس رو نمی‌شه از برای اندیشیدن به بزه یا سخن گفتن از گرایشش به اون پیش از سر زدن بزه سزاوار پادآفره دونست، با چنین نگرشی همهٔ ما سزاوار پادآفره خواهیم بود... پیش‌گیری از دست آلودن مردم به بزه چیز دیگه‌ست... می‌دونم... می‌دونی که تو دادنامهٔ پارثی بخشی دربارهٔ بزه‌های گفتاری داریم...

دلشوره‌ای آرامشم را به چالش کشانده بود که نمی‌دانستم ریشه در کدام آب‌شخور داشت که هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم آن را از دلم برانم. آتوسا پیشنهاد کرد که به جای واکاوی گزارش‌ها، خودم با مَغ‌ها به گفت‌وگو بنشینم تا بدون میانجی، دریابم چه در سر و دل دارند. پیشنهادش را پذیرفتم. از گنج‌نپشت به سرایی که برایم آماده شده بود رفتم، آب‌زن را پُر کردم و تن به آب سپردم و چشم بستم.

هنوز در آغوش آب آرام نگرفته بودم که با شنیدن جیغ شاهینی چشم گشودم. شاهینی سپید از آسمان فرود آمد و روی شاخهٔ درختی نشست که گامی از برکه دور

بود. لبخندی روی لب‌هایم شکفت. به او درود و خوشامد گفتم. سرک کشید و با کُنج‌کاوی نگاهم کرد. دست دراز کردم، کمر بند علف‌بافته‌ام را برداشتم، آن را گرد دستم پیچاندم، دستم را بالا گرفتم و گفتم:

- بیا.

شاهین بال‌چپش را کش داد و سپس با پنجه پای راستش پس سرش را خاراند. دستم را تکان دادم و گفتم:

- بیا.

پادشاه آسمان جستی زد و بی‌آن‌که از بال زدنش آوایی برخیزد، پایین آمد و روی دستم نشست. پیروزمندانه لبخند زدم؛ آوای آفرین‌خوانی در گوشم پیچید، سر چرخاندم و مادرم را دیدم که سرگرم بستن رشته‌ای تابیده به سر چوبی نرم بود. پنداشتم دارد ساز تازه‌ای می‌سازد. پس از گره زدن سر رشته به سر چوبی، آن را به دست گرفت و با دست دیگر رشته را گرفت و کشید، چوب خمید، رشته را رها کرد، آوای فریشنی از رشته تابیده برخاست که به گوشم بسیار خوش‌آهنگ آمد. شاهین پَرید و بال‌زنان به سوی دشت رفت. نزد مادرم رفتم و پرسیدم:

- این چیه؟

- کمونه.

- سازه؟

- جنگ‌افزاره.

- ها؟!

- خوب نیگا کن.

چوب نازکی برداشت و ته آن را روی رشته نهاد، دست بالا برد، رشته را کشید و ناگهان رها کرد. چوب نازک در آسمان به پرواز درآمد و کمی دورتر به دیواره سنگی کنار دهانه غار خورد و روی زمین افتاد. دهانم از شگفتی باز ماند. فرمان داد:

- برو بیارش.

به سوی دهانه غار رفتم، چوب نازک پرواز کرده را برداشتم و نزد مادرم بازگشتم. دستی که در آن کمان را نگه داشته بود به سویم دراز کرد و گفت:

- بگیرش... اگه بتونی نیزه کوچیک رو باهش خوب پرتاب کنی، می تونی درنده‌ها رو پیش از این که بهت نزدیک بشن بکشی یا زخمی کنی.

کمان را گرفتم و ته نیزه کوچک را روی زهش نهادم، دست بالا بردم و زه را کشیدم، زورم نمی‌رسید که چوب را بنحانم. مادرم گفت:

- باید بازوهایت رو ورزیده کنی.

از آن روز تیروکمان هم‌راه و هم‌دمم شد، هر جا درنگ می‌کردیم تا کمی بیاساییم، سرگرم زه‌کشی می‌شدم تا بازوهایم ورزیده شوند، گاه هم تیری می‌انداختم که چندان بلند و دور نمی‌پَرید. شاهین سپید هم همواره بالای سرمان پرواز می‌کرد و گاه که دست برمی‌افراشتم، نزدم می‌آمد. هر بار روی دستم می‌نشست، از خود بی‌خود می‌شدم و دیوانه‌وار روده‌درازی آغاز می‌کردم؛ پرنده زیبا هم با نگاهی خیره مرا می‌نگریست و گاه سرش را می‌خماند و یک‌وری نگاهم می‌کرد.

یک‌وری نگاه کردن شاهین دلم را لرزاند. آه کشیدم. ناگهان دیدم دگرگون شد؛ شهری بسیار آباد را دیدم که در دو سوی آرون‌رود ساخته شده و چند پل باشکوه، دویاره آن را به هم پیوند زده بود. نگاهم به سوی پردیسی دل‌ربا دوید؛ در آن باغ پندار‌پرور، آزاده‌مردانی را سربه‌خاک زنده‌به‌گور کرده بودند. از دیدن آن چشم‌انداز بیم‌انگیز تیره پشتم لرزید. تا لرزان از جا جهیدم، شاهین سپید پَرید و رفت.

پیکرم چون بید می‌لرزید. نای جنبیدن نداشتم. دم‌بازدمم آشفته بود. ناخودآگاه چشم بستم. ناگهان خود را در دل تاریکی بی‌کرانه‌ای دیدم: انگار در گردابه‌ای افتاده بودم و چرخان به درون سوراخی ناپیدا کشیده می‌شدم. گلویم خشکیده بود. آوایی خس‌خس‌مانند برمی‌آوردم. تری تنم آزارم می‌داد. بیم‌ناک از فروکشیده شدن در سوراخ تلاش می‌کردم با جنبشی هرچند ناچیز از آن خفتک خفقان‌آور رها شوم.

ته‌ماندهٔ نیرویم را به کار بستم و برای رهایی از نابودی، پلک جنباندم، ناگهان از سنگینی بختک رها شدم. دمی ژرف فروبردم و هم‌زمان توانستم چشم بگشایم. روشنایی مهتاب از پنجره به درون می‌تابید. دردی جانکاه ناله‌ام را درآورد. از بستر برخاستنی شکنجه‌گون را آزمودم. انگار دیگر تاب و توان کشیدن باری را که برداشته بودم نداشتم. دست‌هایم را زیر شکم برآمده‌ام نهادم و پاکشان به سوی در مهتابی رفتم تا گلوبی تر کنم و از سوزش گلو رها شوم.

داشتم آب می‌نویشیدم که فرزند پنهان در زهدانم لگدی جانانه به پهلویم زد، دردی را آزمودم که هرگز مانندش را نیازموده بودم. آب در گلویم پَرید و باز دچار خفقان شدم. آن‌چنان سرفه می‌کردم که پنداشتم شش‌هایم پاره‌پاره شده و از دهانم بیرون خواهند ریخت.

پس از آزمودن جان‌کندنی دردناک، با فروکش کردن درد و بازیافتن توانایی دم‌برآوردن، به تخت‌خوابم بازگشتم و در بستری دراز کشیدم که از خوی تراویده از پیکر تب‌دارم تر می‌نمود.

خواب از چشمم گریخته بود، پس از پهلو به پهلو شدن‌های پی‌درپی، از جا برخاستم و نشستم. یک‌آن دیدم دگرگون شد و آنچه در تیسفون روی داده بود را دیدم و به دنبالش خودم را در سرای خانهٔ پدری شاهین، نگران یافتم که ناباورانه به نابودی انگیزه‌های زندگی گرایم می‌نگریستم. با لرزیدن پیکرم به خودم آمدم، کامم به تلخی گرایید، آه کشیدم و چشم به سوی آسمان روشن از مهتاب چرخاندم. ناگهان چشمم به شب‌پره‌ای افتاد که وارونه بر درگاه مهتابی آویزان شده بود.

پرتوواره‌های سبزگونی که از چشمان شب‌پره بیرون می‌تراوید، چونان نیزه‌های تازی دراز شدند و در دلم فرورفتند. دلم به سردی گرایید و از تپیدن بازماند. چشمم سیاهی رفت. تاریکی گرداب‌گونه‌ای پیرامونم را فراگرفت. باز چرخان به سوی سوراخی ناپیدا فروکشانده می‌شدم که آوایی نرم و چرب در گوشم پیچید. کسی مرا

به نام فرامی خواند. آوای مادرانه مرا از تاریکی بیرون کشید. چشم گشودم و آتوسا را

در برابرم ایستاده دیدم. پرسید:

- چرا در آبزن خوابیده‌ای؟

- خواب نبودم بانو.

ابرو بالا کشید و پرسید:

- خوبی پریزاد؟

- آره.

- از رنگ رخسارت پیداست.

- چی؟

آینه‌ای برداشت و به سویم دراز کرد. آن را گرفتم و در برابر چهره‌ام گرفتم. رنگ

پوستم چون گچ سپید شده بود. زیرچشمی آتوسا را نگرستم. فرمان داد برخیزم و از

گرمابه بیرون بروم. پرسیدم:

- شب شده؟

- پاسی از نیمه‌شب گذشته.

- نیمه‌شب؟!

هیچ نگفت. چرخید و از گرمابه بیرون رفت. سردرگم و گیج بودم. هیچ از چیستی

آزموده‌ام سر در نمی‌آوردم. انگار زمانه‌ای دگرگونه را آزموده بودم. آوای آتوسا در

گرمابه پیچید که فرمان می‌داد از آب دل بکنم و نزدش بروم. با پیکری کوفته از جا

برخاستم. تن خیسم را خشک کردم، جامه پوشیدم و نزد دوست رازآشنایم رفتم.

کنارش نشستم و چشم به آتشی دوختم که به آرامی در آتشدان رویین زبانه می‌کشید.

بدون زمینه‌چینی، از آتوسا پرسیدم:

- می‌شه آینده رو دید؟

- چی؟

به چشمان گیرایش چشم دوختم و گفتم:

- می‌پندارم آینده رو دیدم... ما پادشاهی رو از دست می‌دیم، میتراپرستا به تخت پادشاهی می‌شینن، پس از اونا آناهیتاپرستا بر کشور چیره می‌شن و واپسین بخت‌مون برا نوسازی کیش مزدیسنا رو نابود می‌کنن.

- چی می‌گی؟

- شهری رو دیدم که تیسفون خونده می‌شد، دیوپرستا تو اون شهر هفت پاره، باغی از آزاده‌های زنده‌به‌گور شده درست کرده بودن... سرایی رو دیدم که انگار بهمن بهش تاخته بود... خودم رو دیدم که تو آتیشی سبز، همراه فرزند نازده‌ام می‌سوختم و نابود می‌شدم...

آتوسا شگفت‌زده نگاهم می‌کرد. سرجنبان از جا برخاست، جامی لبریز از می برایم آورد و گفت:

- بدگمانی چون خوره به جونت افتاده پریزاد... دست بردار از این پنداربافی بیهوده، پارتا سرشون تو لاکِ خودشونه... تا زمانی که درون پندارهات دست‌وپا می‌زنی آروم نمی‌شی، فردا میتراادات رو فرامی‌خونم، هرچی دلت خواست سیم‌جیمش کن تا اگه ریگی به کفشش بود آشکار بشه... بگیر بنوش، آرومت می‌کنه.

دست دراز کردم و تکوک را گرفتم و سپاس‌گزاری کردم. خم شد و سرم را نوازش کرد و گفت:

- باید برم به فراتاگونه سر بزم، امشب می‌زاد... بیدار نمون، کمی بخواب، بهش نیاز داری.

- باشه.

خم‌تر شد و گونه‌ام را بوسید، سپس کمر راست کرد، آه کشید، چرخید و رفت. جام را بالا بردم و لب بر لبه‌اش نهادم و از دختر رَز کامی گرفتم که بی‌درنگ سرمای چیره‌شده بر پیکرم را گریزانند. هویی تند کردم. انگار آنچه نوشیدم آب نبود و آتش

بود. از بالا تا پایینم را سوزاند. سرم را به تندی تکان دادم. گیسویم پَریشان شد. چنگ در گریبان جامه‌ام زدم، آن را چاک دادم و زیر لب از خودم پرسیدم:
- این دیگه چی بود؟

هوهوکنان از جا برخاستم و سرگرم راه رفتن شدم. یک‌جا بند نمی‌شدم، از این‌سو بدان‌سو می‌رفتم؛ پی‌درپی می‌نشستم و بی‌درنگ برمی‌خاستم. گاه که دلم می‌خواست با همهٔ توان فریاد بزنم، دست بر دهان می‌نهادم و به خودم دلداری می‌دادم. از خود خشمگین بودم.

زمانی که باید پوست می‌انداختم تا زندگی نویی را آغاز کنم و زایکی دگرگونه پیروانم، خودم را در چاه سوفی‌گری انداختم تا در تاریکی، شاهین بلندپروازم را جست‌وجو کنم.

تا پگاه ناآرام بودم و نتوانستم یک‌دم بیاسایم. پس از روشن شدن آسمان، آتوسا بازگشت و با دیدن گیسوی پَریشانم، پرسید:

- شب‌زنده‌دار شده‌ای؟

- فراتاگونه زایید؟

خندید و پاسخ داد:

- آره.

- دختر؟

- آره.

- دختر خوبه.

- پسر هم خوبه.

- پسر درسره.

آه از نهادم برآمد و به یکباره نیرویم را از دست دادم. پاهایم سست شد، زانوهایم خم شد، روی زمین نشستم. آتوسا دل‌واپس به سویم دوید و پرسید:

- چت شد؟

اشکم باریدن گرفت؛ نالان گفتم:

- پسرمو زنده‌زنده در برابرم سوزوندن و نتونستم هیچ کاری بکنم.

آتوسا سرم را بر سینه‌اش فشرد و دست نوازش‌کشان بر سرم گفت:

- گریه کن مادرجون... گریه کن تا سبک بشی.

کاری که مردان تازی با پسرم کردند، بذر نفرتی را در دلم کاشت که هرگز از بالیدن باز نمی‌ماند؛ داری تنومند و پُرشاخه شده بود و می‌پنداشتم: سرانجام روزی و روزگاری فراخواهد رسید که بتوانم دین‌مردان تازی را از شاخه‌هایش به دار بیاویزم و نابود شدن‌شان را جشن بگیرم.

تا می‌توانستم در آغوش مادرانهٔ آتوسا گریه کردم و در بستر دامان پُرمهرش به خواب رفتم. هنگامی که از خواب بیدار شدم، در بستری آراسته افتاده بودم. تا چشم باز کردم چهرهٔ دوست‌داشتنی آسِنات را دیدم. لبخند زد و گفت:

- می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری؟

پرسیدم:

- چی به سرم اومده؟

- بیمار شده‌ای؟... چند روز بی‌هوش بودی... همین جاست، فرابخونمش... باشه...

آسِنات کنارم نشست و چشم به چشمانم دوخت. گفتم:

- چرا این جووری نیگام می‌کنی؟

چشمک زد و پرسید:

- چه جووری نیگات می‌کنم؟

- مانند بُزغاله‌ای که مادرشو گم کرده نیگا می‌کنی.

خندید و گفت:

- تو بُز خوبی هستی.

- بُزی که شاخ نداره به چه دردی می‌خوره؟

- بلندتر از شاخ تو هیچ شاخی ندیده‌ام بانو.

- تو هرگز مادر نبوده‌ای و در نمی‌یابی من چه دردی می‌کشم.

- بی‌گمونی که هرگز مادر نبوده‌ام؟

خندیدم و گفتم:

- بُزغاله... کمک کن برخیزم... اوخ‌اوخ‌اوخ... وای کمرم... اووووه... وای... هوه...

یه کم می‌بهم میدی؟

آسِنات مانند پروانه به گردم می‌چرخید و یک‌دم از پرستاری نمی‌آسود. چند روز در بستر ماندم تا بهبود پیدا کنم و نیرویم را بازیابم. آتوسا هر روز چند بار نزدم می‌آمد و از آنچه در دربار می‌گذشت و گزارش‌هایی که از روند لشکرکشی پادشاه به دستش می‌رسید آگاهم می‌کرد.

سرانجام از چنگ بیماری گریختم و از بستر بیرون رفتم. باین که بیکرم همچنان سست می‌نمود و آرامش روانم را آن‌چنان که بایسته و شایسته بود بازیافته بودم، انجام دادن خویش‌کاری‌هایم را از سر گرفتم.

روزی که داشتم یکی از گزارش‌ها دربارهٔ سالار پارت‌های دربار را می‌خواندم، میتراوات به دفترم آمد. تا آن روز او را ندیده بودم. همواره می‌پنداشتم پیرمردی گوژپشت است؛ جوانی بود بلندبالا و چهارشانه، با ریش تراشیده و سیلی از بناگوش دررفته. انبوهی موی فرفری از زیر کلاه‌نمدی سفیدش بیرون زده بود. پیراهنی گشاد پوشیده و شلواری گشادتر به پا کرده بود. شال سبزی به گرد کمرش پیچانده بود. در برابرم ایستاد، درود گفت و دست بر سینه نهاد و کمر خم کرد. با تندی پرسیدم:

- این چه کاریه؟... نماز بردن^۱ در برابر مردمی که هم‌سان خودته کار زشتیه... به اندازه‌ای به بندگی خو گرفته‌ای که در نمی‌یابی این آئین‌ها نابودگر مردم‌خوبی هستن... چرا ایستاده‌ای، بفرمایید بنشینید.

از برخورد کم دلخور شد. گره نمایان در میان ابروانش بیش تر شد و چاله‌ای پدید آورد. پیش آمد و خواست پشت میزی بنشیند که در برابر میز کارم بود. دست جنابدم و با نشان دادن تختی در سوی راستم، جایگاهش را نشان دادم. دلخورتر شد. غلاف قمه‌ای که زیر شالش فرو کرده بود را گرفت، آن را بیرون کشید. پشت میز، روی تختی نرم و آراسته نشست و جنگ‌افزار گوهرنشانش را روی میز گذاشت. در همه انگشتان هر دو دستش انگشتر داشت؛ انگشترهایی آراسته به گوهرهای رنگارنگ.

یکی از دستیارهایم برخاست و سرگرم پذیرایی از مهمان ناخوانده شد. با گویشی خشک پرسیدم:

- چرا به دیدنم آمده‌ای؟

تکوکی را که دستیارم به سویش دراز کرد را گرفت و سپاس گفت. می درون جام را بوید و بی آنکه نگاهم بکند، پاسخ داد:

- به اندازه‌ای سرگرم پاییدن ما شدین که درنمی‌یابین: تازی‌ها برامون چاه می‌کنن.

- چی می‌گی؟

نگاهم کرد، نگاهش ژرفایی دلهره‌آور داشت. نگاه از نگاهش دزدیدم، نامه گشوده در برابرم را بستم و گفتم:

- کارم بسیار است و زمانم کم، بگو چیکار داری.

تکوکی را که دستیارم به سویم دراز کرد گرفتم و سپاس گفتم. بدون زمینه‌چینی گفتم:

- تو آینده رو دیده‌ای.

نگاهم به تندی به سویش چرخید. نگاه‌مان به هم گره خورد. افزود:

- هرچی می‌سازین سرانجام پل پیروزی ما می‌شه... می‌دونی که جهان از تاریکی

پدید اومده... سرنوشتش هم بازگشتن به سوی تاریکیه... فرجام این جهان ثپنتایی

گسترش‌یابنده چیه؟

- نمی‌دونم.

جامش را بالا برد و کمی می نوشید. دست چپش را بالا برد و مشت گره کرده‌اش را نشانم داد و گفت:

- زمانی جز ناچیز هیچ چیز نبود، از ناچیز چیز پدید اومد و گسترش آغاز کرد.

آرام مشتش را باز کرد و تا می‌توانست انگشتانش را از هم دور کرد و افزود:

- گسترش‌یابندگی جهان ثپنتایی هم کرانه‌ای داره؛ دم‌به‌دم از شتاب گسترش جهان ثپنتایی کاسته می‌شه، تو فرجام کار، با رسیدن ثپنتامینو به کرانه‌هایی که «زروان» درانداخته، دررفتن باد این بادکنکِ بادشده آغاز می‌شه.

انگشتانش را با همان آهنگی که گشوده بود بست و دوباره مشت گره‌شده‌اش را نشانم داد و افزود:

- همه چی همون چیزی می‌شه که بوده.

- همین؟

- آره.

- آرمان آفرینش چی بوده؟

- نمایش توانمندی خداوند بزرگ.

- که چی بشه؟

- که ما دریابیم که در برابر بزرگیش چه اندازه کوچیکیم.

- که چی بشه؟

- که تو درگاهش بندگی کنیم.

- خداوند بزرگ چه نیازی به داشتن بنده داره؟

- نیازی نداره، ما...

- دروغ نگو.

شگفت‌زده خاموش شد. افزودم:

- من با چستی جادوی سیاه و کارکردش آشنا هستم... می‌پنداری با یکی از مردمان چشم‌وگوش‌بستهٔ کوچه‌وبازار سروکار داری که برام یاوه می‌بافی؟... هر دو می‌دونیم که خدایان به شما جادوگرا نیاز دارن تا نیرو بگیرن...

- من دارم از خداوند آفریننده سخن می‌گم بانو، نه خدایان که آفریده و بنده‌هاش.
- همچین خداوندی هرگز نبوده و نیست.

- همیشه بوده، هست و خواهد بود... خداوند نه زاده شده، نه می‌زاد، نه...

- برام یاوه نباف مرد... اونی که داری ازش سخن می‌گی نامش فروهره که با دست یافتن به دانش، توانایی آفرینش پیدا می‌کنه و هرچی دانش‌ورزتر و رازآشنا تر بشه، رازگرت می‌شه... درسته، زمانی تو جهان تاریکی بودیم... هرگز بازگشتی تو کار نیست... نمی‌دونم زمانی که به گفتهٔ تو این بادکنک به کرانهٔ فرجامینش برسه چی می‌شه و ازش چه جهانی پدیدار می‌شه... تپنده بودن جهان پوچه، هی بزرگ بشه و کوچیک بشه که چی بشه؟... دریافت درستی از چرخه نداری، چرخه به گردهٔ بسته نیست که گرد خودمون بچرخیم... جهان هم هم‌سان ماست، ما که جهانیم و آن مه‌جهان، دادهای ثبتتایی همه‌جا فرمان‌روایی یکسان داره... به کُنجای باریک هست که چرخه رو ماریپیچ می‌کنه، چرخه‌هایی یکی بالای دیگری... نمی‌دونم تا کجا، برا والایش نمی‌شه کرانه‌ای پنداشت... نه اون جووری... خود ماریپیچ هم گسترش‌یابنده‌ست... اون جووری نیست... الگویی که تو پوستهٔ سپیدمُهره^۱ دیده می‌شه...

گفت و گویم با مِتِرادات کم کم به جای باریک کشید. پیش از دیدنش می‌پنداشتم خشک‌مغزی کژاندیش است، هم تیزمغز بود و هم با زیربوم اندیشمندی آشنا. کم کم یخم آب شد و او را دوست یافتم، نه دشمن. دوستی که از دیدگاهی دگرگونه به خود، دیگران، زندگی و جهان می‌نگریست و انگاره‌هایی دگرگونه می‌پرورد.

پس از گرم شدن گفت و گویمان، گاه لبخندکی بر لب‌های پنهان زیر سیل‌های
آویختهٔ میترادات می‌دیدم. نمی‌دانستم چرا مردان پارثی دوست داشتند سیل خود را
کوتاه نگاه دارند و ریش‌شان را بیارایند، مردان پارثی هم دوست داشتند ریش خود را
بتراشند و دست به سیل خود نزنند. از میترادات پرسیدم:

- چرا ریش‌تان را می‌تراشید و سیل‌تان را کوتاه نمی‌کنید؟

کمی بروبر نگاهم کرد. گرهٔ ابروانش گشوده شد، خندید و پرسید:

- چی تو سرت می‌گذره پریزاد؟

- پسرخاله شدی؟

- پوزش مرا بپذیر بانو، شما به چشم ما جایگاه مادری همهٔ ایرانیا رو دارین...
به چشم بانو... با سیل دهان‌مون رو می‌پوشونیم تا نابه‌جا گشوده نشه و رازهای مگو
پوشیده بمونه... خواست خداونده... نمی‌دونم.

- می‌دونی چرا ما نوشتار رو مرده به‌شمار میاریم و گفتار رو زنده؟

- نوشتار با گفتار یکسانه بانو، یکی رو می‌نویسیم، دیگری رو می‌گیم، دوتا روش
برا آشکار کردن دانش، پندار، اندیشه و آروز هستن، مرده و زنده ندارن.

- نوشتار مرده‌ست چون هنگامی که نوشتاری رو می‌خونیم از دیدگاه خودمون
برداشتی از سخنان نویسنده پیدا می‌کنیم که چه‌بسا نادرست باشه یا وارونهٔ چیزی
باشه که نویسنده می‌خواسته بگه، نویسنده هم که تو دسترس نیست تا آگاه‌مون کنه
که برداشت درستی نداریم، برداشت نادرست خودمونو دانش می‌پنداریم و رو خشت
کج‌نهاده‌شده دیوار می‌سازیم که هم خودمون توش گیر می‌افتیم و هم دیگران... آره...
گفتار زنده‌ست چون رودرو هستیم و هرگاه دریابیم که برداشت نادرستی از
سخن‌مون پدید اومده، درستش می‌کنیم تا پندارهٔ نادرستی پدید نیاد.

- شگفتا.

- آگه خداوند می‌خواد مُهر خاموشی به لب‌تون بزنین، بی‌گمون باش که ریگی به کفش داره.

میتراوات در خود فرورفت و پس از درنگی دراز گفت:

- می‌دونم که سازمان چشم‌وگوش پادشاهی شبانه‌روز ما رو می‌پاد... ما پیمان‌شکن نیستیم بانو، آرمان‌مون با شما یکسانه، روش کارمون دگرسانه... شاید این‌گونه باشه که می‌گی، باید بیشتر رای‌زنی کنیم تا هم‌گرایی‌مون روزافزون بشه، ما دو بال‌یه پرنده هستیم که باید به پرواز دربیاد... هرگز برنامه‌ای برا پنهن کاری نداشته‌ایم و نداریم... چنین نیست، بجز رازهای آئینی، چیزی رو از شما پنهن نمی‌کنیم، اون پنهن کاری هم تو چهارچوب دادنامهٔ پارثی انجام می‌شه... دروغه، هرگز تو مهرآوه‌ها نه جانوری کَرپانی می‌شه، نه کنیزکی، نه دوشیزه‌ای... این دروغ‌ها رو تازیا به ما می‌بندن...

نگاره‌ای را نشان دادم و گفتم:

- از چیستی رمزهای این نگاره بگو.

- بی‌گمونم که می‌دونی نگاره‌ها رمز چی هستن.

- می‌خوام از برداشت تو آگاه بشم... هنوز به پایه‌ای نرسیده‌ای که با دیوای آنغرمینویی هم‌سخن بشی، سوف رو از دیوای سپید دریافت می‌کنی... یکسان نیست، دیوای آنغرمینویی توانایی دروغ گفتن ندارن، دیوای سپید دارن، پس می‌تونن «تقیه»^۱ کنن و «توریه»^۲ به کار بگیرن.

- گویا فراتر از پندارهایم با چندوچون باورها و آئین‌های ما آشنا هستی... شاید همین‌گونه باشه که می‌گی... درسته... آره... چراکه نه؟... چرا؟... چگونه؟... هوووم... شگفتا... چه رازی توش پنهنه... باشه... به چشم بانو... کُشندۀ گاو میتراست.

۱- تقیه: پنهان‌کاری

۲- توریه: وارونه‌نمایی

- چرا آمرده؟

میتراادات شگفت زده انگشت به دندان گزید. گفتم:

- می دونی که در کهن باورامون چه کسی یا چه چیزی آمرد خونده شده؟

- نه زنه، نه مرد... خودت گفتی فروهر زنانگی و مردانگی نداره.

- این نماد فروهره یا میترا؟

سردرگم شد، دست بالا برد و پس سرخاران گفت:

- میترا دیوه، پس شگفت انگیز نیست که مانند اهریمن آمرد نشون داده شده...

- دیوا چگونه زاده می شن؟

- زاده نمی شن، خداوند اونا رو آفریده.

- پس نره دیو و ماده دیو و دیوبچه چی هستن؟

- نمی دونم.

- چرا اهریمن گاو رو می کشه؟... گاو نماد چیه؟... گرگ، مار و کژدم نماد چی

هستن؟

- چرا هرگز از خدایان نپرسیده ای؟... مگر خودت مغزی برا اندیشیدن نداری؟

باز میتراادات در خود فرورفت و پس از درنگی درازتر، سر از گریبان بیرون آورد.

دست در آستین فروبرد، نامه ای را بیرون کشید. پرسید:

- می شه نگاهی به این نگاره بندازی؟

دست جنباندم. برخاست و نزدیک آمد و دست هایش را به سویم دراز کرد. نامه

را گرفتم. پس پسکی به جایش بازگشت. پوست نوشته را گشودم. همان نگاره ای که به

میتراادات نشان داده بودم در میان گرده ای کشیده شده بود. گرده پیرامون سی بخش

داشت و کنار هر بخش واژه ای را نوشته بودند. در بالای نگاره، بالاتر از واژه «آنعران»

مارپیچ گرداب گون سیاهی دیده می شد. سوی راست واژه دین، واژه آثورامزدا را نشانده

بودند. تک تک واژه‌ها را یکی پس از دیگری خواندم و باز به واژهٔ آنغران رسیدم. زیرچشمی میترا دات را می‌پاییدم؛ چشم از من بر نمی‌داشت. ناگهان بو بردم که آنچه به آن می‌نگرم گونه‌ای گاه‌شماری است. گفتم:

- گویا دیگر چله‌نشینی گره‌گشای کارتون نیست!

چشمان میترا دات گشاد شد. لبهٔ سیلش را به دندان گرفت و سیل جوی آغاز کرد. از واکنشش دریافتم که تیر را به نشان نشانده‌ام. پرسیدم:

- به راستی باور داری که فرجام جهان بازگشت به «زمانهٔ آنغرانی» ست؟

هیچ نگفت:

- این آمد و شد چه هوده‌ای داره؟... از روزگار مهرپرستی تا امروز دانش ما از خود، دیگران، زندگی و جهان بسیار بیشتر شده، توانایی رازگری موم هم بسیار پیشرفت کرده، نمی‌بینی که داریم آفرینندگی روزافزونی رو می‌آزماییم؟... دلت رو خوش کرده‌ای که دستاوردهامون پل پیروزی شما خواهد بود؟ آن‌سوی این پیروزی چه خواهید کرد؟ پیروزی تون رو با نابود کردن همه چیز جشن می‌گیرین تا اهریمن خشنود بشه؟... این گاه‌شماری^۱ نشون می‌ده که پیشینهٔ فرهنگ و شاروندی ایرانی رو خوب می‌شناسین، از یه جایی چرخیدین و دارین پس‌روی می‌کنین... می‌پنداری با این کار برا تراشیدن هوده‌ای برا بیهودگی رفت و بازگشت بی‌فرجام چاره‌اندیشی شده؟... می‌پنداری زودتر بازگشتن به جایی که بودیم هنره؟... بازمی‌گردین که دوباره کار بی‌فرجامی رو که خداوند سرنوشت تون کرده از سر بگیرین؟... از مردم چه گناهی سر زده که شایستهٔ چنین پادآفرهٔ پایان‌ناپذیری شده؟

۱- پارته‌ها گاه‌شماری سی‌روزه ساخته بودند که در آن، هر روز نامی داشت. نام روزهای گاه‌شمار پارته - ساسانی عبارت بودند از: ۱. اورمزد؛ ۲. وُهومن؛ ۳. آرت‌وهیشت؛ ۴. شتروور؛ ۵. سپندرمت؛ ۶. خرداد؛ ۷. آرمرداد؛ ۸. دی‌به‌آذر؛ ۹. آذر؛ ۱۰. آبان؛ ۱۱. خور؛ ۱۲. ماه؛ ۱۳. تیر؛ ۱۴. گوش؛ ۱۵. دی‌به‌مه‌ر؛ ۱۶. مه‌ر؛ ۱۷. سروش؛ ۱۸. رشن؛ ۱۹. فروردین؛ ۲۰. بهرام؛ ۲۱. رام؛ ۲۲. باد؛ ۲۳. دی‌به‌دین؛ ۲۴. دین؛ ۲۵. آرت؛ ۲۶. اشتاد؛ ۲۷. آسمان؛ ۲۸. زامیاد؛ ۲۹. ماراسفند؛ ۳۰. آنغران.

- سیل جوی میتراوات بیشتر شد. پیدا بود که در برابرم سپر انداخته است. دوست نداشتم افتاده را بگویم. پرسیدم:
- می شه این نگاره نزد من بمونه؟
- از آن خودتونه بانو، برگ سبزی ست که برا شما پیشکش آورده ام.
- سپاس... مهربانی.
- می تونم باز برا گفت و گو نزدتون پیام؟
- آگه بخوای هر گاه بیکار بودی بیایی، نه... هر روز بیا... پگاه، پیش از آغاز کار روزانه... نیازی به سپاس گزاری نیست، کاری جز آموختن و آموزاندن ندارم...
- پس از رفتن میتراوات، سرگرم اندیشیدن به گاه شمار نوآورانه ای بودم که برایم پیشکش آورده بود. آسنات نزدم آمد و گفت:
- مردخای می خواد شما رو ببینه.
- چیکار داره؟
- نمی دونم.
- بگو چشم به راه باشه تا پیام.
- به چشم بانو.
- یکی از دستیارانم را فراخواندم و پوست نگاره را به او دادم و گفتم:
- باز نگارش کن.
- چند تا؟
- هفت تا.
- به چشم بانو.
- برخاستم و از گنج نپشت بیرون رفتم. پیرمرد تازی تا مرا دید دست برهم مالان درود گفت. پاسخش را دادم و پرسیدم:
- باز چیزی برا فروش آورده ای؟

- رازی برای فروش دارم بانو.
- چه رازی؟
- باید تنها گفت و گو کنیم.
- می تونی بری... تو جایگاهی نیستی که درخواستی بکنی.
- ببخشید، پوزش پوزش... از این اسرائیلی بدکاره...
- خاموش باش.
- به چشم، آآآ آه.
- از این جا برو، دیگه نبینمت.
- مردخای پیش پایم به خاک افتاد. خشمگین بر سرش داد زدم:
- برخیز.
- لرزان از جا برخاست و اشک ریزان گفت:
- پارتا می خوان پادشاه و شاهزاده ها رو بکشن.
- چی می گی؟
- دست در آستین جامه اش فروبرد و نامه ای بیرون کشید و خواست نزدیک شود که
- آسِنات فرمان داد:
- همون جا بمون.
- در جا خشکش زد. آسِنات به سویش رفت، نامه را گرفت، نزد آمد و آن را به
- دستم داد. پرسیدم:
- این چیه؟
- فرمانی برا پارتیزانای سپاهه، می خوان هم زمان پادشاه و شاهزاده ها رو بکشن.
- دست تو چیکار می کنه؟
- به من سپردنش که ببرم واسه سالار پارتیزانا.
- پوست نوشته را باز کردم و با یک نگاه دریافتم که ساختگی است. پرسیدم:

- این که رمزنگاری شده؟

- درسته.

- با چیستی رمزهاش آشنا هستی؟

- نه بانو.

- پس...

- در نشست شون بودم... وانمود می‌کنم هم پیمان شون هستم... نوید دادن که پروانه بدن پادشاهی یودا رو نوسازی کنم.

- می‌خوای پادشاه بشی؟... چرا پیمان شکنی می‌کنی؟

- پیمان‌داری می‌کنم بانو... می‌دونین که کورش مسیح یهوه بود، پیمانی که با ما بست رو نمی‌شکنیم.

- کورش با شما پیمانی نسبت، شما رو آزاد کرد، همین... خاموش باش، می‌پنداری با کودک سروکار داری؟

پوست‌نوشته را به آسِنات دادم و فرمان دادم:

- اینو بده به گوبرووه بررسی کنه.

- به چشم بانو.

چند گام پیش رفتم. مردخای پس‌پسکی دور شد. در برابرش ایستادم و دندان بر هم ساییدم. رنگ از رخسارش پرید. بی‌گمان از کربانی شدن پسرم در یودا آگاه بود. خشمم را فروخوردم. فرمان دادم:

- از این جا برو، دیگه نییمنت.

چند بار در برابرم خم شد و پس‌پسکی کمی پس رفت، شتابان چرخید و گریخت. آسِنات مرا فراخواند و گفت:

- این نوشته ساختگیه.

- می‌دونم... بده بررسی بشه ببینیم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داره... واپسین نامه‌ای که به یودا فرستاده بود رو تونستی رمزگشایی کنی؟
- آره، می‌پندارم که این نامه‌ها را برا ما می‌نویسه، نه برا بزرگای یودا.
- چی می‌گی؟
- آشکاره که می‌دونه سازمان چشم‌وگوش پادشاهی می‌پادش... داره گزارشای ساختگی از تکاپوهای جاه‌جویانه پارتا بهمون می‌ده.
- چرا این کارو می‌کنه؟
- به گمونم می‌خواد پارثا و پارتا رو به جون هم بندازه.
- چرا؟
- نمی‌دونم.
- رمزگشایی کن، کارت که به پایان رسید، گوبرووه رو به رای زنی فرابخون.
- به چشم بانو.
- شام بیا پیشم... دوست داری چی بیزم... باشه... زود بیا به کمی درد دل کنیم...
- روزی که برای نخستین بار مردخای را در شوش دیدم، هرگز در پندارم هم نمی‌گنجید: آن پیرمرد که مُردنی می‌نمود، بتواند پادشاهی ما را به چالش بکشاند. او پس از یافت شدن فرمان کورش در گنج پادشاهی، به فرمان داریوش‌شاه در پایتخت ماندگار شد تا نماینده یودا در دربار باشد.
- شب که آسِنات نزد آمد، دربارهٔ انگیزه‌های مردخای از تلاش برای پدید آوردن دشمنی میانی پارثی‌ها و پارثی‌ها به گفت‌وگو نشستیم. او گفت پس از بیرون آمدنم از گنج‌نپشت پاسخ نامه‌ای که به شهریان اسرائیل فرستاده بودیم به دستش رسیده است. آن نامه پندارهٔ آسِنات را درست می‌نمایاند. مردخای در نامه‌هایش به «نبی» در گذشته‌ای گزارش می‌داد که بیش از یک سال از درگذشتش می‌گذشت. او دست کم یک‌سال نامه‌ای از یودا دریافت نکرده بود؛ چراکه، در گزارش‌هایش بارها گفته بود:

در نامه‌ای که برایم فرستاده‌اید چنین و چنان خواسته بودید که انجام دادم. پس از شنیدن سخنان آسِنات شانه بالا انداختم و گفتم:

- در نمی‌یابم این دیوونه دنبال چیه؟

آسِنات آه کشید و گفت:

- می‌دونی که یوداییا خودشونو برگزیدهٔ یهوه می‌دونن و باور دارن که برا فرمان‌روایی بر جهان برگزیده شدن، واسه همین پدید اومدن هر فرمان‌روایی دیگه رو سرکشی در برابر خواست خداوند به شمار میارن... آره، به گمونم تنها برانگیزندهٔ مردخای باورهای دینی هستن... هیچ نشونه‌ای از دست داشتنش تو جادو به دست‌مون نرسیده... تا جایی که می‌دونیم دارودسته‌ای نداره... بسیاری از درباریان رو به خودش بدهکار کرده... آره... این‌جا چیزی نداره، تو بابل واسه خودش گنج بزرگی فراهم کرده... آره... نمی‌دونم...

چند روز پس از دیدارم با مردخای، در نشستی دربارهٔ تلاش او برای پدید آوردن دشمنی میان پارثی‌ها و پارتی‌ها به رای‌زنی پرداختیم و پس از بررسی گزارش‌های گوناگون، هم‌رای شدیم که با دیوانه‌ای پندارباف سروکار داریم. بی‌گمان شدن دربارهٔ دیوانه بودن مردخای ما را بی‌بیم نمی‌کرد؛ چراکه، آزموده‌هایمان نشان می‌داد که در زمان پَریشان شدن کشور، دیوانه‌ها می‌توانند دردسرهای بزرگ درست کنند؛ پس، از گوبرووه خواستیم پاییدن مردخای و پیرامونیانش را پی بگیرد و پایش پارتی‌ها را هم افزایش بدهد.

سرانجام پادشاه پس از چند سال دوری از پایتخت بازگشت. هشیاری گوبرووه و کارآمدی سازمان زیر فرمانش نگذاشت در آن چند سال آب از آب تکان بخورد. شهر را آذین بستیم و پیشوازی شایسته سازماندهی کردیم. مردمان شوش سال‌ها چنان جشن باشکوهی را نیازموده بودند. رامشگران و خُنیاگران تا نیمه‌شب یک‌دم نیاسودند و

بسیاری از می‌گساران، پس از به پایان رسیدن جشن در کوچه‌ها و خیابان‌ها ماندند و تا پگاه با آوازخوانی، دست‌افشانی و پای‌کوبی سرشان را گرم کردند.

فردای بازگشت سپاه، به دیدن خشایارشا و شهبانو رفتیم. هر دو تندرست و آسوده می‌نمودند. گفت‌وگویمان به درازا کشید. آنان گفتنی‌های بسیاری از دیده‌ها و شنیده‌هایشان داشتند که جایی در گزارش‌های گوناگونی که در آن چند سال دریافت می‌کردیم نداشتند. من هم گفتنی‌هایی داشتم که پادشاه و شهبانو از آنها ناآگاه بودند.

هرچند در آن چند سال، روزانه گزارش‌هایی می‌فرستادیم و دریافت می‌کردیم، بسیاری چیزها ناگفته مانده بود. در سازمان چشم‌و‌گوش پادشاهی، بخشی ویژه داشتیم که بدون میانجی به من و پادشاه گزارش می‌داد و کارگزارانش برای سالار سازمان هم ناشناخته بودند؛ خویشکاری آن بخش پاییدن کارکرد خود سازمان بود.

آن روز پس از رفتن شهبانو برای رسیدگی به کارهای اندرونی، هم‌راه خشایارشا به پردیس آپادانا رفتیم. کنار آبگیر دلگشایی به گفت‌وگو نشستیم. پادشاه پس از شنیدن گزارش‌هایم دربارهٔ تکاپوهای مردخای، پیوندش با استر و گزارش‌های دروغینش، در خود فرورفت و پس از درنگی دراز پرسید:

- می‌شه آینده رو دید؟

- نمی‌دونم... آزموده‌ای داشته‌ای؟

- خودم نه، در چند سال گذشته آمستریس^۱ در خواب چیزایی رو دید که بدون کم‌وکاست روی دادن.

- بهم بگو چی بودن.

آنچه از خشایارشا شنیدم، انگار افسانه بودند. به یاد آزموده‌ام افتادم. درنگم به درازا کشید. با پیچیدن آوای خشایارشا در گوشم به خود آمدم. پرسید:

۱- آمستریس: نام هم‌سر خشایارشا

- خوبی پَریزاد؟

- اون درخت رو نگاه کن... همونی که برگاش ریخته... چی می بینی؟... از پایین به بالا... آگه ریشهٔ درخت رو گذشته بینداریم که از دیده پنهونه، می شه تنه رو اکنون به شمار آورد، آگه از جایی که تنه دوشاخه می شه رو آینده بینگاریم، ده ها گزینه پیش روی کسی خواهد بود که داره به سوی آینده می ره... نمی شه آینده رو دید، چون مردم گزینش گره و سر دوراهیا هر راهی رو که برگزیننه آینده ای پیش روش خواهد بود که آگه راه دیگه رو برمی گزید باهاش روبه رو نمی شد.

- بیا بینداریم: اونی که داره به سوی آینده پیش می ره، آزاد نیست و خودشو به دست کسی سپرده که می پنداره اونو به خوش بختی می رسونه، آگه بدونیم کسی که راهبر شده چه چیزی رو خوش بختی می دونه، می شه آیندهٔ اون رهرو آزادی وا گذاشته رو دید و پیش بینی کرد... نه... نه... بین، بیندار که کسی بخواد کس دیگه رو وادار بکنه که گزینش آزاد رو وا بگذاره و رهرویی و پیرومنشی پیش بگیره، باید چکار کنه که اون کس باور کنه که راهبرش آینده رو می بینه و می دونه از چه راهی می شه به خوش بختی رسید؟

درنگ کردم و به پرسش پادشاه اندیشیدم و سپس پاسخ دادم:

- باید کار گزارانی رو به کار بگماره تا رویدادی رو پدید بیارن که پیش تر اون کس رو از پدید اومدنش آگاه کرده.

- درسته، مانند کاری که ما برای فریب دادن دشمن انجام می دیم: گزارشایی بهش می رسونیم و به گونه ای رفتار می کنیم که آگه خواست اونچه دریافت کرده رو راستی آزمایی کنه، بینداره گزارشایی که بهش داده شده درسته، این جور ی به دامی می افته که از پیش برارش آماده شده... بیا بینداریم کسی کاری بکنه ما همچین آزمونایی دربارهٔ آینده داشته باشیم، دیر یا زود این پنداره تو مغزمون پرورده می شه که آینده پیش بینی پذیره، از پیش نوشته شده و روی دادنش ناگزیره.

- می‌پنداری جادوگرا برنامه‌ای دارن؟

- ما دژفرمان‌روایی دین‌گسترای مادی، بابلی و مصری رو برانداختیم، کاری کردیم که دیگه نتونن سر بلند کنن و چیزی که داشتن رو نوسازی کنن؛ ساده‌انگاریه آگه بپنداریم کینه به دل نگرفتن... بی‌گمونم که کسان بسیاری برا نابود کردن مون یا به بی‌راهه کشوندنمون انگیزه دارن، اون کینه و انگیزه با چاشنی دیوانگی و جادوگری براومده از دیوپرستی تُند بشه، اژدهای هفت‌سر پدید میاره.

- می‌خوان رویدادایی رو پدید بیان که بپنداریم خواست خدایانه، هرچند می‌شه روی دادن‌شون رو پیش‌بینی کرد، پیش‌گیری‌ناپذیرن و نمی‌تونیم برا رویارویی باهاشون چاره‌اندیشی کنیم؟

- پرسش اینه که با این برنامه‌ریزی گسترده می‌خوان چیکار کنن؟

- به‌گمونم نمی‌خوان پادشاهی بتونه سامانهٔ مردم‌سالاری‌گرینشی رو پی‌ریزی کنه.
- منم همین انگاره رو پُررنگ‌تر از پنداره‌های دیگه می‌بینم. با فراهم شدن زمینهٔ بایسته و شایسته برا دست پیدا کردن مردمان کوچه‌وبازار به خودباوری و آزمودن دست‌اندرکار بودن تو آغاز، روند و فرجام سرنوشت‌شون، بهشون انگیزه می‌ده که برا افزایش دست‌اندرکاری تو کشورداری، به دانش‌ورزی و خردپروری رو بیان، با پدید اومدن چنان رویکردی میون مردمان کوچه‌وبازار، دین و جادو بستر بالیدن‌شون رو از دست می‌دن؛ زیر پای دین و جادو که سست بشه، دین‌مردا و سوفیا دیگه نمی‌تونن مُقت‌خوری کنن و از بام تا شام یاوه ببافن.

پادشاه را از چندوچون آزموده‌ای آگاه کردم که می‌پنداشتم دیدن آینده بوده است. با شنیدن سخنانم در خود فرورفت و پس از درنگی نه‌چندان کوتاه، پرسید:

- به‌پندارم این آزمونا با افسانه‌هایی که بهدینا دربارهٔ ناگزیر بودن رویدادای سه هزارهٔ چهارم ساختن پیوند داره.

به یاد گاه‌شماری که میترادات ساخته بود افتادم. آغاز کردم به بر زبان راندن نام سی روز آن گاه‌شماری. خشیارشا شگفت‌زده نگاهم می‌کرد. به آن‌گران که رسیدم، مغزم تیر کشید. دست‌هایم به سوی سرم شتافتند و آن را در میان گرفتند. نالیدم. پادشاه پرسید:

- خوبی پریزاد؟

- تو درست می‌گی، دیوپرستا هزاره‌باور هستن، دارن برا دست‌کاری رویدادای چند هزار سال آینده برنامه‌ریزی می‌کنن تا زمینه برا فرارسیدن «زمانهٔ آن‌گرانی» آماده بشه. - زمانهٔ آن‌گرانی دیگه چیه؟

گفت‌وگویی میان‌مان در گرفت که به درازا کشید. خشیارشا بسیار تیزمغز بود و می‌توانست به سادگی از چیستی و چندوچون پیوند میان رویدادها سر در بیاورد. از دیدگاهی مردانه به آنچه پیش آمده بود می‌نگریست، چیزهایی را می‌دید و درمی‌یافت که از چشم من پنهان مانده بودند.

پس از گذراندن زمانی به خوشی در کنار پادشاه، به گنج‌نپشت بازگشتم. آسِنات با دیدنم شتابان به پیشوازم آمد. چشمانش درخششی دگرگونه داشتند. پرسیدم:

- انگار باز بو برده‌ای که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست.

- مردخای نامه‌ای به کسی که «مسیح» خونده فرستاده... باید تو بابل باشه... نامه رو دیشب تو بار کاروانی که راهی بابل کرده پیدا کردن.

- به این زودی رمزشو شکوندی؟

- رمزنگاری نشده، تنها چند واژهٔ رمزگونه داره که نتونستم دریابم چی هستن. نامه را از آسِنات گرفتم و خواندم. مسیح را آگاه کرده بود: شبی که ماه پُر بشه «هامان» و یارانش هم‌زمان کشته خواهند شد. از او خواسته بود به «حواریون» فرمان بدهد که همان شب سر «کیوتراها» را بکنند. نامه کوتاه بود و زبانی ساده داشت. دچار دلشوره شدم. تا شبی که ماه پُر می‌شد تنها سه روز مانده بود. باید تا آن شب

درمی‌یافتیم که هامان و کبوترها چه کسانی هستند که تازیان می‌خواستند هم‌زمان آنان را بکشند.

رو به آسِنات فرمان دادم:

- گوبرووه رو فرابخوان، پیام بده که اگه گِل به سر داره، سرنشسته نزدم بیاد.

- به چشم بانو.

شتابان گرد هم آمدیم و رای‌زنی آغاز کردیم. گوبرووه بی‌گمان بود که «هامان» رمزی است برای سخن گفتن از خشیارشا و «کبوترها» بزرگان پارته هستند. بگومگویی درگرفت که به درازا کشید.

پس از پایان یافتن نشست رای‌زنی، هم‌راه گوبرووه به دیدن خشیارشا رفتم. از آنچه در انجمن دوستان پارثی گذشته بود، به پادشاه گزارش دادیم. با آرامش به سخنان‌مان گوش داد؛ کمی اندیشید و سپس پرسید:

- پارتا تو این داستان چه جایگاهی دارن؟

- از چندی پیش با میترا دات گفت‌وگوی روزانه دارم، هرچند باورهای پارتا هم‌سانی بسیار با باورهای تازیا داره، از برگزار کردن آئین‌هایی که دادنامهٔ پارثی بزه به شمار آورده، پرهیز می‌کنن.

گوبرووه گفت:

- می‌دونن که شبانه‌روز می‌پایم‌شون، پرهیزشون از برگزاری آئین‌ها رو نمی‌شه نشونهٔ پیمان‌دار بودن شون به شمار آورد.

- مردخای تو شوش دارودسته‌ای داره؟

- نه... همهٔ تازیا زیر پایش شبانه‌روزی هستن.

- پس نگران چی هستین؟

گوبرووه نگاهم کرد. سر جنباندم و گفتم:

- درست نمی‌دونیم پارتا و تازیا به رازای جادوی سوداوه‌ای دست یافتن یا نه.

- بیان بینداریم دست یافتن؛ با شناختی که از این جادو داریم، چه تواناییی بهشون می‌ده؟

- آگه بینداریم یا امیدوار باشیم که به توانایی نوینی دست پیدا نکرده باشن، می‌تونن با پدید آوردن دیوانگی گذرا تو نگهبانا، اونا رو به گونهٔ جنگ‌افزار به کار بگیرن.
- تنها نگهبانا؟

- هرکسی که از دانش و خودساختگی بایسته و شایسته برخوردار نباشه.

- افسونی هست که این جادو رو ناکار کنه؟

- آره... همیشه کار نمی‌کنه... می‌شه با درآمیختن چندتا روش دیوارواره‌هایی چندلایه بسازیم... چه جوری؟...

پس از رایزنی با پادشاه، هرکدام به دفتر کار خود بازگشتیم. گذر زمان شتاب گرفته بود. کارهایمان کُند پیش می‌رفت. بی‌آن‌که کسی به روی خود بیاورد در آماده‌باش به سر می‌بردیم.

روزی که شبش ماه پُر می‌شد، پگاه، سرگرم رایزنی با میترا دات بودم که ناگهان آمستریس سرزده و بدون انگشت‌بردزدن پا به دفترم گذاشت. با دیدن پَریشانی او دچار دلهره شده و از جا پَریدم. شهبانو با چشمانی که دو کاسهٔ خون بودند نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

- چی شده؟

- باز از اون خوابا دیدم.

- میترا دات از جا برخاست و گفت:

- بهتره من برم.

- بمون.

شگفت‌زده نگاهم کرد. به سوی شهبانو رفتم و دست‌هایم را گرفتم و آرامش کردم. از خواب پَریده و بدون شستن دست و روی به دیدنم شتافته بود. او را روی تختی نشاندم، جامی می‌به دستش دادم و گفتم:

- بنوش... هیس... بنوش...
- می را نوشید و تکوک را به دستم داد و پرسید:
- می شه یکی دیگه بنوشم.
- بی درنگ جامش را لبریز کردم. پس از سر کشیدن جام گفت:
- می ترسم بانو.
- بگو تو خواب چی دیدی؟
- باین که آپادانا تو تاریکی قیرگونی فروخته بود، همه جا رو به خوبی می دیدم..
- درنگ کرد و به سختی آب دهانش را فروبرد و افزود:
- سایه‌هایی دیدم که از زمین بیرون می‌اومدن، از دیوارا می‌گذشتن و...
- چیکار می‌کردن؟
- ما رو می‌کشتن.
- اشکش باریدن گرفت. پرسیدم:
- دیگه چی دیدی؟
- یکی شون تا منو گرفت از خواب پریدم.
- به پادشاه گفتی چه خوابی دیده‌ای؟
- از خواب که پریدم کنارم نبود... نمی‌دونم...
- رو به میترادات کردم و پرسیدم:
- از این خواب چی دستگیری می‌شه؟
- لبه سبیلش را به دندان گرفت و زیر لب غُرید. پرسیدم:
- چی می‌گی؟
- می‌دونی که تو جادوی سوداوه‌ای دیوارا رو از زیر زمین بیرون می‌کشن تا براشون...
- به شهبانو نگاه کرد. او با آوایی لرزان پرسید:
- براشون مردم بکشن؟

- یکی از کاراشون کشتن مردمه... حُبَاب بهشون این توانایی رو می‌ده...

آمستریس با درماندگی نگاهم کرد. گفتم:

- نگران نباش.

باین‌که او را دلداری می‌دادم، ترسی بر دلم چنگ انداخته بود که هرگز مانندش را نیازموده بودم. به آسِنات فرمان دادم که همراه شهبانو برود و یک‌دم تنهانش نگذارد. پس از رفتن آمستریس، از میتراوات پرسیدم:

- می‌پنداری می‌خوان چیکار کنن؟

- نمی‌دونم.

- به راستی نمی‌دونی؟

دلخور شد و گفت:

- از بدگمانی شما به ما تنها تازیا سود می‌برن... ما هم مانند شما می‌خوایم این کشور آباد باشه، مردمانش شاد زندگی کنن و از گرسنگی و دروغ دور باشن. آن روز میتراوات زودتر رفت. نزدیک نیمروز بادی از خوروران وزیدن گرفت. گرد و خاکی برپا شد که مانندش را ندیده بودیم. نزد پادشاه رفتیم. پشت پنجره ایستاده بود و به آسمان می‌نگریست. هنگامی که مرا دید به سویم چرخید و برایم آغوش گشود. لبخند زنان به سویش رفتیم و پیکر ورزیده‌اش را به بر گرفتیم. پس از بوسیدن روی یکدیگر گفت:

- آمستریس یک‌دم از گریستن بازنمی‌مونه.

- ترسیده.

- گوبرووه از مردخای بازجویی کرد... به گمونم ما دیوانه‌تر از این پیرمرد هستیم که می‌پنداریم توانایی به چالش کشیدن پادشاهی رو داره.

- فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.

خندید و گفت:

- نزد آمستریس برو، بہت نیاز داره.

- باشه.

پادشاہ را تنها گذاشتم و نزد شهبانو رفتم. داشت گریان با آسِنات درددل می کرد. تا مرا دید برخاست و آغوش گشوده بہ سویم شتافت. برایش آغوش گشودم. در میان بازوانم آرم گرفت و زیر گوشم گفت:

- می ترسم بانو.

- ہمہ ما می ترسیم.

سر از شانہ ام برداشت، بہ چشمانم خیرہ شد و پرسید:

- تو ہم می ترسی؟

- آره.

- می دونی گو برووہ داره از اردشیر بازجویی می کنه؟

- چی؟

- تنها گناہ پسرَم کُنج کاویہ.

او را رها کردم و نزد خشیارشا بازگشتم. ہمچنان آسمان را می نگریست. نزدیکش

ایستادم و آہستہ پرسیدم:

- چرا از گو برووہ خواستی از اردشیر بازجویی کنه؟

بی آن کہ چشم از آسمان بردارد پاسخ داد:

- من نخواستم، او خواست.

- تو ہم پروانہ دادی.

- آره.

- چرا؟

- چہ امشب رویدادی رخ بدہ چہ آب از آب تکون نخورہ، این داستان باید امشب

بہ پایان برسہ.

- مردخای کجاست؟

- تو دفتر گو برووه بازداشته.

راه افتادم و به سوی دفتر گو برووه رفتم. دو نیزه‌دار به نگهبانی از پیرمرد گمارده شده بودند. روی زمین نشسته و اشک می‌ریخت. در برابرش ایستادم و فرمان دادم:

- منو نگاه کن.

سرش را بالا آورد. زردی بدرنگی جای سپیدی چشمانش را گرفته بود. بینی بالا کشید و اشک از چهره زدود. پرسیدم:

- چرا می‌خوای پادشاه رو بکشی؟

هیچ نگفت. هرچه پرسیدم پاسخی دریافت نکردم. گاه می‌گریست، گاه می‌خندید. نزد پادشاه بازگشتم و دیدم اردشیر کنارش ایستاده است. به سوی آنان رفتم. شاهزاده دلخور می‌نمود. با سردی پاسخ پرسش‌هایم را داد و رفت. از خشیارش پرسیدم:

- چیزی دستگیرتون شد؟

- این داستان سر تا پا دیوونگیه، هرکی بشنوه به ریش‌مون می‌خنده.

بگومگویی میان‌مان درگرفت. می‌دانستم که در پس آرامش بیرونی پادشاه، درونش جوش و خروشی برپا بود. تا فرارسیدن شب ارّه دادیم و تیشه گرفتیم. با رخ نمودن آبرماهی تابان در آسمان، پادشاه گفت:

- هرگز ماه را به این بزرگی و تابانی ندیده بودم.

باغ آپادانا چون روز روشن بود. فرمان داده بودم همهٔ چهل چراغ‌ها و دیگر چراغ‌ها را روشن کنند. رامشگران و خُنیاگران هم فراخوانده شده بودند تا آپادانا یک‌دم در خاموشی فرو نرود. پس از خوردن شام، به می‌گساری نشستیم و تا نیمه‌شب گفتیم و خندیدیم. نیمه‌شب پادشاه و شهبانو به خوابگاه‌شان رفتند. از همهٔ کارکنان آپادانا خواسته بودم تا پگاه دوبه‌دو راه بروند و با یکدیگر سخن بگویند. آسِنات یک‌دم تنهایی نمی‌گذاشت. پاسی از نیمه‌شب گذشته، با این‌که همهٔ درها و پنجره‌ها

بسته بود، بادی زوزه کش در آپادانا وزیدن گرفت و ناگهان همه چراغ‌ها خاموش شدند. با فرورفتن کاخ در تاریکی همه خاموش شدند. انگار هیچ کس آنجا نبود. تا دست جنباندم تا با کوفتن دست‌هایم بر هم خاموشی را بشکنم، بانگ گوش‌خراش جیغ شهبانو در کاخ پیچید.

در تاریکی قیرگونی که چشم چشم را نمی‌دید به سوی خوابگاه پادشاه دویدم. ناگهان تیغی در سینه‌ام فرورفت، بازدمی سرد و پُرگند به رویم خورد و تا خواستم فریاد برآورم، خنجری بر گلویم نشست و راه را بر فریادم بست. از اندوه شکست‌خوردگی دلم گرفت و اشک از چشمانم روان شد.

ری

چشم بسته اشک می‌ریختم که آوای نرم و چرب دُرسا در گوشم پیچید که می‌پرسید:

- چرا گریه می‌کنی بانو؟

چشم گشودم. بازگشته و باز در برابر دوربین گوش‌اش نشسته بود. نگاهی سرشار از آرامش داشت. دست بالا بردم، اشک از چهره زدودم و گفتم:

- دُرساجان، می‌شه تنهام بذاری؟

پس از درنگی کوتاه بی‌آن‌که چیزی بگوید و بپرسد، بدرود گفت و از نمایشگر گوش‌ام ناپدید شد. گوش‌ی را خاموش کردم و کنار گذاشتم. روی زمین دراز کشیدم و اشک‌ریزان به آسمان پُرتاره چشم دوختم.

با کشته شدن پادشاه، خردمندترین دانش‌ورزان و کارآمدترین کارگزاران پادشاهی، تلاش‌مان برای پی‌انداختن سامانهٔ کشورداری نوین «پادشاهی‌گزینشی» استوار بر «مردم‌سالاری لایه‌بندی‌شده» به فرجام نرسید.

آن شب کشتاری در شوش و پارته رخ داد. مردخای و استر زیر سایهٔ پَریشانی و آشوبی که پدید آمد از شوش به هگمتانه گریختند. اردشیر در گردابی از سراسیمگی و آشفتگی فروافتاده بود. پیش از دست یافتن به کارآزمودگی به تخت پادشاهی

آواز شهین ۳۰۲

نشست، نه کارگزار توانمندی پیرامونش مانده بود، نه دانش‌ورز خردمندی؛ از همه بدتر این‌که: بسیاری بدگمان بودند که او در برنامه‌ریزی، زمینه‌چینی و انجام دادن آن کشتار بی‌مانند دست داشته است.

زیرساخت‌هایی که پی‌ریزی کرده بودیم آن‌چنان استوار و کارآمد بودند که نابه‌سامانی پدیدآمده در دربار پادشاهی نتوانست به سامانهٔ کشورداری پارثی‌ها آسیب بزند.

ناکارآزمودگی پادشاه، کارگزارانی که جانشین کشته‌شدگان شدند و دانش‌ورزانی که پارثه را می‌گرداندند، زمینه‌ای فراهم کرد تا به جای بررسی پژوهش‌گرانهٔ آنچه روی داد و نوشتن داستان آن، افسانه‌سازی در میان دوست و دشمن آغاز شد.

در آن آشفته‌بازارِ و هم‌انگیز، مغان پارتی دست بالا پیدا کردند و آن رویدادها را نشانه‌ای از ناگزیر بودن سرنوشتی جا زدند که برآورندهٔ خواست خداوند بود و جهان را به سوی فرارسیدن زمانهٔ انگرانی پیش می‌راند.

سررشتهٔ کار از دست‌مان دررفت. باز کشور گرفتار واپس‌گرایی خزانده‌ای شد. زیر سایه‌ای که بر سر پارثه سنگینی می‌کرد، از اُفتی که در روند دانش‌ورزی، پژوهش و آموزش و پرورش پدید آمد، مغان پارتی با دستی گشاده به گستراندن میترپرستی و آن‌هیئت‌پرستی سرگرم شدند و کار را به جایی رساندند که میتر و آن‌هیئت‌جایگاهی هم‌تراز با اُتورامزدا پیدا کردند.^۱

۱- در اواخر پادشاهی هخامنشیان، در کتیبه‌های اردشیر دوم A^2Ha ، A^2Sa ، A^2Sd و اردشیر سوم A^3Pa ، نام میتر و آن‌هیئت در کنار نام اُتورامزدا نگاشته شده است: «اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان... به خواست اهوره‌مزدا، آن‌هیئت و میتره، من این آپادانا را ساختم؛ اهوره‌مزدا، آن‌هیئت و میتره مرا از تمام بدی‌ها بپایند...» (کتیبهٔ اردشیر دوم در همدان A^2Ha ؛ کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۳۲۳)؛ «اردشیرشاه می‌گوید: اهوره‌مزدا و ایزد میتره مرا بپایند...» (کتیبهٔ اردشیر سوم در تخت جمشید A^3Pa ؛ کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۲۳۰). اردشیر دوم در کتیبهٔ A^2Hb تنها از میتر یاد کرده است (کتیبهٔ اردشیر دوم در همدان؛ کتیبه‌های هخامنشی، پی‌یر لوکوک، ص ۳۲۴). در کتیبه‌های این دو پادشاه هم «میتر» نگاشته شده، هم «میتر»؛ نگارش دو گانه‌ای که در بررسی‌های تاریخی مهم است.

گرفتار شدن پارتیه به ناکارآمدی، پادشاهان پارثی را دچار روزمرگی کرد. سامانهٔ کشورداری پی‌ریزی‌شده در زمان پادشاهی داریوش بزرگ همچنان به خوبی کار می‌کرد و شکافی در چیرگی پادشاهی بر جای‌جای کشور پدید نمی‌آمد و پادشاهان به سادگی می‌توانستند سرکشی‌های کوچک و بزرگ را سرکوب کنند؛ دستاوردهایی ناچیز که پنداره‌ای نادرست پدید آورد و کارگزاران پادشاهی را از پاییدن تکاپوهای دشمنان بازداشت.

پس از سر برآوردن اسکندر مقدونی و آغاز شدن تاخت‌وتازهای تازی‌وارش، پادشاهی پارثی نتوانست از توانمندی‌های کشور به درستی بهره بگیرد. مقدونی‌ها گام‌به‌گام تا شوش پیشروی کردند و ناکارآمدی روش جنگی به‌روزشدهٔ پارثی‌ها آشکار شد.

پس از شکست‌هایی که برای پارثی‌ها سرافکنندگی به بار آورد، بزرگان پارثی بر پایهٔ دادی که در زمان داریوش بزرگ گزارده بودیم، پادشاه ناشایست را برکنار کرده و کشتند، بی‌آن‌که جانشینی برای او برگزینند.

پس از کشته‌شدن واپسین پادشاه پارثی‌ها، پارتی‌های فرمان‌روا بر آتورپاتکان و پارثی‌های بی‌سرمانده، پایداری خودسرانه را در برابر دشمن پیش‌تاخته تا پایتخت پیش گرفتند و مقدونی‌ها را از پیشروی بازداشتند.^۱

پارتی‌ها پس از زمین‌گیر شدن سپاه دشمن، با به کار گرفتن روش جنگی ویژهٔ خود، تلاشی پی‌گیرانه آغاز کردند تا آب رفته را به جوی بازگردانند. سرانجام، در آن روند، شاخه‌ای از پارتی‌ها دست بالا پیدا کرد و توانست سامانهٔ پادشاهی دگرگونه‌ای پی‌ریزی کند.

۱- افسانه‌ها دربارهٔ چیرگی اسکندر بر ایران زمین سرشار از دروغ هستند. این افسانه‌سازی‌ها برآمده از برداشت نادرست از کجایی «هند» (خوزستان امروزی) در روزگار باستان بوده است. شواهد بسیاری نشان‌دهندهٔ جایگاه هند در روزگاران باستان هستند که بخشی از آنها را اصلان غفاری در کتاب قصهٔ سکندر و دارا بررسی کرده است.

پس از اشکانیانِ میتراپرست، ساسانیانِ آناهیتاپرست بر کشور چیره شدند. آزادگان هزاره‌ای دور از آموزه‌های مزدیسناپی را آزمودند و آن‌چنان گرفتار از خودبیگانگی و سرگستگی شدند که زمینه برای شکست خوردن از تازیانِ دین‌گستر و تن دادن به سرافکندگی پذیرش دین تازی آماده گردید.

پس از ناکام ماندن تلاش‌مان برای برپا کردن سامانهٔ پادشاهی گزینشی، انگیزه‌ای برای بازگشت به گیتی نداشتیم. هزاره‌ای در خورشیدپایه درنگ کردم تا رها از بازدارندگی‌های زندگی گیتایی، روند والایشی را واکاوی کنم که ما را از غارنشینی تا پی‌ریزی پادشاهی استوار بر «خشای‌ئی» فراوالاند. پس از کامیابی در پی‌افکندن پادشاهی استوار بر «خشای‌ئی» در زمانهٔ داراب، آزمودن فراز و فرودی آموزنده، بازپس گرفتن تاج و تخت از گئوماتای مُغ و پشت سر گذاشتن روزگار مُغ‌کُشان، توانستیم سامانهٔ پادشاهی استوار بر «خشای‌ئی» را گامی پیش‌تر فراببریم و سامانهٔ پادشاهی استوار بر «خشای‌ئی-خشای‌ئی-آنام»^۱ را پی‌افکنیم.

۱- پیش از پارثی‌ها، کسان دیگری هم برای پی‌افکندن فرمانروایی جهانی و گردآوردن همهٔ کشورها و ملت‌ها زیر یک چتر، تلاش کرده بودند که آن تلاش‌های آرمان‌گرایانه، در عنوان‌هایی که به فرمان‌روایان بزرگ‌شان داده‌شده، نمایان است: «کوی‌کوات» (عنوان نخستین پادشاه کیانی)؛ «اریلی‌ایلاو» (عنوان به کار رفته در کتیبه‌های اورارتویی برای نخستین فرمانروای اورارتو)؛ «شرو شَرانی» (عنوانی برای فرمان‌روایان بابلی در کتیبه‌های اکدی). پس از پارثی‌ها، پارثی‌ها هم تلاش کردند فرمان‌روایی جهان‌گستری پدید بیاورند؛ بدان‌روی، خودشان را «ملکان‌ملکا» (عنوانی برای پادشاهان اشکانی و ساسانی که در کتیبه‌های فارسی میانهٔ اشکانی - ساسانی و همچنین متن‌های فارسی میانهٔ زرتشتی به کار رفته) می‌خواندند.

واژه‌هایی که در زبان‌های گوناگون برای فرمان‌روا یا فرمان‌روایی ساخته شده، خویش‌کاری فرمان‌روا و ساختار فرمان‌روایی را نمایان می‌کند. از دیرباز واژه‌های شاه، پادشاه و شاهنشاه (شاهان‌شاه/ شاه شاهان) همسان یا یکسان پنداشته شده و پادشاه را هم‌تراز با واژه‌های هم‌سان‌نما برای فرمان‌روا در دیگر زبان‌ها دانسته‌اند. در بررسی واژه‌شناختی این واژه‌ها باید به دو نکته توجه داشت: نخست این‌که در هر زبانی، واژه‌ها چستی و کارکرد پدیده را بازگو می‌کنند که نمایان‌گر دیدگاه فرهنگی و ساختار شاروندی سازندگان واژه است؛ دیگر این‌که، با واکاوی واژه‌شناختی کهن‌واژه‌ها باید تفاوت‌های جزئی آوایی - واژی بسیار مهم به شمار آید؛ بدین‌روی، نمی‌توان واژه‌های «شاه» و «پادشاه» را دارای مفهوم و کارکردی یکسان به شمار آورد؛ پیشوندِ نفی‌کننده یا زندهٔ «پاد» واژهٔ پادشاه را متضاد واژهٔ «شاه» می‌کند.

با درآمیختن همهٔ دستاوردهایی که در درازای هزاره‌ها، در کشورهای گوناگون به دست آورده بودیم، نهادهای کشوری را به گونه‌ای ساماندهی و سازماندهی کردیم که سامانهٔ پادشاهی کارکردی روان و سازگار شونده داشته باشد و برای پیش بردن کارها و برنامه‌های کشوری و لشکری بلندپروازانه، از دست یازیدن به روش‌های «سیاست‌ورزانه» بی‌نیاز شویم.

بی‌پروایی خشیارشا و درافتادنش با بنیادهای کهن دین‌پرور، ویران کردن آساگیلا و دیگر پرستش‌گاه‌های دیوپرستان، گداختن و آب کردن تندیس زرین مردوک و کُشتن سالار دین‌مردان بابل، همهٔ دین‌داران و دین‌مردان کشور پهناورمان را بیمناک کرد و آن نگران‌شدگان از آیندهٔ خودشان، دین‌شان و پرستش‌گاه‌هایشان را به هم‌دستی پیدا و پنهان کشاند تا با کشتن پادشاه، کارگزاران کارآزموده و دانش‌ورزان نوآور، منش و روش دین‌زدایانهٔ پادشاهی پارثی‌ها را ناکار کنند.

پس از آن رویداد تلخ و گزنده، رویکرد پادشاهی در برخورد با پدیده‌های «دین» و «جادو» دگرگون شد. کشور در سرایش پسر رفتِ دانشی - بینشی افتاد؛ آرام‌آرام چپستی و کارکرد کهن‌نگاره‌ها، کهن‌واژه‌ها و کهن‌داستان‌ها به دست فراموشی سپرده شد. فرهیختگان و فرزندان هم‌مانند کارگزاران و مردمان کوچک‌وبازار به گرداب «روزمرگی» فروافتادند و «دین‌داری» با پوششِ سوفیانهٔ میتراپرستی، در کشور پهناوری گسترش فراگیر یافت که دشمنان کینه‌توزی در کمینش نشسته بودند. کشوری نشسته در میانهٔ جهان که در درازنای هزاره‌ها، تازیان گوناگون، از هر سو بدان می‌تاختند و دستاوردهایش را پایمال و چپاول می‌کردند.

کرمی درون درختِ بارور کهن‌سال‌مان بود که نتوانستیم آن را از زیر پوسته‌اش بیرون بکشیم: کرم خورندهٔ سیری‌ناپذیری که پس از کشته‌شدن دارکوب‌های پارثی، زمان یافت تا تنهٔ پادشاهی آزادگان را از درون بخورد و پوک گرداند. آن پادشاهی باشکوه، آرام‌آرام آن‌چنان پوشالی گشت و کارش به جایی رسید که مثنی تازی

مقدونی، گستاخی آن را پیدا کردند که تا پایتخت پیش بتازند و آپادانای شوش را به آتش بکشند.

پس از فروپاشی پادشاهی پارثی‌ها، کشور دچار چندپارگی فرهنگی - سرزمینی شد. باین‌که روش جنگاوری - کشورداری اشکانیان پارثی ناکارآمدتر از شیوه‌ای بود که در زمانهٔ هخامنشیان آزموده بودیم، پادشاهان اشکانی توانستند مقدونی‌ها را پس برانند و در برابر رُمی‌های جهان‌گشا ایستادگی ارزنده‌ای را به نمایش بگذارند. با از هم پاشیدن شیرازهٔ پادشاهی پارثی‌ها، پارثه هم جایگاه خود را از دست داد و پارثی‌های دانش‌پژوه پراکنده شدند.

پس از فروپاشی پادشاهی هخامنشی، برای پیش‌گیری از نابود شدن دستاوردهایمان، هماروانانی را با آرمان پاسداری از دانش و بینش مزدیسنايي به گیتی بازمی‌گرداندیم تا با رونویسی از نامه‌ها و سرودن برخی سروده‌ها در گوش مردمان کوچه‌وبازار، تا می‌توانند نگذارند یاد روزگاران خردستایی، زیر گردِ فراموشی ریزگردهای برانگیخته از سوی تازیان آن‌چنان پنهان شود که بازنیافتنی گردد.

پس از فروخوابیدن گرد برآمده از تازش بیگانگان، آزادگان پشت‌گرم به آموزه‌های فرهنگ والای پارثی، سازندگی از سر گرفتند. پاسداری از دستاوردهای فرهنگی و کوشش در راه سازندگی، زیر سایهٔ فرمان‌روایانی دین‌باور و هم‌سو با بیگانگان تازی‌منش، چندان کار ساده‌ای نبود.

بسیار کوشیدیم تا پارت‌ها دریابند که بدون بهره‌برداری از مرده‌ریگ مزدیسنايي «هخامنشیان بنیان‌گذار»، نخواهند توانست در برابر «رومی»‌ها و «رُمی»‌ها ایستادگی پایداری داشته باشند.

۱- در کهن‌داستان‌های ایرانی، روم کشور «سلم»، پسر فریدون معرفی شده است؛ بنابراین، رومی‌ها گروهی از مهرپرستان بودند که به «آن‌پرستی» (پاگانیزم) کهن بازگشتند و در آسیای کوچک پراکنده شدند و فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی ناپیوسته در دو سوی دریای ماد (مدیترانه) و جزیره‌های آن، پدید آوردند. رُمی‌ها گروهی از رومی‌ها بودند که توانستند امپراتوری جهان‌گشایی پدید بیاورند که چندین سده برای چیرگی بر جهان تکاپو می‌کرد.

سرانجام در زمانهٔ پادشاهی بلاش اشکانی، توانستیم با پشتیبانی پادشاه، گردآوری نامه‌ها و نوشتارهای باستانی را آغاز کنیم. رونویسی از نامه‌ها و نوشتارهای باستانی در جای‌جای کشور با دبیره‌های گوناگون و گاه برگردانده شدن آنها به زبان‌های بومی، بازشناسی کهن‌داستان‌ها را دشوار کرده بود. تازش‌های پی‌درپی رومی‌ها هم نمی‌گذاشت کشور به پایداری بایسته و شایسته‌ای برسد که پیش‌نیاز از سر گرفتن فرهنگ‌پروری به شمار می‌آمد.

نابوستی‌گری خاندان‌های پارتی و گاه ستیزه‌جویی آنان با خاندان اشکانی، دست رومی‌ها را باز می‌گذاشت تا گستاخانه به سوی پایتخت بتازند. چیرگی سه‌بارهٔ دشمن بر تیسفون نشان داد که دیگر پشیمی بر کلاه اشکانیان نمانده است و اگر از تخت پادشاهی برکنار نشوند، کلاه پادشاهی ایران هم به دست رومی‌ها خواهد افتاد.

آزادگان از خودبیگانه‌آمادگی بازگشتن به آنچه بودند را نداشتند؛ ما هم دست‌مایهٔ دندان‌گیری در دسترس نداشتیم که بتوانیم اندیشه‌ای خردستا‌پروانیم و به پشتوانهٔ آن جنبشی فراگیر برپا داریم.

اردشیر ساسانی در بزنگاهی سرنوشت‌ساز سر برآورد تا با جایگزین کردن «تک‌پادشاهی» به جای «شاهان‌شاهی»، همهٔ نیروها و توانمندی‌های کشور را برای رویارویی با رومی‌ها بسیج کند. نوپادشاهی که سامانهٔ کشورداری نوینی را پی‌افکند، به اندازه‌ای خردمند بود که با دریافتن شایسته‌تر بودن پسرش برای نشستن بر تخت پادشاهی، تاج و تخت را به او سپرد.

شاپور هم نشان داد که مولای درز شناخت پدرش از او نمی‌رفت. نوپادشاه بیداربخت نه‌تنها رومی‌ها را از شکست‌های پی‌درپی تلخ‌کام گرداند، میدانی آزاد برای

۱- گوردیانوس، امپراتور روم در جریان جنگ با شاپور یکم به دست سپاهیان شورشی رومی کشته شد؛ والریانوس، دیگر امپراتور رومی هم در جنگ با شاپور اسیر شد. پادشاه ساسانی پیروزبخت، داستان پیروزی خود بر سه امپراتور رومی (گوردیانوس، فیلیپ عرب و والریانوس) را در سنگ‌نگاره‌های داراب، نقش رستم و بیشاپور نگارنده است.

اندیشه‌پروران فراهم کرد تا اندیشه‌ای راهگشا پدید بیاید و پشتوانهٔ پادشاهی نوین ایران شود.

پادشاه ساسانی زمان نیافت که نهادهای کشوری بایسته و شایسته‌ای پی‌ریزی کند تا اندیشه‌ها شکوفا گردند و دانش‌ورزی و پژوهش‌گری نهادیه از سر گرفته شود. پس از درگذست او، دین‌مردان به جان هم افتادند. مانی کشته شد و پیروانش در جهان پراکنده شدند. دین‌مردان آناهیتاپرست تلاش آغاز کردند که خود را بازماندگان بهدینی گشتاسپی جا بزنند؛ بدان‌روی، آرام‌آرام باورهای دیوپرستانهٔ خود را در پوشش بهدینی در کشور فراگیر کردند و کار را به جایی رساندند که ایرانی بودن کسانی که تن به پذیرش بهدینی نمی‌دادند هم به پرسش گرفته شد.

در چنان زمانه‌ای، به‌گمان‌مان تنها راه بازداشتن ایران و ایران از فروافتادن در مَعاکِی که مغان ساسانی کشور را به سویس می‌کشاندند، بازشناسی فرهنگ مزدیسنايي و بازآموزی آن به مردمان کوچک‌وبازار بود.

برای بازشناسی نامه‌ها و نوشتارهای بازمانده از روزگاران باستانی، نیازمند بازنویسی آنها بودیم. دبیرهٔ تازه‌ای ساختیم تا به یاری آن نامه‌ها و نوشتارهای نوشته‌شده با دبیره‌ها و زبان‌های گوناگون را آوانویسی کنیم تا خواندن و بررسی آنها آسان‌تر شود.

پس از بازنویسی مرده‌ریگ بازمانده از نیاکان خردگرا، خردورز و خردستایمان، زندیدن آنها را آغاز کردیم و با پیش گرفتن زندنویسی، زمینهٔ آشنا شدن مردمان کوچک‌وبازار با فرهنگ کهن ایرانی را فراهم کردیم.

رسوایی‌هایی که پیروز و پسرش قباد به بار آوردند؛^۱ نشان داد که پشم کلاه ساسانیان هم به باد رفته است. آشفتگی پدیدآمده از منش و روش آن پدر و پسر،

۱- پیروز یکم پس از لشکرکشی ناشیانه به سرزمین هپتالیان، در دام آنان گرفتار شد و به‌ناچار برای نجات دادن خود و سپاه از نابودی، در برابر فرمان‌روای دشمن به خاک افتاد و خواسته‌هایش را پذیرفت تا ایران خراج‌گزار هپتالیان ←

بستری فراهم کرد تا جنبشی برپا داریم و برای رهایی از نابهنجاری‌ها، نابرابری‌ها و خرافه‌باوری‌های برآمده از چیرگی دین‌باوری بر کشور، کوششی پُردامنه را آغاز کنیم.

پادشاه ساسانی که دریافته بود: با افزایش آن نابه‌سامانی دیر یا زود کلاه از سر ساسانیان ربوده خواهد شد، با آغاز شدن جنبش آگاه‌شدگان از چستی کیش مزدیسنا، با نواندیشان هم‌راهی و هم‌دلی نشان داد. با بالا گرفتن کار، پادشاه بی‌خرد بیمناک از رفتن کشور به سوی شایسته‌سالاری، بر آن شد که با دست گشودن به کشتار بی‌پروای آزاده‌خویان، تخت لرزان پادشاهی ساسانی را از واژگونی بازدارد.

روزی که خسرو قبادان^۱ در تیسفون باغی از آزادگان زنده‌به‌گور شده ساخت^۲، می‌پنداشت به پیروزی بزرگی دست یافته است و می‌تواند با آسودگی بر کشوری

← شود. پیروز در لشکرکشی دوم هم در دام هپتالیان افتاد و خودش و سپاه ایران را به نابودی کشاند. پسرش قباد هم برای حفظ تاج و تخت، خود و کشور را از ننگ خراج‌گزاری به تحت‌الحمایگی هپتالیان فروتر انداخت.

۱- خسرو قبادان کُشندهٔ مزدکیان خود را خسروانوشیروان (دارندهٔ روان بی‌مرگ) خوانده است یا شاید رندان روزگار آن پازنام را به او داده‌اند تا نشان دهند که او به پایهٔ دیوسپید بودن فروافتاده و از چرخهٔ والایش بیرون افتاده و روانش در گیتی آثیری بی‌مرگ خواهد بود تا نتواند به چرخهٔ زندگی گیتایی بازگردد و روند والایش ثبتیابی را از سر بگیرد.

۲- در شاهنامهٔ فردوسی آن رویداد چنین توصیف شده:

«به درگاه کسری یکی باغ بود	که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد	مرین مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسانِ درخت	زبر پای و زبیر سر آکنده سخت
به مزدک چنین گفت کسری که رو	به درگاهِ باغِ گرانمایه شو
از آن تخم کِشتن بدین روزگار	ترا داد ناهوشمندیت بار
درختان ببینی، که آن کس ندید	نه از کارداناانِ پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در	که ببند مگر بر چمن بار و بر
هم‌آنکه که دید، از تنش رفت هوش	برآمد به ناکام ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند	فروهشت از دار پیچان کمند
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد	سرِ مردِ بی‌دین نگوَسار کرد
وُزان پس بکُشتش به بارانِ تیر	تو گر باهشی راه مزدک مگیر»

آواز شهین ۳۱۰

خسته از نابرابری‌ها و نابهنجاری‌های گوناگون فرمان براند و تختِ موربانه‌خوردهٔ پادشاهی ساسانی را سرپا نگاه دارد.

سرشار از امید، با آرمان نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی استوار بر خردستایی به زندگی گیتایی بازگشته بودم تا زایکی بزایم و آن‌چنان بی‌پروانم که تیشه به ریشهٔ دین و جادو بزند و زمینه را برای ساختن سامانهٔ پادشاهی شایسته‌سالاری استوار بر «مردم‌سالاری گزینشی لایه‌بندی‌شده» آماده کند.

به پهلوان نام‌جوی شهر استخر دل باختم و رودابه‌سان، بی‌پروا او را به آرامگاهم راه دادم تا کامیابم گرداند. سرمست از دلباختگی، هم‌سری برگزیدم که می‌پنداشتم شایستهٔ نشستن بر تخت پادشاهی است: پهلوانی نواندیش، جنگاوری مهربان، تهمتمی پَری‌خو و دانش‌آموخته‌ای فروتن.

کشته شدن شاهین و بر باد رفتن دودمانش، مرا از زندگی بی‌زار کرد؛ فراموش کردم که خویش‌کاری زادن و پروردن زایکی را به دوش گرفته‌ام که باید با گستراندن اندیشهٔ مزدیسنايي بازشناسی‌شده، کشور را از فروافتادن در مغاکي که مغان به‌دین ساسانی کنده بودند، بازدارد.

آن‌چنان برای دیدن شاهین بی‌تاب شده بودم که برای پیوستن به او پروای انجام دادن هر کاری را داشتم. ناامید از زندگی به دامان سوفی‌گری پناه بردم تا راهی برای بازیافتن هم‌سرم در جهان مردگان پیدا کنم.

در چاه سوفی‌گری به دام افتادم و در آتش سبزی که از ژرفای هستی‌ام زبانه برمی‌کشید سوختم، نابود شدم و جز دودی سیاه و چرب چیزی از پیکر خودم و فرزندی که در زهدان داشتم بر جای نماند.

آزادگان جان به در برده از آن کشتار بیم‌انگیز آن‌چنان کینهٔ ساسانیان را به دل گرفتند که برای از تخت پادشاهی به پایین کشیدن‌شان، از آلودن به ننگ هم‌دستی با دشمنان بیرونی هم پرهیز نداشتند.

هنگامی که ضحاک مارگون از بند گریخت، «محمد تازی» سر برآورد، دینی تازه پرورد که آوازه‌اش در جهان پیچید. یکی از بزرگان مزدکی که دلش سرشار از کینهٔ ساسانیان بود، خود را به او رساند تا «دانش» و «کاردانی» خود را با «سوف» داده شده به آن «دین‌مرد تازی دیوانه» بیامیزد و از آن جنگ‌افزاری برای برانداختن پادشاهی ساسانی بسازد، بدون آن‌که برنامه‌ای برای پی‌انداختن سامانهٔ کشورداری جایگزینی داشته باشد.

روزبه پارثی^۱، کوتاه‌بین‌تر از بود که دریابد: با شکستن «بند»^۲ و به راه افتادن سیلی خروشان، هرگز، هیچ‌کس توانایی بازداشتن سیل از ویران‌گری و تباهی‌گستری را نخواهد داشت.

بی‌خردی واپسین پادشاهان ساسانی هیزم آتشی شد که تازیان برافروخته بودند. آتشی فرهنگ‌سوز که همچنان زبانه می‌کشد و تباهی می‌گستراند؛ آتشی سبز و برآمده از ژرفای دوزخ که تاریکی می‌گستراند و مردمان آزاد و آزاده را به بندگی و خاکسترنشینی می‌کشاند.

دین تازی هزاران سال پیش در میان تازیان سوی راست دشت سواران نیزه‌گزار^۳ پدیدار شد و «الله‌پرستی»^۴ را جایگزین «ئیل‌پرستی» کرد؛ دینی که با به راه انداختن «کشتار آئینی مردم»^۵، فرهنگ و شاروندی مردم زمینی را به ناباروری و پس‌رفت

۱- مسلمانان به روزبه پارسی، «سلیمان فارسی» می‌گفتند؛ چراکه، او همانند سلیمان (نبی - فرمانروای یودایی) هم کاردان (آشنا با فوت‌وفن جنگاوری - سیاست‌مداری) بود و هم زیرویم «جادو» را می‌شناخت.

۲- بند: دیواره‌ای که در برابر رودخانه می‌ساختند تا آب در پشت آن انبار شود و برای آبیاری کشت‌زارها به کار برود.

۳- تازیان به سوی راست دشت سواران نیزه‌گزار (دشت‌های آن سوی آرون‌رود)، «یمن» (کرانهٔ راست) می‌گفتند.

۴- واژهٔ «الله» همان «ئیل‌ئیلای»ی زبان بابلی کهن است؛ کهن‌واژهٔ «ئیل» از دیدگاه واژه‌شناختی یعنی «دیو وارونه‌خو»؛ در زبان‌های کهن، یکی از روش‌های جمع بستن واژه‌ها، تکرار واژه بود؛ برپایهٔ این الگو «ئیل‌ئیل» می‌شود دیوها؛ پسوند «آ» هم بیانگر خاستگاه/ خالق بودن است؛ بدین‌روی، ئیل‌ئیلای یا ال‌الا یا الله نام کهن «اهریمن» است که دیوها برآمده از آن هستند و بندگان او.

۵- قربانی کردن انسان در پرستش‌گاه‌ها برای خشنود کردن خدایان یا خدایان (اهریمن).

فروکشاند؛ با به «دار زدن آزادگان» که تن به پذیرش بندگی نمی‌دادند، میدان را از پهلوانان تهی کرد و با زور «تازیانه زدن» مردمان دین‌پذیرفته به زور شمشیر را دین‌دار نگاه داشت.

در زمانهٔ پادشاهی خشیارشا، کشتاری که تازیان کینه‌توز در آپادانا و پارته به راه انداختند، واپس‌گرایی خزنده‌ای پدید آورد و پس از هزاره‌ای، به سر برآوردن دین تازی در پوستین مارگونگی انجامید: ماری سیاه و گزنده، با پوسته‌ای فریبنده، تباهی گستر و هرزه‌درای.

پس از فروپاشی پادشاهی ساسانی، برخی از مزدکیان که راه را برای چیرگی تازیان بر ساسانیان هموار کرده بودند، دریافتند که تازیان را دست‌کم گرفته بودند. پندار روزبه پارثی نادرست بود که می‌پنداشت چون تازیان از کشورداری سر در نمی‌آورند، پس از فروکشیده شدن ساسانیان از تخت پادشاهی، او و هم‌دستانش سررشتهٔ کارها را به دست خواهند گرفت.^۱

مزدکیان هموارکنندهٔ راه برای چیرگی تازیان بر ایران‌زمین، پس از آگاه شدن از دسته‌گلی که به آب داده بودند، تلاش آغاز کردند تا آب رفته را به جوی بازگردانند. تلاشی پُرشور و نابخردانه! شوریدگان بر تازی‌ها، از ترس بازپس‌گیری تاج و تخت از سوی ساسانیان، از پیوستن به بازماندگان خاندان ساسانی سر باز زدند و به جنگ‌های پراکنده و ناپیوسته با تازیان سرگرم شدند که پس از چندی، آنان را به جنگ با یکدیگر کشاند تا تازیان کامران و خندان به ریش‌مان، آسوده به دژفرمان‌روایی خویش سرگرم باشند.

۱- ناآگاهی از آموزه‌های هزاران‌ساله‌ای که داشته‌ایم، گزیده شدن پی‌درپی از یک سوراخ را در پی آورده است. کسانی که به بهانه‌های گوناگون از محمدرضاشاه پهلوی کینه به دل گرفته بودند، با خوش‌خیالی احمقانه‌ای به پشتیبانی از خمینی برخاستند تا از توانایی او برای بسیج کردن تودهٔ مذهبی ناآگاه و نادان، برای برانداختن سامانهٔ پادشاهی بهره ببرند و پندارشان این بود که آخوند توانایی ادارهٔ کشور را ندارد و کار به دست آنان خواهد افتاد، می‌پنداشتند که خواهند توانست به سادگی آخوند را «سمبل» کنند و خود فرمانروا شوند؛ اما، آخوند همهٔ آن احمق‌ها را سمبل کرد، کشور را به ویرانی فروکشاند و مردمان درمانده را به دربیوزگی فروافکند.

ناامیدی مردمان کوچه‌بازار از به فرجام رسیدن تکاپوهای پراکنده برای پس راندن تازیان، آنان را برای رهایی از فشارهای گوناگون تازیان، به پذیرش سرافکنانه دین تازی فروکشاند.^۱

با فراگیر شدن وادادگی در برابر تازیان و تن دادن به پذیرش بندگی و گرفتار شدن در بند دین تازی، آن چنان زهری در جان و روان آزادگان گزیده‌شده ریخته شد که نه تنها راه والایش را گم کردند، منش و روشی وارونه‌خویانه را پیش گرفتند و آن چنان دین‌دار شدند که کاسه داغ‌تر از آش می‌نمودند.^۲

در چنان روزگاری که برخی ایرانیان از ایرانی بودن‌شان شرمگین بودند و سخن گفتن و نوشتن به زبان پارثی را ننگ به‌شمار می‌آوردند، گروهی از هماروانان را به گیتی گسیل کردیم تا با گردآوری و بازنویسی کهن‌داستان‌ها به زبان پارثی، بذری در شوره‌زار بیفشانند تا پس از هزاره‌ای جوانه بزند و آزادی و آزادگی را به سرزمین آزادگان بازآورد.

۱- تازیان دین‌گستر سه گزینه پیش روی آزادگان می‌گذاشتند: ۱. اسلام بپذیرید؛ ۲. به تسلیم و پرداختن جزیه تن بدهید؛ ۳. بجنگید. تازیان هست و نیست کسانی که می‌جنگیدند و شکست می‌خوردند را به باد می‌دادند؛ آنان که تسلیم می‌شدند گذشته از پرداخت جزیه، باید از تازیان در خانه‌های خود پذیرایی می‌کردند که به دست‌درازی تازیان به زنان و کودکان می‌انجامید؛ تن‌درددها به پذیرش دین تازی هم باید با تازیان جهادگر هم‌راه و هم‌دست می‌شدند تا سهمی در تباهی‌گستری در جهان به دوش بگیرند.

۲- در شاهنامه فردوسی وارونه‌خوشدگی آزادگان فروافتاده به دامن دین تازی، چنین توصیف شده است:

ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کزّی و کاستی

...

و باید همی این از آن، آن از این ز نفرین ندانند باز آفرین

...

پدر بر پسر کینِ سیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد

...

بریزند خون از بی خواسته شود روزگار بد آراسته»

اکنون، پس از آزمون هزاره‌ای تیره و تار، بذری که افشانیدیم و فردوسی پیرامونش دژی ساخت «که از باد و باران نیابد گزند»^۱، درختی تناور شده و در آستانه به بار نشستن است.

هنگامی که رضاشاه بزرگ سر برآورد و به یاری خردستایان آگاه از پیشینه فرهنگ و شاروندی ایرانی دست به کار شد تا با پی‌افکندن دانشگاه، آزاد کردن زنان از بندهای دیرینه و برداشتن کلاه از سر آخوندها، راه را برای نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی باز کند، دشمنان درونی و بیرونی هم‌دست شدند تا درخت خردستایی نوین‌مان را از به بار نشستن بازدارند.

در زمانه محمدرضاشاهی هم تا پادشاه «شیعه‌سانی» را رها کرد و بر آن شد که شکوه فرهنگ و پادشاهی دیرینه ایران‌زمین را به ایرانیان و جهانیان بنمایاند، باز دشمنان درونی و بیرونی هم‌دست شدند، ضحاک را از بند گریزانند و بر ایران‌زمین چیره گردانند.

ضحاک در سومین گریختنش از بند، به گونه «مرد آشموغ» با جنگ‌افزار فریب‌کاری^۲، پنهان‌کاری^۳ و وارونه‌نمایی^۴ آغاز به دروغ‌پراکنی کرد تا ایرانیان و جهانیان سیمای از پرده بیرون افتاده «دین» و «دین‌گستران» را ببینند و با زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی دین‌تازی بیش از پیش آشنا شوند.

۱- فردوسی در توصیف کار خود چنین سروده:

ز باران و از تابش آفتاب «بناهای آباد گردد خراب
که از باد و باران نیابد گزند» پی افکندم از نظم کاخی بلند

(شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۱۷۳، ب ۶۶-۶۷)

۲- خُدعه

۳- تقیه

۴- توریه

پس از جنگ انداختن ضحاک بر کشور، سرداران ارتش نخستین کسانی بودند که توان ساده‌اندیشی و هم‌پیمانی با آخوندک‌های ددمش را دادند و تنها سه روز پس از فروپاشی پادشاهی، گروهی از آنان بر بام «دخمه» ای تیرباران شدند که در آن، خمینی با هم‌راهی «پانداز»‌هایی که می‌پنداشتند می‌توانند او را «سمبل» کنند، سرگرم به نمایش گذاشتن ژرفای فروافتادگی مردم بود.

زمانی که سر بسیاری از فروکشیده‌شدگان به سیلاب، پُر از شوری واپس‌گرایانه و ویران‌گر بود، زنان آزاده‌ای که مزه شیرین دانش‌آموختگی و آزادی را چشیده بودند، بو بردند که آخوندها لجن‌زاری دیرینه را هم می‌زنند که اگر دست‌شان بسته نشود، کشور را نه تنها از دنبال کردن کاروان پیشرفت دانش و سازندگی باز خواهند داشت، خوی مردمان را هم به جانورسانی تازیان بیابان‌گرد فروخواهند کشاند.

در آن روزها که تاریخ‌اندیشی بر سر کشور سنگینی می‌کرد، زنان آزاده خروشی برآوردند که امیدوار بودند نه تنها در کشور که در جهان پژواکی بیدارکننده پیدا کند. بخت یارمان نبود؛ چراکه، با تنها گذاشتن بختیار، بخت از ما رو برگردانده بود. تنها ماندیم و فریادمان گوش شنوایی پیدا نکرد.

فریب‌خوردگان از «خُدعه» یکی‌یکی به خود می‌آمدند و درمی‌یافتند که چه کلاه گشادی سرشان رفته است. هنوز شور پیروزی در سر بی‌خردشان از جوشیدن نیفتاده، خمینی و دارودسته‌اش شمشیر از رو بستند و سرسپردگان دیروزشان را چنان زیر فشار گذاشتند که برخی دست‌به‌جنگ‌افزار شدند تا آنچه را که می‌پنداشتند از ایشان ربوده شده را بازپس بگیرند.

کوتوله‌های مغزفدقی، نوجوانان و جوانان تشنه آزادی را برانگیختند و دم دهان گرگ رها کرده و گریختند تا دژخیمان ضحاک، با دستی گشاده، گرگینه‌وار خون‌آشامی پیش بگیرند و با دست یازیدن به کشتار و شکنجه، روی زمین دوزخ برپا دارند.

پس از چیرگی تازی پرستان بر کشور، مردمانی که نیاکانشان «شادی» را برترین آفریدهٔ اثورامزدا برای مردم به شمار می‌آوردند، با آوای نالهٔ سوگواران خو گرفتند تا در چنگ افسردگی و دل‌مردگی، از زندگی بی‌زار شوند و شتابان به سوی میدان‌های جنگی بشتابند که می‌پنداشتند به جنگ بزرگ «آخرالزمان» پیوند خواهد خورد و زمینه‌ساز «برآمدن آقا» از «چاه» خواهد بود.^۱

دیوانگان «چله‌نشینی» سرمستانه‌ای را آغاز کردند تا زمینه را برای گستراندن دین تازی در جهان آماده کنند. آزادگان بسیاری را در درون و بیرون کشور، در پیش‌گاه خدایگان‌شان کَرپانی کردند؛ گروه‌گروه زنان و مردان آزاد را به دار آویختند و به مردمان کوچک‌و‌بازار که سرشان به کار خودشان گرم بود، درد و رنج برآمده از تازیانهٔ دین‌بانی را چشانیدند.

هنوز چلهٔ کامیابی‌شان به سر نرسیده، ناگهان آزادگان با سر دادن فریاد «رضاشاه روح‌ت شاد» خواب خوش را از سر دل‌سپردگان به اهریمن پرانندند. فریادی که نشان‌شان داد که روی آب خانهٔ کاغذی ساخته‌اند.

«آبان خونین» پرده از ددمنشی روزبان‌های ضحاک برکشید و به زایک‌هایی که یا از آنچه در آغاز دژفرمان‌روایی تازی پرستان رخ داده بود ناآگاه بودند یا داستان‌های دادخواهان آن روزگار را افسانه‌سازی بزرگ‌نمایانه می‌پنداشتند، نشان داد که دین تازی چگونه مردمان را به دژخیمانی درنده‌خو دگرگون می‌کند.

در پایان چلهٔ سومین دژفرمان‌روایی ضحاک، آزادگانی که کارد به استخوان و جان به لب‌شان رسیده بود، در پی کشته شدن مهسا، «دختر ایران»، به دست روزبان‌های

۱- ایرانیان رازآشنای زیرک، پس از چیرگی تازیان بر سرزمین آزادگان، دریافتند که آن تیره‌بختی به زودی به پایان نخواهد رسید؛ بدان‌روی، رمزواژه‌هایی را وارد باورهای دینی کردند تا نشان بدهند که می‌دانند ناچار به پذیرش چه چیزی شده‌اند. آنان به جای به کار بردن واژهٔ «الله» واژهٔ «خدا» را به کار بردند که پازنام دیوها بود؛ امام زمان شیعه‌سانان را هم در چاه فروکردند که در باورهای ایرانی، جایگاه اهریمن و دیوهاست.

۲- شاعر «رضاشاه روح‌ت شاد» برای نخستین‌بار در اعتراض‌های سال ۱۳۹۶ در مشهد سر داده شد.

«ارشادگر»^۱، دادخواهانه به خیابان‌ها آمدند و جنبش «زن زندگی آزادی» را برپا کردند تا با آزاد کردن ایران و ایرانی از چنگ دین تازی، راهی نو را برای رهایی مردم زمینی از بند بندگی‌های گوناگون بگشایند.

جنبش «زن زندگی آزادی» فریادی برآمده از بلندای فرهنگ ایرانی است: فرهنگی زن‌ستا، زندگی‌ستا و آزادی‌ستا.

زمانه‌ای دگرگونه آغاز شده و جنبش «زن زندگی آزادی» درخشش آزادمنشی و آزاده‌خویی از پرده بیرون افتاده زنان و مردان ایرانی را، چه در درون و چه در بیرون کشور، نمایان کرده است؛ بدان‌رو، شب‌پرستان برآمده از زیر «عبای» آخوند، کلاغ‌وار و شغال‌گونه به قارقار کردن و زوزه کشیدن افتاده‌اند: «ورشکسته»هایی که در چیرگی ضحاک بر ایران‌زمین دست داشتند، «سرسپرده»هایی که به مزدوری دشمنان بیرونی فروافتاده‌اند و «بچه‌پُرو»ها و «سلیطه»های هوچی‌گر، به‌اندازه‌ای در چنگ کینه از خانواده ایران‌ساز پهلوی گرفتارند که «اژدهای» فرمان‌روا بر کشورمان را رها کرده، به جان هم افتاده‌اند و برای برانداختن «شاهزاده بی‌تاج و تخت»، گوی بی‌شرمی را از هم می‌ربایند.

خیره به آسمان تیره‌ای که بر فراز سرم دامن گسترده بود، پس از بازیابی آنچه در درازنای هزاران ساله آزموده بودیم، به بازاندیشی درباره چندوچون آنچه می‌خواستیم بیازماییم سرگرم شدم تا با باززندیدن برنامه پی‌اف‌کنندن سامانه «پادشاهی‌گزینی» شایسته‌سالار، بر پایه «مردم‌سالاری لایه‌بندی‌شده»، نارسایی‌ها و کاستی‌هایش را دریابم و برای زدودن‌شان چاره‌اندیشی کنم.

۱- مهسا (ژینا) امینی، در اثر ضربه‌هایی که پاسدارهای ضحاک به سرش زده بودند، دچار مرگ مغزی شد و پس از فرستاده شدن دیرنگام به بیمارستان کسری، در روز ۲۵ شهریور ۱۴۰۱ کشته شد. پس از انتشار خبر کشته شدن مهسا از سوی نیلوفر حامدی (خبرنگار روزنامه شرق) گروهی از شهروندان تهران در مقابل بیمارستان کسری گرد آمدند، فریاد دادخواهی بلند کردند و بی‌درنگ سرکوب شدند؛ اما آتشی برافروختند که روزهای بعد زبانه کشید و در سرتاسر کشور دادخواهان را به خروش درآورد.

ساختار «پادشاهی گزینشی ایران» باید بر سه پایه یا نهاد «خودسر» استوار شود: یکی، انجمنی از برترین خردمندان کشور برای به دوش گرفتن خویش کاری دادگزاری؛ دیگری، انجمنی از هُشیارترین دادبان‌های کشور برای به دوش گرفتن خویش کاری دادگستری و سومی، انجمنی از کارآمدترین کارگزاران کشور برای به دوش گرفتن خویش کاری انجام دادن کارهای روزمره کشور.

کارآمدی نهادهای سه‌گانه خودسر در سامانه‌های مردم‌سالاری نوین آزموده شده است و می‌تواند بستری بارور برای فرارقتن مردمان کوچک‌وبازار از «پیرومنشی» فراهم سازد.

با گردآوردن خردمندترین کسانِ نهادهای گوناگون کشوری و لشکری در انجمن‌های دادگزار، باید دادگزاری به فرهیخته‌ترین مردمان در زمینه‌های گوناگون سپرده شود. برای پدید آوردن چنان زمینه‌ای باید چهار انجمن خودسر از خردمندان برگزیده پدید آید: یکی، انجمنی از برترین دانشمندان؛ دومی، انجمنی از هشیارترین برگزیدگان نهادهای مردمی؛ سومی، انجمنی از کارآمدترین کارگزاران کشوری استان‌ها؛ چهارمی، انجمنی از سرآمدترین سرداران ارتش. بزرگان این چهار انجمن، هم‌وندان^۱ «انجمن مهستان پادشاهی ایران» خواهند بود.

۱- هم‌وند: عضو

۲- «سازمان بازرسی پادشاهی ایران»، بازوی پایش‌گر انجمن مهستان خواهد بود که خویش‌کاری آن گردآوری داده‌های کشوری و فراکشوری در زمینه‌ها و لایه‌های گوناگون خواهد بود. زیرشاخه‌های ویژه‌کار این سازمان عبارت خواهند بود از: ۱. بررسی کارآمدی قانون‌ها، چگونگی اجرای آنها و پیامدهای اجرا یا عدم اجرایشان؛ ۲. پاییدن کسان و گروه‌های قانون‌شکن برای پیش‌بینی کنش‌های بزه‌کارانه؛ ۳. پاییدن بیگانگان برای پیش‌بینی تازش‌ها؛ ۴. آمارگیری از درآمد و دارایی شهروندان و بیگانگان کارا در کشور، برای دادگزاری در زمینه ستاندن باج و خراج؛ ۵. پایش رویکردهای جهانی در زمینه‌های گوناگون برای هماهنگ نگاه داشتن کشور با جهان.

گزارش‌های سازمان بازرسی پادشاهی ایران هم‌زمان برای انجمن مهستان، انجمن دادگستری و انجمن پادشاهی فرستاده خواهد شد.

«انجمن دانشمندان پادشاهی ایران» خویش‌کاری دادگزاری در زمینه به‌روز نگه داشتن آموزش‌وپرورش همگانی^۱، آموزش‌وپرورش آموزشگاهی^۲، آموزش‌وپرورش دانشگاهی^۳ و سازمان‌های پژوهش‌گری^۴ دانشگاهی و فرادانشگاهی را به دوش خواهد داشت.

کسانی خواهند توانست به هم‌وندی^۵ در انجمن دانشمندان برگزیده شوند که در ساختار دانشگاهی به پایه استاد آموزشی یا استاد پژوهشی رسیده باشند. استادهای کارا^۶ یا بازنشسته آموزشی یا پژوهشی، از میان خود گروهی را برخواهند گزید تا زمانه‌ای کوتاه در انجمن دانشمندان به دادگزاری بپردازند.^۷

۱- آموزش‌وپرورش همگانی از کودکتان تا پیش‌آهنگی باید به گونه رایگان برای همه کودکان و نوجوانان که در کشور هستند فراهم گردد. تا آنان فراتر از به دست آوردن آگاهی‌های بنیادین در زمینه‌های گوناگون، با روش‌های پرسش‌گری، کاوش‌گری، آزمایش‌گری، پژوهش‌گری، پندارپروری و اندیشه‌ورزی آشنا شوند.

۲- نیاز کودکان و نوجوانان به دنبال کردن گرایش‌های شخصی در زمینه‌های گوناگون هنری، ورزشی، پیشه‌آموزی، زبان‌آموزی و... باید در چهارچوب آموزش‌وپرورش آموزشگاهی سازماندهی شود و آموزشگاه‌ها با دریافت هزینه، آنچه کودکان بدان گرایش دارند را به آنان بیاموزانند.

۳- آموزش‌وپرورش دانشگاهی باید در چهارچوب نهادهای مردمی سازماندهی شود و با دریافت هزینه یا دادن بورسیه به نخبگان، زمینه دانش‌آموختگی را برای دانش‌جویان در رشته‌های دانشگاهی گوناگون فراهم کند.

۴- باید پژوهش‌گری در قالب کسب‌وکاری دانشگاهی و فرادانشگاهی سازماندهی شود و با اجرای سخت‌گیرانه قانون «کپی‌رایت»، دستاوردهای نوآورانه پژوهش‌گران تبدیل به سرمایه کار آنان گردد.

۵- هم‌وندی: عضویت

۶- کسانی که به پایه استادی آموزشی یا پژوهشی رسیده باشند، چه در دانشگاه کار کنند یا بیرون از آن، از این امتیاز برخوردار خواهند بود.

۷- انجمن دانشمندان باید برای فراهم کردن زمینه مناسب برای گسترش روزافزون دانش در میان مردمان کوچک‌وبازار و کارآمدتر کردن سامانه‌ها و روش‌های آموزش‌وپرورش در سازمان‌های سه‌گانه همگانی، آموزشگاهی، دانشگاهی و همچنین افزایش پژوهش در زمینه‌های گوناگون، پیشنهادهایی را تدوین کرده و به انجمن مهستان ارائه دهد تا پس از تأیید شدن آنها، قانون‌های پیشین اصلاح، معلق یا لغو شوند یا قانون نوبنی گزارده شود.

انجمن دانشمندان فراتر از زمینه ویژه کارانه خود، بر پایه پژوهش‌های دانشگاهی، می‌تواند پیشنهادهایی را برای اصلاح بن‌داد (قانون اساسی) پادشاهی ایران یا قانون‌های کشوری و لشکری در زمینه‌های گوناگون، پیشنهادهایی را تدوین کرده و به انجمن مهستان ارائه دهد.

دیگر انجمن‌ها می‌توانند برای دادگزاران در زمینه‌های آموزش‌وپرورش و پژوهش پیشنهادهایی به این انجمن بدهند.

«انجمن نهادهای مردمی پادشاهی ایران»^۱ دومین انجمنی خواهد بود که در زمینه دادگزاری خویش کاری‌هایی را به دوش خواهد گرفت. این انجمن می‌تواند برای دادگزاری در زمینه‌های گوناگون، بجز دادهای ویژه کارانه انجمن دانشمندان، یا بهینه‌سازی^۲، ناکارسازی^۳ و سرپوش‌نهی^۴ دادهای پیشین، پیشنهادهایی به انجمن مهستان پادشاهی ایران بدهد.

نهادهای مردمی باید کار خود را از روستا - شهر آغاز کنند و گام به گام کنش‌گری خود را از کنش‌های روستایی - شهری به کنش‌گری استانی، کشوری و فراکشوری فراببرند.^۵

سومین انجمن دادگزار پادشاهی ایران، «انجمن برگزیدگان استان‌ها» خواهد بود. هم‌وندان این انجمن را شهروندان استان از میان هم‌وندان انجمن‌های استانی برخواهند گزید^۶ تا در زمانه‌ای کوتاه خویش کاری دادگزاری در همهٔ زمینه‌های کشوری، لشکری و فراکشوری را به دوش بگیرند.

۱- نهادهای مردمی، انجمن‌هایی فرهنگی، حقوقی، علمی، ورزشی، صنفی، سیاسی، بین‌المللی و... هستند که از سوی شهروندان پدید می‌آیند تا به کنش‌گری مدنی سازمان‌یافته بپردازند.

باید سیاست‌گذاری، مدیریت، تأمین هزینه‌ها و دیگر امور نهادهای مردمی به‌گونهٔ درون‌گزینی سازمان‌یابد. نهادهای دیگر (دولتی، غیردولتی، فراکشوری) نباید هیچ دخالتی در سیاست‌گذاری، مدیریت، سازمان‌دهی، تأمین هزینه‌ها و... نهادهای مردمی داشته باشند.

دریافت کمک‌هزینه از سوی نهادهای مردمی از نهادهای دیگر یا دریافت کمک‌های مردمی، برای پیش بردن پروژه‌های فراسازمانی باید با شفافیت کامل و نظارت نهادها و سازمان‌های پادشاهی انجام گیرد.

۲- بهینه‌سازی: اصلاح کردن

۳- ناکارسازی: لغو کردن

۴- سرپوش‌نهی: معلق کردن

۵- در روستاها، شهرها و استان‌ها انجمن‌هایی از برگزیدگان نهادهای مردمی آن‌جا پدید خواهد آمد. انجمن‌های استانی برگزیدگان انجمن‌های مردمی، هم‌وندان انجمن نهادهای مردمی پادشاهی ایران را برخواهند گزید تا در زمانه‌ای کوتاه خویش کاری دادگزاری کشوری را به دوش بگیرند.

۶- هم‌وندان انجمن استانی از راه رای‌گیری همگانی از سوی شهروندان استان برگزیده خواهند شد. ←

انجمن ارتشیان چهارمین انجمن دادگزار کشوری خواهد بود که می‌تواند در زمینهٔ بهینه‌سازی، ناکارسازی یا سرپوش‌نهی داده‌های درونی ارتش، به انجمن مهستان پادشاهی ایران پیشنهادهایی بدهد.^{۲۱}

← سامانه‌های استان‌داری، ساختارهایی همسان با ساختار کشورداری پادشاهی خواهند داشت و زیرشاخه‌هایش نیز ساختارهایی همسان ساختارهای پادشاهی خواهند بود تا شایستگی کارگزاران در نهادهای کشوری روستایی، شهری و استانی آزموده شود و شایسته‌ترین کسان برای برگزیده شدن به کارگزاری در گسترهٔ کشوری شناسایی شوند. نهادهای کشوری استانی چنین خواهد بود:

انجمن روستایی: انجمنی که کوچک‌ترین نهاد کشورداری خواهد بود و هم‌وندان آن از میان شهروندان روستا، از سوی شهروندان همان روستا برگزیده خواهند شد. انجمن روستایی قانون‌های محلی را برای چگونگی ادارهٔ روستا تدوین خواهد کرد. انجمن روستایی از میان کسانی که شایستهٔ ادارهٔ روستا دانسته شوند، دست‌کم دو تن را به‌عنوان کاندیدای دهیاری برمی‌گزیند تا با رای‌گیری، دهیار از سوی شهروندان روستا برگزیده شود.

انجمن شهری: هم‌وندان آن از میان شهروندان شهر، از سوی شهروندان شهر برگزیده خواهند شد. انجمن شهری قانون‌های محلی را برای چگونگی ادارهٔ شهر تدوین می‌کند. انجمن شهری، از میان کسانی که شایستهٔ ادارهٔ شهر دانسته شوند، دست‌کم دو تن را به‌عنوان کاندیدای شهرداری برمی‌گزیند تا با رای‌گیری، شهردار از سوی شهروندان شهر برگزیده شود.

انجمن استانی: انجمن‌های استانی، نمونهٔ کوچکی از انجمن مهستان پادشاهی ایران خواهند بود، با ساختار و کارکردی هم‌سان با ساختار و کارکرد انجمن مهستان. انجمن استانی دارای سه زیرشاخه خواهد بود: انجمن دانشمندان؛ انجمن نهادهای مردمی؛ انجمن برگزیدگان روستاها و شهرهای استان. انجمن استانی قانون‌های محلی را برای ایجاد هماهنگی میان روستاها و شهرهای استان و چگونگی همکاری استان با دیگر استان‌های کشور تدوین خواهد کرد. انجمن استانی در روندی هم‌سان گزینش پادشاه، از میان کسانی که یک دورهٔ کامل دهیار یا شهردار بوده باشند، دست‌کم دو تن را به‌عنوان کاندیدای استان‌داری معرفی می‌کند تا در رای‌گیری استانی، استاندار از سوی شهروندان استان برگزیده شود.

۱- هم‌وندان این انجمن از میان سرداران کارا یا بازنشستهٔ ارتش، از سوی ارتشیان کارا، برای دادگزاری در زمانه‌های کوتاه، برگزیده خواهند شد.

۲- پس از برچیدن روش ناکارآمد خدمت وظیفهٔ اجباری، ارتش پادشاهی ایران برای برخوردار شدن از توانایی‌های نیروهای داوطلب، در هنگامه‌های نابه‌سامانی‌آور برآمده از شورش یا جنگ، گذشته از به دوش گرفتن بخشی از آموزش و پرورش دورهٔ پیش‌آهنگی، باید آموزشگاه‌هایی ویژه برای آموزش داوطلبان بزرگ‌سال داشته باشد و شهروندان را با هزینهٔ خودشان آموزش بدهد. چنین آموزش‌دیدگانی باید بتوانند جنگ‌افزار خرید و نگاه‌دارند. شایستگی چنین آموزش‌دیده‌هایی برای نگهداری جنگ‌افزار، باید به‌طور پیوسته و سالیانه از سوی سازمان بازرسی پادشاهی ایران تأیید گردد.

«انجمن دادگستری پادشاهی ایران» دومین نهاد خودسر پادشاهی خواهد بود که خویش‌کاری «دادبانی» و «دادگستری» را به دوش خواهد گرفت.^۱

دادگستری پادشاهی ایران دارای سه انجمن خودسر خواهد بود: یکی، انجمن داورها؛^۲ دومی انجمن دادستان‌ها؛^۳ سومی، انجمن دادیارها.^۴

انجمن دادگستری پادشاهی ایران می‌تواند برای بهینه‌سازی، ناکارسازی یا سرپوش‌نهی داده‌های پیشین یا گزاردن داده‌های نوین، به انجمن مهستان پادشاهی ایران پیشنهادهایی بدهد.

سومین نهاد خودسر پادشاهی ایران، «انجمن پادشاهی ایران» خواهد بود. انجمنی که خویش‌کاری انجام دادن کارهای روزمره کشور را به دوش خواهد گرفت. «پادشاه» از میان استان‌داریهایی برگزیده خواهد شد که توانایی‌شان دست‌کم در یکی از استان‌های کشور آزموده شده باشد.

۱- هم‌وندان انجمن دادگستری از میان داوران (قاضی‌ها)، دادستان‌ها و دادیاران (وکیل‌ها) کارا و بازنشسته دادگستری، از سوی داوران، دادستان‌ها و دادیاران دادگستری کارا برگزیده خواهند شد.

۲- داور: قاضی

۳- دادیار: وکیل

۴- هم‌وندان هرکدام از سه انجمن باید از میان داورها، دادستان‌ها و دادیارهای کارا و بازنشسته، از سوی داورها، دادستان‌ها و دایارهای کارا، برای به دوش گرفتن خویش‌کاری دادگزاری در زمینه دادبانی و دادگستری، برای زمانه‌ای کوتاه برگزیده شوند. کسانی خواهند توانست هم‌وند این انجمن‌ها باشند که توانمندی آنان در انجمن‌های استانی آزموده شده باشد.

«شهربانی» (پلیس) بازوی اجرایی انجمن دادستان‌ها خواهد بود.

«سازمان زندان‌ها» زیرشاخه‌ای از شهربانی خواهد بود که زیر نظر انجمن روان‌شناسان - روان‌پزشکان اداره خواهد شد. زندانیان نباید به کاری جز آموختن دانش، هنر، ورزش یا پژوهش واداشته شوند.

پادافره زندانی شدن، باید تنها برای بزه‌کارانی در نظر گرفته شود که به قتل، تجاوز، آدم‌ربایی و سوء استفاده از موقعیت اجتماعی دست زده باشند.

کودکان، نوجوانان و مادرانی که سرپرستی کودک یا نوجوانی را بر عهده دارند، هرگز نباید زندانی کرد.

بیش‌ترین زمان زندان باید ۷ سال باشد. همه زندانی‌شده‌ها، پس از پایان زمان زندانی بودن‌شان، اگر سلامت روانی‌شان، از سوی روان‌شناسان - روان‌پزشکان تأیید نشود، زمان زندانی بودن‌شان تمدید خواهد شد؛ به این معنی که باز همان مدتی که به زندان محکوم شده بودند باید در زندان بمانند. این تمدید شدن می‌تواند تا پایان زندگی بزه‌کار ادامه یابد.

استانداردهایی که بخواهند خویش کاری پادشاهی را به دوش بگیرند، باید برنامه و هم‌وندان برگزیده‌شان برای وزارت‌خانه‌های «انجمن پادشاهی» را به انجمن مهستان بشناساند. بررسی شایستگی پادشاه و وزیران انجمن پادشاهی و واکاوی کارآمدی برنامه آنان، در روندی چندلایه انجام خواهد گرفت:

در گام نخست، انجمن مهستان پس از بی‌گمان شدن از در چهارچوب دادهای کشوری بودن درخواست رسیدن به پادشاهی و وزیری کسانی که به انجمن شناسانده شده‌اند، دست‌کم چهار گروه از آنان را به انجمن‌های استانی می‌شناساند.

در گام دوم، شایستگی و برنامه کسانی که می‌خواهند پادشاه یا وزیر شوند در انجمن‌های استانی بررسی و به پرسش گرفته خواهد شد و پس از پایان کار انجمن استانی، یکی از گروه‌ها که از دیدگاه بیش‌ترین هم‌وندان انجمن استانی شایسته‌تر به‌شمار آمده به انجمن مهستان شناسانده می‌شود.

در گام سوم، انجمن مهستان دو گروه را که انجمن‌های استانی بیش‌تری آنها را شایسته به‌شمار آورده‌اند، به شهروندان کشور می‌شناساند.

در گام چهارم، شهروندان کشور در گزینش همگانی، یکی از دو گروه را برای پدید آوردن انجمن پادشاهی برمی‌گزینند تا در زمانه‌ای کوتاه خویش کاری انجام دادن کارهای روزمره کشور را به دوش بگیرند^۱.

۱- همه کارگزاران پادشاهی تا زمانی که توانایی و شایستگی انجام دادن خویش‌کاری‌های ویژه کارانه خود را داشته باشند، باید بتوانند به کار خود ادامه بدهند؛ بنابراین، اگر کارگزاری در هر یک از نهادهای سه‌گانه کشوری، شایستگی و توانایی برتری نشان بدهد، می‌تواند پی‌درپی و بدون گسست برای انجام دادن خویش کاری ویژه کارانه‌اش به کارگزاری پادشاهی برگزیده شود.

از سوی دیگر، باید دادهایی گزارده شود که هرگاه، ناشایستگی و ناتوانی هریک از کارگزاران پادشاهی (از کوچک‌ترین نهادهای روستایی تا بزرگ‌ترین نهادهای کشوری) آشکار شد، برگزینندگان آن کارگزار بتوانند بدون دست‌یازیدن به ستیزه‌جویی و کارشکنی، آن کارگزار را برکنار کنند و دیگری را به جایش بنشانند.

داشتم چندوچون پنداره‌ای که برای برپایی پادشاهی گزینشی ایران پی افکنده بودیم را بازبینی می‌کردم که باز زمین جنبیدن گرفت: لرزشی آرام و زودگذر. از جا برخاستم، از آتش خاکستری بی‌فروغ بر جای مانده بود.

در خورآیان سپیده‌دروغین خودنمایی می‌کرد. پیکرم را در آغوش گرفتم و سرگرم مالیدن پهلوهایم شدم. دم‌به‌دم بر سرما افزوده می‌شد. البرزکوه در خاموشی سنگینی فرورفته بود و جز آوای تاپ‌وتوپ تپش دلم و هیس‌وفیس دم‌وبازدم آرامم، آوایی به گوشم نمی‌رسید.

خودنمایی سپیده‌دروغین چندان نپایید، پس از ناپدید شدن آن روشنایی ناپایدار، زمانی کوتاه، تاریکی بیم‌انگیزی نمایان شد. انگار البرزکوه در سیاهی قیرگونی فرورفته بود؛ هرچه به پیرامونم می‌نگریستم جز تاریکی و سیاهی چیزی نمی‌دیدم. هم‌آغوش شدن «سرما»، «خاموشی» و «تاریکی» چندان نپایید و با سر زدن سپیده، پرتوهای روشنایی پس راندن تاریکی را آغاز کردند.

داشتم برای دیدن چهره‌ی زرین بانوی آسمان آماده می‌شدم که آوای پایی از سوی خورآیان شنیدم. گوش تیز کردم و با شناختن آوا، لبخندی روی لب‌هایم شکفت. سر چرخاندم و دیدم که نیکا نرم و آرام به سویم می‌آید. تا دریافت که نگاهش می‌کنم لبخند بر لبانش شکوفاند. زیباتر و برازنده‌تر از همیشه می‌نمود. چهره‌اش در تاریکی چون پنجه‌ی آفتاب می‌درخشید. به‌اندازه‌ای نرم پیش می‌آمد که انگار شاهینی سوار بر باد نیک، در آسمان شناور است.

از جا برخاستم تا بهتر آن دوشیزه‌ی تیزمغز و مهرورز را ببینم. جامه‌ای سپید بر تن داشت، کمربندی زرین به میان بسته، گیسوی کمندگونه‌ی بافته‌شده‌اش را از روی شانه بر سوی چپ سینه‌اش انداخته بود. در دست راستش آتش و در دست چپش جامی زرین خودنمایی می‌کردند.

انگار مادری بودم که همه آرزوهایش را در خرامش دلبرانه دخترش به سوی خانه خوشبختی می‌دید. در آستانه رفتن به سرنوشت‌سازترین نبرد زندگی هزاران‌ساله‌ام برای رهیدن از دوگانگی‌ها و ستیزه‌جویی‌ها، خود را نیازمند یاری فرزندی می‌دیدم که هرچند او را نزیایده بودم، در دامانم بزرگ شده بود و از هیچ کوششی برای پروردنش فروگذار نکرده بودم.

رو به خورآیان پری‌گونه‌ای «آثوربان» را می‌نگریستم که در پشت سرش سپیده‌روزی دگرگونه تاریکی را می‌تاراند و دم‌به‌دم بر روشنایی آسمان می‌افزود. در دمی باشکوه، با سر برآوردن خورشید از پس کوه‌های البرزکوه، درخشش بانوی آسمان با رخسانی دوشیزه زمین در هم آمیخت. از شگفت‌زدگی دهانم گشوده شد، دهان غنچه‌وارش شکفت و خنده‌ای نمکین نمایان گردید که یادمان واپسین خنده مادرم را به یادم آورد: زمانی که تلاش می‌کردیم پیکر خونینش را به بیمارستان برسانیم، پیش از ایستادن دل دریده شده‌اش، خیره به چشمانم با لب‌هایی که شتابان کبود می‌شدند، گفت:

- هرگز بدون پشتیبون پا به میدون نذار... تو پیروزی می‌شی... باید بشی...

سرفه‌ای کرد و خون از دهانش بیرون پاشید. ناگهان آرام گرفت و پیکرش از لرزش افتاد. مینو و گیتی از رفتن بازماندند؛ پیکر مادرم را بر زمین نهادند، با دست‌هایی لرزان، بیهوده تلاش می‌کردم خون بیرون پاشیده از دهانش را از روی لب‌هایش پاک کنم. دست‌هایم به خون گرمش آغشته شد. به آنها می‌نگریستم که فرشته جیغ‌زنان از راه رسید و خودش را روی پیکر خونین مادرم انداخت. پژواک واپسین سخنانش در گوشم پیچید. گرمایی نمناک در دست‌هایم پدیدار شد: انگار آغشته به خون بودند.

در پایان بازبینی گذشته هزاران‌ساله‌ام، چشم به آینده‌ام دوخته بودم: خورشید در پشت سرش بالا می‌آمد؛ خرامان به سویم می‌آمد؛ در پایان شبی دیرباز، آتش و می‌برایم می‌آورد تا نوروزی دگرگونه را آغاز کنم. بیش از همیشه به هر دو نیاز داشتم.

روزی که مادرم جان باخت، گیتی با سر دادن فریادِ «رضاشاه روحت شاد»، نشانم داد که زمانه‌ای دگرگونه آغاز شده است.

رضاشاه پس از هزار و چهارصد سال، گوهری شب‌چراغ را از زیر خاکستر برجای مانده از تازش تازیان سوزانندهٔ فرهنگ و نابودگر شاروندی بیرون کشید و درخشش را به آزادگانی نشان داد که هزاره‌ای را کورمال‌کورمال در تاریکی پیش آمده و از پای درنیامده بودند.

رضاشاه پهلوانی خودآگاه بود که درد را درست شناخته بود و به درستی، درمانش را تیشه زدن بر ریشهٔ نیلوفری می‌دانست که بر تنهٔ درخت کهنسال باغمان پیچیده و تلاش می‌کند آن را بخشکاند.

رضاشاه با پشتیبانی شش‌دانگ از زنان آزاده‌ای که خود را از بند پرده‌نشینی و روی پوشاندن رها کرده بودند، زمینه‌ای فراهم کرد که «دخترانِ سیروس» شیرینی آزادی و خودباوری را مزمره کنند.

رضاشاه با بنیان گذاشتن دانشگاه و گشودن درش به روی زنان، راه را برای خودسر شدن دختران باز کرد.

رضاشاه با برداشتن کلاه از سر آخوندها، نشان داد که ایران‌زمین به دور از کارشکنی‌های مفت‌خورهای میهن‌ستیز، شتابان‌تر به سوی آزادی و نوسازی خواهد رفت.

رضاشاه با پی‌افکندن نوسازی کشور بر پایهٔ سرمایه‌های درونی، آشکار کرد که بدون دست‌دراز کردن به سوی بیگانگان هم می‌توان کشور را آباد کرد.

رضاشاه با سر‌نکردن در برابر باج‌خواهی بیگانگان، به زایکی نواندیش نشان داد که برای بازگشتن به خاستگاه آزادی و آزادگی، باید مانند ماهی آزاد، وارونه شنا کردن در رودخانه را آزمود و از «خرس» به کمین‌نشسته و «شغال» پرسه‌زن هراسی به دل راه نداد.

از پشت خنجر خوردن رضاشاه، یک بار دیگر نشان داد که هرگز نباید گرگ زخمی را رها کرد؛ چراکه، اگر نمیرد و زمان پیدا کند، با درندگی بیشتری تازش آغاز خواهد کرد. گرگ زخم خورده از رضاشاه، زیر سایهٔ چیرگی بیگانه بر کشور و ناپختگی پادشاه جوان، از جا جست و در نخستین چنگ و دندان‌نمایی، برترین روشن‌گر زمانه را درید!

پادشاه جوان پای در بند «شیعه‌سانی» داشت و زیر سایهٔ پدرش به‌گونه‌ای پرورده شده بود که توانایی چاره‌اندیشی بایسته و شایسته را در هنگامهٔ بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز نداشت؛ از همه بدتر این‌که: می‌پنداشت، باید بیشتر «زندگی کند».^۱ با درخشش گوهر پادشاهی در زمانهٔ زودگذر رضاشاهی، آزادگان دریافتند که می‌توان با نوسازی فرهنگ ایرانی از خاکسترنشینی برخاست و بذر آبادی کشور را در بستری افشانند که در کوششی هزاران‌ساله آماده و بارور شده است.

پس از فروپاشی پادشاهی خانوادهٔ پهلوی، واپس‌گرایان تازی‌خو، بی‌پرده‌تر از همیشه دشمنی خود با سامانهٔ پادشاهی را آشکار کردند و در کوششی وارونه‌نمایانه و دروغ‌پراکنانه، تلاش کردند نه‌تنها از رضاشاه و محمدرضاشاه «دیو» بسازند، پادشاهی هزاران‌سالهٔ آزادگان را هم پیشینه‌ای سرشار از ستمگری و دژخیمی بنمایانند.

بلند شدن فریاد «رضاشاه روح‌شاد» در توس نشان داد: زایکی در ایران‌زمین سر برآورده که می‌تواند دگرسانی دوع و دوشاب را دریابد. نواندیشانی رها از بند خُرافه‌پرستی‌های کهنه و نو، آشنا با دانش و شیفتهٔ رازگشایی از کهن‌داستان‌های ایرانی. آزادگانی جویای آزادی، دادخواهانی آگاه از چیستی بیداد و چرایی پدیدار شدنش و

۱- واپس‌گرایان، احمد کسروی را در کاخ «دادگستری نوین ایران» سلاخی کردند تا به آزادگان پیغام دهند: سر برآورده‌اند تا آب رفته را به جوی بازگردانند، کشور را از پیشرفت بازدارند و مردم را به دامان واپس‌گرایی بیفکنند.

۲- اسدالله علم در خاطره‌هایش به خیانت‌های محمدرضاشاه به شهبانو (فرح) اشاره کرده است؛ پادشاه آن هرزگی‌ها را با جملهٔ «ما هم باید زندگی کنیم» توجیه می‌کرد.

آبادگرانی مهرورز که بذر روشنایی می‌کارند و با خون خود آن را آبیاری می‌کنند تا زایک‌های آینده در روشنایی بزایند، ببالند، بزیند و هرگز سایه تاریکی بر سرشان سنگینی نکند. دوستانی یک‌دل که دست در دست هم از «دیوار ترس» گذشته‌اند و «راه کوچه» را یاد گرفته‌اند. سوگندخوردگان به خون یاران که بر آن هستند که تا پایان در برابر ضحاک بایستند و این پتیاره روزگاران را برای همیشه به زیر خاک بکشند.

نیکا نرسیده به من برایم آغوش گشود. به پیشوازش رفتم و پیکر خوش‌بویش را به بر گرفتم. بازوانش را گرد پیکرم پیچاند. ازسویی بوی می‌سرمستم می‌کرد، از سوی دیگر گرمای آتش جان در پیکر فسرده‌ام می‌دمید. پس از بوسه‌چینی از روی یکدیگر، نوازشش کردم و گفتم:

- آگه بدونی چه اندازه دوست دارم!

پشت چشم نازک کرد و نازفروشانه گفت:

- بی‌گمونم کم‌تر از اندازه‌ایه که من دوست دارم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم و گفتم:

- جوجوی خودمی.

مستانه خندید و پرسید:

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- می‌ترسم.

- از چی می‌ترسی؟

- از مردمان کوچه‌وبازار.

رهایش کردم. گامی پس رفتم. سر تا پایش را نگریستم. خندید و پرسید:

- چرا این جوری نیگام می‌کنی؟

- منم می ترسم.

دست به سویس دراز کردم. جام زرین را به دستم داد. پرسیدم:

- آتیش روشن می کنی.

سر جنباند. راه افتاد و از کنارم گذشت. چشم به خورشید دوختم. آه کشیدم. جام را بالا بردم و می را سر کشیدم. همیشه واکنش مردمان کوچه و بازار به نوآوری‌ها پیش‌بینی‌ناپذیر بوده است. آنان تا واپسین دم به آنچه باور دارند پای‌بندی سستی‌ناپذیر می‌نمایند. پیرومنشی چیره بر جان‌شان، آنان را به پیمان‌داری وامی‌دارد تا از خدایگانی که به بندشان کشیده‌اند پاسداری کنند.

مردمان کوچه و بازار مانند چکه‌های باران هستند: پاک، بی‌رنگ، بی‌آلایش، شادی‌برانگیز، پاک‌کننده و بارورساز. چکه‌هایی که رنگ و کارکردشان وابسته به جایی است که در آن باریده‌اند. گاه در زمین فرومی‌روند و زندگی می‌رویاند، گاه روی زمین سیلاب‌گون روان می‌شوند و جان می‌ستانند؛ جایی در مَعاک گردآمده، گنداب می‌سازند، در جای دیگر آوازخوان روان می‌شوند و آبادی می‌گسترانند.

مردمان کوچه و بازار نیروی نهفته‌ای دارند که اگر یک‌سویه شود، هیچ نیرویی توان ایستادگی در برابرش را ندارد.

مردمان کوچه و بازار شیفته زندگی، آرامش و شادی هستند؛ اگر آرامش و شادی از ایشان ستانده شود، آن‌چنان گرفتار افسردگی و دلمردگی ژرفی می‌شوند که انگیزه زندگی کردن را از دست می‌دهند و دل به سراب زندگی پس از مرگی خوش می‌کنند که خُرافه‌سازان به آنان می‌نمایند.

مردمان کوچه و بازار از تنهایی ترسان و گریزانند؛ بدان‌روی، از هر بهانه‌ای بهره می‌جویند تا گردِ هم آیند و در میان دیگران ترس‌شان را پنهان کنند. گرایش که آنان را به بازیگری در نمایش‌هایی می‌کشاند که جاه‌جویان به راه می‌اندازند.

آواز شهین ۳۳۰

مردمان کوچه‌وبازار چون تیغ تیز هستند که اگر به دست زنگی مست بیفتد، جوی خون روان می‌کند.

مردمان کوچه‌وبازار آتشی پرتوفشان و گرماپراکن هستند؛ آتشی که هم با زیبایی زبانه‌ها دل می‌رباید و با آوای چرت‌وپرت گوش می‌نوازد، هم سوزان است و اگر پرستاری از آن واگذاشته شود، می‌تواند «آپادانا» را هم بسوزاند و جز خاکستر چیزی به‌جا نگذارد.

مردمان کوچه‌وبازار پیرومنشانی هستند که به راهنمایی و رهبری نیاز دارند. اگر فرهیختگان رازآشنا رهایشان کنند، به سادگی در دام جاه‌جویان گرفتار گشته، به گمراهی فروکشانده شده، سیلی بنیان‌کن می‌شوند تا ابزاری باشند در دست دین‌گستران زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز، برای نابود کردن فرهنگ و شاروندی.

برترین و آینده‌سازترین خویش‌کاری فرهیختگان بنیان‌گذار پادشاهی‌گزینی ایران و نهادهای پادشاهی، تلاش برای دور کردن مردمان کوچه‌وبازار از پیرومنشی خواهد بود. اگر آنان پیرومنش بمانند، هرچه ساخته شود، خانه روی آب خواهد بود. اگر آب از آب هم تکان نخورد، نمی‌که در خانه کاغذی نشت می‌کند، دیر یا زود آن را نابود خواهد کرد.

پادشاهی نوین ایران، باید بیش از هرچیز، در زمینه آموزش و پرورش سرمایه‌گذاری کند تا زایک‌های خودآگاه، خودباور و خودسر پرورده شوند که در پیش‌گاه هیچ خدایی و خدایگانی سر به بندگی فرود نیاورند.

پادشاهی نوین ایران، باید دین‌مردان را از دین‌گستری بازدارد.

پادشاهی نوین ایران، باید با فراگیر و استوار کردن سامانه مردم‌سالاری‌گزینی لایه‌بندی‌شده دادگسترانه، زمینه چشم‌وهم‌چشمی‌های ستیزه‌جویانه جاه‌جویان فریبنده مردم را از میان بردارد.

پادشاهی نوین ایران، باید تلاش کند که با گستراندن آگاهی، دوستی و آشتی‌جویی در میان مردمان جهان، دست اهریمن پرستانِ شیدایِ برپا کردن «جنگ آرماگدون» را ببندد.

پادشاهی نوین ایران، باید کارزاری جهانی به راه بیندازد تا مردمان نشسته بر شاخ و بُرندهٔ بُن از بایستگی پاسداری فراگیر از مام زمین آگاه شوند.

پادشاهی نوین ایران، باید درفش سپید آزادی، آزادگی و دانش‌ورزی را برافرازد تا کسی درفش سیاه دین‌داری و جادوگری را نشانهٔ راه نپندارد.

پادشاهی نوین ایران، باید درفش‌دار جنگ بزرگ کی‌خسروی در جهان شود تا با روی کردن جهان به زن‌ستایی، زندگی‌ستایی و آزادی‌ستایی، لجن‌زار دین و جادو برای همیشه خشک گردد.

آزای‌دهاک به گونهٔ مرد آشموغ از بند گریخته و ددمنشی و ستیزه‌جویی دین تازی را بی‌پرده‌تر از همیشه به نمایش گذاشته و واپسین چله‌نشینی شیفتگان جادوی سیاه به «شب یلدا» رسیده است. اگر زمان را از دست بدهیم و اهریمن را چنان نزنیم که دشتک بیفکند، میتربی خواهد زایید تا تاریکی و سیاهی زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی را آن‌چنان در جهان بگستراند که دیگر نشانی از مردم‌خویی در مردمان کوچه‌وبازار بر جای نماند.

نوشیدن آب آتش‌افروز سرمای رخنه کرده در جانم را گریزند. چشم از خورشید آسمان برگرفتم و به سوی خورشید ایران‌زمین چرخیدم که بر روی خاکستر سرد شده هیزم چیده و آتشی نو برمی‌افروخت.

به سوی نیکا رفتم و روبه‌رویش نشستم. زیرچشمی نگاهم کرد. لبخند زدم. سر برافراشت، چشمکی زد و پرسید:

- آماده‌ای؟

- آره... تو چی؟

- من آماده از مادر زاده شده‌ام.

خندیدم. پرسیدم:

- یادت هست چگونه به کار افراسیاب پایان دادی؟

- آره... چطور؟

- برام داستانش رو می‌گی؟

کنج‌کاو نگاهم می‌کرد. پس از درنگی کوتاه گفت:

- چیزی هست که باید فرابگیرم؟

- آره... باید واپسین راز «آواز» رو بگشایی... داستان رو بازگو کن تا بهت بگم.

نیکا دست فراز برد و با سر انگشتان نوازش‌گرش پیشانی‌اش را مالید و پس از

درنگی کوتاه، بازخواندن داستان فرجام برافرازنده «درفش سیاه» را آغاز کرد:

-

همان یک سوار، همان شهریار	«نیاسود یک تن ز خورد و شکار
شدند از نوازش همه بی‌نیاز	ز ترکان هر آنکس که بُد سرفراز
همی آگهی جست از افراسیاب	به رخشنده‌روز و به هنگام خواب
نکردند ازو در جهان نیز یاد	ازیشان کسی زو نشانی نداد

...

همی گشت هر جای بی‌خورد و خواب	وَر آن پس چنان بُد که افراسیاب
همیشه هراسان ز بیم گزند	نه ایمن به جان و نه تن سودمند
که باشد به جان ایمن و تن درست	همی از جهان جایگاهی بجُست
سر کوه غار از جهان نابسود	بنزدیک بردع یکی غار بود
نه زیرش پی شیر و آن گراز	ندید از برش جای پرواز باز
به غار اندرون جای بالای ساخت	خورش برد و از بیم جان جای ساخت

ز هر شهر دور و بنزدیک آب
 که خوانی وُرا هَنگِ افراسیاب
 همی بود چندی به هنگ اندرون
 ز کرده پشیمان و دل پُر ز خون
 چو خونریز گردد دل سرفراز
 به تختِ کیی بر نماند دراز
 چُنان شهریاری خداوندِ تخت
 جهاندار و نیک اختر و نیک بخت
 چو خونریز شد دشمن آمد پدید
 خُنک شاه کو خون شاهان ندید
 یکی نیک مرد اندر آن روزگار
 ز تخم فریدونِ آموزگار
 پرستنده با فرّ و برزِ کیان
 به هر کار با شاه بسته میان
 پرستش گهش کوه بودی همه
 ز شادی شده دور و دور از رمه
 کجا نام آن نامور هوم بود
 پرستار دور از بر و بوم بود
 یکی کاف بود اندر آن بُر ز کوه
 بدو سخت نزدیک و دور از گروه
 پرستش گهی کرده پشمینه پوش
 ز کافش یکی ناله آمد به گوش
 که شاها سرا نامور مهترا
 بزرگا و بر داوران داورا
 همه ترک و چین زیر فرمان تو
 رسید به هر جای پیمان تو
 یکی غار داری نهیره به چنگ
 کجات آن سر و تاج و مردانِ جنگ
 کجات آن همه زور و مردانگی
 دلیری و نیروی و فرزاندگی
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
 که اکنون بدین تنگ غار اندری
 به ترکی چو این ناله بشنید هوم
 چُنین گفت: کین ناله هنگام خواب
 چو اندیشه شد بر دلش بر درست
 ز کوه اندر آمد به هنگام خواب
 در غارِ تاریک چندی بچُست
 بدید آن درِ هَنگِ افراسیاب

بیامد بکردارِ شیر ژیان ز پشمینه بگشاد گردی میان
 کمندی که بر جای زُئار داشت کجا در پناه جهاندار داشت
 به هنگ اندرون شد گرفت آن به دست چو نزدیک شد بازوی او ببست

...

چو آن شاه را هوم بازو ببست همی بردش از جایگاه نشست
 بدو گفت کای مرد باهوش و باک پرستارِ دارنده یزدانِ پاک
 چه خواهی ز من، کیم در جهان نشسته بدین غار اندر نهان
 بدو گفت هوم: این نه آرام تُست جهانی سراسر پُر از نام تُست
 ز شاهانِ گیتی برادر که کُشت که شد نیز با پاک یزدان درشت
 چو آغریث و نوذرِ نامدار سیاوش که بُد در جهان یادگار
 تو خون سرِ شهریاران مریز نه اندر بُنِ غارِ بی بُنِ گریز
 بدو گفت: کاندَر جهان بی گناه که را دانی ای مرد بادستگاه
 چُنین راند بر سر سپهر بلند که آید ز من درد و رنج و گزند
 ز فرمانِ یزدان کسی نگذرد وگر دیده اژدها بسپرد
 ببخشای بر من که بی چاره‌ام وگر چند بر تن ستم‌گاره‌ام
 نییره فریدونِ فرخِ منم ز بندِ کمندِ تو می‌بشکنم
 کجا برد خواهی مرا بسته خوار نترسی ز یزدان به روز شمار
 بدو گفت هوم: ای بد بدگمان همانا فراوان نماندت زمان
 سخن‌هاست چون در گلستان خوست ترا هوش بر دستِ کی خسروست
 بیچید دل هوم را ز آن گزند برو سست کرد آن کیانی کمند
 بدانست کان مردِ پرهیزگار ببخشود بر ناله‌ی شهریار

بپیچید و زو خویشتن درکشید به دریای چیچست شد ناپدید^۱

پرسیدم:

- فرو رفتن افراسیاب در آب نماد چیه؟

- پنهان شدن جادوگر در گیتی آثیری به هنگام بی‌پناه شدن در گیتی.

- هوم نماد چیه؟

- آثوربانی «دیده‌بان» که از روزگار جمشیدی تاکنون، جایگاهش کوهه.

بر او آفرین خواندم و خواستم بازخوانی داستان را پی بگیرد. بی‌درنگ بازخوانی از

سر گرفت:

-

«چُنین گفَت با هوم کاوس شاه	که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست	توانا و با دانش و زوردست
چُنین داد پاسخ پرستنده هوم	که آباد بادا به دادِ تو بوم
بدین شاه نو روز فرخنده باد	دلِ بدسگالانِ او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار	که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین	بدو دارد آباد روی زمین
چو بازآمد او شاد و خندان شدم	نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شی ناگهان	بکرد آشکارا به من بر نهان
از آن غار بی بُن برآمد خروش	شنیدم، نهادم به آواز گوش
کسی زار بگریست بر تختِ عاج	چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ	کمندی که زُئار دارم به چنگ
دیدم سر و گوشِ افراسیاب	درو ساخته جای آرام و خواب

به بندِ کمندش بیستم چو سنگ کشیدمش بی چاره ز آن جای تنگ
 ز خواهش برو سست کردم کمند چو آمد بر آب بگشاد بند
 به آب اندرست او کنون ناپدید پی او ز گیتی بیاید برید
 وُرا به بر بازگیرد سپهر بجنبد به گرسیوزش خون و مهر
 چو فرمان دهد شهریار بلند برادرش را پای کرده به بند
 بیارند و بر کتف او خام گاو بدوزند تا کم کند زور و تاو
 چو آواز او یابد افراسیاب همانا برآید ز دریای آب
 بفرمود تا روزبانان در برفتند با تیغ و گیلی سپر
 به دژخیم فرمود تا برکشید ز رخ پرده شرم را بردرید
 همی دوخت بر کتف او خام گاو چنین تا نماندش به تن هیچ تاو
 برو پوست بدرید و زنهار خواست جهان آفرین را همی یار خواست
 چو بشنید آوازش افراسیاب پُر از درد گریان برآمد ز آب^۱

درنگ کرد و در خود فرورفت، انگار بو برده بود که روش هوم و کی کاوس برای
 بیرون کشیدن افراسیاب از پنهان گاهش، کنشی اهریمنی و برآمده از جادوی سیاه و به
 یادگار مانده از آلودگی‌اش به جادوی سوداوه‌ای بوده است. پس از درنگی کوتاه،
 نگاهم کرد و گفت:

- به گمونم واپسین راز آواز رو دریافته باشم.

- بگو چی دریافته‌ای؟

- برای نابود کردن آخوندها نباید روش‌های بی‌شرمانه رو به کار بگیرم.

- فراتر از اون، باید راهی برا بازداشتن مردمان کوچه‌وبازار از دست آلودن به

کین کشی و خون‌خواهی افسارگسیخته پیدا کنی.

سر جنباند و گفت:

- هرگاه کارد به استخوان و جان به لب مردمان کوجه و بازار برسه، همون گونه رفتار می کنن که با اونا رفتار شده... می دونم... کسی که باد می کاره توفان درو می کنه، آخوندا توفان کاشتن، آینده نشون می ده که چی درو می کنن... چگونه می شه کسایی رو که براشون چیزی برا از دست دادن نمونده و آینده به چشمشون تیره و تاره، از کین کشی و خون خواهی بازداشت؟

- با نشون دادن چشم اندازی روشن از آینده ای که شایسته رسیدن به اون هستن.
- با «شعر و شعار» نمی شه زنگار کینه و خون خواهی رو از دل دادخواهای خون به جگرشده زدود.

- من بهت «آوازخوندن» یاد داده ام، نه «شعر و شعار» بافتن.
از پاسخ تندم جا خورد. در خود فرورفت و پس از درنگی کوتاه گفت:
- آواز خوندن تو گوش کسایی که زنجیره سوگواریشون پیوسته درازتر می شه، کار ساده ای نیست.

- می دونم... باید چاره ای بیندیشی تا این گره به اندازه ای کور نشه که نیازمند به کار گرفتن دندون بشیم.

- به پندارم آخوندا کاری کردن که با دندونم نمی شه این گره رو وا کرد.
- آرزوی اونا همینه که بپنداریم چاره ای جز دست گشودن به کشتار فراگیر نیست.

- چاره ای هست؟

- اگه همه آخوندا هم نابود بشن که ناشدنیه، تا زمانی که لجنزار دین و جادو خشکونده نشه، دیر یا زود باز گزنده هایی سر برمیارن که چه بسا ازدها بشن... نباید مانند هوم بپنداریم که با بریدن پی افراسیاب از گیتی، دیگه کسی برا برافراشتن درفش سیاه سر بلند نمی کنه... باید گیتی آثیری رو هم از دیوای سپید پاک سازی کرد.

شگفت‌زده ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- دیوای سپید از چرخهٔ والايشی زندگی گیتایی بیرون افتادن و تو گیتی آثیری گرد خودشون می‌چرخن، چگونه می‌شه اونا رو به چرخهٔ والايش ثپنتایی بازگردوند؟
- این داستانیه که تو باید آوازش رو بسازی و بخونی... تا زمانی که دیوای سپید تو گیتی آثیری باشن، نمی‌تونیم لجن‌زار دین و جادو رو بخشکونیم.

گره بر ابروانش افتاد. چشم به آتش دوخت و سر در گریبان فروبرد. تا زمانی که دیوهای سپید در گیتی آثیری باشند، تا کسی دچار پَریشانی روانی بشود، سوی تاریک آتن‌خردش را برخواهندانگیخت تا در دلش گرایش‌های سوفیانه پدید بیاید و او را به سوی دامی بکشاند که دیوهای سپید گسترده‌اند و دانه بر آن افشاندند. دامی پنهان زیر دانه که می‌تواند هر مرغ زیرکی را گرفتار کند و او را از پرواز بازدارد.

زمانی که فریدون بر آژی‌دهاک دست یافت، او را به بند کشید و پنداشت کار به فرجام رسیده است. دانش به بند کشیدن «کندرو» را نداشت، آن دیو سپید، دور از دسترس آزادگان، در گیتی دیگر، با برانگیختن جاه‌جویی در دل تور و سلم، آنان را به جاه‌جویی کشاند تا با کشتن ایرج، آزادگان را به چرخهٔ کین‌کشی و خون‌خواهی بکشانند.

کی‌خسرو هم افراسیاب را کشت تا بر جنگ‌های کینه‌توزانهٔ ایران و توران پایان بدهد. پس از پدید آمدن آشتی فراگیر در جهانی آسوده از جنگ‌های کینه‌توزانه و خون‌خواهانه، کی‌خسرو پنداشت که باید گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و از چرخهٔ زندگی گیتایی بگریزد تا مبادا دامانش به بزه آلوده گردد و دستاوردهایش به باد رود.

با بی‌بهره ماندن بزرگان کشور و مردمان کوچه‌وبازار از «بار» درختی که با خون دل خوردن هزاران‌سالهٔ آزادگان به بار نشسته بود، کی‌خسرو گلیم خود را از آب کشید و رفت تا با تهی شدن میدان از پهلوانی رازآشنا، پهلوان‌پنبه‌ای واپس‌گرا زمان پیدا کند و بر طبل جاه‌جویی بکوبد.

گشتاسپ‌شاه با درآمیختن آموزه‌های مزدیسناپی با واپس‌گرایی لهراسپی و آن‌پرستی رومی، «زهرانگینی» و هم‌انگیز ساخت و در کام آزادگان ریخت و آن‌چنان آنان را به دیوانگی کشاند که زمینه گریختن ضحاک از بند را آماده کردند تا آن ازدهای زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز، در پوستین گرگی سه‌سر بر گیتی چیره شود و به دریدن و خون ریختن دست بگشاید.

نه داراب توانست با به بند کشیدن ضحاک برای رهایی مردم زمینی از دین و جادو چاره‌ای پایدار بیندیشد، نه داریوش با مُغ‌کشان، نه خشیارشا با ویران کردن پرستش‌گاه‌های دیوپرستان. همه ناکام ماندند؛ چراکه، تیشه بر شاخ‌سار و تنه داری بی‌بار می‌زدند که در گیتی آثیری ریشه دوانده بود و پس از چندی دوبار در گیتی جوانه می‌زد و سایه می‌گستراند.

سوی تاریک آئن‌خرد بخشی جاودانه از مرده‌ریگِ دیرینه فروهر است، پاک‌شدنی نیست و هرگز نمی‌توانیم از کشش‌هایش بی‌بیم شویم. پری‌ها هم با آزمودن زندگی در گیتی، گاه در گردابی که کشش‌های سوی راست آئن‌خرد پدیدمی‌آورد فرومی‌افتند و گند بالا می‌آورند.

تنها راه بی‌بیم شدن از سوی مردانه آئن‌خرد، سرمایه‌گذاری کران‌ناپیدا در بخش آموزش و پرورش است تا مردم زمینی به اندازه‌ای آگاه شود و به‌گونه‌ای پرورش یابد که توانایی ایستادگی و پایداری در برابر کشش‌های درونی و بیرونی برانگیزاننده گرایش به دین و جادو را به دست بیاورد.

نیکا پس از درنگی دراز، آه کشید، سر برافراشت و چشم به چشمانم دوخت و پرسید:

- چگونه می‌تونم دردی رو درمون کنم که تو ژرفای دل‌مون ریشه دونده؟ دل رو که نمی‌شه کند و دور انداخت.

خندیدم و گفتم:

- هرچی می‌کشیم از این دل شیدااست.

- کاش دل‌مون سنگ بود.

قاه‌قاه خندیدیم. پرسید:

- چرا می‌خندی؟

- دلی که سنگه، ابزاری می‌شه برای بیرون اومدن دیوا از جهان تاریکی و پناه گرفتن شون تو دل سنگ‌شدهٔ سوفی.

- هان؟!... هااااا... آهان... شگفتا... بدون داشتن دل سنگ‌شده چگونه می‌شه پا به میدون جنگ گذاشت؟... آخوندا هر کاری از دست‌شون برمیاد می‌کنن تا ما رو به میدون جنگ بکشونن، اگه نرم‌دل باشیم، از پیش بازنده خواهیم بود.

- تو نبرد اندیشه‌ها سنگ‌دلی به کار نمیاد؛ باید نرم‌دل و چرب‌آواز باشی تا سخن و آوازت خریدار پیدا کنه... تنها راه پیش‌گیری از برپایی جنگ آرماگدون به راه انداختن نبرد اندیشه‌هاست تا بی‌پایه بودن خرافه‌های دینی آشکار بشه... امروزه با رسانه‌های آزادی که همه بهش دسترسی دارن، دیگه نمی‌شه رو اندیشه‌های نو سرپوش گذاشت و مردمان کوچه‌وبازار رو از آشنا شدن باهاشون بازداشت. تو زمینهٔ دانش رایانه ویژه کار هستی و با زیروهم کوچه‌وبازار جهان ترانیشن رایانه‌ای آشنایی، بدون یاری تو ما نمی‌تونیم نبرد با ضحاک رو پیش ببریم.

- دوست ندارم کنار گود بشینم.

- فراموش نکن که هیچ سپاهی بدون سپه‌کش کارآزموده نمی‌تونه به پیروزی برسه.

- سپه‌کشی پختگی می‌خواد، بهتر نیست تو سپه‌کش باشی و سپه‌بندی رو به من

وابگذاری؟

خندیدیم و گفتیم:

- می‌دونی که خسته‌تر از اونم که بتونم جنگ بزرگ رو پیش ببرم، ما ضحاک رو به زیر خاک می‌کشیم، تو لجن‌زار دین و جادو رو بخشکون تا دیگه نتونه به گیتی بازگرده.

شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم چه جوری می‌شه گیتی آثیری رو پاک‌سازی کرد.

- منم نمی‌دونستم چه جوری می‌شه ضحاک رو به زیر خاک کشید، راه‌شو پیدا کردم؛ بی‌گمونم که تو هم می‌تونی راهی برا بازگردوندن دیوای سپید به چرخهٔ والايش پیدا کنی... این بار باید به یاری هم کار رو به فرجام برسونیم.
سر جنباند و پرسید:

- آگه راهبردت برای کشیدن ضحاک به زیر خاک کار نکرد چی؟

- ای کاش این پرسش رو نمی‌پرسیدی... دوست ندارم یه چیزایی تو پندارت هم جایی داشته باشن، چه برسه به این که بهشون بیندیشی.

- شب و روز دارم بهش می‌اندیشم... هر کاری می‌کنم تا پیروز بشی، آگه زورت به ضحاک نچربید که بکشیش به زیر خاک، همین‌جا، روی خاک آتیشش می‌زنم و خاکسترشو به باد می‌دم... نمی‌ذارم یکی‌شونم جون به در ببره، زیر سنگم برن گیرشون میارم و نابودشون می‌کنم... هنگامی که در برابرت گرگ درنده و مار گزنده ایستاده و برا دریدن و گزیدن نیازی به بهونه نداره، جونوردوست هم که باشی و نخوای دست به کشتار بگشایی، باید دندونای گرگ رو خُرد کنی و نیش مار رو بکشی و ره‌اشون کنی تا از گرسنگی بمیرن، با درنده و گزنده که نمی‌شه از اندیشه سخن گفت، آخوندا یه مشت درنده و گزنده تو پوستین مردم هستن که تنها زبون زور خوب سرشون می‌شه.

شادمان از آنچه پرورده بودم، سر جنباندتم و گفتم:

- نگفتم با اندیشه به جنگ آخوندا بری، اونا نه گوشی برا شنیدن دارن، نه چشمی برا دیدن... با تو هم‌رای هستم، آگه نتونیم دندون‌شونو خُرد کنیم و نیش‌شون رو بکشیم، چاره‌ای جز کشتن نمی‌مونه... هرگز فراموش نکن که این کار تو نیست...

بی گمون باش پیروز می شیم، یادت نره: آگه تو پیروز نشی، پیروزی ما از شکست تلخ تر می شه.

از جا جست و دست هایش را به کمرش زد، کمی به سویم خم شد، ابرو در هم کشید و پرسید:

- تو چه جور مادری هستی که بار سبک رو خودت برمی داری و بار سنگین رو می داری رو دوش من؟... کار پهلوان بار کشیدن نیست بانو... آه...

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- گزینش خودت بوده، به من چه!

- گندش بززن... نخند...

چنان خندیدم که یخ نیکا باز شد و او هم به خنده افتاد. زمانی با هم خندیدیم. خنده جانی تازه در کالبدهایمان دمید. از جا برخاستم و برای خوردن ناشتایی و بدرودگویی به آئوربان های البرزکوه با نیکا همراه شدم و با او به دژی دیرینه رفتم که آن را از دیرباز آشیانه سیمرخ می خواندیم.

پس از جان به در بردن از شب زمستان های دیرباز، تلاشم برای سروسامان دادن به زندگی زنتویم بیهوده می نمود. مردهای سالار شده تن به هیچ کاری نمی دادند. زنان هم بسیاری از توانایی های سازندگی خود را از دست داده بودند. چند سده زندگی در ورّ ما را دچار پسرفت فرهنگی شگفتی کرده بود. مردها و پسرها بسیار گستاخ و پرده در شده بودند و کم تر دختری پیش از هم سرگزینی دست نخورده می ماند.

آزمودن سپوزیشن توانایی بو بردن دخترها را به سستی می کشاند و خودباوریشان را پایمال می کرد. برای از سر گرفت فرهنگ پروری و نوسازی شاروندی نابود شده، چاره ای نبود جز سازماندهی انگشت شمار زنانی که توانسته بودند خود را از هرزگی مردان دور نگه دارند و همچنان توانایی سازندگی داشتند.

وارسته‌ها از پلیدی‌های شب‌زمستان‌های تباهی‌گستر را به دو گروه بخش کردم، گروهی از دوشیزه‌های تیزمغز و دانش‌آموخته را به چیستا سپردم تا به البرزکوه بروند، در آن‌جا آشیانه‌ای بسازند و با «آثوربانی» بر وخشیشن آتش درون‌شان بیفزایند و توانایی بو بردن خود را شکوفا کنند. گروهی از زنان را به آباد کردن کشت‌زارها و باغ‌ها گماشتم، برخی را به رازگری واداشتم و شماری دیگر را هم به کار ابزارسازی سرگرم کردم. مردان هم که سرگرم شکار کردن و جنگ با یکدیگر بودند و کاری با فرهنگ و سازندگی نداشتند.

منش و روشی که مردها پیش گرفتند، از شب‌زمستان‌های دیرباز، تباهی‌گستری و ویران‌گری بیش‌تری داشت. نگران از نابود شدن گنج‌نپشتی که در چندین سده ورزستی پُرنج با خون‌دل‌خوری بسیار از آن پاسداری کرده بودیم، همهٔ نامه‌ها و نگاره‌هایی را که بازتاب‌دهندهٔ دستاوردهای دانشی و بینشی دیرینه‌مان بودند، به چیستا سپردم تا به البرزکوه ببرد تا هم از دسترس مردان دیوانه دور بمانند و هم ابزاری باشند برای پی‌ریزی آموزش‌وپرورشی بایسته و شایسته برای پروردن آثوربان‌ها. دوری گزیدن دوشیزگان برگزیده از شهرها و روستاها و سرگرم آثوربانی شدن در البرزکوه، کم‌کم آن‌جا را به جایگاه و پایگاهی دست‌نایافتنی برای جاه‌جویان کرد. دژی ساختیم دور از دسترس درندگان و گزندگان تا آشیانه‌ای باشد برای سیمرغ‌های دانش‌ورز و خردپرور که آثوربانی پیش گرفته بودند تا فرهنگ ببالانند و روش‌های نوگرایانه‌ای برای پیش بردن شاروندی پی‌بفکنند.

هنگامی که زایش در میان تازیان را برگزیدم تا از درون، باورها، منش و روش استوار بر دین و جادوی تازیان را به سستی بکشانم، از مادرم داستان‌های شگفتی دربارهٔ سیمرغ و آشیانه‌اش در البرزکوه شنیده بودم و می‌پنداشتم سیمرغ پرنده‌ای بزرگ و پادشاه مرغ‌ها است. تازی‌ها هیچ شناختی از چیستی و کارکرد رمزها

نداشتند و از داستان‌های نمادین، خُرافه‌هایی و هم‌انگیز می‌ساختند. بو برده بودم که در پس آن خُرافه‌ها داستانی هست که تازیان چستی و کار کردش را در نیافته‌اند.

آن روزها داستان زال و پرورده شدنش در آشیانهٔ سیمِرخ سر زبان‌ها بود. روزی از پرستارهایم شنیدم که زال از آروندرود گذشته و در یمن آرزگاه برپا کرده است. کُنج‌کاو بودم و بر آن بودم که با او گفت‌وگو کنم و از راز سیمِرخ و آشیانه‌اش آگاه شوم؛ بدان‌روی، از پرستارهایم خواستم که دامی بگسترانند و آن مرغ بلندپرواز را به آشیانه‌ام بکشانند.

شب‌ی که زال به دیدنم آمد، با دیدن چهرهٔ پری‌گونه‌اش دل‌باختم و بی‌پروا او را به آشیانه‌ام راه دادم. آن شب تا پگاه سخن گفتیم و دریافتم که زال نخستین پسر برگزیده در میان آزادگان بود که ویژگی‌های پری‌گونهٔ مادرزاد داشته است؛ بدان‌روی، او را هم به البرزکوه فرستاده‌اند تا همانند دوشیزگان برگزیده، آئوربانی بیاموزد.

فروهرهایی که با برگزیدن آرمانی ویژه، برای پدیدآوردن پرشی در فرهنگ به گیتی بازمی‌گردند، مادر، پدر و جای‌زادی برمی‌گزینند تا از پیکر - کالبدی ویژه و پشتیبانی‌های بایسته و شایسته برخوردار شوند. ساختار روانی چنین فروهرهایی در روزگار کودکی و نوجوانی بسیار شکننده است و با کم‌ترین آلودگی به نیروی مردان بدکاره، چه بسا توانایی پی‌گیری آرمان برگزیده را از دست بدهند؛ بدان‌روی، آشیانهٔ سیمِرخ را در البرزکوه ساختیم تا پس از شناسایی کردن چنان کودکان و نوجوانانی، پیش از آلوده شدن‌شان به بدکارگی‌های مردانه، آنان را از روستاها و شهرها دور کنیم تا در جایگاهی دور از دسترس تازیان به آئوربانی سرگرم شوند و توانایی‌هایشان را پیورانند.

پس از آگاه شدن از چستی سیمِرخ، آشیانه‌اش و مرغ‌پرورد بودن زال، دل‌باختگی‌ام به او بیش‌تر شد و شیداگون بر آن شدم که فرهنگ ایرانی و سامانهٔ پادشاهی را بشناسم.

هم‌سر زال بودن بختی بلند بود که برای خود فراهم کردم تا زایندهٔ پسری باشم که مادرزاد فروهری آثورا داشت. پس از زادن رستم به یاری دانش‌ورزان آشیانهٔ سیمرغ، آن‌چنان سرگرم پروردن او شدم که خودم و آرزوهایم را فراموش کردم. پهلوانی در دامانم پروردم که شتابان جهان‌پهلوانی بی‌مانند شد تا از مرزهای آزادی و آزادگی پاسداری کند.

هنگامی که رستم با سرافرازی از مازندران بازگشت، دریافتم که دیگر نیازی به من ندارد و زمان آن است که به دنبال آرزوهایم بروم. از زال خواستم مرا به آشیانهٔ سیمرغ ببرد تا همدمی با دانش‌ورزان و پژوهش‌گران را بیازمایم، گامی پیش‌تر بروم و برای به دوش گرفتن خویش‌کاری دگرسانی آماده شوم تا پس از سر برآوردن بهمن که زال و رستم توانایی بر زمین زدنش را نداشتند، پا به میدان بگذارم و فرهنگ ایرانی را از مردن در زیر سایهٔ بهدینی بازدارم.

زمانی که بهمن به نیمروز تاخت، بزرگ‌ترین شهرمان را در آتش بیدادگری سوزاند و نابود کرد و زال را به بند کشید؛ آن‌چنان از شغال‌منشی بهدینان برآشفته و خشمگین شدم که می‌خواستم، توانایی‌هایی که پرورده بودم را برای به راه انداختن مُغ‌کشان به کار بگیرم. پیران آشیانهٔ سیمرغ آرامم کردند و راز سامانهٔ خرّسه‌پا را برایم گشودند تا دریابم که هرچه روی می‌دهد، در فرجام کار، زمینه‌ساز رسوایی دین و جادو خواهد شد و هرگز نباید هم‌سان دین‌گستران و جادو‌پروران دست به کشتار و ویران‌گری بکشاییم.

جاه‌جویی مردان، آنان را به هم‌پیمانی با دیوها و اهریمن کشاند. تلاش برای دست یافتن به جاه، پس از هم‌راهی ضحاک تازی با اهریمن برای کشتن مرداس، چرخه‌ای پدید آورد تا زمینهٔ تهی شدن جهان از مردم آزاده‌خوی را آماده کند: چرخه‌ای اهریمنی که ستیزه‌جویی و جنگ‌افروزی را نهادینه کرد تا با کشتار مردم به دست

مردم، مردم آزاده را به جانورسانی بی‌مانندی فروبکشاند تا با از دست دادن مردم‌خویی، دچار وارونه‌خویی گردد و به مَعاک دیو بودگی دیرینه بازگردد. دیوخیوانِ تن‌داده به بندگی، برای بازگشتن به آنچه که روزگاری در جهان تاریکی بوده‌اند، آن‌چنان در دست گشودن به کشتار و شکنجه پرده‌داری می‌کنند و چنان خشم و نفرتی برمی‌انگیزانند که آزادگان در تنگنا افتاده برای پاسداری از آزادی و آزادگی، چاره‌ای نمی‌یابند، جز فروافتادن به چالۀ ستیزه‌جویی که آنان را آرام‌آرام به چاه دست‌آلودن به کشتار و به بند کشیدن دیوانگان زن‌ستیز، زندگی‌ستیز و آزادی‌ستیز فرومی‌اندازد. چاهی ژرف که بیرون آمدن از آن کار ساده‌ای نیست: مَعاکی پدیدآورندهٔ چرخهٔ کینه‌کشی و خون‌خواهی درازدامنی که زایک‌های بسیاری را از روند والایش دور می‌کند.

کشتن هر مردمی و گرفتن آزادی او، به هر بهانه‌ای، کاری اهریمنی است و از شتاب والایش فروهرهای زمینی می‌کاهد. کشتار و به بند کشیدن نهادینهٔ مردمان، چه از سوی دین‌گستران و جادوگران، چه از سوی پاسداران آزادی و آزادگی، تیغ‌های دوتیغی^۱ اهریمنی است که زنجیرهٔ فرهنگ و شاروندی را می‌برد و در روند والایشی زمینیان و زمین گسست پدید می‌آورد.

تا به دروازهٔ آشیانهٔ سیمرخ نزدیک شدیم، آثوربان‌ها به پیشوا زمان شتافتند. با دیدن نوجوانان و جوانان پاک از هرگونه آلودگی، بر تپش دلم افزوده شد. دختران و پسران گِردم را گرفتند و از فرارسیدن زمان بازگشتنم به ری، دلخوری نمایان کردند. مادرم در نوجوانی در توس با مینو و گیتی آشنا شده و به هر دو دل باخته بود. در پایان کارش هم به توس بازگشت تا با سر دادن آوازش، راه پیروزی را نشانم بدهد. من هم باید به ری بازمی‌گشتم تا آوازم را بخوانم و کارم را به پایان برسانم.

زمان بازگشتم به جایگاه دل باختتم به فرهنگ ایرانی فرارسیده بود. دل کندن از البرزکوه پالوده از آرایش و بازگشتن به شهری فرورفته در مه دودی خفقان آور دشوار بود. چاره‌ای نبود، برای سر دادن آوازم باید به شهر بی‌دروپیکری بازمی‌گشتم که کوتوله‌های مغزفندی پدید آورده بودند: شهری سرشار از تباهی که دروغ از زمینش می‌جوشید و شوربختی از آسمانش می‌بارید.

باید به شهری گرفتار شده در چنگ جاه‌جویانی کوتاه‌بین بازمی‌گشتم و آوازی در گوش مردمانی می‌سرودم که کارد به استخوان و جان به لب‌شان رسیده بود و برای به فرجام رساندن جنبش «زن زندگی آزادی» آماده می‌شدند؛ آزادگانی که گوش‌شان بدهکار یاوه‌بافی‌های جاه‌جویانی نیست که هر یک ساز خود را می‌زنند و می‌خواهند همه را با آوای ناخوش تک‌نوازی ساز ناکوک خود به بازی وادارند.

زمان آن فرارسیده بود که پا به میدان بگذاریم و دشمنان درونی و بیرونی دندان‌تیز کرده برای پاره‌پاره کردن کشورمان را ناکام گردانیم تا نتوانند با از پای درآوردن «فرهنگ ایرانی»، زمینه را برای برپا کردن «جنگ آرماگدون» آماده کنند؛ جنگ بزرگ و جهان‌گیری که اگر در بگیرد: در زمین، نه از تاک نشانی می‌ماند و نه از تاک‌نشان.

پس از خوش‌وبشی کوتاه به درون دژ رفتیم. در آرامشی بی‌مانند ناشتایی خوردیم و پس از برجیدن میز ناشتایی، به گنج‌نپشت رفتیم؛ گنج‌نپشتی بی‌مانند که از همه نام‌ها و نگاره‌های کهن و نو نسکی در آن گرد آورده بودیم تا سوخت چراغی باشند که بر فراز البرزکوه برافروخته نگاه می‌داشتیم تا امید در دل مردمان زمینی زنده بماند و راه را گم نکنند.

گردِ میزی گرد نشستیم و رای‌زنی آغاز کردیم تا دوستان نوجوانم دریابند که هر کدام از آنان می‌توانند جایگاهی مانند زال یا رودابه پیدا کنند و خویش‌کاری پروردن جهان‌پهلوانی چون رستم به دوشش نهاده شود؛ بدان‌روی، باید تا می‌توانند بر

وحشیشن سوی چپ آئن خرد خویش بیفزایند و توانایی ایستادگی و پایداری در برابر کشش‌های برآمده از سوی راست آئن خرد را بیروارند تا اگر در شهر نیازمند یاری‌شان شدیم، بتوانند بدون نگرانی از گرفتار شدن در دام کشش‌های درونی و بیرونی، انجام دادن خویش‌کاری‌هایی بایسته را به دوش بگیرند.

واپسین گفت‌وگویمان تا نزدیک نیمروز به درازا کشید. هرچه به نیمروز نزدیک می‌شدیم، برای بازگشتن به شهر دل‌تنگ‌تر می‌شدم و می‌پنداشتم به هنگامه نبردی نزدیک می‌شوم که باید آن را چون آذرخش بر سر ضحاک فرود می‌آوردیم تا ریشه‌اش را بسوزاند.

بی‌گمان بودم، راهبردی که برگزیده‌ایم، نبرد کوچک‌مان را در زمانی کوتاه به پیروزی خواهد رساند تا زمینه برای آغاز شدن جنگ بزرگ کی‌خسروی آماده گردد؛ جنگی بایسته و شایسته برای پیش‌گیری کردن از برپا شدن تباهی‌گسترترین و ویران‌گرتین جنگ همه روزگاران: جنگ آرمادون که به باور اهریمن‌پرستان زمینه‌ساز آغاز «زمانه انگرانی» خواهد بود.^۱

۱- بر پایه کهن‌باورهای اهریمن‌پرستان، روزگاری فراخواهد رسید که دین‌گستران جنگ آخرالزمان را به راه خواهند انداخت تا با کشتار آزادگان (به باور آنان کفار و مشرکان) جهان را به زمانه انگرانی برسانند؛ زمانه‌ای که در آن دین‌تازی استوار بر اهریمن‌پرستی بر جهان چیرگی فراگیر پیدا می‌کند و همه مردمان به بندگی بی‌چون و چرا تن می‌دهند. افسانه‌سازی‌های خرافه‌نویان دین‌پروران و دین‌گستران از دیرباز از فرارسیدن چنان زمانه‌ای سخن گفته‌اند تا مردمان ناآگاه و نادان را دچار این وهم کنند که برپایی چنان جنگی خواست خداوند و سرنوشت مردم زمینی است و دیر یا زود با برپا شدنش، خواست خداوند برآورده خواهد شد.

در درازنای تاریخ، هرچه پرشش‌گری مردمان جویای دانش درباره چندان خواست خداوند و زمان فرارسیدن زمانه انگرانی دقیق‌تر و موşkافانه‌تر می‌شد، اهریمن‌پرستان ناچار می‌شدند برای آراستن دروغ نخستین، دروغ‌های تازه‌ای به هم ببافند و بر وهم‌انگیزی یاوه‌بافی‌هایشان بیفزایند.

زمانی که ایران‌زمین در پی تبه‌کاری‌های ساسانیان ورشکسته، به زیر پای تازیان فروافکنده شد، آزادگان دوران‌دیش با دست‌کاری افسانه‌های اهریمن‌پرستان، رمزهایی در آنها گنجانند تا در آینده که زمانه رازگشایی از رمزهای کهن فرارسید، آزادگان دریابند که این افسانه‌های ستیزه‌پرور ریشه در کدام آب‌شخور دارند.

اهریمن پرستانِ دیوانه گرفتار در بند خُرافه‌های خودساخته، پس از سده‌ها برنامه‌ریزی و زمینه‌سازی برای فروکشاندن آزادگان به معاکِ جنگی جهان‌گیر که کوچک‌ترین پیامدش، تهی شدن جهان از مردم آزاده‌خوی خواهد بود؛ هنگامی که با پرسش‌گری‌های تیز و تند روشن‌گران رویارو شدند، برای پیش‌گیری از ریزش دین‌پذیرندگانِ فریب‌خورده، ناچار شدند که با زندیدن فریبکارانه افسانه‌های دروغین، زمانی برای فرارسیدن روزگار «آخرالزمان» بشناسانند. زمانه‌ای برای برپا کردن «جنگ آرماگدون» و سرآغازی برای فروکشاندن جهان در «زمانه انگرانی»^۱.

۱- اهریمن پرستان پس از بارها آزمودن ظهور دادن «نجات‌دهنده» با نام‌ها و آرایه‌های گوناگون در جای‌جای جهان، به ناچار زمانی برای فرارسیدن آخرالزمان اعلام کردند و با تفسیرهای ابکی افسانه‌های کهن، نخست سال ۲۰۰۰ میلادی را سال پایان جهان اعلام کردند، ولی پس از ناکام ماندن‌شان در به نتیجه رساندن برنامه‌هایشان، ناچار شدند سال ۲۰۱۲ را زمان فرارسیدن آخرالزمان اعلام کنند و با به کار گرفتن رسانه‌های جهانی، زودبواران را دچار این وهم سازند که آغاز شدن جنگ آرماگدون ناگزیر است.

در هیاهوی برپاشده، پایان سال ۲۰۱۲ میلادی (آغاز زمستان ۱۳۹۱) را پایان جهان معرفی می‌کردند، آن هیاهو که از چند سال پیش آغاز شده بود، در ماه‌های پایانی سال ۲۰۱۲ به اوج خود رسید. در رسانه‌های پرمخاطب فیلم‌ها، سریال‌ها، مستندها، نشست‌ها، خبرها، تحلیل‌ها و گزارش‌های فراوانی درباره پایان تاریخ و جنگ آرماگدون (آخرالزمان) پخش و پی‌درپی بازپخش می‌شد.

در هفته‌های پایانی آن سال، از تلویزیون صدای آمریکا (VOA) مستندهایی جذاب با موضوع بررسی شواهد علمی تأییدکننده زمان اعلام‌شده برای پایان تاریخ، پخش می‌شد که همگی یک نکته مشترک داشتند و آن تأکید بر مطابقت پایان سال ۲۰۱۲ با همه پیش‌گویی‌ها و پیش‌بینی‌ها بود.

در ایران هم واپس‌گرایان با آن هیاهوی جهانی هم‌نوا شده بودند؛ کوتوله‌های مغزفندقی یک‌شبه متخصص فراموس‌شناسی و آخرالزمان‌شناسی شدند تا از آن نمذ کلاهی برای خود بسازند. فیلم‌هایی مانند «ظهور بسیار نزدیک است» ساخته و پخش شد و در مهدیه تهران سخنرانان «بیت رهبری» از پاسدارها و بسیجی‌های شستشوی مغزی‌داده‌شده می‌خواستند برای ظهور امام زمان و آغاز جنگ بزرگ که قریب‌الوقوع نمایانده می‌شد، آماده باشند.

در آستانه فرارسیدن روز موعود، صدای آمریکا در ادامه پخش مستندهای آخرالزمانی، مستندی با عنوان پیش‌گویی‌های «نیوتن» (دانشمند نامدار انگلیسی) پخش کرد که در آن به جای تأکید بر پایان جهان بودن سال ۲۰۱۲، سال ۲۰۶۰، سال پایان جهان معرفی شد. پس از پخش آن مستند که بازپخش هم نشد، هیاهوی برپاشده در جهان فروکش کرد و آن سخنانی که با آب‌وتاب به خورد جهانیان داده می‌شد به شوخی گرفته شد تا کسی درباره پشت‌پرده آن هیاهوی جهانی کنج کاوی نکند. در ایران هم ادعا شد که آمریکایی‌ها کاری کرده‌اند که ظهور آقا به تأخیر بیفتند!

آواز شهین ۳۵۰

سرانجام زمان بازگشت به ری فرارسید. از جا برخاستم و همراه آئوربان‌ها از آشیانهٔ سیمرغ بیرون رفتم. بیرون دروازه یک‌یک دوستانم را به آغوش کشیدم و رویشان را بوسیدم. سپس همراه نیکا به سوی گذرگاهی راه افتادم تا به شهری فرورفته در مه‌دودی تیره بازگردم.

کرج - پنج‌شنبه - ۲۵۶۲/۶/۱۶

خوانندگانِ گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادهای و خرده‌گیری‌هایتان را دربارهٔ داستانی که خواندید با نویسندهٔ آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتنِ داستان‌هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روز‌گار باشید.

نشانی نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com